ژاله سپر برجست ببرد از کتف کوه / چون رستم نیسان بزه آورد کمان را

کز سفتهٔ کافور زبان کرد و گهر ریز / بینی که چه سود است مر این بادیه زیان را

از غایت تری که هوا راست عجب نیست / گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را

گر با تیره ابر نشد پاک بریده / چون هیچ عنان باز نپیچید سیلان را

در ابر نه در دایگی طفل شکوفه است / باز آن سر ابر ز چه کشاده است دهان را

در لالهٔ نورسته نه افروخته شمعیست / روشن ز چه دارد همه اطراف مکان را

نی رسم بهارست که در معرکه کرده است / از خون دل دشمن شه لعل سنان را

فیروزشه عادل و منصور و مظفر / کز عدل بنا کرد دگرباره جهان را

آن شاه سبک حمله که در کفهٔ جودش / بیوزن کند عنبت او حمل گران را

شاهی که چو کردند قران بیلک و شستش / البته کمان خم ندهد حکم قران را

منغش بفلک باز دهد طالع بد را / حکمش بعمل باز برد عامل جان را

گر باره کشد رایت حزمش نبود راه / جز خارج او نیز دخول حدثان را

در پره زند لشکر عزمش نبود تنگ / جز داخل دهلیز ردیف سرطان را

گر تور چو عقرب نشنی قصد بی چشم / در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را

ای ملک ستانی که بجز ملک سیاری / با تو ندهد فایده یک ملک ستان را

در نسبت شاهی تو همچون شه شطرنج / نا هست دگر هیچ نه بهمان و فلان را

تو قرص سپهری دنجو اند همین نام / خبازگه جلوه گری هیئت نان را

جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی / هم کاسه کجا دید فنای عطشان را

جز عرصهٔ بزم گهر آگین تو گردون / هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را

آنرا که حیات روز ضرب تو بگیرد　عیسی نکند بر تن از آن باز توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد　آبستنی نارد دریا دیگر کان را
در خون دل لعل که فاسد نشود　قهر تو گره دار به جیب دو خفتان را
آن را میسر کاد ربا گرچه طبیعی است　سنگی تو فروشوید رنگ یرقان را
در بیشه گوزن ازین واقع تو کند پاک　در سال نخست از فنک بچه دهان را
در کان بامید قبول تو کند خوشش　آهن الم تیغ تو خراشیدن سان را
انصاف تو منزلیست که در شیر اژدر　نکتم از جهت معتبری داده دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر　در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
جاه تو جهانیست که سکان سوادش　در اصل لغت نام ندانند گران را
در عالم جاه تو گر از روی گذر ماند　چون مهره فرو شد چه یقین را چه گمان را
روزیکه چو آتش همه در جوشن فولاد　بر باد نشینند هژبران جولان را
از فتنه درین سوی فلک جای نبینند　پیکار پرستان نه امان آنرا آن را
از زلزله حمله چنان خاک بجنبد　سرهم نشناسند نگون را وستان را
سر حفت کند افعی قربان چو آن دید　پرواز کند کرگس تیرکش طیران را
از عکس سنان و سلب لعل طرازش　میدان بهوا طعنه زند لاله ستان را
کاسه ز قفان نعره کند راه بود گم　گه نعره بلب بشکند پاسی فغان را
در پیچ رکاب سنگ پای کس آرام　آن لحظه که در سنت حرکت داد عنان را
خشم زره اندر دل گردان بشمارد　بیواسطه دیدن شریان ضربان را
پر سمت غباری که ز جولان تو خیزد　چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را

هر لحظه شود رمح تو در دست تو شکلی — از بسکه بجنبد چه شجاع و چه جبان را
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام — هر کاسهٔ سر کاسه بود سفره و خوان را
قارون کند اندر رود نفس تیغ چو دست — یک لقمه کند میراث خورد مرثیه خوان را
تا در کنف حفظ خدا سے و تو جهانے — طعمه شدگان حوصلهٔ موت هوان را
تا بار دگر پیر و جوان گردد هر سال — گیتی ز تبدیج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جوان باد — تا حشر کند دامن هر چیز میان را
باقی بدوامی که در آحاد سنینش — ساعات شمارند الوف دوران را
قائم بوزیری که ز آثار وجودش — مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بجز فتوی مفتی و نقادش — در ملک معین نکند آیت شان را
در حال رضا روح فزاینده بدن را — در وقت سخا پاے کشاینده زبان را
آن خواجه دیرینه که تدبیر صوابش — در بندگی شاه کند قیصر و خان را
دستور جلال الوزرا کز در عالیش — انصاف رسانند هر انصاف ستان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید — بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را
آنجا که محیط کف او ابر برانگیخت — برابر کشد حاصل باران نیسان را
از سیرت و شان رشک ملک گرد ملک آمد — حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شان را
از مرتبه دانست درین مرتبه دانی — یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ گمان گم نکند روے یقین را — تا هیچ خبر جسم ندیدست عیان را
این بارگه فتح کیانی و شهی باد — در وی هر دو دو مقصد شده شاهان کیان را

شده ناگزران نسبت چو جان در بدن ملک

یارب تو نگهدار مراین ناگدان را

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را / ای مرتبه نو ز بنان تو قلم را
از تجربه بنان تو اعجاز گشته است / از کلک بگذاشت مسلم را و کرم را
در بزم و رزم ملک تو از تو تمام اند / یارب چه کمال است تو عرب را و عجم را
آن صدر بانی تو که از شادی تعظیم / همراه دو دم گشت ز دور تو قدم را
از بهر وجود تو که سرمایه اشیاست / نشکفت که در دانه فشانند عدم را
تقدیم تو جایست که از پیش دهی داد / افلاک عنان باز نتابند قدم را
اجرام فلک یک بیک اندر قلم آیند / گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را
بر پای عطارد بنشانند قلم تو / گر بر سر منشار کشند بند اسم را
ای در حرم جاه تو امنی که نیابد / از بوی او خواب خوش آهوی حرم را
با دایه عفو تو حشمت الفت گرفته / چون ناف بریدند شفا را و الم را
تا خاک کف پای ترا نقش ببستند / اسباب تب لرزه نماند ستم را
انصاف بده تا در انصاف تو باز است / غمزه از ترا ز گرگ شبان نیست غنم را
سوهان فلک تا گل اقبال تو شکفته است / تیزی نتواند که دهد خار ستم را
برتر نکشد قدر ترا دست وزارت / افزون نکند سعی شتر ساحت یم را
گر شاد نشان خواجه بود خواجگی است / روز است در و روشنی نبود هیچ حکم را
از حاصل گیتی چو تو بی را چه تمتع / ور خاتم خضرا یه شرف خسرو جم را
زین بیش باندازه هر خانه مردم / آوازه اعزاز تو دم بود دینم را
امروز در اقبال تو آن هست که از / بیچاره نعم جو تو شدی سنبه نعم را

دودی که سر از مطبخ جود تو بر آرد — آماده ترا زار بود زادن غم را
آنجا که در آید بنوا بلبل بزمت — جز جغد زیارت نکند باغ ارم را
روزیکه دوان بر اثر آتش شمشیر — چون باد خورد شیر علم شیر اجم را
در نعره خناق آرد و در جلوه تشنج — گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را
یک ناله که کلک تو کند در مدد ملک — آنجا که عدد عشره دهد بخت ذرم را
با فائده تر زانکه مه روزه همه روز — از شست کمان ناله دهد شست نجم را
در همت تو کس نرسد زانکه محالست — پیمودن آن پایه مقاییس همم را
خصم ار بکمال تو تشبه نکند به — نامی شکند بازوی دست علم را
بخت نه همین ست که ره گم کند اقبال — گر زنگ کند دشمن بدبخت ذرم را
بدخواه تو بر تخته این سکه خاکی — صفریست که هیچ ندهد هیچ رقم را
حساد ترا در بدن از خوف تو خون نیست — ور هست چنان نیست که مهتاب امم را
سایه ببقراط قضا یک حرکت یافت — شریان حسود تو و شریان سقم را
جمره است مگر خصم تو زیرا که نیاید — در هیچ عمل منصب ادبش آدم را
تا خاک در آمد شد هر کاین و فاسد — پرداخته و پر نکند پشت و شکم را
بر پشت زمین باد قرارت بسعادت — کاندر شکم چرخ تولی شادی و غم را
دربارگهت شیوه حجاب گرفته — بهرام فلک نظم حواشی خدم را
در بزمگهت چهره بعیوق سپرده — ناهید فلک شعبده مشاطه بم را
خاک درت از سجده احرار مجدر — تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

این شعر بران وزن و قوافی ردیفیست

کا مروز نشانه دست زد فضل کرم را

اے دادہ بدست تب مارا — خود رسم چنین بود شما را
برگوش نہادہ سر زلف — از گوشۂ دل نہادہ ما را
ہر لحظہ کنی نئی دگرگون — ترسیدہ ہر کس این دعا را
تا کے ز درخ راست ماننده — ز درد امید کو دوا را
بردی دل بعشوہ دادی امید — پاداش جفا بود وفا را
ما نمانیم گزیده و بد دیدیم — دادی تو بہ ناکسان جفا را
آن زد زکه گنج حسن کردی — این گنج و تاق بے نوا را
گفتم که کنون ز درگه دل — امید عنان کشد جفا را
یکدم دو سخن بہم بگوییم — زان کام وصلے بود هوا را
در هجر و وصل ناشسته — هجر آمد و در برد قضا را
جان گفت که کیست گفت بکشا — بیگانه مدار آشنا را
گستاخ در آمد و برآمد — بنهد بکسان جدا جدا را
با وصل بجشم گفت آرے — گر من نگشتم تو ناسزا را
یازی تو بدامن وفا دست — من در زده آستین جفا را
خواهم که خبر کنم هم اکنون — زین حال کسان بادشا را
شهزاده عماد دین که تیغش — صد بار ندیده شد دغا را
احمد که ز همت نشانیست — هم نامی ذات مصطفی را
آن کو چو سحر بتاخت بنید — بر دولت شد مرتضی را

گردون سپهش بحکم رد کرد ‌‌ ‌ از حجرهٔ دیده توتیا را
خاک قدمش بقهر بنشاند ‌ ‌ در گوشهٔ نفت کیمیا را
ای کرده خجل نسیم خلقت ‌ ‌ در ساحت بوستان صبا را
طبع تو که ابر ازو کشد در ‌ ‌ یک قطره کرد صد سخا را
دست تو که کوه از و بر دکان ‌ ‌ صد گنج نهاده یک عطا را
در بزم امل ز بخشش تو ‌ ‌ محروم ندیده جز ریا را
در رزم اجل ز کوشش تو ‌ ‌ زنهار نخواست جز وبا را
از غیرت رایت فلک دید ‌ ‌ در خط شده خط استوا را
در عالم معدلت صبا یافت ‌ ‌ از عدل تو معتدل هوا را
روزی که فتد حشر کدورت ‌ ‌ در دیده هوای با صفا را
در گرد ز مرد باز دارد ‌ ‌ چون ظلمت چشمهٔ ضیا را
از رمح چو مار گشته پیچان ‌ ‌ خون گردد چهرهٔ اژدها را
از لعل حباب ساز دالماس ‌ ‌ رخسارهٔ همچو کهربا را
گر حسرت سنه بود کله را ‌ ‌ گر فرقت تن رسد قبا را
در دیدهٔ فتح جای سازی ‌ ‌ از کورهٔ دشمنان لوا را
پیش تو اگر زمین نبوسد ‌ ‌ قیموس تبه شود سما را
عکس سپر سهیل شکلت ‌ ‌ از چرخ در آورد سها را
از تیغ تو ای بقای دولت ‌ ‌ منکر اجلی رسد ثنا را
تا روی بخطهٔ خراسان ‌ ‌ آورده و مانده خطا را

ای جان ز صواب رای عالیت / یک شعله سنی رسد خطا را

چون نیک نگه کنم نزیبد / جز نام تو زیور ثنا را

آراسته نظم من عروسیست / شایسته کنار کبریا را

آخر ز برای آن نکو دار / این پرهنر نکو ادا را

یکدم بستان ز کنار فکرت / آن حور نهاد و خوش لقا را

تا هست نسب بود ز انسان / در دیده مردمی حیا را

آن عجز ببا دار ز بزرگی / در حاجت کرده او شمارا

زان پیش کز قضا شکل دگر گردد جهان را / وز خاک بر دن برد قدر آسمان را

در یلح چو پیری و جوانی بهم افتاد / اسباب فراغت بهم افتاد جهان را

چون بخت جوان و خرد پیر گشادند / بر شفقت خلق دل و دست و زبان را

پیوسته ثنا گفت فلک همت این را / همواره دعا کرد ملک دولت آنرا

این مزرعه تخم امل کرد زمین را / وان دفتر آیات ثنا کرد زمان را

آن دید جهان از کرم هر دو که هرگز / در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را

نزد تو اگر چه درست این حال نهانست / پیرایه توحید اکنم این راز نهان را

بو طالب نعمان چو شهاب ملکی ز جود / یکچند کم آورد چه دریا و چه کان را

چون دست حوادث در این پیرزن بست / در بست جهان نیز با مسالک بیان را

آن بود که از بحر کرم زد دبه بیخت / از لجه کف ابر چو دریای روان را

تا بود زمین خشک جهان نا بره بکشاد / وز بیخ بزد شعله نار حدثان را

ورنه که به تن باز رسانیدی ازین قوم — تا کتم عدم رفته دو صد قافله جان را

القصه از آن طائفه کز روی مروت — آسان گذرانند جهان گذران را

زیر فلک پیر ز پیران و جوانان — او ماند تو دانی که نماند دگران را

ازین

بخت ست جوان اهل جهان را بحقیقت
یارب تو نگهدار مر این بخت جوان را

سپهر رحمت و بحر نوال و ابر سخا — علاء دین که سپهریست از سنا و علا

ابو علی حسن آن مسند سمو و علو — که آسمان جلالست و آفتاب سخا

بقدر و اسطهٔ عقد جنبش و آرام — بعدل قاعدهٔ ملک آدم و حوا

کند بکلک خطا بر خط قضا ز نسخ — گشت خلق حساب کف صواب و خطا

همش بخیطهٔ امن اندرون وحوش و طیور — همش بسایهٔ احسان درون رجال و نسا

ربا و صولت او خاک خواهد استخفاف — ز نقش هیبت او آب گیرد استسقا

زند رضا و خلافش اساس کون و فساد — دهد عتاب و نوالش نشان خوف و رجا

ایا بپای تو یازان فلک بدست ادب — و پابسوی تو ناظر قضا بعین رضا

خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون — نهیش بوسعت طبع تو وسعت دریا

بجنب رای تو منسوخ چشمهٔ خورشید — به پیش قدر تو مدروس گنبد خضرا

زبان کلک تو ناطق بناسخ تقدیر — سحاب دست تو حامل بلولو لالا

بزیر دامن عدل تو فتنها پنهان — به پیش دیدهٔ وهم تو رازها پیدا

بر درنگ رکاب تو بیدرنگ زمین — بر شتاب عنان تو بی شتاب صبا

خواهی تو به بند سپهر گذار قدر — او امر تو بتابد سپهر عنان قضا

سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد		جدید در سنگ شود مستعد نشو و نما
سموم قهر تو گر شعله بر سپهر زند	بیت سوم	شهاب وار بپرد ز حل ز روی سما
همیشه تا که نیاید یقین نظیر گمان		مدام تا که نباشد فنا عدیل بقا
گمان خاطر تا ز حسد تا دشمنت یقین		بقای حاسدت از بیخ باد عین فنا

گذشته بر تو هر آواز بهتر از کانون
نهاده با تو هر امروز وعده فردا

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا		بهار دین هما آن جهان قدر و بها
علای دولت آن مقتصد سمو و علو		ابو علی حسن آن منبع بها و علا
خلاصه همه اولاد خاندان نظام		خلاصه حقیقت خلاصه اسما
نظام داد مقامات ملک را بحسن		چنانکه کار مقیمان خاک را بسما
خدایگان بزرگان که در مراتب قدر		برتبه سپهر بود چون بر سپهر سها
شکسته طاعت و قامت خمیده پیش		برابسته قدرت او گردن صباح و مسا
نوشته راز قدر بر کشد بجذب ضمیر		درون رنگ صواب بیرون بود خطا
بدرگه تو فلک آگه بپاس ادب		بحضرت تو قضا را انتظار تعیین رضا
تو اصل دادن و داد دهی چو فرع اصل کلام		تو مغز دانش و دینی چو جسم را اصل بدا
ز رشک طبع تو دارد مزاج در تب بست		گمان مبر که ز موج است لرزه بر دریا
صدف که دم نزند دانی از چه خاصیت است		ز شرم نطق تو در رشک لولو لالا
ز نور رونق تو روشن شد است روی سپهر	رابع	دگر نه گی ز روی آفتاب خرعسا
تو آنکسی که ز باران فتح باب گشت	جدید	مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما

توئی که گر سخطت ابر ژاله بار شود / اجل برون نتواند شدن ز موج فنا
بعهد تو ز ان نزاید یکی نتیجه چو تو / ز امتزاج چهار امهات و هفت ابا
بعهد نحس فلک زان رضا دهند که او / بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا
تبارک الله از ان آب سیر آتش نعل / که بارکاب تو خاکست با عنان هوا
برفتن اندر تجرش برابر خشکی / بجستن اندر کوهش مقابل صحرا
نه چرخ و چرخ ازو کاج خورده در جنبش / نه کوه و کوه ازو کوب خورده در بالا
گه درنگ ز خاک زمین ربوده قرار / گه شتاب ز باد هوا ربوده قضا
بشکل آب رود چون فرو رود به نشیب / بسیر باد رود چون بر آید از بالا
ز مردمیش اندر دغا بقوت جذب / ز دیده مهره افعی برون کشد ز قفا
مگر بپایه امیر نشاندش تقدیر / وگرنه کی بغبارش رسد سوار ذکا
برد ز خرم غبارش که نقش آینه وار / کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا
زمانه سیری کامروزش ار برانگیزی / بعاملی برود تا بدر و بود فردا
بزرگوارا این بنده گرچه مدتهاست / که باز ماندم از اقبال خدمت تو جدا
جدا نبود ز ما سنی زبان من ز ثنات / چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا
بنعت هر که سخن راندم فزون آمد / بهم بهیچ ز اندازه هم ز طمع ز عطا
مگر بمدح تو کز غایت کمال و بها / چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا
سخن بنسبت مرا اندرین قضیه عجز / همی چگویم بس نیست این قضیه مرا
بشکل تشبیه تو گر دیگران برون آیند / زمانه نیک شناسد ز مرو از مینا
خدای داند کز خجالت تو باد ایش / که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا

[illegible]

همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان		همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما
همیشه تا بود اندر بقای عالم کران		امید و عافیت اندر حساب بیم و رجا
حساب عمر تو در عافیت چنان بادا		که چون ابد ز نهایت برون شد از ابدا
بهر چه گوئی قول تو بر زمانه روان	سپهر	بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا

براستقامت تو حال بر بسیط زمین
بر آسمان کند تخصیص کرده ما

صبا بسبزه بیاراست باغ دنیا را		نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد ز اعجاز زنده کردن خاک	بساتین	ببرد آب همه معجزات عیسی را
هوا بدر و گهر کشید باز ابر		نثار موکب اردی بهشت و اضحی را
ندیدگان طیور اندر منابر شاخ		ز نیم شب سر صد نشسته املی را
چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش		طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال شاخ می‌زنند	باغ	بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرض داده دریابد		نگارخانه حسن و جمال لیلی را
خدای عز و جل گوئی از طریق مزاج		باعتدال هوا داد جان معنی را
صبا بعرض زلف بنفشه گردشی		بنفشه سر چو در آورد این تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت لاله شنید		نشفنا میه بر داشت این دو معنی را
چو دید نامیه کین یک دو تن لشکر او	بذات	متابعت ننمودند عهد تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را		خواص نطق و نظر داد بهر اصغی را
چنار پنجه گشاد و است و نی کمر بسته		دعا و خدمت دستور صدر دنیا را

چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی — مرتب اند چه انگار ر را و شعرے را

سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست ظفر — زظل رایت فتحش سپهر اعلی را

زهے تربیت دین نهاده صد انگشت — تا اثر ید بیضاست دست موسی را

نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک — چنانکه عکس زمرد بدیده افعی را

بکنه هیبت تو قاصر است قوت عقل — بلی زر وز خبر نیست چشم اعمی را

قصور عقل تصور کند جلالت تو — اساس طور تحمل کند تجلی را

بخاک پای تو صد بار بیش طعنه زده است — سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را

روایح کرمت استیزه رائی طبع — خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را

حرارت سخطت با گران رکابی سنگ — زبول کاه کند کوهپاے قرنے را

دو مفتی اند که فتوای امر و نهی دهند — قضا و رای تو ملک ملک تعالی را

بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت — قضا جواب نویسد جواب فتوی را

مبارک الله معیار رای عالی تو — چه واجبست مقادیر امر شوری را

هر آن مثال که توقیع تو بران نبود — زمانه طی نکند جز برای نسخی را

زغایت کرم اندر کلام تو نفی نیست — در اعتقاد تو ضدیست نون نگری را

به هیچ لفظ تو نون بنا نه پیوندد — وجود نیست مگر در ضمیر تونی را

ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید — زمانه صورت سوال و جواب آری را

وجود بی کف تو تنگ عیش بود چنان — که امن سلوت میخوانند من و سلوی را

و بود جود تو رایج قضا دگر نه وجود — به نیم نان زقضا منفرد خست جری را

زهی رواج جودت زروی استعانت — امید شرکت احیا فگند موتی را

چو روز جلوهٔ انشا مرا همی جست / ببارگاه درآرد عروس انشی را
برقص درکشد اندر هوای بارگهت / هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
اگرچه طائفهٔ در حریم کعبهٔ ملک / ورای پایهٔ خود ساختند ماوی را
به پنج روزه ترقی بسقف او بردند / چو لات و عزی اطراف تاج و بدری را
شکوه مسند سلطنت آخر از طریق نفاذ / ز طاقهاش درافگند لات و عزی را
طریق خدمت اگر بسپرند باکی نیست / زمانه نیک شناسد طریق اولی را
ز چرخ چشمهٔ تیغ تو داشتند پرآب / ز خصم نائرهٔ خلق بهر مجمری را
همیشه تا که ز شمشیر و کلک نظم دهند / نگاه خشم و رضا خلق بهر مجری را
زبان کلک تو شمشیر فتنه باد چنانکه / که تیغ بسد نماید بچشم خفتی را

ترا عطیهٔ عمرے چنانکه هیلاج است
کند کبیسه سالش عطائے کبری را

نصر فزاینده باد ناصر دین را / صدر جهان خواجهٔ زمان و زمین را
صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز ذاتش / صبح سعادت دمیده دولت و دین را
آنکه قضا در حریم حشمت عالیش / آورد رقص کنان گردش شهور و سنین را
وانکه قدر در ادای خدمتش افگند / موی کشان گردن یسار و یمین را
آنکه بسیر و سکون یمین و یسارش / نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
قلزم و کان را که مستفید بحشت اند / کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را
قفل قدر بشکند تفحص خردش / کشف نهانخانهای عشق و یقین را
پای تظلم کند بلندی قدرش / رغم اشارت کنان شک و یقین را

غوطه نتوان داد در دریای ضمیرش | در عرق آفتاب چرخ برین را
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش | در تمکین کرد اشک در ثمین را
بی شرف مهر خازنش ننهادست | در دل کان آفتاب هیچ دفین را
بی مدد عزم قاهرش نگشادست | کوکبه روزگار هیچ کمین را
واهب روح ازلی طفیل وجودش | قابل ارواح کرد قالب طین را
جز بدر جامه خانه کرم او | کسوت صورت نمیدهند جنین را
تا افق آستانش بر نگردند | شعله نزد روزنیک هیچ حزین را
بر در لطفش بخاک در ننشانند | با دو صد بار نه بلکه با تسعین را

ق

فاتحه واعتش از زمانه همی خواست | شیر سپهر از برای لوح سرین را
گفت قضا کز پی سجل نوشته است | کاتب تقدیر پیش روح امین را
ای ز پی آب ملک تازه دولت | واقعه فتنه کرده راست رزین را
از پی احیای دین خزان و بهاری | بر سر فرزین نهیده خنگ تو زین را
رای تو بوده آنکه در هوای ممالک | رایحه صلح داد صرصر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان | بدرقه شد یک جهان جنین انین را
ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش | مشکله کن شیشه چرخ شیر عرین را
حصن هزاراسب اگرچه بر در آن ملک | سد قدیم ست حصنهای حصین را
کعبه دهلیز مسند چو دید فضیلتش | سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
تیر سریع شهاب کلک تو بس بود | رجم چنان صد هزار دیو لعین را
خود مدد تیغ بادشه بچه کار است | خاصه تنهای کارهای چنین را

غیبت خوارزم شاه گر ز پی شادی — چشمه خون کرد چشم حادثه بین را

دست نه بتراک اصطناع تو در زد — معتصم ملک کرد حبل متین را

شادی وی در ظهور معجز تدبیر — روی سیه کرده رسم سحر مبین را

ناصر تو خیر ناصر است و معین است — طاعت تو خیر طاعتست معین را

باغ وجود از بهار عدل تو خود ناگه — رشک فزاینده نگارخانه چین را

ملک و ملل از تو در لباس نظامند — بی تو نه آید انتظام باد نه این را

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب — خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

این منم یارب درین مجلس بکف جزو مدیح — وان تویی یارب دران مسند بکف جام شراب

آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام مشیب — رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند — هر که بود از عمرو زید و خاص و عام و شیخ و شاب

اشک چون باران کثرت دیده چون ابر از شکر — توده چون رعد از غریو و دل چو برق از اضطراب

حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر — حال بد الحق بتر باشد که باشد بی رباب

از جهان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم — هر که گفت از اصل گفت این خیل من غایب زخاب

لایق حال خود از شعر لطیفی یکدو بیت — شاید ار تضمین کنم کان هست تضمین را صواب

کاندرین مدت که بود دستم ز دیدار تو فرد — جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب

بود دستم همچو شراب لعل در زرین قدح — ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب

تا طلوع آفتاب طلعت تو یک بود — یکجهان جان بود و دل همچون ... ماهتاب

در زوایای فلک با وسعت او هر شبی — ذره را کیج نه از بس ... مستجاب

دل نهم آنکه باد سرد بر تو بگذرد / روز و شب چونانکه ماهی اندر اندازی تب

تا چو برگ بید قومی از بزرگان در سکون / دایم اندر عشرتی از خور دبیتی چون آب

انوری آخر نمیدانی چه میگویی خموش / گاه وپایی اندر میان واره مرا زین در خلاب

شکر یزدان را که گردون با تو حسن عهد کرد / تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب

ای بزرگی را که اقبال تو صاحب قران / وی جهان عدل و انصاف تو مالک رقاب

آسمانی نی که ثابت پای نبود آسمان / رای / آفتابی نی که زاید نور نبود آفتاب

سیر امرت چون مسیر اختران بی اتلاف / دور / روز عزمت چون قضای آسمانی بی انقلاب

پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ / تاب / دست حکم تو ندارد باد هنگام شتاب

قهرت اندر جام زهره زهر گرداند عقاب / شراب / لطفت اندر کام افعی نوش گرداند لعاب

ملک را کلک تو از دیوان لت دو پاک کرد / تا بگوئی آسمانستی و کلک تو شهاب

گر نشیند بای پاست در بر تابی تهمت / خون شود در ناف آهو بار دیگر مشک ناب

در کفت آرام نادیده زگیتی جز عنان / دیگران در پایت افتاده خواری چون رکاب

تا ابد دو دو خان بارنده گردد چون سحاب / جرم / گر بیفتد بر فلک از دست تو یک نیم تاب

عدل تو چندین عمارت کرد در گیتی که نیز / تا ابد را کس انبار دگر دهی مست و خراب

جود و دست هر دو همزادند همچون رنگ و گل / کی توان کردن جدا رنگ از گل و بو از گلاب

بخشش بی منت و احسان بی لاف کنند / کند / ابر و دریا را ز خجلت خشک چون مو در دو لب

بالله ار گر بر سر دندانش شود بالاف عهد / فی المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب

قطره باران از و در بر زند آسیب که چکد / کو کلاهی بر سرش نهاد وفا از سحاب

ابر کی باشد برابر با کف و دستی که گر / کان ببخشد لی ثنا وا مانش گیرد نواب

کوس عدل رایت برتش همی گذاشتم — یک سلام را جوابی وه نه جنگی نی عتاب

جلوهٔ احسان خود در عمر گردشی تو نه — گر همه صد بدره زر بود دست صد زرشتاب

خود خراب آباد گیتی نیست جای تو ولی — گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب

آسمان قدر از من علما خداوندا مکن — با کسی کز تو گریزش نیست بی جرمی عتاب

ای ز استیلام الانصاف تو جز بخت ترا — یک جهان ابر از ذره اندر سایهٔ عدل تو خواب

خود نکردستم بهجو [illegible] مرا زین ساختم — حق همیداند بری الساحتم من کل باب

از پی صاحب غرض گفتم [illegible] دم ز راه — این مثل نشنیده باری اذا کان الغراب

چین ابروی تو بر من رستخیز آرد که گفت — روز نبا شند تا سلام را [illegible] جواب

داشت روشن روز عیشم آفتاب [illegible] — ور غنا آمد تشنگی [illegible] حجاب

لطف تو هر ساعتم گوید که هین الاعتذار — قهر تو هر لحظه ام گوید که هان الاجتناب

من میان هر دو با جانی بعز [illegible] آمده — در کشاکش نعم چون [illegible] جنگ عقاب

خود روا داری که حشمی کز جهان [illegible] بسته — هر شبی بر یاد از خون می شد ز خواب

از فلک در بندگی تو سپر هم نفکنم — گر بخون من کنند تیغ حوادث انتصاب

نیست در علمم که جز تو کس خداوندم بود — هست بر علمم گواه من عنده ام الکتاب

دانی آخر چون توئی را چون منی باشد [illegible] — چون کنم بر داشتم از روی [illegible] نقاب

گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام — این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

تا خیام چرخ را نبود ستون همچون ستون — تا طناب صبح را نبود گره [illegible] تاب

در جهان جاه لشکر گاه اقبال ترا — خیمه اندر خیمه باد او طنابی اندر طناب

عرض تو چون جرم گردون باد ایمن از فنا — عمر تو چون دور گردون باد فارغ از حساب

ازبلندی پایگاه دولت فوق الفلک
وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

ای از رخت فگنده سپر ماه و آفتاب — طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
آنجا که هستی ست ندارند در جهان — پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بندند گر دهی تو اجازت چو بندگان — در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از بوی تو ربوده نشان مشک و غالیه — وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
ای آفتاب و ماه ترا بنده گشته اند — یا دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در صفت نیکوان بمقام مفاخرت — خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو — در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
محمود صفدری که ز عنف و ز لطف او — گیرند باز نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشیده سنان چرخ و روزگار — در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
خاقان کمال دولت و دین آنکه بر فلک — از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب
نفر عز و دولت او مال و جاه را — چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب
از شخص او نگشته جدا جاه و مفخرت — در حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب
بنموده در دلی و عدو خلقش آن اثر — کاندر قصب نموده اثر ماه و آفتاب
آفاق را جلال ز جاه و جلال اوست — جاه و جلال او نشست مگر ماه و آفتاب
شاهانهند از تو اجازت دهی بفخر — بر خاک بارگاه تو سر ماه و آفتاب
با عزم و با بقای تو با سرعت و ضیا — ننهاده گام و نازده پر ماه و آفتاب
اندر ظلال موکب میمون عزم تو — دارند شغل پیشه سفر ماه و آفتاب

در قمع دشمنان تو هر لحظه میکشند | لشکر بجایگاه دگر ماه و آفتاب
انگیخت سعد هر شب و هر روز نزد تو | آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب
ق
تا مانده اند مسخرهٔ فرمان ایزدی | در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب
بادا کنون گوای بقای عدوی تو | چونانکه لون و طعم و ثمر ماه و آفتاب

از طارم سپهر بچشم مناصحت
در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

ای سخا را سبب الاسباب | وی کرم را مفتح الابواب
آستان تو چرخ را مسعد | بارگاه تو خلق را محراب
کف تو با کان پر گوهر | در لو آب بحر بی پایاب
عنف تو در لب اجل خنده | لطف تو در شب امل مهتاب
صاحبا گرچه از پرستش تو | حسرت شیب یافتم بشباب
از حدوث قدیم هست مرا | آستان مبارک تو مآب
بارها عقل من مرا میگفت | که ازین بارگاه روی متاب
تا نگیرد ثواب روز خطا | که درنگست شو و بدل بشتاب
زود جنبش مباش همچو عنان | دیر آرام باش همچو رکاب
دوش با یار خویش میگفتم | سخنی و نوشت دار از هر باب
تا رسیدم بدین که عقل شریف | می نماید مرا طریق ثواب
کرد در زیر لب تبسم و گفت | ای ترا نام در عتاب و عذاب
نه سلام ترا ز بخت علیک | نه سوال ترا ز دهر جواب

طیره گاه سکوت از اعدا ... خجلی وقت دعوی از احباب

تو چو بی نان فسیلی و نجیب ... تن زدستی درین وثاق خراب

روز و شب محرم تو کلک و دوات ... سال و مه مونس تو رحل و کتاب

نه ترا راحت قبا و حیاب ... نه ترا لذت طعام و شراب

رسنان آمده همی سازند ... کای خدائی مر اولی الالباب

نزنی لاف خدمت اشراف ... نکشی بار منت اصحاب

هم غریوی تو چون غریو غریب ... هم خروشی تو چون خروش غراب

چون فلک بیقراری از غم و رنج ... چون ملک بی نصیبی از خور و خواب

معده خلق و ناز و نعمت تو ... طعمه صعوه و گلوی عقاب

گرچه در فضل و جود بنماید ... سایهٔ صاحب آفتاب و سحاب

گرچه اقبال او که دایم باد ... از رخ ملک برگرفت نقاب

گرچه بر جنگ همتش گیتی ... هست بیوزن تر ز پر ذباب

تشنگان حسد و عالم را ... در یکی جام چون کند سیراب

در سمرقند و در بخارا هست ... قدری مال و اندکی اسباب

دخل آن در میان خرج فراخ ... دلو آزرم را بود چو شهاب

محرم من تویی مرا هم تو ... بسرای رسان ز بهر ثواب

بشنو این از ره حقیقت و صدق ... مشنو این از ره حدیث و عتاب

یک مه از هجر خدمت صاحب
مکشم از روی اضطراب عقاب

ای از کمال حسن تو خردی ز آفتاب | خطت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب
زلف چو مشکناب ترا بنده مشکناب | روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
آنجا که زلف تست همه یکسر شبست | وانجا که روی تست همه یکسر آفتاب
باغیست عارض تو که دارد ستاره بر | سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سرو گلستان | در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
گر چون آفتاب بهم نام تو رواست | کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکری | بس لایق است با شکرت همسر آفتاب
انگیخته است حسن تو گل با مه تمام | وامیخته است لعل تو با شکر آفتاب
ق
گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا | در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
غالیست بر رخ تو بنام ایزد آنچنان | خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب
گویی که نوک خامهٔ دستور پادشاست | تا که ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب
مخدوم ملک ورد و صدر جهان کریست | در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر | دارد ز رای روشن او در بصر آفتاب
عالی ابوالمعالی ابن احمد آنکه هست | از فخر آسمانی و از مفخر آفتاب
لشکرکشی که هستش لشکرگه آسمان | فرماندهی که هستش فرمانبر آفتاب
بر طالع تو نیش دعاگوی مشتری | بر طلعت همیش ثناگستر آفتاب
هر صبحدم بسوزد بهر بخور او | مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب
بر منبری که خطبهٔ مدحش ادا کنند | بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب
زیبد زمانه را که بود بهر مدح او | خامه شهاب و دوده شب دفتر آفتاب

آن سروری که دائم دیا سمان ملک — دارد زرای روشن او مخبر آفتاب

ای از محل چنانکه ز مهر آفریده جان — ای از شرف چنانکه ز مهر اختر آفتاب

آنجا نهد که رای تو باشد دل آسمان — وانجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب

از گرد موکب تو کشد سرمه چون عیون — از ماه رایت تو کند افسر آفتاب

نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد — از رای تو اجازت گر یابد آفتاب

بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو — هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب

تا کیمیای خاک درت بر نهفته‌اند — در ضمن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب

سیمرغ صبح را نهد هر قرده مسلح — تا نام تو نه بندد در شهپر آفتاب

کامل بذات اوست خرد پرور همی — تا قشر ز جود اوست گهر پرور آفتاب

چون تیغ نصرت تو بر آرد سر از نیام — گویی همی بر آید از خاور آفتاب

پابند گاشت پای نزارند سرکشان — میرد سیاه شب چو کشد لشکر آفتاب

آنجا که رزم جوی دلشکر کشی بتیغ — در خنجر خون بماند بسی معبر آفتاب

از نقش و تاب خنجر مردان لشکرت — بر سر کشد بشکل زنان چادر آفتاب

ای آفتاب دولت عالیست نیر وال — وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب

ای چاکری جاه ترا لائق آسمان — وی بندگی رای ترا در خور آفتاب

هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط — خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب

لنگ عقت اگر نویسد این شعر انوری — بر روی روزگار بیاض زر آفتاب

تا نوبهار سبز بود آسمان کبود — تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب

سر سبز باد ناصحت از دور آسمان — پژمرده لاله وار حسودت در آفتاب

در بزم آسمان وش تو رخش بناز
ساقی باد روی تو در بیت غز آفتاب

ای به پایان عدل انصاف تو با نیکی ثواب | این فلک را انجم و گردون شرف آفتاب

دست لطف خاک را ایمن کن از دم باد | پای قهرت بسپرد بر باد در زیر آب

فارغت همچون فلک را لم ساکن در حنا | سهولت همچون زمین قهر ... در سپر

پیش سیر حکم تو چون خاک با دا ندر رکاب | پیش سنگ علم تو چون باد خاک اندر رکاب

از بلندی اوج گردون رشید سقف نیا | در بزرگی جرم کیوان شاید سقف طناب

ز درع حکم گردون را حنا ... | در بر آن عزمی که تو نوک قلم کردی خضاب

تشنهٔ قهر ترا القدر نماید سرور | تشنهٔ فضل ترا ایام نماید سراب

دست عدلت ار نخواهد آشیان اندر فنا | کبک را در مخلب شاهین و منقار عقاب

در جهان مصلحت با احتساب عادل تو | قوت مستی همی بیرون تو اگر دانه شراب

ای ز استیلام انصاف تو جز بخت ترا | نایب حجاز از برده اندر سایهٔ عدل آن خراب

دشمنت آب نی از خاکساری ... | از حرم ... آتش حسرت جگر دارد کباب

همچو قارون در زمین پنهان کنی ... | گر به گردون بر شود همچون دعا مستجاب

بر ضمیر خصم تو باد تو همچون نان رود | گر ز اثیر اندر هوای تیره شب تم شهاب

ز اتفاق رای تو با محمد دین آسوده گشت | عالمی در اضطراب و عالمی در اضطراب

در مذاق دهر هست از لطف تو طعم شکر | در دماغ چرخ هست از خوی تو بوی گلاب

شد قوی دل دولت و دین از وفات ... | قوت دل را نمی آری در طبیعت حجاب

گر نبودی طبع تو دانش نماند ... جهان | در نبودی دست تو بخشش نماندی ... آب

لالق ... [illegible]

زین دبیری هست تا تو همچون بالش پیش حق ... — نقد بیش پاس تو همچون ... تا

چون بهر ارادهی خواهی بزرگی و شرف — او ز بهر خدمت او زندگانی و شباب

گر مراد او نباشد تو نخواهی صدر و قار — ور ز بهر تو نباشد او نخواهد جاه و آب

تا به پیوسته است دست عهدتان با یکدگر — دست جور او ز هر بریده پیوند صواب

گر ندیده استحقاق ندارد که از سلطان نسبت — هر حدیثی کو بگوید نزد او باید جواب

هم باقبال تو می باید ز سلطان جهان — است ... فرمان القاب ...

گرچه این نار چون شکفت شود تازه ... — تا ز کشش آخر صبای ... و تری سحاب

ای زبان ... — [illegible]

[illegible] — [illegible]

پایه قدرت مبادا از گردش گردون فروغ — عالم جاهت مبادا از آفت گیتی خراب

[illegible] — [illegible]

... در سفر باد و سقر

نیک خواهست در دو عالم ...

چون وقت صبح چشم جهان شیر زد و آب — بر بسته شد ز خیمه مشکین شب طناب

هنوز در روی صورت صبح از کنار شب — چون ... سیم بر طرف نیلگون سراب

جستم ز جای خواب نشستم بخانه در — با سینه پر ز آتش و یک دیده پر آب

باشد که بینم از رخ نسرین او نشان — باشد که یابم از لب نوشین او جواب

کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم — آلوده کرده نوک قلم را به شکناب

اول دعا بکردم بر حسب حال خویش — گفتم هزار فصل و نماندم بهیچ باب

گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز | گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب
کای نوش با لطافت چون نعمت حیات | وی وصل دلربای تو چون دولت شباب
در خانهٔ فراق تنم را مکن اسیر | بر آتش شکیب دلم را مکن کباب
با دست بر لب من و آکبسته روی چشم | از باد و با نفیرم و از آب در عذاب
هر صبحدم که موج زند خون دل مرا | سینه هزار شعله برآرد ز تف و تاب
چرخ بلند را نهم از تف سینه تاب | کمتر جنیب اشکم از خون دل خضاب
گر هیچ گونه از دلم آگه شوی یقین | داری مرا مصیب درین نوحه مصاب
بودم درین حدیث که ناگاه در زد | دلدار ماهروی من آن ترک آفتاب
از غمزه‌های نرگس او هشیار سحر | در شاخهای سنبل و پیچیاش تاب
چون والیان ز جای بجستم و دیدمش | بگرفتمش کنار و برانداختم نقاب
آوردمش بجا نشاندم و نشستم ایش | بر دست بوسه دادم و بر روی او گلاب
خیره چنان شدم که چنین میهمان مرا | هرگز بعمر خویش نیاید همی بخواب
چندان درنگ کرد که کنم خدمتی بشرط | چندان نشاط نه که کنم پاره حجاب
میخواستم ز دلبر خود عذر در خلا | در آب دیده گشته زمین نزد او خلاب
القصه بعد از آنکه بپرسید مر مرا | گفتا چه حاجتست بگویم بود صواب
گفتم بگوی گفت من آن گفته‌های خود | آورده‌ام چو زاده طبع تو سحر ناب
تا بی ملامت این را فردا کنی ادا | اندر حریم مجلس منصور کامیاب
آخر نهادیش من آن کاغذ صحیح | بنوشته خط چند به از لولو مذاب
کای کرده بخت رای ترا هادی ارشاد | وی گفته بخت جود ترا مالک الرقاب

از عدل کامل تو بود ملک را نصیب — از بخت شامل تو بود بخت انتساب

شد نیستی چو صورت عنقا نهان از آنکه — جود تو کرد قاعدهٔ نیستی خراب

گر یک شبی تو سیر کنی بر هوا رود — تا رستخیز ژاله ز زمین و هم سحاب

بوسند اختران فلک مر ترا عنان — گیرند سروران جهان مر ترا رکاب

افلاک را زمانهٔ اقبال تو ندیم — اشراف را ستانهٔ والای تو مآب

اندر حریم حرمت تو دیده چشم خلق — آنسی گرفته فوج غنم مرتع ذئاب

تا بر بساط مرکز خاک زردی طبع — زردی ز زعفران نشود سبزی سداب

بادا جهان حضرت تو مرجع حیات
بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

گشت از دل من قرار غائب — کار هم نشود به از نوائب

دل غم خورد و ز لفریب شادان — غم جان منمه و غمگسار غائب

بر ضعف تنم تنما موکل — بر سوز دلم قدر مواظب

افلاک بر م طعنه طاعن — ایام لبیبت اهبر مناسب

مائیم و شکایت احبا — مائیم و ملامت اقارب

آشفته دل از جهان جانے — آسیمه سر از سپهر غاصب

بر حسرت دل شمع سوزان — بر دیده ز رشک دمع ساکب

آسیب عدو از جیب دریست — آشوب جهان از جوانب

سر مستی ز وصل مغلوب — سر ... ز هجر غالب

شاخ گل عیش با عواسے — برگ گل انس با نوائب

با این همه نیست شوق مشتی — با این همه نیست عشق غالب

مشتوق تنی که هست پیوسته — عشقش چو زمانه پر عجایب

با شمس و قمر به رخ مشابه — با شهد و شکر لبش مناسب

از نوش لبش بهل در لآلی — وز مشک بگل برش عقارب

یعنی کلهٔ عقیق چیستی — تیر مژه بر کمان حاجب

رخساره چو گلستان خندان — زلفین چو زنگیان لاعب

با روح و دو لب لبش معاشر — با عقل و دو نرگسش معاتب

از توبه بر آمده ز خالش — هر روز هزار مرد تائب

خالش بدان دو چشم عیار — قلاش بدان دو زلف ناهب

شیرین لغتش ز نکو ادا — زیبائی وصفش از غرائب

زیبا بود آن سخن که باشد — دیباچهٔ آفرین صاحب

صدر الوزرا مؤید الملک — دست و دل و دیده مراتب

دریای کرم نمای صافی — خورشید فرح فزای صائب

ممدوح ائمه سلاطین — مشهور مشارق و مغارب

چون باد صبا بخلق نیکو — چون ابر سخا بدست واهب

معمور بحشمتش اقالیم — منصور بدولتش کتائب

از خون مخالفان طاغی — در معرکه محاربان حارب

آلوده هنر برا براش گزاف — اندوده عقاب را مخالب

مکشوف بگوشش زبخششش — مشغوف بقا دم و ناز اسب

در قبضهٔ علم او مهمات / در سایهٔ صدق او تجارب

یک عالم و صد هزار جاهل / یک صادق و صد هزار کاذب

عقل و نظرش سه مساعی / جود و کرمش در مواهب

در مسکن علم و عدل ساکن / بر مرکب قدر و جاه راکب

مجموع مکارم و مساعی / قانون مفاخر و مناقب

ای هر ملکی ترا مخاطب / وی هر ملکی ترا مخاطب

نام تو چو آفتاب معروف / کام تو چو روزگار غالب

درگاه تو عام را مطامع / ایوان تو خاص را مکاسب

گردون بستایشت تو مایل / اضر بپرستشت تو راغب

گفتار ترا انسه عاشق / دیدار ترا ملوک طالب

منشور تو درج پر جواهر / ایوان تو برج پر کواکب

چون ماه ترا هزار منهی / چون تیشه ترا هزار کاتب

چالاک ترا هزار موی / فرخ صفات که مآرب

ای جود ترا سحاب خازن / وی حلم ترا جبال نایب

آزادهٔ دهر و صدر اسلام / با در و لوالب و معداب

زندست بتو که زنده کردی / اوراز جهانیان ز راتب

روشن بتو گشت شعل گیتی / شارق بتو گشت شمس غارب

تا هست علوم را مبادی / تا هست امور را عواقب

حکم تو همیشه باد باقی / عزم تو همیشه باد ثاقب

با چرخ کمال تو بشتاب رکاب
با دهر نوال تو مصاحب

ای ترک می بیار که عیدست و نوبهار
هنگام باده خوردن و شادی به بزم نوست

ایام خیزد که گرم ست نزین سبب
خرگاه آسمان همه در خیمه اوکن است

خالی بدار خیمه من آتش ز دود عود
تا در چمن ز خیمه گل نور روشن است

آن عهد نیست اینکه از الوان گل چمن
گویی که کارگاه حریر ملون است

سلطان دی به لشکر سرما جهان بکند
بینی که جیب سرمه دی چون جهان کن است

در غنچه گر نه عزم خروج است باغ را
چون آبگیرها همه پر تیغ و جوشن است

نقش بنائی ار نه عرب خانه بارشید
عیشی مکن که با دلیستان ستردن است

باد صبا که نخل نبات است الولو
مردم گیاه شد که نه مرد ست نی زن است

از جوش لشکر دی که تما نه گشت
از درد و غم بر سر نشیمن است

در باغ برگ رقص بموج سمی کنند
بیچاره برگ را چه دل رقص کردن است

گر دست دی چو دشمن دستور نیست
کز پای تا به سر همه در بند آهن است

صدری که دایم از پی تشویش کار ملک
خاک درش ملوک جهان را نشیمن است

آن پادشا نشان که ز تمکین کلک او
هر پادشه که بر سر ملکی ممکن است

آن کز نهیب لشکر سموم سیاستش
خون در عروق فتنه ز خشکی چو روغن است

رایی که آمده در شان کبریا
اندر میان ناصیه او مبین است

آن تیز قدر اوست که بر اوج سقف او
خورشید عنکبوت زوایای روزن است

آن قلعه جای اوست که گویی سپهر و مرد
در منجنیق برشده سنگ فلاخن است

چرم رکاب سام و عنان نفاذ دست ... زان دم که در ریاضت گردون توسن است

خورشید سر فکنده و مه خویشتن شناس ... بی رنج زخم گردن و کیوان فروتن است

آنجا که گرد و فرش بجوش قهر دست ... نصرت سلاح دار و نگهبانش فی و الحسن است

کلکش چه قابل است که صاحبقران او ... یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکن است

صورت مصور سخنش از ره خاصیت ... در صورت خیال چنان صورت انگن است

کاکنون مزاج جذر اصم در محاورات ... ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسن است

ای صاحبی که نظم جهان تو را السابط ... چون آفتاب روز جهان را معین است

در شرع ملک آیت فرمان تست بس ... لفظی که بی تکلف برهان مبرهن است

در نسبت ممالک جاه تو ملک کون ... از کلخن و ز هفت مشعله و چار گلخن است

در آستین دهر چه غش و دشمن نهاد ... دست قضا که آن نه ترا کرد دامن است

از حشو چرخ پر نشود جوف همت ... سیمرغ همت نه چو مرغان ارزن است

آن اثر دست تست که خاشاک سیل او ... تاریخ عهد آزر و بنیان بهمن است

برداشت رسم موکب باران کوس رعد ... وین مختصر نمونه کنون اشک شیون است

بشکست بر تو سکنه گیتی ز کبریات ... در حسب کبریای تو این خود چه مسکن است

وین طرفه تر که هست بر اعدات نیز شکن ... لیکن چاه یوسف است گر چاه بیژن است

خود در جهان که با تو دو سر شد چو ریسمان ... کاکنون همه جهان نه بر و چشم سوزن است

ترف عدو ترش نشود زانکه نکبت او ... کاو نیست نیک شیر و لیکن لگدزن است

دشمن گریزگاه فنا را بدست کرد ... کانجا ندیده بود که با جانش دشمن است

صدر امر القوت جاه تو خاطریست ... کاندر ازای فکرت او برق کودن است

وانجا که در معانی بحث مکاودش | گوئی جهان خزانهٔ دریا و معدن است
گویند مردمان که بدش هست نیک نیست | آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندن است
در بوستان گفتهٔ من گرچه جابجا | با سرو یاسمن تماشا سیر و ورد و سوسن است
در خیل زمانه شتر گربه بسی است | گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است
با اینهمه چو بنگری از شیوه‌های شعر | اکنون باتفاق همین شیوهٔ من است
باری مراست شعر من ار جنس نیک نیست | گر نامرتب است وگر نامدون است
کس را نیم ز اکابر گردنکشان نکنم | گو را صبیح خون دو دیوان بگردن است
تا جلوه گاه عارضش از دست زلف شب | این تیره گل که لازم این سبز گلشن است
دور زمانه لازم عهد تو باد از آنکه | از دست روز هر که درین عهد در دو شب است
این آبگینه خانهٔ گردون که روز و شب | از شعله‌های آتش الوان مزین است

بادا حسد داغ داره فراش جاه تو
تا هیچ در فضا به خورشید روشن است

ای مالک نهیب سخن ترا کلک زیبا است | کلکی که فلک قدرت و سیاره مسیر است
کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک | تا عدل و ستم هست بشیر است و نذیر است
کلکی که بگوید بنصیب هر آنچه نویسد | وین سهلترین معجز آن کلک حریر است
نسج لعابش چو نسیجی است که زو ملک | یکسر همه بر صورت فردوس سریر است
اقوال خرد گشته و در راز بدآمد | زین رو که یقین شد که سمیع است و بصیر است
در رجم شیاطین ممالک چه شهابست | کاندر سر او مایهٔ صد چرخ اثیر است
اشکستن شان هیبت او همچون تقسیم کرد | هر چند که رنج زرد و تر از برگ زریر است

بازیست که صیدش همه مرغان دعا است   شاخیست که بارش همه مضمون ضمیر است
چون بحر ستم موج زند کشتی توست   چون گرد بلا نشر کند ابر مطیر است
ابریست که نشگفت ازل تازه و سبز است   تیریست که زو کار جهان راست چو تیر است
نی نی چو سبق و رنگری شاخ نبات است   پس پیر چو اطفال هنوزش هم شیر است
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک   جانش سر انگشت گهربار وزیر است
دستور خداوند خراسان که خراسان   با نسبت یکروزه ایادیش حقیر است
آن صدر جلال الوزرا کز وزرا هست   چون آنکه ز انجم بمثل بدر منیر است
هم طاعت او حرز وضیع است و شریف است   هم خدمت او حصن صغیر است و کبیر است
با ابر کفش حامله ابر عقیم است   با بحر دلش واسطه بحر غدیر است
جاهش نه باندازه بالا و نشیب است   جودش نه بمعیار قلیل است و کثیر است
عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان   حلمش بگه عفو جنان عذرپذیر است
قهرش بدم خصم شود معرکه جویان   عزمش بگه قهر جنان کم شده گیر است
کو خواجه کمالیکه همی لاف علی زد   باری عمری کو بهنر صدر جهیر است
ای بار خدایی که ز رای تو جهان را   آن صبح برآمد که ز خورشید گزیر است
انگشت اشارت بکمالت نرسد آنک   از پایه او هر چه نه قدر تو قصیر است
در ملک کمال تو همه چیز ترا هست   آن چیز که آن نیست ترا عیب نظیر است
در موکب ای تو جنیبت کشی کرد   خورشید از آن در چشم چرخ امیر است
بر درگه عالیت بخدمت کمری بست   مریخ از آن والی اعمال خطیر است
آنجا که نه فرمان تو بیداد و تعدیست   وانجا که نه انصاف تو فریاد و نفیر است

بر ملک فلک حکم کند دست دوات / ملکی که درو کلک ها نوبت وزیر است

هر کار که گردون ز نفیران تو سازد / هیهات که ناساخته چون آهن سیر است

از مهلکه فتنه بعون تو برون شد / ملکی که کنون در کف او فتنه اسیر است

تا دی مثل او مثل موزه و کل بود / اکنون مثل او مثل موی و خمیر است

از شیر فلک وی مگردان که حوادث / بر خصم تو آموخته چون یوز و به شیر است

وین طرفه که چون دایرها بر سر آیند / وین نقش نبرد همه شان نقش حریر است

تا مجلس و دیوان فلک را همه وقتی / ناهید ازان مطربه و تیر دبیر است

در مجلس دیوان تو صد باد چو ایشان / تا نام صریر قلم و ناله زیر است

بیدار و جوان باش تو هم دولت و هم بخت
تا هیچ جوان شیفته عالم پیر است

ای زمان شهریاری روزگارت / تا قیامت شهریاری یادگارت

ای ترا پیروزی و شاهی مسلم / با دبیر پیروزی و شاهی قرارت

ای بجائی کاسمان هشت پذیرد / گر دهی جایش کجا اندر جوارت

هر کجا رای تو شد راضی نگاری / جنبش گردون بتفصیل اختیارت

هر کجا عزم تو شد جنبان بفتحی / بر سر ره نصرت اندر انتظارت

خنده غنچه ز فتح بیقیاست / ناله دریا ز بذل بیشمارت

داغ طاعت بر سرین باد و حشر و طیر / مهر بیعت بر زبان تا مور و مارت

در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان / شیر شادروان و شیر مرغزارت

حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان / خرم پنهان و نفاذ آشکارت

دی ز خردار ابهم پیش تو آرد | بر درام و زام کامگارست
هر اردے کاسمان در جیب دارد | باز یابد گر بجوئی در کنارست
تنش مقدوری نیارد بیست کردن | خز با مقصود تو ای هوشیارست
بر در کس عنکبوت جور هرگز | کی تند تا عدل باشد یار غارست
پرده شب در گسست ار پرده گشتی | گر اجازت یافتی از پرده دارست — خرگست
پاره در هم نیارد کرد گیتی | ثابت ارکان تر ز خرم استوارست
افعی پیچان نشد در روز هیجا | تیز دندان تر ز رمح خصم خوارست — ست
از دل خارا نیامد پیچ آتش | فتنه سوزی رای تو تیغ آبدارست
گنج را لاغر کند بذل یمینت | مالکا فربه کند کلک نزارست
کلک از دریا کمال خویش خواهد | داند این معنی دل دریا عیارست
لازم دست چو دریای تو زان شد | کلک آبستن به در شاهوارست
تابش خورشید نتواند گرفتن | کشوری در ملک و جاه بیکنارست — از
جادش اوهام نتواند رسیدن | تا کجا تا آخرین صف روز بارست
در درون پرده افتاد از برون نے | شیر و گاو آسمان روز شکارست — گاه
بر فلک روز دو بلنازی در آیند | حکم مدرا بیلک گردون گذارست
روز هیجا کاسمان سیارگان را | در تتق باید نکر دو کارزارست
رخنه در کوه افکند چه گردنرت | لرزه بر چرخ افگند چه گیر و دارست — رنگ
شهریارا جنت بارت بادنی سے | آنکه او یارے ندارد با دیارست
در عدو افزون نماید در عمل سے | گاه کوشش دو سوار و صد سوارست

برسد ار از لشکر دشمن دو لک — تر مدد از خنجر چون ذوالفقارت
خون دوزخ بریکشد قهرت بیکدم — گرچه اطفاء فتنه از عفو بردبارت
سایه از قهر تو گر آگاه گردد — بگسلد جانی ز خشم خاکسارت
جزو جزوش بار دیگر جمع گردد باز گر — کشته را کاید اندر زینهارت
پشته چون هامون کند هامون چو پشته — پویه جولان رخش راهوارت
بس که بر سیمرغ و رستم نازله گفتی — گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
تا دوام روزگار از دور باشد — دور دولت باد دایم روزگارت
گشته هر امروزت از دی ملک افزون — باد چون امروز دی امسال پارت
خسروا این گونه شعر از بنده یابی — هم تو دانی ای سخندانی شعارت
شاخ دانش مثل من طوطی ندارد — من نگویم ای چه طوطی صد هزارت
گرچه از این بنده یادت می نیاید — باد صد دیوان سخن زد یادگارت
اصل ماتم تیغ هندی در یمینت — فرع شادی جام زرین در یسارت
هیچ لست از هرچه گوید سهل و مشکل — گر یکی گوید و گر گوید هزارت

ای قوی بازو بحفظت دین و دولت — حرز بازو باد حفظ کردگارت

گر محول حال جهانیان نه قضاست — چرا مجاری احوال برخلاف رضاست
بلی قضاست به هر نیک و بد عنان کش خلق — بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود — یکی چنانکه در آئینه تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد — که نقشبند حوادث ورای چون و چراست

اگرچه رنگ سپهر ابهات آمیزند | درین سراچهٔ کون و فساد نشو و نماست
تفاوتی که درین نقشها همی بینی | ز خامه‌ایست که در دست جنبش آباست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست | بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن | که مقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولادت طبعم ازو گزیری نیست | که بر طبایع و موالید والی والاست
کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ | چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف | نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست
نی
چه جنبش است که بی اول است و بی آخر | چه گردش است که بی مقطع است و مبداست
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست | که شرح آن همه عمر ممکن است در عداست
زمانه را اگر این یک جفاست بسیار است | بجای من چه کز نیکوئی صد هزار جفاست
بیرایه
چه عزم خدمت آن بارگاه دید مرا | که صحن و سقف بنایش زمین و سماست
درست
چو دید کز پی تشریف نعمت و جاهم | چو بندگان و نیم قصد حضرت والاست
اکرم
بدست حادثهٔ بندی نهاد بر پایم | که هیچ حادثه گاهی نهان نگیر پاست
سبک بصورت خوبان گران بقوت طبع | که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بحیله ز اعضا جدا نمی کندش | کراست بند بر اعضا که آنهم از اعضاست
اصل
عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق | شنیده که کسی را بجای پای عصاست
اگرچه دل هدف تیر محنتست و غمست | و گرچه تن سپر تیغ آفتست و بلاست
ز روزگار خوش است این همه خرانکه بهم | ز دستبوس نهاوند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب | که در وزارت صاحب شریعت وزراست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب | که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست

بنای ملت و پشت سپاه ناصر دین | که دین ملت از و جفت نصرت و بهاست

جهان خواجگی آن خواجهٔ جهان بجا | بخواجگان و امیران بر او علو و علاست

زمانه کلکی کز کلک خاتمش در ملک | هزار بند و کشاده هزار برگ و نواست

زنار علمش در حریم خاک اسلام | ز لطف قهرش در طبع آب استسقاست

ز قدر اوست که تا سپهر بالا و پست | ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست

قضا گفت به سنت درهم زمام جهان | زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست

سخط طاعت فرمان درش وحوش و طیور | بزیر سایهٔ عدل اندرش حال مناست

آیا سپهر نوالی که پیش صادق سخات | سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست

به پیش رفعت تو چرخ کونیاست | بجای دانش تو عقل کونیا شیداست

تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو | بمادح تو برا از روزگار مدح و ثناست

هر آنکه تو فلک را گذر بپای ادب | بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست

غبار قدر تو آن اوجها که بر گردون | عیال دست تو آن موجها که در دریاست

ز سوز مجلس تست آن نظر که در زهره است | ز مهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست

نوال دست ترا موج بحر و بذل سحاب | مسیر امر ترا پای برق و پای صباست

از اعتدال هوائی که دولت دارد | بنا در اچو نبات انتهای نشو و نماست

فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود | مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست

کف جواد ترا دهر خواست گفت سخی | سپهر گفت مخوانش سخی که عین سخاست

جهان بطبع گراید بخدمت که تو | بذات کل جهانی و کل او اجزاست

بود وضعت در تابرج ستم و ظلم تواند   که ستم و ظلم بود اصل فراج جوت در جاست

نصاب ذات ترا دید و گفت نیست عجب   جهان گذشت و سپهر از رسیدن تو بهاست

اگر فنا در هستی بگل در اندر آید   ترا چه باک نه ذات تو مستحق فناست

وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان   بقا بذات تو باقی نه ذات تو بیقاست

بنار که نشد از آن آب سیر آتش نقل   که بار کاب و جا کست با عنا هواست

بوقت رفتن و طی کردن مسالک تنگ   هواش خدمت و دریا سراب که صحراست

نشیب و بالا یکسان کند بپای رواز لی آنکه   بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست

جهان نورد همی کامروزش از بر آنکه نیست   لباس نیست رساند که اندرو فرد است

سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد   برش بجز صورتت آبی بود که بر پیداست

نه صاحبا ملکا نارزد سی خدمت تو   و لم قرین عذابست و دیده بکارست

ولیک آمدنم نیست ممکن از پی آن   که چشم بستر من و نشستم بیقاست

همی به پشت چو کشتی سفر نیارم کرد   که راه وادی دشوار و عنبره چون یاست

چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن   که هر که ما بجز حال من این تعبیه گواست

ولی گناه بزرگست اگرچه عذری هست   که گر بگویم گو مثید بر تو جای دی ست

ولیکن اندرین ملک یک نیست چنان   که خدمت تو کند جان بازمانده کجاست

سخن سوال و جواب امور دیوان را   تعلقی بود که آن شاد دور بسم نشاست

سوالکی ست درین حالتم زغایت لطف   کمان من چنین نسکان ناز بیاست

زغایت کرم تست بازخامی من   که تا گناه چنان سنکرم از سر عطاست

هزین دقیقه که را نم کمان بکذیه مبر   به بنده گرچه گدائی شریعت شعر است

هر کرا ظل عنایت بود ش سبب باشد — که سالهاست که در لقت آفتاب فناست
همیشه تا بجهان اندر روز و در فلک — شب ست روز و درین هر دو ظلمت و ضیاست
ثبت همیشه ز اقبال روز روشن باد — که روز روشن اقبال تو شب اعداست

بخرمی و خوشی بگذران جهان که جهان
بهر چه جز خوشی و خرمی همه سوداست

آخر ای خاک خراسان داده یزدانت نجات — از بلای غیرت خاک ره کرکانج و کات
در فراق خدمت گرد همایون موکبی — کاندرو لعل از زلالست و اسپانخ از نبات
موکب صدر جهان پشت بزرگی ظهر — خواجه دنیا ضیاء الدین حق اکفی الکفات
لاجرم بادت رواجی یافت چون باد مسیح — لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات
آنکه گردون را به ترجیح نتواند نهاد — عقل کل در هیچ معنی جز که در تقدیم ذات
داد کلک بیقرارش کار عالم را قرار — داد رای با ثباتش ملک دنیا را ثبات
هر چه در گیتی برو نام عطا افتد کفش — جمله را گفته است خذ جامع قلم ز گفت هات
در عطای خواهد افتاد از کفش گیتی چنانکه — بر سائلین طرح باید کرد اموال زکات
ای ز شرم جاه تو سر گشته اوج اندر فلک — وی ز رشک دست تو نالنده موج اندر فرات
آمدی اندر هنر اقصی نهایات الکمال — چون محیط آسمان اقصی نهایات الجمال
از خداوندی نبود ستی جدا هرگز چنانکه — نفس موجود از وجود و ذات موصوف از صفات
بعد از آن والی که بنیاد جهان از جود اوست — بر خلائق چون تو والی کس نبود ست از ولات
دست انصاف تو در بدعت سرای روزگار — دست محمود ست بر بتخانهاے سومنات
گر حرم را چون حریم حرمتت بود شکوه — اندرون کعبه هرگز آمدی عزی و لات

هر کرا در دل هوای لست ایمن از نوایب — هر کرا در جان وفاتست ایمن از وفات

خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع دیگر — اعتصام الاکبل طاعت بعد از صلوات

تا که امر خدا و لی الامر نه دو دان نبی — همچنین گفتست حق اینست دیگر آیات

خون دل ها میزبان تو چو گردون کشکند — در نظام دشمن ملک ار همه باشد وفات

ما عنایت نامه گردون عادت گرده گیر — چون زدیوانت بجان کرد خشمی برات

منعم را گو هرچه خواهی کن که در شد لیک — آن خبر دانی خدا وندا که دارم کل ثبات

صاحبا صدرا خدا وندا کریما بنده چاکر — یا بدانز حرمان عالی بارگاه تو نجات

بعد ازین در خدمتت سر پا سازد چون قلم — زانکه گشته است از فراق تو سیه دل چون دوات

بر قضا حق مست ما صبش قو تها دهاد — آنکه حسن تهاش مهیا دست قدیم بر وفات

اندرین مدت که دارد طبع از تشویر آن — پیش پیشانی چو آسمان و بر سر چون نبات

گر چه بعضی شایگانست از قوافی باشد گر — عفو کن که قیمت ادا دالی ندارم پیش ذات

بود الحق نامی چنانی دیگر از وصدان نیک — چون ممات چون مبانات چون ثبات و چون عزات

گفته آخر شایگان خوشتر بیاز زد حاصل این بد — فی المثل چون حادثات ای از درای حاجات

هیچکس در یک قوافی بنده را پاره نکرد — هر که سببی شعر دانسته از رعیت و زرعات

خبر جمال الدین خطیب آنکس بر خواند از پی — تا بیانت عابدات سابحات ثیبات

تا کند تقطیع این یک دو زن اوزان سخن — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

جیشش تو باد ابر بلخ و جشن تو باد ابرد — بارگاهت در نشاپور و مقام اندر هرات

اگر در حیث گیتی کمال است — ز آثار کمال الدین خال است

جهان تمامت محمد محمد سدی — که بر سند جهانی از جلال است

کمال یافته زو عالمی که با او — جز اندر بحر و کان نقصان خیال است

ز نعیم بخشش متواتر باشند — که دایم با نوازشان وصال است

یکی در حقه رقم بحار است — یکی در ضرع جودت جبال است

بعهد او که دایم باد جشنش — کمینه ثروت آمال مال است

طمع کی گریه در ایشان فروشد — که تعجیل امروز با سگ در جوال است

چنان رسم سوال از دهر برخاست — که پنداری زبان حرص لال است

سوال ار میکند او هست کند بس — سوالی کا نهم از بهر سوال است

نخواهم کلک و دانا ان از این بیش — که دریای نوال است آن نه نال است

مثال چرخ و خاک بارگاهش — حدیث تشنه و آب زلال است

چو گردون نیست قدرش نی که آنجا — نهایات جنوب است و شمال است

بحمد الله از آن جنس است قدرش — که در ذاتش نهایت را مجال است

چو خورشید است رایش نه که آنجا — که او را در اثر تغییر حال است

معاذ الله زان نوع است رایش — که او را در اثر تغییر حال است

خدا وندا بگو لیکن هر چند — که بر خلقان خدا بندی وبال است

توانی کرد فرمان خدمت — میان چرخ را جوزا و بال است

کرشمه همت مست آنکه دایم — ز گیتی التفاتش را ملال است

من ار لوح تنا ورنه تو واسطه — صبا را کمترین دانه نهال است

ز نیکو نه گفت حالش لی نیاز است — کسی را کاسمان نیکو نگال است

شاید سده مدح تو آن نیست — که باز فکر نے را پر و بال است

کسے در سخن گوید که بد جنش لش — بپوشد در انداز و مرهم دنبال است

تو را در اک تو بر خاطر حرام ست — اگر نشستم شعر من آسمر هلال است

کمالات چون تن اندر لطف شد هر — نه جاے حرف و صوت فیض قال است

ترا گردون سفال آید ز ترتیب — اگر چیزے اندر اقسام کمال است

مرا از طبع رنگین انجمن زاید — صدا مے است که آن کمال است

پس آن بهتر که خاموشی گزینم — که انیجا از من این خبر محال است

الا تا سال مه را در گذشتن — بداختر در قیاس نیک فال است

بداختر خصم و نیکو فال با وے — همے تا کون زند جاه و سال است

بلاے را که بر گردون نشست — ز تو آید صد جاه و جلال است

ز دوران در تر آید تا دلورش — الا تا بر فلک بدر و هلال است

تیر ستم فلک خدنگ است — شهید شده جهان شرنگ است

گردون بخور دغمت که شوخ است — گیتی بخور غمت که شنگ است

بر کشتی عمر تکیه کم کن — کان سیل نشیمن نهنگ است

در گوے هنر مباش کان گوے — انقطاع قدیم شالهنگ است

با جهل بساز کاندر آن باغ — با بیدهیشه با درنگ است

منصب مطلب که هر کجا هست — هر خر و اسپ همین دو تنگ است

بر گردن اختیار احرار — اکنون نه زور دست پالهنگ است

در چیه پوش خانهٔ من — اینست که زمین پلنگ ست
تا چهرهٔ آرزو ببینم — برآینه امید زنگ است
لب بر نبسم همی بشادی — باز آنچه نگفتیم ز آنچه زنگست
زیر قدمم همیشه گوئے — کز زلزله خاک بی درنگ است
با من که زمین بآشتی نیست — اینست که آسمان بجنگ است
من روبه و پوستین نگه دار — زین گرسنه شیر شرزه جنگ است
گو شیا ز سنگ و هنگ دوری — وانی که نه جای سنگ و هنگ است
(دانش / وقار)
تا تیره شده است آبم از سر — اشکم بخلاف آن خور رنگ است
پنهان گریم ز مردم چشم — زیرا که جهان نام و ننگ است
در شعبده ام ز خروش مستور — هر چند نالهٔ زار و زیر چنگ است
ای همدم جان مپرس کز چرخ — در سوز و بجنت من چه سنگ است
تا دست شکسته پای جهادم — در جستن ناگزیر لنگ است
دریاب مرا درزد و دریاب — کین دست شکسته تنگ تنگ است

در زین مراد با درشت است
تا رخش سپهر تنگ است

روزی می خوردن شادی نشاید ز ظرف است — تا ب هیچ هست اگر غمزهٔ تاب خیست
برگ رزان همه حال فردا باید گفت — ابتدع آنچه از دو برگ و نوای طرب است
تا در باغ ستر زن شدن نگذاشت — چه کنند ناتمیه غمگین چه هیبت عرب است
دختر رز که تو بر جا آریم تا کشش دیے — مدتی شد که برآ فنگ سرش درگست

موی بر چنگ دمیده ز حسد تیغ زن است — تا بجلوت لب خم بر لب بنت العنب است

گر نه صراف خزان کیسه فشان شد ز آن رخ — چون چمن باز دهانش همه پر زر ذهب است

وین عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید — گفتی آهوبره مینا شکم و بیجاده لب است

یارب الماس بهش باز که گردد شبه سم — بینی ای گنبد فیروزه که چون بوالعجب است

اینهمه سکنه صحراست که گفتی ز سموم — تربت این خرف و رستنی آن حطب است

خیز از سعی دخان بین و ز تاثیر هوا — تا درین هر دو کنون چند رسوم عجب است

روزن این همه پر ذره زرین زره است — عرصه آن همه پر پشه سیمین سلب است

لمعه سکنه کانون شده بر خود پیچان — افعی کاه ربا پیکر مرجان عصب است

زود حلقه شده در سطح هوا خم در خم — سطرهاییست که مکتوب جنان لهب است

شعله آتش ازین روی که گفتستم گویی — در معادیر کتابت قلم منتخب است

هر زمان لرزه بر آب ثمر افتد مگرش — در مزاج از اثر هیبت و ستور تب است

صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح — جنبش رایت عالیش قوی تر سبب است

طاهر آن ذات مطهر که سپهرش گوید — صدر عالی گهر و طاهر عالی نسب است

آنکه در شبهت از فضله خوان کرمش — هیچ دل نیست که از آز در آن دل کرب است

آنکه از نه جهت از برق کمانی بجهد — همه از بارقه خاطر او مکتسب است

ساحت بارگهش مولد ملک عجم است — عدل فریادرسش داور دین عرب است

ضبط ملک فلک اندیشه همی کرد بسی — زانکه بی رای و مقیمان فلک قد و جلب است

صاحبانه ملکا هم به جرا و آنکه ترا — مدحت از وصف بروبست چه جای ... است

نام سلطان نه بدانست که تا خواندش — بل برای شرف شکر و فخر خطب است

گو شنیدی باش تو چیست که گر شه ملک — در شهر و ستم زنست نفت هم از بست است

مسند شه پر تو افلاک است که در میدان اوران — چرخ با اوج تمنا و مجال طلب است

عرض با گردن تو بودی که زیر و در دامن — گرچه از خار گذر نیست غرضها هم رطب است

آسمان دگر است زانکه همت سببی — جنبش چرخ نه از شهوت است و نه از غضب است

منتقل سم سپه تو شب جست — خاک فریاد برآورد که ترک ادب است

گر چنین گوشه سر همه اعضا سر گشت — تا که او جست و آنکه همه ساکنش حرب است

نخ چون گوز شکسته است از آزرم گناه — مهر چون چهره بادام همه تب است

خصم اگر از مقابل زند از روی حسد — حق شناسد که بوالقاسم و که بولهب است

گر مقابل نهش زهر بیابد وجه ندا — گه چو خورشید بر اسد و گه چو قمر در ذنب است

رتبت شهر گشت قدرش نشود لازم انزا — دارا و از حسب و نسبت تو هم از نسب است

آخر از رابطه شهر کجا خواهد شد — شریعت سیر تفاوت نه بنیای سبب است

در گشت سد سکندر شد اگر بود تماشش — آن مهندس که در افعال و آرای نسب است

عقل داند که چو تاب زند و شستی تیغ — روز منتش نه باندازه درع قصب است

همه در شنید عجز و پیدا داد نهفت — ضربت بستان و زن زانکه تمامی ذنب است

تا که تعدیل شب و روز به سال و مه است — تا که ترکیب و مثال روز و شب است

بشود ترتیب شب و روز و مه و سال مباد — که ترسم جمله آن با مدت تو نسخت است

همی مطرب خوش نغمه شغبت بیش نمانی
که ز اضافت تو اقطار جهان شب است

روز عیش ... بیابانست — روز بازار گل و ریحان است

تودهٔ خاک عبیرآمیز است — دامن باد عبیرافشان است
وز ملاقات صبا روی غدیر — راست چون آزدهٔ سوهان است
لاله بر شاخ زمرد بنشست — قدحی از شبه و مرجان است
تا کشیده‌ست صبا خنجر بید — رنگ گل از سر پیکان است
فلک از هاله سپر ساخت مگر — با زمین شان بجدل پیمان است
میل اطفال نبات از پی قوت — سوی گردون به طبیعت زان است
که کنون ابر دهد روزی شان — هر کرا نفس نباتی جان است
باز در پردهٔ الحان بلبل — مطرب بزمگه بستان است
گر پی تهنیت نوروزی — باغ را باد صبا مهمان است
شاید ار باغ ز نشاط طبع — غرقه اندر گهر الوان است
چهرهٔ باغ ز نقاش بهار — به نکویی چو نگارستان است
ابر آبستن گریست گران — وز گرانیش گهر ارزان است
کف خواجه ما ماند راست — نه که این دعوی و آن برهان است
معصفر اندر کف این دینار است — بدر غم اندر دل آن باران است
کثرت این سبب استغنا است — کثرت آن مدد طوفان است
بذل آن گه‌گه و دشوار است — جود این دم‌بدم و آسان است
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست — کس ندانم که برو پنهان است
کف دستی‌ست که بر نامهٔ رزق — نام او تا ابد عنوان است
مجد دین بوالحسن عمرانی — که نظیرش پسر عمران است

آنکه در معرکهٔ سحر بیان　　قلمش معجز دم ثعبان است

طول و عرض دلش از کرم است　　پود و تار کفنش از احسان است

چرخ با قدر بلندش داند　　که بر او اوج زحل نادان است

ابر با دست جوادش داند　　که بر نام سخا بهتان است

نفسش بی‌سبب اقبال است　　سخطش علت صد خذلان است

ناوک خشم و دشنهٔ گردون را　　سایهٔ حشمت او خفتان است

در اثر مهر مراعات ولیش　　خار خشک از صبا چو گل خندان است

بی فلک مهر مکافات عدوش　　زخمهٔ زهره بشکل کیوان است

ق

نفخ صور است بهر نالش　　نفخ صوری نه که در قرآن است

کان نشوری دهد آنرا که تنش　　بر سر کوی اجل قربان است

وین حیاتی دهد آنرا که دلش　　کشتهٔ حادثهٔ دوران است

کمالی

ای تمامی که پس از ذات خدا　　چو کمال تو همه نقصان است

تیر دیوان ترا مستوفی　　چرخ عمال ترا دیوان است

زهره در مجلس تو خنیاگر　　ماه بر درگه تو دربان است

فتنه از امر تو در زنجیر است　　جور از عدل تو در زندان است

برز

باقتدار با مشر انصاف شومکی　　عدل تو نایب نوشیروان است

چون از این در گذری کل وجود　　جز خبثة الملک مردان است

شیر با پاس تو بی چنگال است　　گرگ با عدل تو بی دندان است

آن نه شیر است کنون روباه است　　وان نه گرگ است کنون چوپان است

ز مردان نه تیز ۱۲

سلف
رنج مردان است
که زنهار نکنی نوا
دیده ۱۲ ملک
یعنی کسی که مرد
است سکه
انوری با خود
میگویم که از اگر
او وجود مرد
بگذری نام مرد
پا جو جبا الملک علم
است
۱۲

هست جیبی که در شیر فلکش — همه پوشیده وا و عریان است

قلم تست کز چون کلک قضا — ایمن از سهو وا ز نسیان است

از پی خدمت تو گوی فلک — نه تصور به صفت چوگان است

در پناه تو ذات عدوست — نه کمینی به سور انسان است

در سرای امل دآز از خوانت — سفره در سفره و خوان در خوان است

ز آتش غیرت خوان تو مقیم — بر فلک ثور و حمل بریان است

هر چه در مدح تو گوید ردّ است — جز دو و دآن لم یزل و سبحان است

شعر جز مدحت تو تزویر است — شغل جز طاعت تو عصیان است

رمزی از نطق تو صد تالیف است — سطری از خط تو صد دیوان است

پیش مقالات من و مجلس تو — راست چون زیره و چون کرمان است

وصف احسان تو نتوان کردن — من کیم در مثل حسان است

من چه دانم شرفت در قیمت تو — عقل در ماتمش حیران است

از قرآن پایه ندارد خرّم — که ترا جز تو نتوان دانست

ای جوادی که دل و دست ترا — صحن دریا و نا بل کان است

روز نوروز سه اندر خرم ما — همه هشیار نه از حرمان است

کس دگر باره درین دم نرسد — پس بخور گر چه همه شعبان است

بخدا ار به حقیقت نگری — مه شعبان و قفسر یکسان است

همه بگذار که این گنه است — که فزون از کرم یزدان است

در جهان خرم و آباد نزی — زانکه آباد جهان ویران است

تا که در دایرهٔ دوران را — حرکت گرد چار ارکان است

از بد چار و هشت باد پناه — آنکه بر چار و هشتش فرمان است

مدت عمر تو چو جاویدان باد — تا ابد مدت جاویدان است

بازآمد آنکه دولت و دین در پناه اوست — دور سپهر بندهٔ درگاه و جاه اوست

مودود شه موید دین پهلوان شرق — کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست

گردون غبار پایهٔ تخت بلند او — خورشید یکی گوهر کلاه اوست

پر ستارگان فلک نیست در قدح — بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه اوست

چشم محاسبان ظفر نیست بر قدر — رسیست ظل رایت گرد سپاه اوست

ای بس همای بخت که پرواز می‌کند — در سایه که در عقب نیکخواه اوست

هم سبز رنگ چرخ نگین بار گیر او — هم دستگاه حیدر کین دستگاه اوست

بر آستان چرخ بنشسته قدم نهد — گردی که مایهٔ قدرش خاک راه اوست

انصاف اگر گواه دو است الاجرم — انصاف او بدولت دائم گواه اوست

روزش چنین که هست همیشه بکام باد — کان ایمنی نتیجهٔ روز نگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای تو — کاین عافیت ز نصرت تشویش گاه اوست

زمانه گذران پس حقیر و مختصر است — ازین زمانهٔ دون درگذر که درگذر است

بحل و عقد جهان را زمانه ایست دگر — که پیشکار قضا و مدبر قدر است

کف کفایت و رای صواب بین راجل — بحل و عقد جهان را زمانه دگر است

صفی ملت اسلام و صدر دین حیدری — عمر که وارث عدل و صلابت عمر است

بلند جنت صدری که دست طبعش را — قضا پیام دهست و قدر پیام بر است

بجنب همت او برق گوئی بازی است — بجای خاطر او بحر گوئیا شمر است

بقدر همت چو گردون اگرچه در جهت است — برای همت چو خورشید اگرچه سایه ور است

بر عنایت او سعی چرخ ناشکور است — بر عظمت او ملک دهر مختصر است

چو لطفش آید سیارهٔ زمانه بپاست — چو قهرش آید اقبال آسمان بدر است

ز لطف او مگر اندیشه کرد کلک شکر — از آن قبل که نها و دلش همه شکر است

ز بهر خدمت اندیشه که در دل او است — ز پای تا بسرش همچو میان با کمر است

ایا زمانه مثالی که از سیاست او — چو عالمی ز زمانه ز زمانه در خطر است

توئی که معدهٔ آز از عطات ممتلی است — توئی که دیدهٔ بخل از سخات بی بصر است

سحاب دست ترا چو دکمترین باران — محیط طبع ترا علم کمترین گهر است

با آتش اندر آتش عنایت تو نسیم است — (ز آب) با آب در ز سموم سیاستت شرر است

چو جرم شمس همه عنصر تو از نور است — چو ذات عقل همه جوهر تو از هنر است

سپهر پرشده رازی ندارد از کم و بیش — که نی مشابه جرم ترا ازان خبر است

چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود — رضا و خشم ترا در جهان هزار اثر است

پیر از خدنگ حوادث همی بریزد از آنکه — همای قدر ترا روزگار زیر پر است

سماک رامح اگر نیزه بشکند چه عجب — کنون که پیش حوادث حمایت سپر است

تو آن جهان اماسی که در حمایت تو — تدرو باشه و روباه ماده شیر نر است

جهان امن ترا چون حرم دو صد حرم است — سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمر است

ز خواب بخت تو در کون کس نشان ندهد
که خبر بدیده بخت تو اندرون سهر است

عدو بخواب دست از نهیب کین تو نیز
بدان دلیل که بیدار دکنگ کور و کر است

اگرچه مایه خواب از رطوبت طبع است
خلاف نیست که آن از حرارت جگر است

شب حسود تو شایست بیکرانه چنان
که روز حشر ز صبحش نگاه خیره تر است

همیشه تا همه چیزی ز روی مایه و سبق
چهار عنصر و نه چرخ و مادر و پدر است

چو چار عنصرت اندر جهان تصرف باد
کزین چهار چو نه چرخ همت زبر است

بقدر و جاه و شرف در جهان سمر بادی
که داد و دین دو در جهان ز تو سمر است

مباد جسم تو خالی ز جان که بی آن
که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانور است

بکام کام بساط زمانه را بسپرد
که پای همت تو چون فلک فلک سپر است

شاها زمانه بنده درگاه جاه تست
اسلام در حمایت و دین در پناه تست

پیروز شاه دولی و پرده وام ملک
بهتر گواه عدل تو بر دوان گواه تست

گردون غبار پایه تخت بلند تو
خورشید عکس گوهر طرف کلاه تست

هر آیت از غنا و عنایت که منزلست
در شان بدسگال تو و نیکخواه تست

سیر ستارگان فلک نیست در بروج
بر گوشهای کنگره بارگاه تست

چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر
بر سمت نور رایت و گرد سپاه تست

قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست آن
تربیت خویش کرد که خاشاک راه تست

رای تو گفت خرمن مه را که چیست آن
تقدیر گفت سایه گرد سپاه تست

ای خسروی که واسطه عقد روزگار
تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست

ماهِ نوبت فلک شده آنهم نفس شده — بانوبت است گفته که خورشید فراداد

باخاک بارگاه تو من بنده انوری — گفتم چو زنده جان ترندم بجا الست

رفتم ز خدمت تو چرا دوری اوفتاد — گفت انوری بهانه چه آری گناه الست

گفتم مگر آب جیحون خفته خرے مکن — بگذر که عالمے همه آب و گیاه الست

گفتم لبطالعم خللی هست گفت نیست — عیب از خیالهای دماغ تباه الست

یوسف نه و بیژن ارنه نگفتمے — کاندر ازاے مجلس شه بلخ چاه الست

گفتم توقف من ازین جمله هیچ نیست — اے حضرتے که عرش نمودار کاه الست

زان اعتماد ماست که چون تو و چون شهم — بر مدت کشیده و روز بیگاه الست

گفتا ضمان تو که کند ای شغب فزا — از عدل شه خطاب سد کائین گاه الست

تا کر باجود ست تصرف برد بکاه — از عدل شه خطاب سد کائین کاه الست

پیروزشاه باد خدا از زمانه این
پیروزشاه احمد بوبکر شاه ماست

شهر گرفته دیر مشغله دیگر همه غوغاست — (رشید) — سید و صدر جهان بار نداد دست گجاست

دیر شد دیر که خورشید فلک رو نمی نمود — (روشنو) — چیست امروز که خورشید جهان ناپیداست

بارگاهش ز بزرگان و زاعیان پرشد — او نه بر عادت خود روی نهان کرده چرا

دوش گفتند که رنجور ترک بود از — (زدی) — بار نا داد لنشرا مردم بر ان قول گواست

پرده دار انوری را درشد و احوال ببین — تا چگونه است بنش هست دلها و ریداست

در ترا بار بود خاست با هم بر سالمن — مرد می کن مکن این کار که این رشت شماست

در تو دانی که رہے بازنکنی به باشد — تا بر آئیم و سلامی بکنیم از تنهاست

در جهان نیست که حالیست بر وفق مراد
خود مگو برگ نیوشیدن احوال کراست

که تواند که باندیشه بر آرد ز جهان
کز جهان آنکه جهان صید یک از آن بود جداست

وانکه باقی بود دادن جاهش بودی
نیست ایمن امروز نه در حال بقاست

وانکه بر خاست از وز همه بدی چون بنشست
واین عمر بیفشاند و بنیک ده برخاست

آفریده چه کند گر نه کشد بار قضا
کافرینش همه در سلسله بند قضاست

والی ما که سپهریست ولایت سود است
وای کاین والی سوزنده نهایت والاست

اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت
گر تو گوئی که زمن در گذر واین سوداست

ای ز اولاد پیمبر وسط عقد بسر
کز فراق تو برا ولاد پیمبر چه عناست

ای دو قرن از کرست بر دو جهان گردن تو
تو چه دانی که جهان بیتو چه بی برگ و نواست

بر وفات تو جهان ماتم اولاد رسول
تازه تر کرد مگر سلخ رجب عاشوراست

از قضای چو توئی گشت سپهر من مارا
که تر و خشک جهان زاره سیلاب فناست

با تو گیتی که جفا کرد و فا با که کند
وین عجب نیست که خود عادت او حیله خطاست

دایه دهر نه پرورد کسی را که نخورد
بینی اندوست کاین دایه چه بی مهر و وفاست

گرچه خلقی ز جفاهای فلک مجروح اند
اندرین دور که شب جایل تشویش و بلاست

دهر در هیچ جفای چو وفات تو نبود
آخرای دهر فلک تست بدان نتیجه خطاست

رفتی و با تو جمالی که جهان داشت ببرد
گر جهان زالیس زین ناقص جع انیم مبراست

کی دهد کار جهان نور تو غائب ز جهان
شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست

تنگ بودی ز بزرگیت جهان و معنی
واندر آنکس که باسباب بزرگی داناست

وین عجب تر که کنون بیتو از آن تنگتر است
زانکه از درد تو خالی نه خلا و ملاست

گرچه در هر جگری درد تو مستی تیغ زدست   که شبانروزی چون ذکر تو در نشو و نماست

چه توان کرد برون شد ز قضا ممکن نیست   چون چنین ست همین کار به تسلیم و رضاست

گرچه با قدر تو هرگز نتوانیم شناخت   وان تصور نه باندازهٔ اندیشهٔ ماست

کیست با اینهمه کز نایرهٔ رشکش همه شب   سقف گردون نه پر از دلولهٔ صوت و صداست

ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذشت   سال ما حالت بگذشتن نسیان گویاست

کیست ای بوده چو دریا و چو ابرت دل و دست   کز نوالت ثمرهٔ ابر و کنارش دریاست

تا بجنانک اندر آرام نگیری که سپهر   همچنان در طلب ست تو ناپیداست

تا جهان را نگذاری ز چنان جاه یتیم   که یتیمی جهان گرچه نه طفلست خطاست

ای دریغا که ز تو درد دلی مانده است   وای این درد نه دردیست که درمانش دواست

وی دریغا که شب هجر و غم رفتن تو   نیست آن شب که درو صبح امید فرداست

وی دریغا که شها بد عا باز افتاد   چون چنین ست بحالم گر کار دعاست

یار پیش و کنف لطف و رضا خود در   کانچنان لطف کرا و در خور آنست ترا

خور ها بندی ازین تفرقها جمعش کن   با که با اهل عبا زانکه هم از اهل عباست

ور بگیتی نظرے کرد برو تنگ مگیر   که جهان دجله شد و ما همه استسقاست

صدریکه ازو دولت دین جفت بقاست   آن خواجهٔ شرعست که سلطان قضاست

آن عقل مجرد که وجودیست نگارش   هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل ثباتست

از نسبت او دولت و دین هر دو خمیدند   این داند آن ذات که داند که چه ذاتست

اوصاف بزرگیش چه اصلی و چه مالیست   کان زهمه اسباب فلک فرع و زکاتست

گردون بکفایت کف آورد کارش ‌ ‌ آری چو کند کسب کف کار کفاالست

طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد ‌ ‌ بر سدهٔ او باش که جودی نجاتست

ای آنکه جهت پایهٔ جاه تو نیابد ‌ ‌ جاه تو بهانیست که بیرون ز جهاتست

ای قبلهٔ احرار جهان خدمت میمونت ‌ ‌ بر ذمهٔ احرار چه صوم و چه صلاتست

تو قبلهٔ آمالی و در قافلهٔ شکر ‌ ‌ هر جا که رود ذکر تو گویی عرفاتست

گر دست شطرنج خلاف تو برد چرخ ‌ ‌ در بازی اوّل قدمش گو بماتست

در خدمت میدان تو گر راه وفا زد ‌ ‌ آنرا که ز سیلی اجل بیم وفاتست

ای کلک گهربار تو موصوف بوصفی ‌ ‌ کان معجزهٔ جملهٔ اوصاف و صفاتست

آتش که بر آب شود چیره بمیرد ‌ ‌ گرچه فلکش دجله و نیلست و فراتست

فرخنده قدوم تو که کمتر اثرش زد ‌ ‌ تمکین ولالت مراعات دعاتست

پوسیدن دست تو در آورد بمن جان ‌ ‌ در قلزم دست تو مگر آب حیاتست

اقبال مرا ز آمدنت نشو و نما داد ‌ ‌ این یمن قدوم تو که اقبال نباتست

من بنده چنان کز فتنهٔ حادثه بودم ‌ ‌ گفتی که عظامم ز لکدکوب رفاتست

تا مقطع دوران فلک الجبان بحر ‌ ‌ هر روز تو توقیع دگرگونه براتست

با دایم اد توجیه انتفاع وجه دوران ‌ ‌ تا بر اثر نقش فلک دور نباتست

زین خدمت که در جلوهٔ انشاد ‌ ‌ دوشیزهٔ شیرین حرکات و سکناتست

زان رادی خوشخوان نرسانیده بخدمت ‌ ‌ کز شعر غرض شعر نه آواز رواتست

مرحبا مملکت غوری چه نامحدود است | که دران عرصه جنان لشکر مسعود است
رونق ملک سلیمان همه دارد | عرق سلطان چه عجب گر نسب داود است
چشم بد دور که بس منتظم ست این دولت | آری این دولت را منتظمی محمود است
ای برادر سخنی راست بخواهم گفتن | راستی بهتر تا فاستقم امر الله محمود است
عقل داند که مهنا بوجود دو کس است | هرچه از نظم و ز ترتیب درو موجود است
از یکی بازوی اسلام همه ساله قویست | ز دگر طالع دولت ابدا مسعود است
گوهر تیغ ظفر پیشهٔ این از فتح است | هست دست گهر گستر آن از جود است
مردی و مردمی از هر دو چنان منتشر اند | که شعاع از مه و رنگ از گل و بو از عود است
بر تمامی حسد حاسد اگر بیند کس | چرخ را زین به بقا زان بعلو محسود است
فضلهٔ مجلس ایشان چو بیغما دادند | گفت رضوان به بهایست همین موجود است
هرچه در ملک جهانست چه ظاهر چه خفی | هر دو در نسبت این هر دو نظر مردود است
تیغ شان گر ز افق صبح شود غوطه خورد | در زمین تا فلک زمین این کابدا محدود است
خصم را دولت چون عود بسی سوخته اند | کار دولت همه عجب ساخته گر چون عود است
نیست القصه کمالی که نه حاصل دارند | جز قدم زانکه قدیمی صفت معبود است
با خرد گفتم ای غایت مقصود جهان | نیست چیزی که ز نزدیک تو آن مفقود است
کیست آن در دو خداوند تعیین بنمای | که فلان غایت این شعر و فلان مقصود است
گفت ازین هر دو یکی خسرو شهاب الدین است | گفتم آن دیگر گفتا حسن محمود است
گفتم اغلوطه بود آنچه دوئی باشد گفت | دوئی عقل که هم شاهد و هم مشهود است
دیر مان ای کمالی که ز آغاز وجود | بر وجود چو تویی راه در حسد مسدود است

ملکی از حصر برون باد و عمری ز اجل | گرچه در عالم محصور بقا محدود است

خالی از ورد ثنای تو مبادا دهنی
تا قلم را چو سخن در دو زبان مورود است

ملک مصون است و حصن ملک حصین است | منت ایزد خدایرا که چنین است
شعله پاس است هرچه عرصهٔ ملک است | سایهٔ عدل است هرچه ساحت دین است
خنجر تشویش با نیام بصلح است | خامهٔ انصاف با قرار مکین است
جام سپهر از قفا در روز ستم ریخت دست | ملک جهان گو که در بار معین است
خواب که در چشم فتنه هست نه فترت است | بلکه بخونابه سر شکاب عجین است
آب که در جوی ملکهاست نه تنهاست | پل ز روانی که در دوام قرین است
قافله آسمان که نزد و توقش | نیک و بد روزگار جمله یقین است
هرکه بگوید که اعتصام جهان را | از ملکان کیست آنکه حبل متین است
دور زمان دارد آنکه وقت تمسک | عروهٔ وثقی خدایگان زمین است
شاه جهان سنجر آنکه بستهٔ امرش | قیصر و فغفور خان و رای تگین است
شیر شکاریکه داغ طاعت نقشش | شیر فلک را حروف لوح سرین است
نام ترا در کنار سکه صحیفه است | نعت ترا واقرینه خطبه قرین است
آنکه ز تاثیر عین نعل سمندش | قلعهٔ بدخواه ملک خسته چو سین است
آنکه یسارش به بزم حمل کریست | وانکه یمینش برزم حمله گزین است
بحر نه از موج والا تپ و لرزه | گر ز غم آسیب آن یسار و یمین است
تیغ جهادش کشیده دید ظفر گفت | آنکه بدو قائم است ذات من است

راه حوادث بزور رزانت ایش | عقل چه داند که آن چه رای رزین است
بار نخواهد جهان ز سهمی که جهان را | امن کنون خود نگاهبان امین است
عمر بنیا بستم ز سهمی که ستم را | روز نحیفتن چو روز بازپسین است
فکرت او پی برد بجای اگر چند | در رحم مادر زمانه جنین است
نعمتش از مستحق گریز ندارد | گرچه همه در طبیعتش لقب طین است
با کرم او الف که هیچ ندارد | در سرش اکنون هوای از درت تیین است
ای بسزا سایه خدای که دین را | سایه چترت هزار حسن حصین است
قهر ترا رستمی که در شب ظلمتش | روز سیه را هزار گونه کمین است
حکم ترا روزگار زیر رکاب است | ای ترا آفتاب زیر نگین است
تا شرف خدمت رکاب تو یابد | توسن ایام را ستمی زین است
خطبه ملک ترا که داند یا رب | کیست خطیبش هر آنکه عرش نشین است
با قلم خود گرفت خازن همت | هرچه قضا را ز سر غیب دفین است
بی شرف مهر شرفان و توفت | گنج عدم را کدام غث و ثمین است
مردمک چشم جور آبله دارد | تا که در ابروی احتیاط تو چین است
قدر تو جائی زدست خیمه که تقدیر | پره را و چون طناب خاک نشین است
تا چه قدر رفت در تو که شیر علم را | در صفت رزم تو مسلم شیر عرین است
بیکس نان در گشت تو معرکه سوزا | چشم زره در بر تو حادثه بین است
کوب فنا که خورد کمال تو کورا | بقای گوش | شده ساحت برون ز چرخ برین است
لازم از امیت خصم سعرت را | آنکه حبش تفاوتش [illegible] جنین است

دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت	آتش خشم خدا و دیو لعین است
ماند درین مختصر غرض که گذشتی	آیت تحسین آن چه روز پسین است
قاعده تهنیت همی ننهد زانکه	خصم نه مقهور بین و مقهور بین است
گرچه هنوز از عزول لشکر خصمت	جمجمه گو در صدای انین است
در حد تیغ مبارزان سپاهت	شک بجز مخالفانت جبین است
با چو تو صاحب قران بذکر نیرزد	دین سخن الهام آسمان برین است
ذکر تو با ذکر کردگار بسم زانکه	نام تو با نام کردگار قرین است
گو ببرد آن خطبه باز پس از سکه	هر که یقینش به شک و ریب رهین است
تاکه بپایان رسد شهور و سنین در	طی شدن عمر شادمان و غمین است
شادی و عمر تو باد کین دو سعادت	مصلحت کلی شهور و سنین است

ناصر بادت خدای عز و جل باد
کوست که او خیر ناصرست و معین است

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد است	از خدمت محمد بن نصر احمد است
فرزانه که با همت گاهست ناشنفت	آزاده که درخور صدرست و مسند است
با بذل دست بخشش او ابر بخیل است	با سیر برق خاطر او برق مقعد است
از عزم او طلایهٔ نقب سپهر هم	با رای او زمانهٔ خورشید اسود است
چون حرف آخر است زابجد گو سخن	وزر رستی چو حرف نخستین ابجد است
تا ملک را بنام تو تشیید یافته است	شغل ملوک در کار ملک مهمل است
ای سروری که حزم تو تشیید ملک را	هنگام دفع حادثه تشیید مسدد است

از عادت حمیدهٔ تو هر دم بنازکی — زمیست در جهان که جهان محمدست
تا دست تو گشاده شد اندر مکاسب است — از خجلت تو دست عطارد مقید است
چشم نیاز پیش کف تو چنان بود — گوئی که چشم افعی پیش زمرد است
خصم ترا بفرق برست از زمانه دست — تا پای تو ز مرتبه بر فرق فرقد است
اسپ فلک چو از عنان تو شد چنانکه — ماه و مجره اش ز ترا نعل و مقود است
اصل جهان توئی و از و بیشی آنچنانکه — اصل عدد یکی است ولی نامعدد است
تا شکل گنبد فلک از تیغ آفتاب — چون ورقهٔ مکوکب و درع مزرد است
تیغ فلک به تیغ تو اندر نیام باد — تا بر فلک مجره چو تیغ مهند است

زنون ۱۲ — جرم — تیغ هندی یعنی سرودی ۱۲ — کهکشان

چشم بدار تو دور که در روزگار تو
چشم بلاد فتنهٔ ایام ارمد است

ملک یوسف ای حاتم سطے غلامت — ملوک جهان جمله در اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامے — ازان بندگی میکنند خاص و عامت
جهان کیست پروردهٔ اصطناعت — فلک چیست دروازهٔ احتشامت
نه خیز بذل از شهریارے مرادت — نه خیر عدل در پادشاهی امامت
رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت — لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل پیر نور شعلهاے سنانت — ظفر پا بے چشمهاے حسامت
بر اطراف گردون غبار سیاهت — در اوتاد عالم طناب خیامت
بزن بر در خسروی کوس کسرے — که زد بے نیازے علم گرد بامت
ز بے فتنه و عافیت را امیشه — قعود و قیام از قعود و قیامت

مرادست — احسان ۱۲ — شمشیر ۱۲ — تیغ ۱۲

سلامی ز گیتی بسوی تو آید — که زان کس بامدادان سلامت

تو آن ابر دستی که گر ز نخست دریا — همه قطره گردد نیابد تمامت

عطا دام مهری عجب آنکه دائم — عجب نیست از شکر در زیر دامت

گروهی نشسته از کرام ملوکت — گروهی نشسته از ملوک کرامت

من اینها ندانم همی دانم و بس — که زیبنده اینها و آنها غلامت

اگر لای توحید واجب نبودی — صلیبش بهم در شکستی کلامت

منافع رسان در جهان دیر مانند — بس است این یک آیت دلیل دوامت

چو از تست نفع مقیمان عالم — جهان تا مقیم است باشد مقامت

جهانی تو گوئی که هرگز ندارد — جهان آفرین ساعتی بی نظامت

چو در رزم رانی مراکب قرونت — چو در بزم مانی خزاین حطامت

بفردوس بزم تو کوثر در آمد — برون شد ز در چون در آمد مدامت

چو از روی معنی بهشتی ست بزمت — تو گر می خوری می نباشد حرامت

فلک ساغر از باد نوشش دارد — چو ساقی جرعه باز ریزد ز جامت

همی بینم ای آفتاب سلاطین — اگر سوی گردون شود یک پیامت

که خاتم یمانی شود در یمینت — که گوهر ثریا شود بر ستامت

ق

تو خورشید گردون ملکی و حیرت — که خیرست ازو خرمن مه غمامت

عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد — اگر چند در سایه گیرد مدامت

نه منتقم زانکه امکان ندارد — چو خلق عدم علت انتقامت

کجا شد رکاب جهاد تو ساکن — که حالی شده توسن چرخ رامت

بود هیچ ملکی که صیانت نگردد ‌‌ ‌ چرا باشد ثنا دانه و عدل دامت

الا تا که صبح است در سطح ثنای ‌ ‌ مدار جهان باد در صبح و شامت

مبادا که یک لاله فتح روید ‌ ‌ نه در سبزه خنجر سبز قامت

مبادا که خورشید نصرت برآید
جز از سایه زرده تیز گامت

بیا در که حشمش دستورست ‌ ‌ حشمش عالی سرای معمورست

قبه‌ کز نوای مطرب اوست ‌ ‌ کوه را در سر از صدا شورست

صورتش ز انتفای شهوت نیست ‌ ‌ گرچه کشش را مزاج کافورست

تری و خشکی مزاجش را ‌ ‌ آب چون آفتاب فرد ورست

آفتاب بروج سقفش را ‌ ‌ تابشش آفتاب با جورست

مادرا سیب سقفش از پس ازین ‌ ‌ نگذرد بر سپهر معذورست

کز محیط و ظل او همه سال ‌ ‌ تا لفت ست از خسوف ور بحورست

چشم بد دور باد از و که ملطفت ‌ ‌ چشم بد عرصه نشاپورست

نی خطا گفتم این دعا ز چه رو ‌ ‌ زانکه چون چشم بد از و دورست

دست آفت بدو چگونه رسد ‌ ‌ تا در و بیم دست دستورست

ناصر دین حق که رایت دین ‌ ‌ تا که در فوج اوست منصورست

طاهر ابن مظفر آنکه ظفر ‌ ‌ بر مراد هوایش مقصورست

آنکه ملک لقایش روز و شب ‌ ‌ از سواد دو بیاض منشورست

علم او را تحمل جودی ‌ ‌ رای او را تجلی طورست

صفحهٔ کز فروغ دیوارش — آسمان در متوج نور است
جرعهٔ خنجر خلافش را — چون اجل صد هزار مخمور است
جبر فرمانش را که ناقض باد — چون قضا صد هزار مجبور است
قهر او قهرمان آن عالم — که در روزگار مقهور است
جود او کدخدای آن کشور — که از و احتیاج مهجور است
عدل او را بگو که آمر عدل — بعد از و هر که هست مامور است
رای او نور آفتابی شد — که بتقیب سایه مشهور است
امر او مالک رقابی نیست — که بملک نفاذ مغرور است
آتش اندر تب سیاست او — طبع او زان همیشه محرور است
آب در رافت رعایت اوست — سعی او زان همیشه مشکور است
ای قدر قدرتی که با عزمت — زور بازوی آسمان زور است
جرعهٔ جام حکم تو دارد — باد ازان در سیر مخمور است
عقل از غایت تفاخر گفت — تا مرا وصف خط دستور است
کمر خدمتی ز روی شرف — سال و مه در میان زنبور است
سحرهٔ ترجمان قلمت — هر چه در ضمن لوح مسطور است
نشر اموات میکند بصریر — نکرش آفرینش مصور است
کشف اسرار میکند برموز — بر رموزی که در منصوص است
وصف مکتوب او همی کردم — بجلالت چنانکه مذکور است
شهد گفت آن کمر که نی بینی — زیر هم صحبتی میان زنبور است

تا که مقرون حل و عقد قضا — در حجاب بر زمانه مستور است

دست تقدیر سود حل و عقد تو باد — هر چه در سلک دهر مقدور است

روزگارت چنانکه نتوان گفت — که در [illegible] روز محشر دور است

هم از آن سان که بوالفتح گوید — روزگار عصیر انگور است

ملک هم بر ملک قرار گرفت — روزگار آخر اعتبار گرفت

بیخ اقبال باز نشو نمود — شاخ انصاف باز بار گرفت

مدتی ملک در تزلزل بود — عاقبت بر ملک قرار گرفت

ملک تاج بخش تاج ملوک — کز یمین ملک در یسار گرفت

آنکه گنجی بیک سؤال بداد — وانکه ملکی بیک سوار گرفت

صبح تیغش چو از نیام بتافت — آفتاب آسمان حصار گرفت

عکس نیزش چو بر سپهر افتاد — خانهٔ زهره در نگار گرفت

بزم او را زمانه یاد آورد — فلک آتش رنگ نوبهار گرفت

رزم او را فلک تصور کرد — ساختش تیغ آبدار گرفت

سایهٔ علم بر زمین افکند — گوهر خاک از و وقار گرفت

شعلهٔ باس بر اثیر کشید — گنبد چرخ از و شرار گرفت

ملکا خسروا خداوندا — این سه نام از تو افتخار گرفت

نه بانگشت عد و حصر قضا — چرخ جود ترا شمار گرفت

نه بمعیار گل و جزو قدر — بار حکم ترا عیار گرفت

بر عالم شعار عدل تو داشت ——— ملک عالم جهان شعار گرفت

پای ملک استوار اکنون گشت ——— کز رکاب تو استوار گرفت

روز چند از سر خطا بینی ——— ملک از این نشیب گر کنار گرفت

مخبل اینک لعب ربار آمد ——— سر تخت تو در کنار گرفت

سایه چه خصم لنگ شده ——— گرچه زانداز پیشی کار گرفت

جست سوی منزلت دو سه روز ——— انفرادی باختیار گرفت

گوشه از جهان به دو بگذاشت ——— گوشه تخت شهریار گرفت

تا بیالیش ستاره خار سپرد ——— تا به دستش زمانه بار گرفت

روز هیجا که از طراده بغل ——— سوکبت شکل لاله زار گرفت

گاه از نیزه ار سپهست ——— صورت قسم کردگار گرفت

از نهیب تو شیر گردون را ——— آب ناخورده پیش دار گرفت

فتنه راز آرزوی خوار امان ——— هوس کوک و کوکنار گرفت

ای بخواری فتاده هر خصمی ——— کاثر خشم تو حصار گرفت

خصم اگر غره شد بمستی ملک ——— چون دماغش زمی بخار گرفت

پای در دامن اجل بنهاد است ——— دامن ملک پایدار گرفت

ملک در خواب غفلتش بگذاشت ——— ملکی چون تو هوشیار گرفت

خیز و رای صبوح دولت کن ——— هین که خصمانت را خمار گرفت

تا در امثال مردمان گویند ——— وی چو بگذشت حکم یار گرفت

روزگار تو باد و در ملکی

که نه گیتی نه روزگار گریست

منصب از منصبت رفیع‌تر است — هر که با نیست منصب دگر است

این مناصب که دیدهٔ خرد است — کادمی‌کی هنوز در قدر است

پاسش تابع دولتت برمد — کین هنوز از نتایج سحر است

پای التشریف صاحب عادل — که جهان را بعدل چون سمر است

در میانست خاکپایش را — خاک بوسیده هر که تاجور است

ذکر تشریف شاه نتوان کرد — که درین سخن بسرای تر است

ورنه حقا که گفتمی بر تو — کافرینش بجایه مختصر است

واله از گرد دامن تو سزد — هر چه در دامن فلک گهر است

هر چه من بنده زین سخن گویم — همه از یکدگر صواب‌تر است

سخن آرای دخلافی نیست — خود تو بسنگر عیانت باخبر است

من نمیگویم آنچه میگویم — تا تو گویی هباست یا هدر است

بر زبانم قضا همی راند — پس قضا هم بدین حدیث ورا ست

ای جوادی که پیش دست تو دست — ابر چون دود و بحر چون شمر است

استخوان ریزهای خوان تو اند — هر چه بر خوان دهر ما حضر است

هر کجا از عنایتت حصنیست — مرگ چون حلقه از برون در است

هر کجا از حمایتت حرزیست — در الم چون شفا هزار اثر است

پاس تو آنچنان که کاه ربا — از ملاقات کاه بر حذر است

عنصرت مایه ایست از رحمت — گرچه در سلک صورت بشر است

خط رایت زر است که بود — همه خطهای جدول هنر است
وقت گفتار رگاه دیدارت — سنگ را سمع و خاک را بصر است
هست با خامه تو خام همه — هرچه صد ساله پخته فکر است
ناوک روز انتقام حدی — سپر روز فتنه و خطر است
در دو حالت که دید یک آلت — که هم او ناوک و هم او سپر است
با سر خامه تو آمده کیسه — هرچه در قبضه قضا ظفر است
گردش آفتاب سایه است — زیر نقطه که آسمان زبر است
زانکه دایم همای قدر ترا — هرچه در گردش است زیر پر است
شوخ چشمی آسمان دان اینکه — بر سرت آفتاب را گذر است
ورنه از شرم تو بحق خدای — کز عرق روی آفتاب تر است
گر کند دست در کمر با کوه — کیست کز پای تا بسر جگر است
بگسلد روز انتقام تو چیست — هرکجا بر میان او کمر است
گردن خصم خواب خرگوشت — مصلحت را بجز که عشوه گر است
چرخ داند که ریشخند است آن — نه چو آن ریش گاو و کون خر است
یکره این دستبرد بنمایش — تا ببیند اگرچه کور و کر است
که بسوراخ غور کین تو در — بمثل موش شش ماده شیر نر است
آمدم با حدیث سیرت خویش — که بمو دار مردمان سمر است
بخدائی که در دوازده میل — هفت پیکش همیشه در سفر است
تخته کارگاه صنعت او — گر سواد مه از بیاض خور است

که مرا در وفای خدمت تو — نه بشب خواب و نه بروز خورست
چمن بوستان نعمت ترا — خاطرم آن درخت باورست
کز مدیح و ثنا و شکر و دعا — دایمش شاخ و بیخ و برگ و برست
شعر من در جهان سمر شد از انکه — که شعار تو در جهان سمرست
گشته ام بی نظیر تا که ترا — بعنایت بسوی من نظرست
آتش عشق سیم نیست مرا — سخنم لاجرم چو آب زرست
تا سه فرزند آخشیجان را — چار ما در چنانکه نه پدرست
ناگزیر زمانه بادلیعات — تا ز چار و نه و سه در گذرست

پای قدرت سپرده اوج فلک
تا جهان را فلک لگدسپرست

ملک اکنون شرف و مرتبه و کام گرفت — که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت
خسرو اعظم دارای عجم وارث جم — که از و رسم جم و ملک عجم نام گرفت
سایهٔ یزدان که تابش خورشید بقهر — دامن همت او و دامن هر کام گرفت
آنکه در معرکه ملک بشمشیر ستد — وانکه بر منهزمان راه بانعام گرفت
شعلهٔ خنجرش از صبح ظفر شعله کشید — همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت — آز دستارکشان راه در و بام گرفت
داغ فرمانش چو بقسیده شد از آتش یاس — نسخهٔ اول از دو شانهٔ ایام گرفت
نامش از سکه چو بر آینهٔ چرخ افتاد — حرف حرفش همه در چهرهٔ احرام گرفت
کورهٔ دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ستد — کوزهٔ جنت جان مایهٔ از انجام گرفت

حرم کعبهٔ ملکش چو بنا کرد قضا ‌ ‌ شیر لبیک زد آهو بره احرام گرفت

برق در خاره روان گشت چو آن جا تیغ ‌ ‌ چون کف تیغ زر اندود دلت جام گرفت

ای سکندر رای کانچه سکندر بگشاد ‌ ‌ کار فرمای تقاعد بده پیغام گرفت

هرچه ناکرده عزم تو قضا نسته شمرد ‌ ‌ هرچه ناپختهٔ حزم تو مدد خام گرفت

بارهٔ عدل تو یک لایه بمیشد که جهان ‌ ‌ گرگ را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت

خامهٔ خشک تو یک ره بنگشت که خصم ‌ ‌ نطفه را در رحم از جملهٔ ایتام گرفت

حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام ‌ ‌ که به عرصه الف خستگی لام گرفت

هر که بگشاد سنان تو به یک طعنه زبان ‌ ‌ که نه از سکتهٔ جوابش همه کام گرفت

صبح ملکی که نه در مشرق حزم تو دمید ‌ ‌ تا در آمد چو شفق پس روی شام گرفت

تا چنین کسوت حفظ تو نپوشید شکست ‌ ‌ کی تقاضای مع و اسنا جام گرفت

پس چنین خنصر جیب عقیله ابادیت گذاشت ‌ ‌ لبس از بهر کشیدن سر ابهام گرفت

ای عجب نی ای احسان عطا دام نداد ‌ ‌ شکر احسانت جهان چون همه در دام گرفت

هرچه در شاخ هنر باغ سخن طوطی داشت ‌ ‌ همه ادعیهٔ تر تو بسی دام گرفت

دست خصمت بنجازان نشود باز که گل ‌ ‌ دستهاشان بر خم در همه در خام گرفت

همه زمین روی سراپردهٔ تائید تو اند ‌ ‌ هرچه زان سوی فلک لشکر او بام گرفت

تا ظفر یافتگان مهتریان را گویند ‌ ‌ که سر خویش فلانی چه بهنگام گرفت

عام باد ظفرت بر همه کس در همه وقت ‌ ‌ که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت

خیز و با چشم چو بادام به بستان می خواه
که همه ساخت نشان گل با دام گرفت

منت ایزد را که داد گر است   که ترا کام با نظام و قوامست
سف آفاق صدر دین که ز قدر   قدمش جای تارک قمر است
نی مراتب کنون که می بینی   اثر خنجر و کلک قدر است
باش تا صبح دولت بدمد   کین هنوز از نتایج سحر است
ای جوادی که دست و طبع ترا   کان دعا گوی و بحر سجده بر است
پیش دست و دل تو ناچیز است   هر چه در بحر و کان زر و گهر است
دم و کلک تو در بیان و بنان   گرچه بر خصم و دوست نفع و ضر است
غیرت روح عیسی است آن یک   خجلت و چوب موسی آن دگر است
هر چه در زیر چرخ داناییست   راستی پرتوی از آن هنر است
رانده بر جهان تو آن احکام   کز خجالت رخ زمانه تر است
پیش دست تو ابر چون دود است   تر ز طبع تو بحر چون شمر است
ذهن پاک تو ناطق وحی است   نوک کلک تو منشی قدر است
در حصار حمایت خزر است   مرگ چون حلقه در برون در است
مه و خورشید شوخ و بی شرمند   تا چرا بر سر تو شان گذر است
جود تو آن شنیده این دیده   ورنه مگر کور و آفتاب کر است
ما بقی را ز خوان خود پندار   هر چه بر خوان دهر ما حضر است
بحقیقت بدان که شکل تو نیست   زیر گردون مگر که بر زبر است
آدم تا حدیث سیرت خویش   که نمودار مردمان سیر است
سخن ابتکر در دوازده میل   هفت پیکش هم امم در سفر است

بعمل کارگاہ صنعت ایست | کز سواد مداد از بیاض خور است
بصفاے صفی حق آدم | کہ سر انبیا و بو البشر است
بدعا سے کہ کرد نوح نجے | کہ در آفاق ہنوز از و اثر است
بوفای خلیل و ابراہیم | کہ بہ تسلیم در جہان سمر است
بنیاز و نیاز یعقوبے | در غم یوسفی کش او پسر است
بحرمت موسے کلیم کریم | بدم عیسے کہ زندہ گر است
حق داود و لطف نعمت او | کہ ترا در بہشت منتظر است
بسر مصطفے شریف قریش | کہ ز جمع رسل عزیز تر است
بوفا و صفاے صدق عتیق | کہ دل و جان فروش و شرع خر است
بدلیری و ہیبت عمرے | کہ ظہور شریعت از عمر است
بحیا و حیات ذو النورین | کہ حقیقت مولف سور است
بکف و ذو الفقار مرتضوے | کہ بکبر ب اندرون چو شیر نر است
بحرمت جبرئیل و روح امین | کہ بعصمت جہانش زیر پر است
حق میکان خواجہ ملکوت | کہ ز کردبیان مہینہ تر است
بصدا و نداے عزرافیل | کہ منادی و منہی حشر است
بکمال و جلال عزرائیل | کہ کمین دار جان جانور است
بصلوة و زکوة و حج و جہاد | کہ اصل اسلام ازین چہار در است
بحق کعبہ و صفا و منے | حق آن رکن کش لقب حجر است
بکلام خداے عز و جل | کہ ہر آیت از دو صد عبر است

حرمت روضهٔ قیامت و خلد — حق جنسے که نام او سقر است

بعنبری حق نعمت حق — که زیادت ز قطرهٔ مطر است

که مرا در وفای خدمت تو — نه شب خواب و نه بروز خور است

چمن بوستان نعت ترا — خاطرم آن درخت بارور است

که ز مدح و ثنا و شکر و دعا — دائمش شاخ و بیخ و برگ و بر است

وانچه گفتند حاسدان بغرض — بر تو که جملگی بدر است

خاک نعل سمند تو بر من — بهتر از توتیای چشم تر است

زانکه دائم به پیش همت تو — آفرینش بجمله مختصر است

سبب خدمت تو از دل پاک — جان من بسته بر میان کمر است

پس اگر اعتماد و درستی — جای لیکو فتادگان ز سر است

تو پسندی که رد کنی سخنم — چون سخن را بچون تو کی نظر است

چشم باز گیرم از تو مدیح — بنده را آخر اینقدر بصر است

چه حدیث است از تو برگردم — الله الله چه قول مختصر است

چون بعالم مرا توئی مقصود — از در تو بگو نه کی گذر است

پس بگوئید بنده را خاشاک — مرو کی ریش گاو و گون خر است

ای جوادی که خاک پایت را — بوسه ده گشته هر که تاجور است

عفو فرما اگر مثل گنهم
خون شیر و گشتن شیر است

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست — چین سر زلف تو رونق عنبر شکست

نوبت چوبی بزن هین که سپاه ختن — کشور دیگر گرفت لشکر زنگی شکست
نسخهٔ زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح — طرهٔ شبگون شب خم عنبر اندر شکست
راه روان امید را عشوهٔ تو بی برید — نامهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسست — جرعهٔ تو مست شد ساغر عنبر شکست
جرعهٔ جام لبت برد دم عیسی درید — نقطهٔ تو چون خجلت نامهٔ آذر شکست
جان من آن دم که بسکه تیهو در گریخت — گیر تو بیگانه وار لب که بمنزل شکست
مسکن اگر جان گشتم جیش تهمت نیستی — تیر شکار بی آب دل اندر شکست
با تو شبانه گشاد مهر تو حب مهرگان — گیر تو چون جود شاه قاعدهٔ زر شکست
جشن به پیروز شاه آنکه به بزم و رزم — بلش لشکر فزود بیشش لشکر شکست
تا عدو لشکرش در قلم آرد قضا — از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
گر دو سیاهست بروز پردهٔ خورشید گشت — عکس سنانش بشب لمعهٔ اختر شکست
تیزی تیغش ببر دگرمی آتش ببین — نوع چه جنس از غرض نفس چه جوهر شکست
کرد بشیر علم خانهٔ خورشید دو — گرچه تمثال چتر قدر دو پیکر شکست
کی بود از روم و چین بیک ظفر در سند — کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشن چینی بزیر بر تن فغفور دوخت — مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت هزیمت چو خصم سر زد و از بیم جان — کره رومی ره برید که و کوه در شکست
کیش بنه ابر کشاد راز نهان گفته — زهره دران رزمگاه خنجر زلیور شکست
شاد بدان منگریست گفت که روزی چنین — بال هما بر گرفت جیش بهم بر شکست
هم همی نیارد شمرد آنکه شه انجمل جبل — در پی اشتر سپر درهم ابتر شکست

اسپ سکندر بدو جنبش چنانکه رفت — در ظلمات سم او گوهر احمر شکست

تا سگ ذیبندگانش وحشی دریا گرفت — تا الم پاسبانش چنبر افسر شکست

آنکه بدو صد هزار بنده و بندی سپید — تا به من گماشت نوبت سنجر شکست

ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت — ساخته دیوار دهر تا قبضش بر شکست

ملکان عهد تو هر که بجست از نشست — مذهب باطل گرفت بیعت او در شکست

خرم تو از لبن ننگ تیغ خطر پاک سوخت — عزم تو از بیشتاب شاخ ستم بر شکست

مرگ ز پاس تو بود نیکه بیچشم ستم — در شده و چون دست یافت پای برادر شکست

ناصیه سکه را نام تو مطلب شکفت — تا به کمال خطبه را نعت تو منبر شکست

پشت ظفر تیغ تست گر نکشی بشکند — شعله چو بستور گشت پشت سمندر شکست

دس تو در رزمگاه زخمه بآهنگ زد — گر به خصم آز نهیب رقم خنجر شکست

زق زمین بوس اگر خصم بپرداز درست — زانکه ترا جام بخت بر لب کوثر شکست

زحسا فتح تو خصم تو بی گرد اسپ — همچو جحی گز نهیب چرخه ما در شکست

به ترشح کرم بار تو احسان بست — کاین ورر وری کشاد وان در خیبر شکست

مم تو گر بید بی درپی پیکان زر — تیر تو در چشم و دل هر دو بختر شکست

ه قدرت کجاست ... که سیمرغ وهم — در پی تو سیمرغش حمله شهپر شکست

ت سخن کی رسد در تو که از بان تو — تا که سخن ناب زد رنگ سخنور شکست

مت آن رزمگه کز فرغ گرز فر — زلزله رزمگه گوشه محور شکست

مست به پیغام تیر خطبه مان نه کرد — دست با پایه گرز منبر سیکر شکست

ندان رم زهره جوشن پدید — صدمه آسیب گرز تارک مغفر شکست

گوهر خنجر تو شد لعل بخون گشته در	لعب هوا بر سر آب خنگ آذر شکست
تشنگی خاک رزم در دی لب و دل خورد	برکف ارواح مست مرگ چو ساغر شکست
حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانکه	پهلوی خصمان چو نال یک بیک اندر شکست
هرچه ازان پس به تیغ مشتی برید	هرچه ازان پس شکست گرز تو بر سر شکست
بی مدد عمر و زید جز تو بیک چشم زخم	لشکر چون کوه قاف کس بخدا گر شکست
نیمه اندر گذر با سخن خواجه آی	کز سخنش وحی راز شید دو فش شکست
صاحب صاحب قران جز تو سلیمان بزید	کآصف او صف دیو نیک میسر شکست
باز در ایام تو از پی تسکین ملک	خواجه چه صفهای دیو یک بیک اندر شکست
دین بعمر شد قوی گرچه پس از عهد او	باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
خواجه بتدبیر و رای سد دگر کشید	رخنهٔ یاجوج نیست سد سکندر شکست
معرکهٔ مکر دیو نطق عمر بشکند	چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست
تربیت خواجه کن زانکه نیارد زهیم	هیبت تدبیر او چرخ مدور شکست
انچه بکلک او کند خنجر ازان عاجز است	از وزرا کس بکلک صلع لب خنجر شکست
گرچه زبس موج خود بحر محیط است کفش	هیبت جیحون [illegible] شکست
تا که در افواه خلق هست که از جار طبع	اصل فنا و جهان فرع که [illegible] شکست
آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند	گردن کفران عاد سیلی صرصر شکست

بیتی شاه باد دست جهان بر جهان باش
دست ستم عدل شاه تا شب محشر شکست

هرچه ز آب آتش و خاک و هوای عالم است	راستی با طفیل آب و خاک آدم است

بازهر کاندر دوام جزو و کلی دست او ... بر بنی آدم قوی تر بهترین عالم است
گر کسی تعیین کند کان کیست بی باک نیست ... معنی دارد تعیین گر بصورت مبهم است
علیی المر آسمان هم داند ار خواهی بپرس ... نات گویا این سخن رصفوة الدین یم است
بادشه سیرت خداوندی که در تدبیر ملک ... هرچه رای اوست رای پادشاه اعظم است
آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم ... منشور بهای قوبش اخواص خاتم است
ای ازان برتر که در طی زبان بینات ... طوطی معنی منم اینک زبانم ابکم است
حرف را چون حلقه بر در بسته ای بس عجب ... من چگویم چون لغتها از حروف معجم است
ابجد لغت تو حاصل زان دبیرستان شود ... کاوستادش علم الانسان ما لم یعلم است
گر بخاطر در نگنجد مدح تو نشگفت زان ... هرچه عقلش در تواند یافت از قدرت کمست
قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی مشکل است ... دیدن خورشید بر خفاش کاری معظم است
مسند قدر تو تن در چنبر دوران نداد ... زان تا سقف آسمان از نردبانش پایم است
خواستم گفتن آسمان نعمت گفتا مگوی ... کاسمان از جمله اقطاع مالک طارم است
تو دران اندازه از کبریا کاندر وجود ... هیچکس را دست بر مترانیکان دون کو هم است
باد دایم در شارع حکمت ستانی دایم است ... خاک را از فضله حلمت اساسی محکم است
ایمنی باشنده جاهت چو دستانی گرفت ... فتنه را گفتند ایمان تازه کن کاخر دم است
تا در انعام تو بر آفرینش باز شد ... آز را پیوسته در یای بی نیازی در دم است
فتح باب دست تو شکلی ست کز تاثیر او ... دود آتش را میان چون پشیمان پیش تر نم است
موج شادی میزند جان جهانی از کفت ... نیست غم گر گاو و در یا را از آن شادی کمست
سعد اکبر کیست کو کاندر رود گر مقنع ترا ... آن سعادتهای دنیایی و دینی مدغم است

گر ورای چرخ گردون نه یکی از خاصیت | مشتری را در صعود سی گز عمامه معلم است

تا کراز دوران دائره رقم سقف فلک | یا چراغ صبح و شب روز و شام او هم است

آتش جود ترا کز دود منت فارغ است | آن سعادت باد دائم کز وجود این خرم است

رایت عزم تو بر بام قضا تا درگذشت | طرهٔ شب نیزهٔ فوج زمانه زیر خم است

می نیارم گفت خرم باد عیدت کو چرا
زانکه خود عید دو گیتی از وجودت خرم است

یا رب این بارگاه دستور است | یا نمودار بیت معمور است

یا سپهر است و ماه مسرع آن | مسرع قیصر است و فغفور است

یا بهشت است و حوض کوثر او | جام زرین و آب انگور است

بل سپهر است کاندرو شب و روز | ماه و خورشید مست و مخمور است

بل بهشت است کاندرو همه سال | باده کش هم فرشته هم حور است

از صدای نوای مطرب او | دائم اندر سر فلک شور است

وز اداء روات شاعر او | گوش چون درج در منثور است

غایتی دارد اعتدال هواش | که از چار فصل مهجور است

فتنه را آن هوا نمی سازد | زان بر ِ بخ سبات رنجور است

مرده را زنده چون کند بصریر | در او گر نه نایب صور است

بی تجلی چرا نباشد هیچ | صحن او گر نه پایهٔ طور است

دامن سایه گشوده اوست | که از او راز روز مستور است

مسرع صبح اگر بدو نرسد | شعلهٔ آفتاب معذور است

بر بساطش اگرچه نیم شب است — سایه‌ها را گذار و نور است
کز تباشیر صبح رای وزیر — دست آسیب شب ازو دور است
صاحب عادل افتخار جهان — که جهانش بطبع مامور است
صدر اسلام و بدر دولت و دین — که برو صدر ملک مقصور است
آنکه در کلک او مرتب شد — هرچه در ملک دهر مقدور است
آنکه در دار دولت از رایش — هر کجا راستی است منصور است
آنکه با ذکر حلم در افتاد — خاک معروف و باد مذکور است
آنکه تا هست حرص دهر آن را — کیسه مرطوب و کاسه محرور است
قلمش تا مهندس فلک است — فتح معمار و تیغ مزدور است
تا که در جلوهٔ عروس بهار — سعی خورشید سعی مشکور است

شب در روزش بهار دولت باد
تا بخورشید روز مشهور است

ای راستی که در دل لیل و نهار یافت — ماناکه ز اعتدال مزاج بهار یافت
با روزگار کج روش این طبع معتدل — از راستی معدلت روزگار یافت
از دست شاه ابر تو سرمایه گرفت — اطراف خاک از آن گهر آبدار یافت
در موسمی که از گل زرد و سپید باغ — سیم قراری و زر کامل عیار یافت
جانم نوای باربدی کاملی خوش ملیست — بر شاخسار بارز الحان سار یافت
بر ریدیه پیرهن گل سوری و نوحه کرد — بلبل بنفشه را چو ز غم سوگوار یافت
از ترکتاز باد صبا گشت روشنم — کین خاک تیره نافهٔ مشک تتار یافت

نرگس نشد گر از عرق جام ایرست / چشمش سراسر از چه نشان خمار یافت
مانند بید و سوسن آزاد و ده زبان / بهر ستایش ملک کامگار یافت

آن مشتری لقا که در انشاد این غزل
راوی بزم او نظر زهره یار یافت

چشم ز روی خوب تو چون لاله زار یافت / تا کام ز تو چو حال گل و لاله زار یافت
تو ماه گل رخی و ز سودای تو چو من / ماهی در آب سینه پر از خار خار یافت
رهیست عشق تو که دل سوخته من / آنجا قطار بختی غم بر قطار یافت
باشد خیال قد تو در چشم من مقیم / زیرا که سرو تازگی از جویبار یافت
پر شد دلم ز خون جگر چون انار لیک / پیوسته در غم از تو تهی چون چنار یافت
بیش از هزار بار در خواب ز خیال / تا در سر وصل تو یکبار بار یافت
با دام تو بجوی دلم سعی کرد لیک / از لطف بسته تو بجان زینهار یافت
با زلف تو خوش است سرم زانکه بو مشکی / از خاکپای شاه جهان یادگار یافت
ماحی کفر حامی اسلام رکن دین / کایام رکن مملکتش استوار یافت
فیروز شاه شاه که فیروزگون سپهر / همواره بر سبیل مرادش مدار یافت
آن خسروی که ز آتش شمشیر آبدار / چون باد خصم را بوغا خاکسار یافت
اختر ز گرد موکب او کحل چشم یافت / گردون ز نعل مرکب او گوشوار یافت
از نیزه چو مار و سپاه چو مور او / ایام خان و مان عدو تار و مار یافت
اسفندوار شد دل بدخواه سوخته / زین سان که شاه قوت اسفندیار یافت
بر بسته دست او که نهال امید خلق / در بوستان دل ز نمش برگ و بار یافت

بر قیمت تیغ او که سنانش برو ز حرب | بر فرق خصم بد گهر الماس بار یافت
بازلیست تیر او که بمنقار آهنین | در رزم جان شیردلان را شکار یافت
ای شاه تاج بخش که بر تخت مملکت | گیتی ترا عروس ظفر در کنار یافت
گر نیست نقرهٔ خنگ فلک نوبتی تو | نعل زر از هلال برای چکار یافت
اندیشه در سواحل دریای جاه تو | بسیار غوطه خورد و دلی کم گذار یافت
در خواب دیدهٔ خصم تو خود را بلندی | تعبیر آن بدیدهٔ بیدار دار یافت
شاها جوان پیر چو بخت جوان تو | زیب فراز عنایت پروردگار یافت
اکنون می طلب کر دل آن جنابت را | در عالم حقیقت ازان مستعار یافت
مهر عروس مدح تو چون نیز زبرجدی | از نظم بنده عقد در شاهوار یافت
فخر است از ثنای تو ام گرچه کلک من | زیرا که بر نوشتن اشعار عار یافت
شد در دمن ز غایت اخلاص مدح تو | وین شیوه عقل فاتحه روزگار یافت
از حکم تو گزیر نباد از زمانه را | زیرا زمانه حکم ترا حق گزار یافت

از طلعت تو دیدهٔ عالم فتیر باد (روشنی)
کز خنجر تو عرصهٔ عالم قرار یافت

ساقی بیار باده که نوروز عالم است | روز خجسته چون رخ شاه معظم است
در جسم خاک تعبیه کرده است باد روح | گویی که باد چون دم عیسی مریم است
شد مشکبوی صحن چمن از دم صبا | آری در اصل مشک چو می سنگ ختن است (حور لن)
قوت گرفته نامیه از نم عجب مدار | زیرا که جنس نامیه را شیر از نم است
جام جهان نمای شمر تحفه لاله را | کاطراف بوستان ز خوشی مجلس جم است

در نوبت چنین که فتد دم بنیع را
ور در زبان خلق همه خیر مقدم است

خستگان پنجهٔ زخم سمنبران
در چارسوی یاسمین تازه مرهم است

گر عالم هیچ نیست بهار زادگان چرا
هم سرو پای بسته و هم سوسن ابکم است

از فصل گل چو موسم سور است باغ را
آخر چرا بنفشه نشسته بماتم است

گر زار این حدیث در بینات دم مزن
کین فصل وقت رطل شراب دمادم است

آن لعل می زخاک سیه زرده دگوی
کین است آن کمیت که از نسل ادهم است

می اشک چشم دختر تاکست یا مگر
خون سپهر چکیده ز شمشیر رستم است

ماه است جام باده که دور مدام با
در بادمیست از چه خطابش محرم است

هنگام خرمیست نه از اعتدال طبع
از عدل شاه عرصهٔ آفاق خرم است

شیرو ز شاه کعبهٔ اقبال رکن دین
کز خاکپای او اثر آب زمزم است

شاه فرشته خوی که نامش زمانه را
از بهر دفع دیو ستم حرز اعظم است

نالنده نیست هیچ در ایام عدل او
در نیز است پرده زیر است یا بم است

گفتم زمانه را که زمین زیر حکم اوست
گفتا برو چه جای زمین آسمان هم است

بر میل او اسب نوبتی بارگاه او
از مهر آینه است ز مه طاس محکم است

در زیر طوق طاعت او پیر آسمان
گردن نهاده راست چو کلب معلم است

اندر حریم پردهٔ دوشیزگان غیب
رایش ز راستی که در آن جایگاه محرم است

کار جهان بواسطهٔ تیغ گوهرش
پیوسته مثل عقد ثریا منظم است

زخم زبان نیزهٔ خطیش روز جنگ
در کام بدسگال چو دندان ارقم است

ای خسروی که قاعدهٔ کبریای تو
چونانکه قصر پوششش افلاک محکم است

در پیش خدمت تو چو ابروی دلبران — پشت ملوک روی زمین جمله در خم است

چون از نسیم باد سر زلف نیکوان — بدخواه خاکسار ز بیم تو در هم است

اندر هوای جود همائی است همتت — کش آشیانه برتر ازین سبز طارم است

بحر و کف تو هر دو زیک جنس آمدند — زان روی بحر در کف راد تو مدغم است

از رشک چهر لعل تو در تاب می‌شود — خورشید کو نگینهٔ فیروزه خاتم است

قدرت بر اختران چو بر بغت جدل زند — گویند جمله مجلس عالی مسلّم است

نزدیک من ز غایت اخلاص مدح تو — چون فاتحه همیشه عزیز و مکرم است

خواهم که پیشتر سپرم راه بندگی — با آنکه التفات تو سوی رهی کم است

تو شاد زی مقیم که از فر دولتت — قسم حسود تست اگر در جهان غم است

فرمان تو چو آب روان باد در جهان
تا جرم خاک را شرف از نسل آدم است

ساقی بیا که وقت می لعل روشن است — میدان خاک تیره کنون سبز گلشن است

از تیغ آفتاب همه جوشن غدیر — شد رخنه چون زره هوس تیغ و جوشن است

هر جزو در خیال من از گل بوستان — گویی که کارگاه حریر ملون است

سوری گرفت باغ ز در فلک لیک — قمری نگر که شیوهٔ او باز شیون است

شاخ درخت عود مطرا شد از صبا — زان باده که طره گر بوی چندن است

در خانه تن غزل که زدستان عندلیب — در هر بنفشه باغچه صد جان تن است

خیز از می قدیم مرا اسیر کن بر غسل — بگذار ازین حدیث که یکسر بکین است

رد و دوستگانی از سر علی رغم دشمنان — کان دوست را که می نخورد عقل دشمن است

جانست باده و تن می‌پرستی باهمست ... درجان من فروست که درخورد این تن است

بهمن چو کذشت بهارست گلفشان ... بر خسروی که تا که درش تاج بهمن است

چون گل نباید که بهمن باز بهر آنکه ... بلبل بیاد مجلس عالی نوازن است

عادل غیاث دین که بیک تن کد دعا ... از بهر تشید جان عدو صد تهمتن است

قربان ده زمانه محمد شه آنکه ملک ... از رای او چو روی عروسان مزین است

موسی آختن شهی که ز فرمان جاه او ... بر خوان خاص و عام کنون سلوی و من است

افراسیاب عهد که این عالم فراخ ... بر دشمنانش تنگ تر از چاه بیژن است

عادلش گواه دعوی ملکست و حجتش ... با آن گواه عدل جهان را مبرهن است

از عزم شه نگین مشکین نگر از آنکه ... با سیم و زر دهان بیابانش مسکن است

درجای ساخت در دل بدخواه تیغ او ... نشگفت از آنکه جای گهر سنگ و آهن است

ای کرده مومنان بجناب تو التجا ... کان جانب از حوادث ایام مامن است

شهباز دولتی و سلاطین کبوترت ... در طوق طاعتت همه از بیم گردن است

تا طعمه عقاب عقابت بود بر زم ... پرورده دشمن تو چو مرغ مسمن است

شمشیر تو ز خون عدو راند رود نیل ... لیک آب نیل نیست ره آب دشمن است

زیر زمین ز بیم چو قارون فرو رود ... گر زر بنزد خشم تو با زور قارن است

هر کس که سرکشد چو مدار از حزم تو ... بر سر زده همه چو حروف مسکن است

درچاک جیب صبح چو بینی لون او ... که خون حاسدت فلک آلوده دامن است

از اعتماد عدل تو در راه کهکشان ... بارست بهترین باه که او را چه خرمن است

ایوان تو چو منزل کیوانست بنگر آن ... شعری که بر صحیفه شعری مدون است

هر ذره مهر گفت و شنود ثنای تو | ده گوش و ده زبان چو بنفشه و سوسن است
سوسن سخن نگفت گر از رشک من چه شد | من بندهٔ توام نه چو آزاده چون سمن است
هر گه که بنده را تو در آن امتحان کنی | بینداری از کمال مگر بیم و دین من است
گر از دعا نشد بسوی دعایت رسیدم رد است | کان جز آزمودهٔ هر مرد و هر زن است

پاینده باد سایهٔ تو بر جهانیان
کز آفتاب رای تو آفاق روشن است

بیدلان را زان دو تو آیینه جان آمده است | وز لب و دندان تو لؤلؤ و مرجان آمده است
چون نسیم زلف تو بویند گویند از فرح | مژده ای کیهان که یار را مژدهٔ جان آمده است
گرچه خوان حسن تو بی نیست بهر ما را | زان لب شکر فشان بر وی نمکدان آمده است
از گل رخسار تو ای خار عشقت سینه را | خار خار در دل گلهای بستان آمده است
صوفی سرمست سیارات یعنی مشتری | مهر تو چون زهره مطرب غزلخوان آمده است
زادهٔ خورشید در تابست از رخسار تو | تا چرا زلفت بر آن گلگون بجولان آمده است
روی تو ماه است و دل از مهر خاک کوی تو | همچو عکس مهر و مه در آب لرزان آمده است
عارض چون یمانی زمانی باز آبی گونه شد | تا لب لعل تو چون یاقوت و مرجان آمده است
خون دل بر خاک می افشانم از دولاب چشم | تا مرا سودای آن چاه زنخدان آمده است
گرد زلفت را ز نخدان تو سرگردان چو گوی | گرچه گردان حال گوی از زخم چوگان آمده است
کلبهٔ دل بیت معمور فلک را طعنه زد | تا خیالت اندر آن ویرانه مهمان آمده است
بی خیالت گنج بود و گرد گنج آنجا مقام | زانکه مسکن گنج را در کنج ویران آمده است
سپی قدی چون تیر تو شخصم کمان تمثال کرد | چون کمان وقت کشاد تیر نالان آمده است

صبح من از مشرق دولت همی پیدا و نیک / چون سر کلک تو در شب درفشان آمده است

آصف ثانی نظام الملک صدر جهان / کز همال کامگاری چون سلیمان آمده است

صاحب عالم قوام الدین محمد کز شرف / چون محمد زبده ترکیب ارکان آمده است

هم امینش منشی گشته است دولت چون الف / هم سلامت لازم مسندش چو سلمان آمده است

قطره ای از جام نقلش عمر قیران رسید / لقمه ای از خوان حکمتش لقمان آمده است

نقد دولت اندر الفاظ کلامش مدغم است / گویی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمده است

مرغ کلکش سر اگر در بحر ظلمت می کشد / لاجرم منقار او در آب حیوان آمده است

تا بر تاج تارک گشت از خط ناخنش روان / ربع مسکون جهانش زیر فرمان آمده است

با نسیم عنبر افشانی که خلق خواجه راست / از غبار هشتش یکی در سلخ ریحان آمده است

پیش چشم همت عالیش از روی قیاس / هشت چرخ سمابی چون سپندان آمده است

از تن دشمن بزخم تیغ گوهر دار او / خاک هیجا غیرت لعل بدخشان آمده است

گرچه کرسی ما بیجان است لیک از سهم او / دشمنش بر خویشتن چون ماربیچان آمده است

ابر نصرت خوان کمانش را اگر تا تیر او / روز و شب بر فرق دشمن تیرباران آمده است

عرصه دل دشمنان را تنگ تر تا زیست لیک / تیر او بی لحیه را آنجا چو پیکان آمده است

صاحبا آن شه نشانی کز دبیر آسمان / نام تو بر نامه اقبال عنوان آمده است

گوهر آن جنیدی و زکر استها می تو / مالک دینار شهر گوسخندان آمده است

هر که سر بر خاک ایوانت نهاد از روی قدر / پایش از تحت الثری بر اوج کیوان آمده است

وانکه سر برداشت از پای تو دور از دولتش / چون سر گیسوی سرروان ببایان آمده است

تا مرا گردند گرد سر بپای خویشتن / در مزاج خلقت افلاک دوران آمده است

پدایش ۱۲ گردش ۱۲

کامیاب از خون خصمان شد زبان تیغ تو — کز ازل آن لذت ورا زیر دندان آمده است
چون فشاند دامن پرنور بر تیغ آفتاب — گر نه بار آلی سیرت هم گریبان آمده است
دشمنت از غایت سستی گرد از اقبال اوست — پوسته بارا دا خور چون زستان آمده است
با توامی پیمانه عمر حسودت پر شده — باز گویم چرخ را با من چه پیمان آمده است
تا مخالف گشت بخت سازوارم کار من — ست چون زلف نگارستان پریشان آمده است
شکل طالع سعد و حالم نحس شکل لحیانست — تا مگر نسب کواکب جمله بهتان آمده است
سالها شد بنده را گر لطف هر آزاده — در حریم این ممالک حصه حرمان آمده است
خانمان بگذاشته بر سمت شهری رفته کو — از علو قدر شاهش چون بجان قدر آمده است
خوان جودش بر چرخ کاسه شکل آمده است — این ثنا خوان بی نصیب از جود احسان آمده است
یوسف احسان چو در چاه جفا محبوس شد — بنده چون یعقوب سوی بیت احزان آمده است
بی خیانت هست مقناطیس در بابش سم — بنده سوی این یارا از جذبه آن آمده است
کشتی نوحست درگاهت چه باک آید مرا — گر ز بیدادی بر اهل فضل طوفان آمده است
قسم دونانست گر یکجا دونان هنی بچشم — گوش دار این نکته کز دانای یونان آمده است
کار من گردان بد گردون بنودی حاسدم — نی ستم بر من ازین گردون گردان آمده است
از کمال خود مراد حاسدم را در کن — تا بمیزان هنر سوی که نقصان آمده است
مولد و منشا ببین در خاک هندستان مرا — نظم و نثرم بین که بر آب خراسان آمده است
تا چو نعل نقره خنگست جرم زرین هلال — هر مهی بر صحن این فیروزه میدان آمده است
ماه ایوان تو تابان باد از اوج ظفر — کز فروغش نور بر خورشید تابان آمده است
باد چون لاله ز خون خصم تیغت سرخرو — کز تو سرسبزی اهل شرح نعمان آمده است

امام اعظم

تف: توحید

عمر تو باد شبت فارغ از زمان زوال	گرچه اخلاق تو اخلاق کسان آمدست

زانکه بحر اوان نکو باد ابو منت کارست
گرچه نیکی و بدی از حکم یزدان آمدست

گر لب لعل دلبرم شکرست	باز جز عشق عتاب جان شکرست
تا زبان یاد کرد آن لب را	کام من چون دهان نیشکرست
غم او از دلم نمی گذرد	گرچه کار زمانه بر گذرست
عرصه دل که نیک ویران است	غم او را همیشه مستقرست
سیم بارم ز ابر دیده که باز	گرچه سنگین دلست سیمبرست
می بلرزم چو آفتاب در آب	من بران مه که آفت جگرست
درجهان آتشی شدست رخش	لیک از حال خویش بیخبرست
کاروان نفیر از دل مست	بر سر راه او نفر نفرست
شاید از دین سپس ستم نکند	که زمان وزیر دادگرست
چون عمر عادل و محمد داد	صدر عالی محمد عمرست
آسمان کرم نصیر الملک	کافتاب صدر و بحر و برست
شاه تخت هنر که روز وغا	تیغش آئینه رخ ظفرست
گرنه از بخت او بمو دارست	دیده نرگس از چه در سهرست
کوه قاف ار چه بس گران سنگست	پیش حلمش چو کاه نی جگرست
همت عالی فوقانی است	که ازان چرخ معنی مختصرست
نقد دولت کلام تست مدام	چشم اقبال را بتو نظرست

آبسر عقد خانه‌است لیک | خط دلفظ تو سر بسر گهر است
مستقل را بکمال بنای | خاک پای تو سرمهٔ بصر است
پیش حشمت چو خاک بی آبست | هرچه در گنج دهر سیم و زر است
خیمه بر بام چرخ زد قدرت | زانکه بختت بر آستان در است
کمر خدمت تو خواهد بست | هر کرا بر میان چو نی کمر است
سر بدخواه دانی از چه نگونست | زانکه با نیزهٔ تو سر بسر است
سحر راحت تو بی شام است | شام رنج عدوت بی سحر است
چکند خصم تو که غم نخورد | کز قضا قسم او همین قدر است
لیک بشاید بدور دولت تو | کاین زمان خطر او بی خطر است
نیکنا ما تو نیاک میداسی | که زبیحال من لبی تبر است
طرب افزای و رنج کاه شود | دل من کز سپهر در جگر است
تا که در اجتماع و استقبال | ماه چون تاج است و چون سپر است

ماه جاهت چو مهر تابان باد | که حسودت چو سایه بی سپر است ۱۲۵

ای بشاهی ز همه شاهان مرد | مشتری طلعت و مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب | مجلس و معرکه را مردم مرد
بر جهان ای ز جهان قدر تو بیش | دولت سایه از آن سان گسترد
کز جهان سایه کنون مادر شاخ | همه بی خار همی زاید درد
بارهٔ کان نه باندازهٔ باست | با هوای تو کز آن نیست گذرد
با توان آمدن از دریا خشک | بر توان خواستن از دوزخ سرد
باست از سوی معادن نگرد | لعل را روی چو زر گرد و زرد

شمع جاه تو صد بار فزون | چرخ را گفتم برد از زره گرد
گر نه از عشق تکلیست بودی | ز انگبین موم کجا گشتی فرد
ای بجای لگد کش خاک درت | دامن اندر فلک باد نورد
مدتی بود که میکرد خراب | کشور شخص مرا والی درد
من محنت زده در ششدر عجز | بی برون شو شده چون مهرهٔ نرد
تا یکی روز که در بردن جان | تن نپیروز مرا می ارزد
وارد حضرت عالی برسید | چون درآمد ز درم برد ابرد
تا سگالیده از انسان بگریخت | گر تو هم زرسیدیش بگرد
بنده را پرسش جان بر در تو | شربتی داد که چون بنده بخورد
جان نو داد تنش را حالی | وان نگارست شده باز آورد
پس ازین در کنف خدمت تو | زندگانی بدو جان خواهد کرد
تا که بر گرد زمین میگردد | کرهٔ گنبد دولابی گرد

در جهانداری و کشور بخشی
چون سکندر همه آفاق بگرد

[illegible]

آفرین بر حضرت دستور و بر دستور باد | جاودان چشم بد از جاه جلالش دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای روشنش | تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد
رایت و رایش که در نظم ممالک آیتی است | تا نزول آیت نصرت بود منصور باد
من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین | بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر | در رکابش ز اختران پیوسته صد مذکور باد

تیغ زنگی زاب گیرد ملک نقصان زین غرور / زین سبب رایش ملک جاه تا مغرور باد
هر که همچون دانه انگور با او شد دو دل / ریخته خونش چو خون دانه انگور باد
در زوایای عدم گر بر خلافش وارد است / همچنان در طی سطر نیستی مستور باد
هرچه در الواح گردون آیتست از اسرار غیب / در ورقهای وقوفش نکته لا مسطور باد
آسمان از نیک و بد هر آیتی کاملا کند / شان او زیر اقتضای رای او مقصور باد
ور برای پاسبان قدر او یعنی زحل / در نه اقلیم فلک تا روز هر شب رباد
مشتری از شرع گند و لشکر حضرتش / چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد
در کنار بارگاهش در صفت حاجب بار / والی عقرب کمر بسته چو زنبور باد
آفتاب از کلبه بدخواه او در روشنی کند / رخنه در دوران از کسوف تا کل شب دیجور باد
زهره گر در مجلس بزمش نباشد بربطی / در میان اختران چون نادی الطنبور باد
منشی ملک فلک در هرچه منشوری نوشت / حکم رای صایبش توقیع آن منشور باد
گر ورد را آفتاب از خدمتش گردن کشد / از حجابی کافتابش میشد مهجور باد
ملک معمورست تا معمار او تدبیر تست / تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد
ای تدبیر آصف ملک سلیمان دوم / جز امرت چو انس و جن ملک مجبور باد
در عمارتهای عالم گر تو خواهد شد تمام / هر کجا رایت مهندس آسمان مزدور باد
نعمت جاه تو عالم را مهیا نعمتیست / حظ برخورداری عالم ازو موفور باد
فتنه را حجت بد اندیشت مگو هیچا که هست / هر دو را امکان پیدایی به نفخ صور باد
هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب / آنکه بیت المال و دار دترا گنجور باد
گر بجز کام تو زاید شب چو آبستن شود / شب عقرب بی رنه سقنقور قدر کافور باد

بهر تو در سر شد آنچه از مراتب شاهیست / جانشین زنده دلان باید دولت مسعود باد
خواستم گفتن جهان آمد مرتب باورم / گفتم آن باورم آنگه او بمیش آن مور باد
وهم من با وصف تو بوده شناسایی تو / ور چنین عشرت گریش هم بود مسعود باد
ختم حجت گرکه من کردم تا شتم سکت / گرکه نه مدحت جهان یا دو هم ساجد باد
ورنه وانم با چشمش زخم کیست آن ستخوان / بر درت تا اب انزا نریسد ساجد باد
شاعران از دو تمین مدیح چون می کنند / ریم را گو نیاید کز قهر اجل مشهور باد
بنده و سیگوید مبادش مرگ بل عمر دراز / بیجنان مغرور این دار الغرور در باد
لیکن از جاه تو هر دم زیر بار غصه / تا ندر در راحت شمار و مرگ از رنجور باد
باغ دولت را که آب و لعاب گشت است / با نمای عهد نسیان حاصل با جور باد
دین جهان را از دم سر برش اکنون تعیین سرشت / از جمال هر یکی چشم و دولت مسرور باد
تا که بر هر هفت کشور سایه شان شامل بود / کشور بلخ و هرات و مرو و نیشاپور باد
تا که الله در دو گیتی شرح کار عالم آمد / کد کدن ایست کار ساز گذین وصف دور باد
بیش صدر مسند دولت هر عیدی چنین / از قول شاعران صد شاد مشهور باد
وانکه از پیرایهٔ عدل تو تا عیدی دگر / گردون و گوش جهان پر لولو منثور باد
بارگاهت کعبهٔ امال و درگاهت حرم / مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد

احتیاجی نیست جاهت را بسعی روزگار
ور کند نوعی بود از بندگی مشهور باد

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد / ایامت از حوادث ایام رسته باد
گلزار باغ جنت که ثمر مرد گیش نیست / در انتظار مجلس تو دسته دسته باد

با نار معده حاسد ملک از رشک آن تو — تا بار بسته ز جهان رسته رسته باد
الا ز دشت عزم تو تیر قدر قضا — بر هر نشانه که زند باز جسته باد
گر نشو هیچ امن بود جز بباغ تو — از شاخهاش در سر فتنه دسته باد
در آبروی ملک رود جز بجوی تو — ز آب فساد گل ورق کون شسته باد
در هیچ کاری تو فلک ار امیاد خویش — پس از ربود بخت رضای تو جسته باد
کیوان موافقان ترا گر جگر خورد — نسرین چرخ را جگر جدی بسته باد
در مشتری جوی ز هوای تو کم کند — یکبار مرغزار فلک خوشه رسته باد
مریخ اگر بجون عدوی تو کشته نیست — زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
ور در شود بمردن بدخواهت آفتاب — گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد
ور زهره جز ببزم تو خنیاگری کند — جاوید رود در ید و بربط شکسته باد
در نامه دبیر نه بیر داشه تو تیر — شغلش فرو گشاده و دستش ببسته باد
ماه ار نخواهد آنکه بود فعل مرتبت — از ناخن محاق اندر چهره خسته باد
ور در هر آنچه رای تو کرد اقتضای آن — تقدیر جز بعین رضا ننگرسته باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید — هر بامداد بر تو چو عید خجسته باد

باد وام وار چشم حسود تو اشک ده
ور ناله باز مانده دهان همچو پسته باد

ایام زیر رایت رای امیر باد — ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز عید باد — نامش بخیر همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان را عدلش عدیل گشت — سلطان اختران را رایش نظیر باد

در بارگاه حشمتش از احترام و جاه — مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که دست حادثه از پای افگند — دست عنایت و کرمش دستگیر باد
وانرا که راه در شب ادبار گم شود — خورشید رای او بهدایت بشیر باد
بهر نظام عالم سفلی بسوی او — هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
وانجا که از احاطهٔ علمش مثل زنند — بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمانده زمان — گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان تست — از ماه جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون همت تو بپایه بلند نیست — دریای همت تو معین و عسیر باد
جود تو فتح باب است در خشکسال آز — زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز و ارکان بود قرار — حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
گرم اوفتاد وعدهٔ وصلت چو روح می — امید ممکن تو منزلت شهد و شیر باد
سرد است و خشک طبع سنان چو طبع مرگ — در طبع بدسگال از و زمهریر باد
با دیو دولت تو بدیوان ملک در — کلک ترا عزاج شهاب اثیر باد
وان رازها که در سر افلاک و انجم است — از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد
آن خاصیت که از پی نشر خلایق است — تا نقش و صورت کلک ترا در صریر باد
تا زیرکان ز تیر زمانه مثل زنند — دایم ز چرخ نالهٔ خصمت چو زیر باد
از رشک اشک حاسد تو چون بقم شده است — از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی باد بیقرار — وز نفرت زمانه یکی را نفیر باد
تیر تو بر نشانهٔ اقبال و کار تو — دایم براستی و بدوانی چو تیر باد

وز یاد تو چو تیر و کمان تو جان خصم
دایم چو در کمان تا لک جرم تیر باد

اکنون که ماه روزه بنقصان در اوفتاد
آه از حجاب حجره دل بر در اوفتاد

هجران ماه روزه پیام وصال داد
اینک نهیب او بجهان اندر اوفتاد

گویی بحیث روز دگر نفس طبع را
دیدی که رسم توبه ز عالم در افتاد

آن شد که از تقرب مصحف بناختیار
از دست و پای مرد طرب ساغر اوفتاد

آن مرغ را که بال و پر از شوق توبه بود
هم بال بخت از خلل و هم پر اوفتاد

عشق و سرور و لهو مرا در نهاد رست
سودای جام و باده مرا در سر اوفتاد

آنکس که از دو کون بیکبار دل بشست
آزاد و چشم بر دو رخ دلبر اوفتاد

فرمانده زمین و زمان مجد دین کبیر مجد
با طینت مطهر او در خور اوفتاد

آن ملجا ملوک سلاطین که شخص مرا
از کار ما عبادت او خوشتر اوفتاد

بر وسعت ممالک و جاهش گواه شد
حیثی که در زمانه ز خشک و تر اوفتاد

چون کین او ز مرکز عالی سفر کند
از بیم لرزه بر فلک و اختر اوفتاد

وز باختر سیاست او چون کمان کشید
تیرش سپهر سیر شد و در خاور اوفتاد

ایصاحبی که صورت جان عدوی ملک
از قهر تو در آینه خنجر اوفتاد

دریادلی و غرقه دریای نیستی
از اعتماد جود تو بر معبر اوفتاد

جائی که عرصه کرد جهان با تو نقد ملک
افشار در مقابله اعسر اوفتاد

روزی که عنف و خشم شد از باد چرخ را
آتش ز کار و بار تو چنبر اوفتاد

مرگ از زای وادن دارو طبیب شد
بیمار هیبت تو چو بر بستر اوفتاد

در موضعی که جود تو پرواز کرد زود ‌ ‌ ‌ در پیش زائران تو زر بر زر او فتاد

در درج گوشها بنظاره عقود را ‌ ‌ ‌ از لفظ تو نظم همه بر گوهر او فتاد

مقصد چنین ماه درخ آفتاب گیر ‌ ‌ ‌ حرفیکه از مدیح تو بر دفتر او فتاد

دریای انتقام تو آنجا که موج زد ‌ ‌ ‌ از کشتی حیات و بقا لنگر او فتاد

از یک صریر کلک تو در نوبت نبرد ‌ ‌ ‌ از صد هزار سر بفرق مغفر او فتاد

اقبال تو بچشم رضا سوی ملک دید ‌ ‌ ‌ خورشید بر سرادق نیلوفر او فتاد

پیغام تو بفکر در افگند اضطراب ‌ ‌ ‌ از مرتقی نه زلزله در منبر او فتاد

از نسل آدم آنکه یقین بود مهر او ‌ ‌ ‌ بر خدمت تو بسته کمر مادر او فتاد

از شاخ خدمت تو که طوبی است بیخ او ‌ ‌ ‌ هر میوه بخاصیت دیگر او فتاد

الحق مجال نیست که بنده چو دیگران ‌ ‌ ‌ از عشق خدمت تو بدین کشور او فتاد

دور از کنار شکرهای شکر نیز شعر هاست ‌ ‌ ‌ زهری بدست واقعه در شکر او فتاد

از حضرت تو خسرو جیش ما نیز آمده ‌ ‌ ‌ نادیده مرگ در فزع محشر او فتاد

تیمارش از تعرض هر تخمیر فزود ‌ ‌ ‌ دستارش از عقیله صحیحه او فتاد

بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر ‌ ‌ ‌ بنگر که در خلاب چگونه خر او فتاد

با منکران عقل درین خط کاراه ‌ ‌ ‌ داند همی خدا که بس منکر او فتاد

کافور در غذاش بافطار هر شبی ‌ ‌ ‌ از جور او بمؤمن و بر کافر او فتاد

از بسکه بار داوری این و آن کشید ‌ ‌ ‌ او را سخن بحضرت این داور او فتاد

تا انگشت عقل که از خامه قضا ‌ ‌ ‌ نقش وجود قابل نفع و ضر او فتاد

بادا همیشه طالب آزرم تو سپهر

گرچه از وعدوی تو در آذر افتاد

ای نمودار سپهر لاجورد ۔ گشته این چون سپهر از گرم و سرد

هم سپهر از رفعت سقفت خجل ۔ ق ۔ هم بهشت از غیرت صحنت بدرد

اشک این چون آب شنگرف تو سرخ ۔ روی آن چون رنگ نارنج تو زرد

آسمان چون لاجورد حل شده ۔ در سرشک از غبن سنگ لاجورد

ساکنی ورنه چه ما بین است فرق ۔ از تو تا این گنبد گیتی نورد

جنتی در خاصیت زان چون ملک ۔ وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد

رستنیهای تو بی سعی نما ۔ جمله با برگ تمام از شاخ و برد

بلبلت را نیست استعداد نطق ۔ ورنه دایم باشدی در ورد درد

باز و کبکت بی تحرک در شتاب ۔ میش و گرگت بی عداوت در نبرد

پردهٔ آهنگ مطرب راحه است ۔ کرده ترتیب از طریق عکس و طرد

آسمانی آفتاب و صاحب است ۔ آفتاب کاسمانی چون تو کرد

آفتابی کاسمان ساکن شود ۔ گر نفاذ حکم او گوید مگرد

آفتابی کز کسوف حادثات ۔ دامن جاهش نپذرفته است گرد

گفته رایش در شب معراج جاه ۔ آفتاب و ماه را از راه گرد

دست رادش کرده در اطلاق رزق ۔ آرزو را ممتلی از بس خورد

فاضل روزی بعقبی هم برد ۔ هر کرا آن دست باشد پایمرد

تا نباشد آسمان از دور دور ۔ تا نگردد آفتاب از نور فرد

باد همچون آفتاب و آسمان ۔ در نظام کل وجودش ناگزرد

گشته گردم گرز تدبیر او تقدیر گاه تدبیر آسمان تیز گرد

بوده در نزد فسخ نقش کهم
تا فرح تاریخ این نقش است و نزد

باغ سرمایهٔ دگر دارد / کان شد از بسکه سیم و زر دارد
هیچ طفلی رسیده نیست دراو / که نه سرمایهٔ دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید / چون دگر مردمان خبر دارد
طبع هر کارگاه شاخ نگر / گرچه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیاد نرگس مست / جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای زمزم زیر / صد نوای عجب ز بر دارد
ابر بیکوس در حدی نزود / با گل اندر جهان حشر دارد
گر ز سجاده تاج دارد گل / زیبدش ملک تاجور دارد
بر ریاحین نشسته کلکی ملک است / نه سر دکار مختصر دارد
نی کدام است دار کجا بارے / کز پیروزه صد کمر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک / بمناجات دست بر دارد
مگر اندر دعای استقاست / ورنه با او فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل زبیم کشاد / هر شب از بالهٔ سپر دارد
بالبتا یای لشکر ریا / گر صبا عزم گرد فر دارد
تیغ در دست بید می چکاند / ور چه معنی ز ذره نشتر دارد
درچنین موسمی که باغ هنوز / کس نداند چه نغز خبر دارد

ق

یاسمین را ببین که تا دو سه روز — با رفیقان سر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف — ابر پیوسته پر گهر دارد
لاله گویی که بر زبان هر روز — مدح دستور دادگر دارد
ناصر الدین که شاخ دولت و دین — از معالیش برگ و بر دارد
طاهر ابن مظفر آنکه خدای — همه وقتی اش با ظفر دارد
آنکه گیتی ز شکر همت او — یک دهان تا لب شکر دارد
وانکه از عشق نام و صورت او — خاک سمع و هوا بصر دارد
پایش اندر نظام کار جهان — از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر میان باطل و حق — کمترین هستی قدر دارد
دستش از دهر آب حیات نشد — در جها واست چون اثر دارد
اثری بیش ازین بود که درو — کلک نطق و نگین نظر دارد
کسوت قدر اوست آن کسوت — کز نهم چرخ آستر دارد
ورنه اقلیم آسمان حکمش — کارداران خیر و شر دارد
زده پشت پای همت اوست — هرچه ایام خشک و تر دارد
ز آتش بأس اوست اینکه هوش — روز و شب شعله شرر دارد
سعد اکبر که از سعادت عام — خویشتن در جهان سمر دارد
بر سرش ز آسمان بپرسیدم — (گرنه) کز چه این اختصاص فر دارد
گفت شاگرد رای دستورست — بس بود کو همین هنر دارد
ای بجایی که رایت ار خواهد — (زمانه) رسم شب از میانه بر دارد

ناپدید اندر کرشمهٔ نظرت — هرچه تقدیر تشنه سر دارد

کلبه از جهان جاه تو نیست — طوق و تخته که این دو در دارد

چشم بخت تو در جوانی است — سال و مه سرمهٔ سحر دارد

فتنه زان سوی خوابگاه فتاد — روز و شب شیوهٔ حذر دارد

عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر — کاختر و برج و ماه و خور دارد

روضهٔ مجلس تو چیست بهشت — که فنا از برون در دارد

حیرت نعت تو چو جذر اصم — یک جهان عقل گنگ و کر دارد

مهر تو از بهشت دارد در — قهر تو صولت از سقر دارد

عقل آزاد در تو می نرسد — که جهان جمله زیر پر دارد

مرغ فکرت کجا رسد که هنوز — رشته در دست خواب و خور دارد

هم ازین سوی سدره در بست است — هر ولایت که این هنر دارد

پدر اول آدم آنکه وجود — نه ز مادر نه از پدر دارد

قبلهٔ آسمانیان زانست — که چو تو در زمین پسر دارد

در دریای دهر کیست تویی — وین سخن عقل معتبر دارد

گوهرت زانکه زبدهٔ بشر است — جای در دیدهٔ بشر دارد

آفتاب ار ز برتر است چه شد — کار گوهر نه مستقر دارد

جرم خاشاک را از آن چه شرف — کاسب دریاش بر زبر دارد

دیده چندان علم ز نرگس بیش — که بسی سایهٔ عمر دارد

تجملی چو تو نگردد جسم — خود ندارد سبو ز گردانه

جانور

مرغ

بیداری

معنی بہشت دوزخ یے نیز

چون کلیم و مسیح کے باشد — هرکه چوب کلیم و سر دارد

خصم چندان بموس نزد که ترا — علم بر عقده ماحضر دارد

با خلاف تو دست کیست یکی — که نه یک پاسی در سقر دارد

نوح پیغمبرے که بر اعدا — قسمتش اعجاز لا تذر دارد

شکر این در جهان که یاد کرد — آنکه توفیق راهبر دارد

کاب در جوی بست چرخ چول — دشمنان را که سپر دارد

تا ز تکرار دور چنبر چرخ — بر جهان خیر و شر گذر دارد

روز عمر تو باد کز پی بست — که شب انس و جان سحر دارد

پگران بادی از خطر که جهان — بتو دارد اگر خطر دارد

چون گل از خنده لب چند که خصم — داغ چون لاله بر جگر دارد

تا ملک جهان را مدار باشد — فرمان ده آن شهریار باشد

سلطان سلاطین که با خنجرش — در معرکه سلطان شکار باشد

آن خسرو خسرو نشان که تختش — در مرتبه گردون عیار باشد

آن سایه یزدان که تاج او را — از تابش خورشید عار باشد

آن شاه که در کان عشق تا مشق — زر در شرع انتظار باشد

در خطبه چو تحمید او بر آید — دین در طرب افتخار باشد

تختے که نه فرمان او فرازد — حاشا پسر عمر دار باشد

تاجے که نه انعام او فزاید — کے گوهر آن شاهوار باشد

تا تیغ جهادش نمود کاری | از جمجمهٔ ذوالخمار باشد
گردی که برانگیخت موکب او | بر عارض عنبر اعذار باشد
نعلی که بیفگند مرکب او | بر گوش فلک گوشوار باشد
در حجره فراشی مجلسش را | مکنون جبال و بحار باشد
آری عرق ابر نوبهاری | در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو بهار زر حشم آری | در دیدهٔ خورشید خار باشد
شاها ز پی آنکه شاعران را | این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم | در خورد همه بیتی سه چار باشد
چون سلک معانی نظام دادم | تا زان سخنم آبدار باشد
الهام الٰهی چه گفت گفتا | آنرا که خرد ز هیچ یار باشد
چون سایه ما را هیچ گوید | با ذکر عراقش چه کار باشد
خسرو لبسر تازیانه بخشد | چون ملک عراق از هزار باشد
ای سایهٔ آن پادشاه که ذاتش | آزاد ز هر عیب و عار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا | صحرای فلک پر غبار باشد
از زلزلهٔ حملهٔ سواران | اوتاد زمین بیقرار باشد
وز نوک سنان فشان گشته | اطراف هوا لاله زار باشد
یک پاسی علم بر سپهر جیبا | باران کمان سبک بار باشد
چون رایت منصور تو جنبان | آن فتنه که در کارزار باشد
میدان سپهر از غریو انجم | پر ز تو که زنهار باشد

چون شعله کشد آتش سنانت — پروین ز حساب شرار باشد
چون سایهٔ رحمت کشیده گردد — بر منهزمان سایه دار باشد
چون لالهٔ تیغت شگفته گردد — در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گوئی که خنجر تو — در دست علی ذوالفقار باشد
خون در جگر پردلان بجوشد — گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر حصار سمتی — کاعلام ترا رهگذار باشد (حمله)
از چشمهٔ شمشیر بان خصم بینی — دشتی که پر از جویبار باشد
سبز رایت تو کسوتی ندارد — کش فتح و ظفر پود و تار باشد
اسحق ظفر و فتح کم نیاید — آن را که مدد کردگار باشد
تا دایهٔ تقدیر آسمان را — فرزند جهان در کنار باشد
ملکی چو جهان پایدار بینی — خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بود آن کسی که امتدادش — چون عمر ابد بی کنار باشد
روشن بود این سری که ملکت را — از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش — در دولت و دین گیر و دار باشد
آن صدر که در بارگاه جاهش — تقدیر حجابش بار باشد (دربار)
آن طاهر طاهر نسب که پاکی — از گوهر او مستعار باشد
طاهر بود آن گهر که نشو و نمش — پروردهٔ پروردگار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی — کت ملک بجان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد — بر باد سلیمان سوار باشد

تمکین تو چو حکم شرع زاید — بر دوش مسیحا غبار باشد

با دست بدست ستم ز عدلت — چونانکه بدست شکار باشد

خونست دل فتنه از شکوهت — چونانکه دل اندر انار باشد

عفوت ز پی جرم کس نرستد — نفس تو چنان بردبار باشد

حزمت بسر قسم راز داند — رای تو چنان هوشیار باشد

رازی که قضا نگرد نبیند — نزد تو چو روز آشکار باشد

گردون نپذیرد غبار نقصان — تا عدل ترا یار غار باشد

خورشید کسوف عنا نه بیند — تا قصر ترا پرده دار باشد

ملکی که در و عزم کردی — گر باره چرخ حصار باشد

در حال برا و کیها بجنبید — گر چون که تا نفس و نفار باشد

و هم سفر سراپرده رفیعش — تا رو سوی آن دیار باشد

حیران شده سینه بسوی آن در — چون مورچه کاندر قطار باشد

گر سایر آن حشم ز طیر باشند — در ساکن آن مور و مار باشد

زان پس همه وقتی بهار گاهست — زو فدی ز صغار و کبار باشد

دانی چو سخن در استراق مشغو — کان چشمه ازین مرغزار باشد

هر ملک و بای کان سپهر زاید — چونانکه بر آن اعتبار باشد

تقدیر چنان کن که روی عزمت — در مملکت فتنه باز باشد

عزم تو قضا شست مهر آری — مسمار قضا استوار باشد

بی پستی عزم تو در مهالک — پهلوی مصالح نزار باشد

هرچه آن تو کنی در امور دولت — بی شایبهٔ اضطرار باشد

کانجا که ارادت عنان تابد — در جنبش گردون مهار باشد

وانجا که قضا با تو عهد بندد — یزدان بوفا حق گذار باشد

هر چند چنان حدت ترا که خصمست — از باد اجل خاکسار باشد

میشاید کش از بهر غصه خوردن — گر مدت عمرش دو بار باشد

صدر اجهان ای همین طبیعت — کانرا نه همانا بسیار باشد

گر میوهٔ تلقین لفظ و معنی — پیوسته چو باغ و بهار باشد

چون کلک تو شکر بیست گیرد — بر دست عطارد نگار باشد

در دولت تو بجود دولت تو — هر سال جوان تر ز پار باشد

صاحب سخن روزگار آری — هر دیگ چنین کامگار باشد

کاندر کنف خاک بارگاهی — کش چرخ برین بر جوار باشد

در مدح وزیری که خان آصف — از غیرت او دلفگار باشد

عمری سخن عذب گفته اند — صاحب سخن روزگار باشد

تا زیر سپهر کبود کسوت — نیکی و بدی در شمار باشد

هر نیک و بدی کز سپهر زاید — چونانکه بدان اعتبار باشد

امکان نزولش مباد جز بر — الا که ترا اختیار باشد

جز بر تو مدار جهان مبادا
تا ملک جهان را مدار باشد

خیزید که هنگام صبوح دگر آمد — شب رفت و ز مشرق علم صبح بر آمد

نزدیک خروس از پی بیداری مستان | دیریست که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر افق جام نکوتر | چون لشکر خورشید بآفاق برآمد
از می حشری به که در آریم بمجلس | زاندیشه چو بر خواب خماری حشر آمد
آغاز نهید از پی بی‌خبری را | کز مادر گیتی همه کس بیخبر آمد
بر دل نفسی آمده گیتی بسر آرید | گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد
بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید | خود بخت ما جمله ز بوک و مگر آمد
ای ساقی مه روی در انداز دمادم | زان می که ز رشکش [illegible] پدید آمد
بر من شکن پیش که من توبه شکستم | زان دست که صد قلزم از آن یک شمر آمد
از دست گهر گستر دستور شهنشاه | دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد
دستور جلال الوزرا کز وزرا اوست | آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد
صدری که تر و خشک جهان باقی و فانی | بر گوشه خوان نعمش ماحضر آمد
هرگز چو فلک او سعادت نکند کم | آنرا که فلک سوی درش راهبر آمد
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت | آری چکند چون در رزق بشر آمد
بی نعمت او بیخ بقا خشک لب او قانع | با همت او شاخ سخا بار در آمد
از همت او شکل جهانی باشد | در نسبت او کل جهان مختصر آمد
ای شاه جهانی که ز عدل تو جهان را | در وسعت نیامد که چه بختی بسر آمد
عدل تو چنان هست که چون سایه گستر | خاصیت خورشید در آن بخیل آمد
نام تو سبب تربیت نام عمر کرد | زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد
سرمایه دریا نه ببازوی دولت تو | زان روی و فیضش ز گران بر حذر آمد

کان در نظر رای تو اندر ز حقیرے — کان چیست که آن رای ترا در نظر آمد

بیدست تو کس از در سے نرسد دست — بوسیدن دست تو از ان معتبر آمد

در شان نیاز آیت احسان ابادیت — چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد

بر تو قدیم است چنان کز ره تقدیر — ترد همه در کوکبه خواب خور آمد

عزم تو چو عزمیست که بی منت تدبیر — در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد

عالم که ز نه پرده بجنبلت کلهے کرد — ترک کله قدر ترا آستر آمد

گردون که پی وهم مهندس نسپردش — اندیشه تدبیر ترا پے سپر آمد

اول قدم قدر تو بود آنکه چو بر داشت — عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد

آصف که ز سر قلمش تیغ سکون یافت — عالم که ز دست کرمش کان بسر آمد

اوصاف تو در نسبت آوازه ایشان — در صحبت نفس عیسے و آواز خر آمد

در امر تو امکان تغیر نه نهفتند — گویی که نشانے ز قضا و قدر آمد

در کین تو امید سلامت ننهادند — گویی که نشانے ز سعیر و سقر آمد

دشمن که کمر کین تو از بیم تو بربست — نے راند پے حمله حصر کمر آمد

از آتش پاس تو نگردد دیدست — کز ساده دلیش آرزو شور و شر آمد

پاس تو شهابیست که در کام شیاطین — با حرقتش آتش چو شراب کدر آمد

خصم تو چو پروانه شود صاعقه را — کو را ز فلک دود ز اختر شرر آمد

تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین به — زیرا که سکون حلیه کل سیر آمد

حقا که ز نار یک منتشی جائے نگه داشت — هرگز نه طرف دامنش از عار تر آمد

در هر زه روی سر چو فرو کرد بهر جائے — یکسان ز منش ماده و یکسان نر آمد

ای ملک‌ستانی که ز درگاه تو برخواست | هر مرغ که در عرصهٔ ملکی بپر آمد
من بنده که زین بیش ز تو در خم و درشتی | گردون که نه احوال من او را بسر آمد
در مدت ده سال که این گوشه و سکنه | در قبهٔ اسلام مرا مستقر آمد
هر نور فطامی که در آمد ز در من | از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد
گردون جگرم داد که احسانش ز دل گرد | احسان تو آن بود که آن بی‌جگر آمد
صدر او تو خدا و نعمت دهی مرا بس | آنرا که هنرهای من او را اثر آمد
اقران مرا از طمع بخشش تو داوی | زان در تو سخن‌شان همه چون زر ناب آمد
از خدمت فرخندهٔ تو بازگشتند | هرگز که ز تشریف تو شان بهره آمد
انعام تو مر اهل هنر گرچه سحابیست | گر شکر تو کام همه‌شان چون شکر آمد
نظمی که بر احوال من آمد همه شستی | از فضل تو آمد نه ز تفصیل هنر آمد
جانم که در او نقش هوای تو گذشته است | پاینده‌تر از نقش حجر بر حجر آمد
اقبال ز توقیع تو لفظی ننمودش | هر لحظه که بر عرصهٔ جمع و نظر آمد
از تو نگریزد که تو در قالب عالم | جانی و یقین است که جان ناگزیر آمد
تا در شکل آرند که اندر سفر عمر | جان مرکب و دم زاد و جهان رهگذر آمد
یکدم ز جهان جان تو خرسند مبادا | کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد

مقصود جهان کام تو بادا که برآید
زانکه از تو برآمد همه کامی که برآید

خدایگانا سال نوت همایون باد | همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعادت که کعبهٔ فلک است | هزار سال طواف سعود گردون باد

چنانکه رای تو با امن و عدل مقرون است … زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد

جهان عمارت و تسکین ز راه عدل تو یافت … همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد

چو بارگاه ترا پر شد از ورق ز حرف فتح … دران ورق الف قد حاسدان نون باد

نهال بختی کز باغ دولتت ببرند … چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد

اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند … ز نعل اسپ حوادث خراب و هامون باد

اگر نه لاف سخا از دولتت زند دریا … بجای در و گهر در دلش صدف خون باد

ور از مراد تو بیرون نهد گردون … باضطرار چو گردون مدارش دون باد

ز نام تو درهم سکه گر نه بندد چرخ … وجوه ساز معاش و قرین قارون باد

ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر … سلام جمعه به تکبیر صور مقرون باد

قدر چو دفتر توجیه رزق‌ها شکند … محرران فلک را کمینه تو قانون باد

به روز معرکه سوداالمزاج نصرت را … ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد

چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد … از و کمینه یکی فرات و جیحون باد

بران که نیست ز فوج تو فوج حادثه را … زبان زبان ز کمین قضا شبیخون باد

اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند … ترا چه غم ز تو روی بخت گلگون باد

وگر قدر شب فکرت بروز در برد … ازان چه باک ترا روز و شب همایون باد

همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست … عدوی ملک تو کم باد و ملکت افزون باد

ز روزگار بهر طاعتی که قصد کنی … هزار اجرت و هر اجر غیر ممنون باد

ز روزگار بهر همتی که در بنهی … هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد

خدایگانا از غایت سمو و علو … همی ندانم گفتن که دولتت چون باد

دعاے بندہ زہر تو مستجاب بود — کہ در دعاگیش سخن ہمہ در کنون است

بدان دلیل کہ ہر دم سپہر میگوید — ہمین زمان و ہمین ساعت و ہم اکنون باد

خسروا بخت ہمنشین تو باد — مشتری در قران قرین تو باد

خواجہ بخت ران غلام تو گشت — عرصہ آسمان زمین تو باد

تا قلم و خنجر قضا و قدر — در یسار تو و یمین تو باد

آسمان و مہ و خورشید — تخت و تیغ تو و نگین تو باد

چون قضا دیگ حادثات پزد — ناظرش خرم و پیش بین تو باد

چون قدر نقش کائنات کند — دفترش صفحہ جبین تو باد

در براہین رویت ایزد — برترین حجت مبین تو باد

رونق ملک و استقامت دین — دایم از قوت متین تو باد

از حوادث گریزگاہ جہان — حصن اندیشہ حصین تو باد

ابر باران فتح و سیل ظفر — از کمان تو و کمین تو باد

سبز خنگ سپہر پیسہ — نوبتی دار زیر زین تو باد

آفتابی کہ خازن کانہاست — نایب خازن امین تو باد

مشکلی کان کلیم حل نکند — سخرہ دست و آستین تو باد

معجزی کان مسیح پی نبرد — راہ تحصیل آن رہین تو باد

در وقایع گرہ گشاے امور — راے رایت گشش رزین تو باد

تا کس از آفرین سخن گوید — سخن حاسدت آفرین تو باد

سعد و نحس اختران فلک — هر دو موقوف مهر و کین تو باد

جنبش را در مقام کون و فساد — جمله بر وفق آن و این تو باد

مدت بی نهایت ابدی — از شهور تو و سنین تو باد

همه وقتی خدای عز و جل
حافظ و ناصر و معین تو باد

خراب کرد بیکبارگی تحکم کشور جود — نماند در صدف کبریا شه گوهر جود

وبال گشت همه فضل و علم و راحت و مال — شرنگ گشت همه نوش مرتبت شکر جود

برفت باد مروت بکشت خاک وفا — به لب بست آب فتوت بمرد آذر جود

بخفت فتنه و بخفت شخص هنر — نماند همت و بشکست بازو خنجر جود

فلک بمهر نشد یک زمان مطیع خرد — جهان بکام نشد یک زمان مسخر جود

دریده گشت بزیرین ناکسی دل لطف — بریده گشت بشمشیر ممسکی سر جود

نمید بد بمشام نسیم سنبل عدل — نمیرسید بدماغم بخار عنبر جود

بصدق نیست درین عصر بخت ناصر جام — لطیف نیست درین عهد یک نکو جود

هلال گشت عقاب اهل زرگسنگی — اگر نماند ببرج شرف کبوتر جود

چرا فروغ نیاید هوای سال امید — گر آفتاب بشد رفت در دو پیکر جود

وجود جود بعدم گشت و نیست هیچ شکی — که در جهان کرم کس ندید منظر جود

کنونکه صبح خراست بشرق تجلی دمید — درون پرده شود آفتاب خاور جود

سهیل عدل نتابد بگرد قطب شرف — سپهر ملک نگردد بگرد محور جود

درین هوس که خرامان نگار من برسید — بشکل عشره بدره برین کشیده خنجر جود

بجنبش نیوشی بیاگند دولت صادق | درخش بشاشک نحو ریده تیغ داور جود
بخشم گفت که چندین برهم بلی ادبار | نگوی مرثیه فرشته جود در برابر جود
سپید جود و سپهر در جهان کنون نگشت از | فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود
بدون همت سلطان عنصر شاه جهان | شجاع دولت سالار ملک صفدر جود
خدایگان سلاطین بوده عزالدین | کمال ذات و دیهیم و تاج مغفر جود
جهان گشای دلی نغمه که همت او | همیشه هست ز انعام روح پرور جود
ظهیر مکرمت جود او دست سوسن ملک | قوی بتقویت کلک او دست لشکر جود
بفهم حکمت او حاملست مشکل علم | بعزم همت او ظاهر است مضمر جود
شگفته در دل او فیض بخت ذات کرم | سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود
ببین دولت او گشت چرخ خادم ملک | بدون همت او هست دور چاکر جود
زهی بعزم و فراست کمال تربیت جاه | خهی بعزم و ملیست جمال و زیور جود
توئی بطالع میمون همیشه نائب ملک | توئی به رای همایون مدام درخور جود
باحتشام تو فرخنده باد طالع عدل | باحترام تو رخشنده باد اختر جود
ز عکس تیغ تو تائید یافت بازوی بخت | ز نوک کلک تو توقیع یافت محضر جود
غلام ملک تو بر سر نهاد تاج شرف | عروس بخت تو بر روی بست معجر جود
ندید مثل تو هنگام عقل چشم خرد | نزاد مثل تو هنگام لطف مادر جود
بیار سید ترا روزگار بر سر بخت | ببر درید ترا افتخار در بر جود
صفات مدح تو در ابتدای مصحف مجد | مثال نعت تو در انتهای دفتر جود
ز هول گرز تو لاغر شده است فربه بخل | ز امن تیغ تو فربه شده است لاغر جود

شده است نام تو مجد و شده وجود کرم
بدین صفات شدی در زمانه سرور جود

فدای جان جلال الدین چنین داند | که هر که نام خداوند بر زبان راند
چو از دریچهٔ گوش اندر آیدم بدماغ | دلم ز بهت نیاز از دماغ بستاند
حواس ظاهر و باطن که میهمان دلند | یکی ز جمله هر دو گروه نتواند
که پیش خدمت او از دو پای بنشیند | ز دل برآرد و بر جایگاه جانش نشاند
زهی بنای عقیدت که روزگار ازو | بمنجنیق اجل خاک هم نریزاند
بگرد مولای تو اصل خیانت شد که قضا | برات عمر به توقیع او همی راند
خصال ملک که هوای تراست در اقبال | خرد در آن تحیر همی فرو ماند
بجو اجلیم رسانید بخت موجب این | که روزگار مرا بنده تو می خواند
کجا بماند کمال تو بهشت قبول | طرالقت سخنم را همی نیراند
چو همت تو برانگیزد اسپ فکرت من | ز جوی قدرت ادراک عقل بجهاند
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو | عنان بدست من چرخ بر نگرداند
بهمت تو که گر در مصاف گاه اجل | قضا ز دور تمام ز زین بجنباند
مراد گر هنری نیست انچه حاجت ست | که هر کرا بود از مردمانش گرداند
نه در مناصب قرآن حسد بیازارد | نه در حسد ور بزرگان طمع برنجاند
خرد چو کان هنر دید خاطرم بسیار | گر این که داد دست خبر است ترا ماند
چو نام دولت اکفی الکفات بر دم گفت | بکار دولت اکفی الکفات ستاید
تو آن کسی که ابر ز تاثیر مستح باب گفت | تو انداز همه آب حیات باراند

نسیم [illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
زمانه مهر و تشویش [illegible]
تو در زمانه‌ای از زمانه [illegible]
همیشه تا که [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز نام [illegible]
[illegible]
گرفته با [illegible]
اگر زمانه [illegible]
دهان [illegible]

لب [illegible] باد
که [illegible]

در دین [illegible] کنند
دین پرور [illegible]
ارواح انبیا [illegible]
از شرم [illegible]
اطراف [illegible]
خورشید گشت [illegible]
[illegible]
ای [illegible] شریعت است

آن [illegible] کنند
[illegible] کنند
[illegible]
[illegible] کنند
[illegible]
[illegible] کنند
[illegible]
[illegible] کنند

مولانا [illegible] الدین

صاحبقران شرع بجای تو آن شدند — کانجا باتخنث و مطرب قرین کنند
مجلس بدوش گزیده شعاران حراسوی — چون نسبت بجاست شیر عرین کنند
یکبار التفات او ز تو گر منقطع شود — زان التفات تا که بصورت قرین کنند
منکر مشو از آنکه درین باب هست تو — کان زادگان بحجره ترا [illegible] کنند
ای نائب محمد مرسل بر دیار — تا ایمن این ملک چشتی از دین کنند
حیران لقاست [illegible] باد که تا شیر [illegible] — از برگ اطلس و زکیا انگبین کنند

مشرع از تو سرخ رو چو گل تازه رو تا — تشبیه چهره با گل و یاسمین کنند

صاحبا جشن تو همایون باد — عید نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت — زبده منکهای گردون باد
دولت وسیع عیت زمین زبان — بارکاب دعنات مقرون باد
در زوایای ظل رایت تو — فتنه بر خواب امن مفتون باد
دفع سوء المزاج دولت را — لطف تدبیرهات معجون باد
خار و خاشاک منزلت ز شرف — طور سینا و تین زیتون باد
از تراکم غبار موکب تو — حصن سکان ربع مسکون باد
و ز سیل غطمه حوادث را — موج فوجت چو موج جیحون باد
گرد بیشت که متصل بدوام است — مدد سنگ و کوه و هامون باد
روز خصمت که منفصل عقب است — متکت بر در شبیخون باد
تن که سیداح طاعتت زاید — از مراعات تو بیرون باد

ذره که بهیمر فانیست روید / آتشم میراث خوار وستارون باد
گر زلالیست از دولت زند دریا / گوهرش در دل صدف خون باد
بر حواشی بلوح بازگشت / الف نشد خسروان نون باد
ورنه برابر نورده دوران / همچو گردون بارکشش دون باد
دست سردار دعای تو کند / الف استقامتش نون باد
دگر خبر بجز مثبت بنده / نیشکر آتشش آب افیون باد
وقت توجیه رزق آدمیان / آسمان را کنف تو قانون باد
جاودان از ترازوی عدلت / حل و عقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا بجون عدوت / تا بشمشیر بید گلگون باد
در کمین عدم گرت خصم است / دهر در انتقامش اکنون باد
در جهان تا کمی دافزونیست / کمی دشمنت در افزون باد
لبنمان این خزینه دارابد / عز و عمرت همیشه مخزون باد
اجرا عمال صالح بست ه / از ایادیت غیر ممنون باد
وز قبول تو پیش آب سخن / خاک در چشم در مکنون باد
در شرف شود به لستر لغی / تعبش پای مزد اکنون باد
صاحبا بنده را اجازت ده / تا بگوید که دشمنت چون باد

خار در چشم و کام دشمنت دناخن
تیر در ریش و کیر در کون باد

صاحبا عید بر تو خرم باد / گل گیتی ترا مسلم باد

از تو آباد ظلم ویران گشت — بتو آباد عدل محکم باد

حزم و عزمت چو بر جواب و سوال — بر قضا و قدر مقدم باد

خدمت چرخ چنبر بدرگه تو — چون نسیم لب ساحل یم باد

خطبه تنظیم یافت از ثناست — همچنین سال و مه منظم باد

از بلندی سرای قدر ترا — بام افلاک سقف محارم باد

وز بلندی بچشم بدخواهت — اشهب روزگار ادهم باد

دایم از فتح باب ابر کفت — خشک سال نیاز زایم باد

در یمین تو خاتمهٔ آصف — در یسار تو خاتم جم باد

خواستم گفت ملک منت نیست — همه زیر نگین خاتم باد

آسمان گفت اگر منم چو نبیش — اندران رقعه نام من هم باد

آنچه در ملک جم نبود ترا — همه زیر نگین مسلم باد

موکب روز اگر نه بفتتر رود — اشهب روزگار ادهم باد

دست سگبانت چون قلاده کشد — شیر گردون سگ معلم باد

چرخ اگر بارگاه تو نبود — تا قیامت شکسته طارم باد

زهره خنیاگریت اگر نکند — تا ابد سوز زهره ماتم باد

فتنه پیش زبان خامهٔ تو — چون زبانهای سوسن ابکم باد

لیس لشکر تو تا زبان سنان — شاه راه حروف معجم باد

گرد جیش تو در دماغ ظفر — چون دم آستین مریم باد

حبس خصم تو با زوال خلاص — چون نهانخانهٔ جهنم باد

حیث میمون بهشت عالیست | سایه دار سپهر اعظم باد
بر رخی کز تو حال عنبالست | همچو گیسوش چون زلف درهم باد
در میان چمن بخت تست سپند | بیشکر در فراخ از سم باد
تا کم و بیش در شمار آید | دولتت بیش و دشمنت کم باد
قهرمان تو موسی دستست | ترجمان تو عیسی دم باد
همه سعی تو چون قران سعود | در مراعات نقش عالم باد
همه عون تو چون عنایت حق | در مواسات نسل آدم باد
سند از مکرمات و فخر تو | همچنین سال و مه مکرم باد
قصبش پیش از تو زرین است | اطلسش در طراز تو معلم باد
از همه فعلهای باطل دور | با همه راستیهات حق ضمیم باد
در خلافت و رضای تو همه سال | سعد بخشش زمانه منضم باد
رحمت از جبین تعبیر موسی | مرکب از نوع رخش رستم باد
دست هر دار دعای تو کنند | قامتش چون بنفشه پر خم باد
بیتت با زمانه هم آواز | راست چونانکه زیر با بم باد
دولت ای صد هزار دل بتو شاد | تا دلی در بر است خرم باد
جانت ای صد هزار جانت فدا | تا دمی در تن است خرم باد
حاسدت را چو پاسی در کل ماند | از غم و رنج دست بر دم باد
جنبش فتح و آرمیدن ملک | همه در جنبش تو مدغم باد
عدل تو شب چو روز روشن کرد | روز تو همچو عید خرم باد

جسم برجبین اگر غمی دهدت		جسم برجاس ناوک غم باد
	گر دست سمند تو مادام در دو چشم عدو تو هم باد	

طبعم بعرضه کردن دریا و کان رسید — نطقم بتحفه دادن کون و مکان رسید

هم وهم من بمقصد خرد و بزرگ تافت — هم کام من بمعبد پیر و جوان رسید

این دو دعوی شکر که جانست مجمرش — بدرید آسمانه و بر آسمان رسید

انده بمرد و سعدت او ز دل گذشت — شادی نزاد و شفعت او بجان رسید

رنجور بادیه بفضای ارم گریخت — مقهور بادیه بهوای جنان رسید

بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت — گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید

پرواز کرد باز بهوای ثنا و مدح — از فر او اثر بزمین و زمان رسید

محبوب شد جهان که در تسلیم خراب نقش — از چهرهٔ سخا و سخن کاروان رسید

محنت برود چو مدت عنف از زمانه رفت — دولت رسد چو نوبت لطف جهان رسید

عالی سخن بحضرت عالی نسب شتافت — صاحب نظر بدرگه صاحبقران رسید

دستور شهریار جهان مجد دین کرین — از جاه او بمنفعت جاودان رسید

محمود جاودان علی ابن عمر که عدل — از رای او بروجت نوشیروان رسید

آن تند نشان که قدرت شمشیر سرنشان — در عهد او بنامهٔ عنبرفشان رسید

نقش بقا چو جلوه گری یافت از کلک — منشور سخت او با بد آن زمان رسید

در کار کرد کلک تو خسرو چو فتح کرد — حالی بسایهٔ علم کاویان رسید

برخواست چرخ و طلب کبریای تو — میبودش این گمان که بدو در توان رسید

از کبریای تو خبری هم نمی‌رسد / آنجا که مرغ وهم وگمان گمان رسید
در منزلی که خشم تو منزل نهاد خورد / از هیبت عنقر خشم تو یک استخوان رسید
دولت وصال عمر اجبت سالها / دیدی که از قبول تو آخر بهان رسید
در انتظار دیده تسکین گشاده شد / چون التفات تو بجهان جوان رسید
در کرده جفای سیاه در حد بیش با / کام تو لاجرم بنشین خالدان رسید
ای جز نه بارگاه تو بالا راز کام تو / اینک ز صد هزار ترک نشان رسید
سلطانی از نیاز در خواجگی زند / چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید
لتندوجود چرخ عیار از در تو برد / چون در علو به بارگه امتحان رسید
تقدیر اگرچه رزق بحکم خدای بود / توجیه رزق از تو باشم بجان رسید
در حق مال آرزو آن شد بسوی تو / هم در نخست کام بدریا و کان رسید
مرغ قضا چو بر در حکم تو راه یافت / چشمش بیک نظر بهمین آشیان رسید
صدرا بروزگار خزان دست طبع من / در باغ مدح تو بگل ارغوان رسید
گلزار مدح تو لطراوت اثر نمود / وین طرفه تر ببین که مرا از خزان رسید
شخصم بجد و جهد بفرمان انس و جان / از آسمان گذشت و بدین آستان تو
سی سال در طریق تحیر دلم بتاخت / اکنون بخدمت در تو بر کران رسید
آخر فلک ز مقدم من در دیار تو / آوازه در فکند که جامی زبان تو
نی نی بسوی صدر هم از لطف کردگار / آمد ندا که بار دگر قلتبان رسید
کس را ز سرکشان زمانه نگاه کن / تا نام قلتبان را زمی مدح خوان رسید
نیست بسر که از قبل نسبت سست گشت / وز باده محبت تو سرگران رسید

تا در ضمیر خلق نگردد که امر حق ‌‌ ‌ نزدیک هر ضعیف توی با امان رسید
در سیف جاه باش که از فیض نام حق ‌‌ ‌ از باختر بپای تو تا قیروان رسید

در بهرهٔ زمانه تو بادی که شاه را ‌‌ ‌ از دولت تو بهره دل شادمان رسید

عید بر بدر دین مبارک باد ‌‌ ‌ سنقر آن آفتاب دولت داد
آنکه شغل نظام عالم را ‌‌ ‌ چرخ از عدل او نهد بنیاد
وانکه قصر خراب دولت را ‌‌ ‌ دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن و تیز ‌‌ ‌ ابر جودش چو ابر مطلق و راد
سنگ حلمش ببرده هنگ از خاک ‌‌ ‌ سیر حلمش ربوده گوی از باد
در شجاعت بروز حرب مصاف ‌‌ ‌ آنکه شاگرد اوست هست اوستاد
همتش آنچنانکه از سر جبر ‌‌ ‌ امر او را زمانه دست گشاد
پای چون بر فلک نهاد ز قدر ‌‌ ‌ عدل او را زمانه دست گشاد
ای ترا رام گشته هر توسن ‌‌ ‌ وی ترا بنده بوده هر آزاد
بنده را گر نه حشمت تو بدی ‌‌ ‌ کاندرین حادثه شفیع افتاد
که گشادیش در زمانه ز بند ‌‌ ‌ که رسیدیش در زمین فریاد
کاندر اطراف خاوران آزادی ‌‌ ‌ هیچکس را همی نیاید یاد
گر نه عدل تو داد او دادی ‌‌ ‌ آه تا کی برستی از بیداد
حکم از سنت جهان بجهان ‌‌ ‌ این تخست متین چنان نبود که زاد
همتت چون گشاد دست بعدل ‌‌ ‌ سند رتو بر سپهر پای نهاد

تا بود زاختلاف جنبش چرخ | یکی اندر هلاک و دیگر شاد
روز شادیت را مباد زوال | شب اندوهت از زمانه مباد

گر دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش | در جهان پادشه‌نشان باشد
پادشاه جهان که فرمانش | بر جهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید | هر که زاینده انس و جان باشد
آنکه با مهر خازنش زوید | هر که زاجناس بحر و کان باشد
عدلش ار بازمین بخشم شود | امن بیرون آسمان باشد
قهرش از سایه در جهان فگند | زندگانی در آن جهان باشد
مرگ را دائم از سیاست او | تب و لرزه اندر استخوان باشد
هر کجا خطبه‌ست بنام شهش | نطق را دست بر زبان باشد
هر کجا سکه شد بنام و نشانش | بخل بی‌نام و بی‌نشان باشد
ای قضا قدرتی که با حزمت | کوه بی‌تاب و بی‌توان باشد
رایت آیتی که در حرفش | فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که خبر خدای کسی | حال گردان و غیب‌دان باشد
گویم از رای و رایت شب و روز | دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا | که ز تقدیر در نهان باشد
رایت فتحها کند پنهان | که چو اندیشه بیکران باشد

لطفت از مایهٔ وجود شود   جسم را صورت روان باشد
هیبت از بانگ بر زمانه زند   گرگ را سیرت زبان باشد
نبود حفظ روزی مجری   گر نه دست قوایش ضمان باشد
نرسد کار جهان به نظام   گر نه پای تو درمیان باشد
در جهانی و از جهان بیشی   همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را   هرچه گوئی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درخشش سنان   گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایت‌ها   با درا تهمت اهل جهان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب   پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اهل سماک گردد   هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود   بر لب چشمهٔ سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود   از پس قبضهٔ کمان باشد
اشک بر دو رخ سیماب   نسخه راه کهکشان باشد
چون سمند رکاب منصورت   ای   آتش قیامت که آن زمان باشد
هر کرا شد یقین که حمله تست   راه هستیش در گمان باشد
روح روح الامین در آن ساعت   منهیانه که در امان باشد
نبود هیچکس بجز نصرت   که دمی با تو همعنان باشد
هر مصافی که اندر و دو نفس   تیغ را با کفت قران باشد
همه قران وحش و طیر را پس از آن   فلک از کشته میزبان باشد

قبضهٔ خنجرت جهانگیر است / گرچه یک مشت استخوان باشد
خسروا بنده را چه بود ساکت / که همی آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود / از مقیمان آستان باشد
بخرش بیش ازانکه بفروشی / وانگهت رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین سودا / دست بوسیدنی زیان باشد
یا چه باشد که در ممالک شاه / شاعری خام قلتبان باشد
لیکن اندر بیان مدح و غزل / موی در مویش زبان زبان باشد
تا شود پیر بخت عدوت / جد درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی / زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد / نه چنان کز پیش خزان باشد
خطبها را زبان بذکر تو تر / تا همه سخن زبان باشد
سکه‌ها را دهان بنام تو باد / تا بزر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان / تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملک بخش و ملک ستان / تا بگیتی ده و ستان باشد

در جهان ملک جاودانت باد / خود چنین ملک جاودان باشد

ملکا مملکت بکام تو باد / ملک هم نام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت / خواجهٔ اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است / همه حشمت ز احتشام تو باد

رچه قائم بذات خود اول … همه را قوت از قوام تو باد
شرق آفتاب ملت و ملک … شرف قصر و طرف بام تو باد
ادزمی خوردن تو بدر و هلال … خوان بفضل تو باده و جام تو باد
رچون تیر در هوای تو راست … طرفه چون طرف بر ستام تو باد
شب روز را مهم شب را … پیشه لیسیدن لگام تو باد
رهی کان قضا نه بگشاید … سخره دست اهتمام تو باد
رهی کان قدر نفرساید … خرقه تیر انتقام تو باد
رچه در تخته ازل سر است … همه در دفتر کلام تو باد
ی چو عنقا ز دام دهر برون … شیر گردون شکار دام تو باد
ی چو کیوان ز کام خصم بری … اوج کیوان نه زیر گام تو باد
ز پی آنکه تا نگرد و کند … بفضل تقدیر در حاکم تو باد
ز پی آنکه تا نگیرد زنگ … تیغ مریخ در نیام تو باد
یشم ایام بر اشارت تو … گوش افلاک بر پیام تو باد
رجهان گر مقیم نیست مقام … در ره قدر تو مقام تو باد
که در جام صبح و شام لوی … صبح بدخواه تو چو شام تو باد
طعام زمانه باقی نیست … نعمت فضل تو طعام تو باد
رهمه کاری از وقار و ثبات … سخت در روزگار حسام تو باد

هرچه در شجر اجل سر است
همه در قبضه حسام تو باد

هزار سال بادت لقای خاتون باد
سر مبارک زره بیا و همایون باد

جهان نعمت و مزد جلال عیسیت دین
که عز و حشمت بر جانش بهر دو مفتون باد

برآسمان کمالش بهر زمان که کند
هزار سال طواف سعود گردون باد

برآستان جلالش بهر قدم که نهد
هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد

هزار سال بمیزان عدل و انصافش
امور دولت و اشغال خلق موزون باد

ز شرم فکرت آدری شمس گلگین ست آ
ز خون دشمن او تیغ چرخ گلگون باد

اگر تصرف گردون بکام او نبود
در انتظام وجود از وجود بیرون باد

اگر قضا خود دریا بدست او نبود
بجای در و گهر در دل صدف خون باد

ابا سخای تو توجیه رزق را قانون
برو مزید نباشد همیشه قانون باد

ز رشک دست دریای طبع پرگهرت
کنار دریا از آب دیده جیحون باد

ببارگاه تو در سشیر فرش ایوان را
سجاسیت شرف و فرش گردون باد

بروزگار تو گر هست فتنه فتنه بخواب
برو چو بخت حسودت همیشه مفتون باد

زمانه جمله چو بیمار و سهم حادثه آنچه
ز باس دامن تو شان با دو معجون باد

خزانهای تو تاریخ عهد دولت تو
ز رسمهای تو ترتیج در مکنون باد

تهنیت که با قبال روزگارت هست
در انتظار قبول تو با دو اکنون باد

ابا بدست تو در گوهر سخا تضمین
بجای قدر تو بر اوج چرخ مضمون باد

اگر نه از شکر شکر تو همیشه سر است
مذاق بنده لعابش چو آب افیون باد

خزانه کهنه دولت و بسیط زمین
ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد

بدشمنان تو در هر شب از کمین فتنا
سیاه حادثه چرخ را شبیخون باد

بخدمت تو درم روزگار همیون گشت | وجود جاه تو کت روزگار همیون باد
زخرمی که دلم عیش تو همی خواهد | بدان همی نرسد فکرتم کز آن چون باد

همیشه تا بجهان در کمی و افزونی است
حسود جاه تو کم باد و جاه تو افزون باد

هر کرا در دور گردون ذکر مقصد میرود | یا بنحریر سر آن صبح ممد دست رود
یا حدیث آن بهشتی چهره کز مدّ و جزر | یا بحر خاتونان درین فیروزه مرقد میرود
یا دران حور النسب کودک شرعی میکند | گه صبیح و گه مخطط گاه امرد میرود
یا همیگوید چرا بر کل انسان بر دوام | از محرک تمیمل و تحریک محدد میرود
بر زبان دور گردون در جواب هر کرا است | ذکر دوران علاء الدین محمد میرود
آنکه پیش سایهٔ او پایهٔ خورشید را | در نشستن گفتگوی مسند و مسند میرود
وانکه خرد موکب رایش نزاند آفتاب | زاتشیس برچرخ منصور و مؤید میرود
گرچه از تاثیر گردون دست روزگار | ساکنان چرخ را انعام بی حد میرود
هرچه رفته است از عطیهات انسانی کو | جاه الله التمر ز و بیک احسان مفرد میرود
عقل کل کوتاه میبیند نفس خلق کی گوهری | کز دو عالم گوهر افشان و مجرد میرود
طبعش استقبال حاجتها بدان عزت کند | کاندران نسبت که مان گوئی مقید میرود
دست داد در سخا تشبیه مه کردم باو | عقل گفت این اصل باری تا ممهد میرود
پیش دست او منور اند دبیرستان جود | بر زبان رعد او تکرار ابجد میرود
خاکپا لشیس را از غیرت آسمان بر سنگ زد | پایگاه چرخ موزون تا معدد میرود
گفت صراف قضا ای شیخ اگر نامی نیم | در دیار ما بصرف فرق فرقد میرود

وصف میکردم سمندش را شبی با آسمان
گفت این رفتار بین کان آسمانی میرود

گفت چه می بر تیغ کوهی بود پویان گفتمش
آفتابیستی که هر شب ابدا لابد میرود

بادشه را این سخن آسیب زد بر منطقه
گفتمش آری با حدیث العقل مفقود میرود

ای جوان دولت خداوندی که سوی خدمتت
دولتت با سرو قد و یاسمین خد میرود

حاتم از کیمیا پیوند تو بخشش یافته است
کز کمالش لعنه برعکس محتد میرود

ختم شد بر گوهر تو همچو مردی مرثیه
در تو این معنی للتیه برهان موکد میرود

دور نبود گر در این زمان در مجلس حکم قضا
بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود

نعت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر
راستی باید سخن در حد مجسا میرود

چشم بد دور از تو خود دور است اگر بس یا بلق
فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد میرود

دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت
آنچه آن با چشم افعی از زمرد میرود

تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر
در حریر ابیض و در شعر اسود میرود

وقف باد ابر جمال و جاه عمرت روزگار
زانکه در اوقاف احکام موکد میرود

حاجبت یار سپهدار که در میدان چرخ
خرم را پیوسته با تیغ مهند میرود

ساقی بزمت سمن ساقی که در بزم سپهر
لهو را همواره با صرف مورد میرود

خسروا روز نشاط همه نوروز باد
در طرب شبهای عمرت روز باد

افسر پیروز شاهی بر سرت
آفتاب آسمان افروز باد

چون قضای گنبد پیروزه گون
همت بر کارها پیروز باد

پیش قدرت نیست ور دعوی کند آفتاب
همچو اشکال هلالی کوز باد

شیر گردون پیش شیر رایتت ... سحره چون آهوی دشت موز باد
سالها گر زخم شست نیمونت رود ... خون اجل جوشن گسل لادز باد
آتشی کز نعل یکرانت جهد ... چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
روز بازان ترا وقت شکار ... جام شاهان کاسهای یوز باد
خصم را بر گنبد گردون قرار ... همچو بر گنبد قرار گوز باد

تا شب و روز جهان آینده اند
روزگارت روز و شب نوروز باد

طغرلتکین به تیغ جهان را نظام داد ... زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد
چینیش خراج خطهٔ چین و خطا ستد ... امنش قرار مملکت مصر و شام باد
ناموس جور و کینه بخنجر قوی شکست ... آرام ملک و دین بسیاست تمام داد
بودش کفاف عمر بخورد و نزرگ برد ... عدلش حیات تازه بجاهل و عام داد
از خسروان بسمع و بطاعت جواز یافت ... در هر چه مهرکه از ایشان پیام داد
کوسش بصبحگاه چو تکبیر فتح گفت ... خصمش نماز خیر و سلامت سلام داد
چون سد اسکندر تیغش رخنه کرد ... آن رخنه را به تیغ و برای التیام داد
از عکس تیغ شعله بر آتش وبال گشت ... وز نور رای نور بخورشید وام داد
دید آسمان که غرهٔ هر ماه جشن اوست ... زین روی ماه یکشبه اشکال جام داد
یارب بدوام دولت و ملک بقاش باد ... چونانکه اینه را دور شیخ دوام باد

ای خوب نغمه مطرب خوش خوان بخوان
طغرلتکین به تیغ جهان را نظام باد

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد
ساحتش چون بیت معمور از حوادث دور باد

در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی
وین اساس را استوار و ثبات طور باد

از سر جاروب فراشان او هر بامداد
سقف گردون بر بنا رشته کافور باد

ورنه که پاسبان بام او هر نیم شب
در دماغ آسمان از نغمه‌اش شور باد

آفتاب از بی اجازت بگذرد بر بام تو
روز روشن از کسوف کل شب دیجور باد

فضله کز خاک دیوارش بباران حل شود
در خواص منفعت چون فضله زنبور باد

استناد کنگرش را ماه با دایم درست
واندرو پیوسته عالی مسند دستور باد

چار دیوارش که از هر چار ارکان برترند
از جمالش جاودان چون نه فلک معمور باد

خط موفور است الحق این عمارت از حسن
خط برخوردار صاحب از و موفور باد

ای سلیمان دوم چون آصفی آمد اثر
تخت بالش تا ابد بر هر دوتان مقصور باد

هرکه چون دیو سلیمان در شما عاصی شود
در سرای دیو محنت دایما مزدور باد

نظم و ترتیب چو داز رایت وزیر شماست
سال و ماه این سرای در رایت صائب منصور باد

ای خداوندی که هر کز طاعت سر برکشد
روزگارش خط خذلان تا ابد در سر کشد

گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد
جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد

رونق عالم تصرفهای کلکت میدهد
ورنه تاثیر حوادث خط بعالم در کشد

بر مسیر کلک تو ترتیب عالم واجب است
تا باستحقاقش اندر سلک نفع و ضر کشد

چرخ گردون کیست تا بی در همه روی زمین
گو بدیوان قضا یک حرف بر دفتر کشد

گز زبهر تیر شه گلبن کند پیکان ردست
بید باری کیست کو در باغ شه خنجر کشد

صاحبا گر بنده را تشریف خاصست آرزوست
تا بدان دامن ز جیب آسمان سر بر کشد

کیست آخر کو نخواهد کز پی تشریف تو
ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد

آسمان را گر نوید جامهٔ سکنان دهی
در زمان در رایحهٔ پیروزه از سر بر کشد

تا عروس بوستان از دست انصاف بهار
از زر و پیشانگی در حله و زیور کشد

رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست
کابر آذاری همی در بوستان لشکر کشد

مژده عالم را که عالم آفرین آورده اند
زانکه خسرو را ز خلیفه آفرین آورده اند

ناصر الاسلام مستنصر که طوق منتش
زآسمان در گردن اهل زمین آورده اند

جیب افلاک ار چه سر تا سر ز منت است
زآستین کبوش طراز آستین آورده اند

شادی عامست در شهر اینکه بهر شهریار
خلعت خاص امیر المؤمنین آورده اند

خلعتی یا رب چگونه چون عروس آراسته
راست بر بالای شاه راستین آورده اند

هر کجا زر رو آن آب را ماند روان
تا مگر باد صبا را از زمین آورده اند

قصه کوته نه بر افسست انکه بالشت اشکال
از سر زلف دراز حور عین آورده اند

هر کجا بینان مبارک خلعتی میمون چنین
از برای ظل یزدان شمس دین آورده اند

شاه شمس الدین و دنیا آنکه روز رزم و بزم
آفرین بر روز عالم آفرین آورده اند

حامی آفاق التمش که عزم و حزم او
گرد بر گرد جهان حصن حصین آورده اند

تاج بخش خسروان صاحبقران عهد آنکه
بخت را با تخت میمونش قرین آورده اند

چتر لعلش از بحر اخضر گردون نثار
از کواکب بیکران در ثمین آورده اند

همچو رای پیر او نزدیک ارباب خرد — دیده و بخت جوانش دور بین آورده اند
طینت پاکش ز آب خضر بیرون کرده اند — خاک رزمش از خون خصمانش خمین آورده اند
دست در پیشانی شیران چو چه زد در وغا — سروران زین رو سر بالش جبین آورده اند
پیش درگاهش کمر فغفور و قیصر بسته اند — سهر و بالش ز راز خان و تگین آورده اند
بالبیش بحر کی بارد زدن لاف ازلبا — چون بیا اهل عالم زان یمین آورده اند
نفع و ضر بدسگال و نیکخواهش سر بهم — در سر زنبور زهر و انگبین آورده اند
بنده ملک ترا از امن بیداری مگر — جای زیر شهپر روح الامین آورده اند
راستی بر رای او خود هست چون حسنا خاتمی — در کژی مانند نقش از نگین آورده اند
با چو مرغ زیرک آید ز دید اندیشه ز طاق — موی را بر گردنش حبل المتین آورده اند
نقره خنگ چرخ بازین دستاست جی — لاجرم داغ هلالش بر سرین آورده اند
یا شال ملک از طغرای او زینت گرفت — نامه فتح تو حینا بعد حین آورده اند
تیر تو مرغیست کز سهمش عقاب فتنه را — راست چون زاغ کمان گوشه نشین آورده اند
ارغوان رست خصمت را زبر گستران خصم — زانکه تیغت را برنگ یاسمین آورده اند
خسروا از رشک شعر تنها که بر ایوان نشست — چین در ابروی نکورویان چین آورده اند
صحن درگاهت ز نزهت گلستانی شد کزو — خار خاری در دل خلد برین آورده اند
شهر را از شحنت در زر و زیور بسته اند — تنها سر به سپهر هفتمین آورده اند
چرخ را با آنکه دارد قرص زرین در کنار — در میان خوان جشنت ریزه چین آورده اند
الطرب کز چنگ غم در پرده تقدیر حق — خصم را ازده زده نواهای حزین آورده اند
بر سماع خسروانی جام می بنوش از آنکه — نیست می کز کوثرت با ساتگین آورده اند

وز بقاء جسم بی علت که روح دولت است	روح تو در جسم خلق عالمین آورده اند
تا ز نیکی و بدی در عالم کون و فساد	درد را جان با و اعدا مرو کین آورده اند

خسته ساز و چشم سوز و ازده و کشور ستان
زانکه آئین جهانداری چنین آورده اند

بفریاد آمدم انجا بفریاد — اگر شاه جهان دادم دهد داد
ز دست آن سگ روباه دستان — که شیطان سیرتست و آدمی زاد
بگویم انچه من دیدم ازان حبس — جز اینها دیده دشمن مبیناد
مرا کز لطف طبعم در محافل — بسا شاگردی چو من نازاید استاد
عروس بکر معنی را زمانه — ز من شایسته تا در داماد
شکر چینند ز الفاظ و خط من — هر آن نوشین سبلی کاید ز نوشاد
چو بر بستر فتادم مشتری گفت — که یارب این عطارد را چه افتاد
چرا باید که چوب بی هنر سیم — سر و تن بشکند چون زلف شمشاد
اگر داری نشانی این ستم را — روم زین خاک خون آشام بر باد
ز آب چشم امیر المؤمنین را (موید الدین) — نمایم دجله دیگر به بغداد
از وی این ظلم را انصاف خواهم — اگر او نیستم نخواهد داد داد
روم در پرده کعبه زنم چنگ — کنم چون زیر و بم زاری و فریاد
ولی دانم بدین حاجت روا شد — که هم عادل شهی داریم و هم راد
شود این محنت و رنجم فراموش — اگر شاه جهان آرد ز من یاد
مدار عدل رکن الدین و دنیا — که ملک از وی گرفت احکام و بنیاد

زهی ساحت ملکش چشم گردون — چو مهر و مه سپهر هفتاد و هشتاد

زهی شیر افگنی کز بیم تیغت — چو روباهی شود گرگین و میلاد

برای بندگیت آورده در حشم — سلاطین قامتی چون سرو آزاد

بدور دولتت مستان حرامند — دگر عالم سراسر هست آباد

اگر گوهر نماند بهر بخشش — برآرد گوهر از شمشیر فولاد

اگر خاک درت چون زعفران نیست — چرا لبها کند خندان و دل شاد

حسودت را چو گل بیره شد کرتی — ولیک از رمح تو خارش نهاد

بآن در خسروی تا بر ترا بها — سخن از عشق شیرینست و فرهاد

ولایت هر غلام کمترت را
ز محمود و ز سنجر بیشتر باد

صبح خیز انکه وصف آن خط و خد کرده اند — در ره فکرت نوشتن خوب بیجا کرده اند

بهر حل و عقد یک معنی و لفظ جانفزای (یعنی عاشقان ۱۲) — خون دل صد بار محلول و منعقد کرده اند

زآتش اندیشه خود را هندو آسا سوختند (هندو بت) — آن جوانمردان که نعت ترک امرد کرده اند

تا بدل کاری تحسین نعت مشکین نقاب — روح را بهر سخن کالبد مجسد کرده اند

شعر با دست و چو اعجاز سلیمان ست — سحر مطلق بین که یادی را مقید کرده اند (عهد دوام)

پس برسم من بر اطلاق کی می زنم تو — عهد یاران قدیمی را مجدد کرده اند (سلف)

تهمتم را ایشان هستم بر خورشید اگر زلف — قصر عشقت در دل ویران مشید کرده اند

ای بلا شوری که گوهر سیه گر بلائی دیگر آ — گر شهید است دو هر جا مشهد کرده اند (آستانه)

نیم گر بستان حسن آن چشم خود بسا لوده آ — ترجمه روان چشم بر خون هم مشهد کرده اند

شهید باعتبار سرخی ۱۲

ترکی می موی است از بهر بند عاشقان … خنجر و در عیار معقول مزرد کرده اند

زان صلیب لعلت کا زنار نشانی دیده اند … سوسنان صبا بنام خویش مزهر کرده اند

وان نبات رسته گرد چشمهٔ حیوان تو … بهر نفس نا ملقه شاخ طبرزد کرده اند

بازده جانان دلم بپذیر این بند سره … زانکه در سودا از میان فلک را رد کرده اند

قامتت اگر الف خوانم زان مقصود نیست … نیز ممدود کا بروی تو چون مد کرده اند

هم بمعبود دیگر جایش نیست لیکن کعبه را … خانهٔ او خوانند و محراب و مسجد کرده اند

گرچه در تکبیر ذکرش را اشتی گفته اند … لیکن از تنزیه و صفش را موحد کرده اند

لاله و شمشاد را مشاطگان صنع او … با رخ زیبا و با زلف مجعد کرده اند

هفت مینا خانه بر شمع منیر اختران … در سر شش روزنا زد و در مصعد کرده اند

گر نگر شمشیر چه زاگوهر مدحت نثار … بر سر کلک قوام الدین محمد کرده اند

قاعده را کانتظام حال می جوید چو من … راه درگاه نظام الملک مقصد کرده اند

آن سلیمان قدر دو هم صفت را کز بس منزلت … خانهٔ دیوانش چون صرح ممرد کرده اند

ظل ممدود است حالی در پناهش خلق را … در بهشت از روعده طلح منضد کرده اند

خسروانا گوش از لطفش مقرط دیده اند … سروران گردن از لطفش مقلد کرده اند

در مشام روح می آید ز خاک درگهش … روح آن عطر یکه ناسش عنبر و ند کرده اند

صورت اقبال ان ذات یگانه را تا ابد … فرق نتوان کرد کایشان زاد و فرقد کرده اند

در مقامی کز بخار خون و از گرد نبرد … چشم مینا سپهر از کحل ارمد کرده اند

جان سپارانش بدان خارستان آبدار … خاک از خون دل مردان مورد کرده اند

ز آتشین ازبرای نصرت انصار حق … دائما تائید یزدانی موید کرده اند

دین تازی را ز جیم ترکتاز جیتیان — بدون حریم ائمن بان تیغ مهند کرده اند
پیکر ترتیبش از فعل عناصر آمده است — در سواران سیاهش اسم مفرد کرده اند
دشمنش مطرود و نازیباست از سر تا بپای — لیک رهپیما سرش از نیزه منظر کرده اند
صاحبا از سهو اتمام تو تیغ فتنه را — در اقالیم جهان مغلول و مغمد کرده اند
گر کسی لازم کند بر خود خلاف امر تو — قول مبدا اهل این دوران مردد کرده اند
رخ دهد از بهر تو بر تخت ضیا بخشی رواست — شاه انجم را که چارم چرخ مسند کرده اند
عدل حسابان ترا جایی که افتاد اجتماع — ظلم و فقر آنجا طریق خویش مسند کرده اند
گر قلم پیش تو از اخبار بر یک رانده ام — پیش قرآن یاد کردن لوح ابجد کرده اند
از برای دفع کید خصم بد نیت را — عهد شاهی با تو هر روزی موکد کرده اند
نشنیدی از الفاظ من یک نکته مدح ترا — اهل معنی در ازای صد مجمل کرده اند
شعر من بر صفحه شعری مدون کرده ام — نثر من بر جبهه شعری مجمل کرده اند
عرض میدارم بفرمان تو بر شاهان نظم — این عروسی کز دل آتش مقید کرده اند
گر قبول افتد ز اقبالت قدر باشد روا — بیشتر زین روی ابیات مجرد کرده اند
تا برین فیروزه جامه سبزپوشان سحر — خط ابیض را جدا از خط اسود کرده اند
تا ابد دولت طراز جامه عمر تو باد — کانتظام ملک از جاهت مؤید کرده اند

چون جزاو منتشر باد العزت آن کرده
کاصل ایمان از پی توحید محمد کرده اند

زلفت که برنگ عنبر آمد — سرمایه مشک اذفر آمد
روز دل خسته همچو شبگرد — الحق که تو سیه گر آمد

در روم ز صفا چو فکر او شد | در دو نظمه هم مکدر آمد
آرے چو سیاه بود دلوفش | آن کو نه بجان من درآمد
آن سیمبرے که در فراقت | حاصل ز رخشم همه زر آمد
در پرسش من که از هوایت | بر عقل موان سلبی مبر آمد
کشادے دهن که آب حیوان | در کنج لب تو مضمر آمد
کاشکم ز طریق درفشانی | با لعل تو نیک درخور آمد
چشم تو که پهلوان عشق است | در لشکر عشق صفدر آمد
چرغ دل من اگرچه گیر است | با باز غمت کبوتر آمد
تا چند غمت خورم که غمزه ات | اندر رگ جان چو نشتر آمد
اینک بنگر که خون آن رگ | از دیده من مقطر آمد
روے تو منور و مبارک | چون راے وزیر کشور آمد
دستور جهان موید الملک | کش کل جهان مسخر آمد
مخدوم نظام دین محمد | کش دولت و بخت چاکر آمد
آصف صفتی که خسروان را | خاک در او چو افسر آمد
منزلگه جاه طاق قدرش | از چرخ نهم فراتر آمد
شکرگفت او که رشک بحر است | در کام سخن چو شکر آمد
جائیکه فگند سایه رایش | خورشید چو حلقه بر در آمد
اے ابر دلے که خط دستت | در بحر هنر چو گوهر آمد
لفظت که چو دُر آبدار است | بر گردن فضل زیور آمد

ذاتت کہ بحق عدیم مثل است
از بحر وکرم مصور آمد
طبع تو کہ ترجمان غیب است
اسرار قضاش از بر آمد
منکر شدن از اوامر تو
در مذہب عقل منکر آمد
از حکم تو ہر کہ سر بتابد
از خنجر فتنہ بے سر آمد
نفس خصمت ز تیر احداث
بر زخم چو شخص مجمر آمد
از غمز سواد روے کلکت
رخسارۂ ملک احمر آمد
تا پشت بصدر عدل دادے
پہلوے ستم بہ بستر آمد
ہر چند کہ خشک مغز بودم
در مدح تو شعر من تر آمد
بشنو سخنم کہ زحمت من
در حضرت تو مکرر آمد
افزون کردے مواجب من
لیکن نقصان ز صدر آمد
زان روے کہ وضع گشت یک صد
بے آب روے دفتر آمد
فرماے برات بندہ کامل
چون لفظ تو بندہ پرور آمد
صدرا چو درت جہانیان را
از بہر ثبات مصدر آمد

گفتم کہ وزیر دہ قران باد
آمین ز سہم فلک بر آمد

کرد عالے بناے این محدود
اختر سعد و طالع مسعود
از براے نزول میر عمید
صدر دنیا ضیاء دین مودود
آنکہ حکمش دہد ز روے نفاذ
آتش و آب را نزول و صعود
بہ تفکر شود بہ سر فلک
بہ تجسس رسد بوہم حسود

دل او برده باز نامهٔ بحر | کف او کرده کارنامهٔ جود
نیست بر رای او غلط ممکن | نیست از عقل او خطا معهود
هست فرمانش رهنمای قضا | هست احسانش نقشبند وجود
ای ز حزم تو در حوالی ملک | دولت و فتنه در قیام و قعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر | جور و آفات در صدد ورود
پیش ذهن تو برده غیب سجود | پیش کلک تو وحی کرده سجود
مکمال جلالت اگر بجز او | هست کال تراز تو یک موجود
تاکه افلاک را درین حرکت | نیست کون و فساد خیر مقصود

باد عمر تو در حصول مراد
همچو دوران چرخ نامعدود

ای در هنر وحید و کرار روزگار | وی کرده راست تیغ کجت کار روزگار
معمور کرده از پی این جهانیان | معمار عدل تو در و دیوار روزگار
واضح به پیش رای تو امکان حادثات | آسان ز نیز عزم تو دشوار روزگار
رای تو از ورای ورقهای آسمان | تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
زانسوی آسمان تصرف برون شدی | گر قدرت قدرت تو شدی یار روزگار
قدرت برون بماند چو بنیاد کن مکان | بنهاد اساس دائره پرگار روزگار
در در درون دائره مانده ز رفعتت | چرخ هم بنیاد خط پرکار روزگار
عقد از قبای قدر تو ترکیب کرده اند | این هفت هشت پاره کلاه دار روزگار
جزوی تو ملک و جاه تو اقطاع اختران | نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار

ای پیشه کرده قهر تو بنیاد فنا کشت — این منتصر خزانهٔ انبار روزگار
ز بیشه ی تو بحسبیل فناپ آورد قضا — هر چه آورد زاندک و بسیار روزگار
زو هنا سکه بست تو چون امیک زمیر — تن در نهد بجبشش دادار روزگار
ای قدر تو گزیده دولت موروث نسب — بر تو قضا وبسته دستار روزگار
تو در این ز آن تو بیمانا بدل کشد — انصار روزگار ربانگار روزگار
زیر که روزگار تو اقبال شد زبیست — احسنت ای خدای تنگ دار روزگار
مانند گیتی تمام شد آزاد کس نماند — الا که سرو سوسن از اختیار روزگار
جودت چو در ضمان بهبهای وجود شد — بگشاد کار روان است رهبار روزگار
شمشیر بجای سوی فنا مرحود کند — آویخت منجل اعدام از دار روزگار
ای در جوال عشق دعلی و دار باشد — از حرص انده دگیفتار روزگار
تیغ جهادت ازلی تمهید انتقامش — این چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
روزی که زلف پرچم از آسیب تیر کرد — پنهان کند طراوت رخسار روزگار
باشد ز بیم شیر علم شیر شیر را — دل قطره قطره گشته دراقطار روزگار
درکرد و فر ز غایت تعجیل گشته چاپ — ز آنگشت پای پاچه شلوار روزگار
واندر گریزگاه هزیمت بپای دز — از بیم سرکشان شده دستار روزگار
تو چون نهنگ آب فرو برده از ملوک — بگذشت خصم را نیک زار روزگار
ترجیح داده کفه اعمال خلق را — از وانک سنگ چرخ تو معیار روزگار
زور تو درکشاکش اگر بر فلک خورد — زآسیب آن گسسته شود تار روزگار
بیرون کند چو تیغ تو گلگون شود بخون — دست فتنه ز پای ظفر خار روزگار

در نظم این قصیده ادب نگفته ام — القاب انجا همه اخیار روزگار
هر چند کفیت و لقبت نیست اندرو — ای بد نکرده نام ترا عار روزگار
دانی که چیست حال تو لائق نباشد این — کای در نبرد حیدر کرار روزگار
زتو بود ز حیدر اصم گر بپرسیش — کامثال این قصیده ز اشعار روزگار
در مدحت که زیبد و گوید بصد زبان — تاج الملک صفدر و صفدار روزگار
تا ز امتان بیع و شرای فنا دو کون — باشد همیشه رونق بازار روزگار
بادا همیشه رونق بازار ملک تو — تا کاین است و فاسد از ادوار روزگار
دست دوام دامن جاه تو دوخته — بر دامن سپهر مسمار روزگار
در عرصه گاه موکب میمون کبریات — کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام و بس ترا — حفظ خدای داده بزینهار روزگار
در دهر هر خرابی و سستی نیافتند — زانرو که هست عدل تو معمار روزگار
چون باد حمله تو بدشمن خبر دهد — کان جان و تن سپرده بزینهار روزگار

کس را بروزگار دگر یاد کی بود
وز گرم و سرد شادی و تیمار روزگار

البشر ایا اهل دنیا بو دا و اجاء البشیر — کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی کز گرد او فردوس دیگر شد زمین — موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز طول عرضش منقطع گردد گمان — موکبی کز موج فوجش منهزم گردد ضمیر
موکب صدر جهان پشت هدی رکن ظفر — صاحب خسرو نشان دستور سلطان ادگیر
ناصر دنیا و دین بو الفتح کز بدو وجود — رایتش را فتح لازم گشت چون نصرت ظهیر

طاهر ثابت نسب صدری که حکم شرع را — دانا زامی عرق پاک او محیط آمد غدیر
آنکه آمد روز باسش ابن ایام تند — وانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر
هر کجا حزمش کند خلوت زمانه پرده دار — هر کجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر
کرده هر چه آن در نفاذ حکم گنجد جز ستم — یافته هر چه آن بامکان اندر آید جز نظیر
آن کند با عاقبت عدلش که باران با نبات — وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر
چیست از فخر و شرف کان وصف ذاتی نیست — وان زداید کز نظام فخر دارد خود نکیر
وجه باقی خواست عمر او ز دیوان قدر — بر جهان بنوشت الحق بود قطاعی حقیر
وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قضا — بر ابد بنوشت والحق بود مقداری قصیر
گر ز دست او بیفتد بر فلک یک قطره آب — دود آتش همچنان باران دهد کابر مطیر
ای ترا در جیب طاعت هم وضیع و هم شریف — ای ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر
سایهٔ عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب — منهی عزم تو آگاه از قلیل و از کثیر
در خمیر طینت آدم تقوت مایه بود — عنصر تو ورنه تا اکنون بماندستی فطیر
زآب رویش پخته شد نان وجودش لاجرم — صانع از خاکش برون آورد چون نان از خمیر
هر که در میدان تو ده ته نیاید چون پیاده — انتقام روزگارش او در لوریه سیر
تحت کرد از آسمان بر چار ارکان تکیه زد — ز ابتدای آفرینش تا ثبات او باشد سریر
چون نکردی التفاتی در سفر شد سال ها — تا بدار الملک حضرت بوکز و سازی سفیر
لنبر دگر صرصر قهرت بگردون بگذرد — آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر
دوش زندان بان قهرت امید دیدم بخواب — مرگ را دستار در گردن همی برد اسیر
گفتم آنچه گفت و در پیش صاحب کرده اند — ساکنان عالم کون و فساد از روی نفیر

شکل درگاه رفیعت ادعا گفت آسمان — شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر

رنگ خاک حضرت ضمیرت آشنا گفت آسمان — رنگ او شد احسن الالوان و هو المستنیر

صاحبا من بنده را آن نیست باشد در سخن — ای تو دست وزارت چون سپهر از پیر منیر

گر تواتر در ثنای تو نیاید دم بدم — خاطر من از تفکر خامهٔ من از صریر

اینکه جمعیت کم کنی نوعی ز تشویشت از آنکه — نیست با بی نقایه سست این و نا قابل شهیر

گرچه در شکر تو چون سوفار تیرم بی زبان — دارم از انعام تو کاری بنام ایزد چو تیر

عشق خدمت مرا همراه جان شد تا بحشر — زانکه آمد ز ابتدا با گوهرم همراه شیر

تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار — تا نباشد اختر آن را هیچ قاطع از مسیر

در بد و نیک آسمان را باد درگاهت مشار — در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر

اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون بقم — روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر

چشم این دایم سپید از آب حسرت همچو قار — روی آن دایم سیه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث کوژ چون بالای چنگ
نالهٔ زان از نوائب زار چون آواز زیر

ای بخوبی و خرمی چو بهار — گشته در دیدها بهار نگار

عرصهٔ صحن تو بهشت هوا — ذروهٔ سقف تو سپهر عیار

از سپهرت برفعت آمده ننگ — وز بهشتت بنزهت آمده عار

گشته باطل ز عکس دیوارت — آن دو رنگی که داشت لیل و نهار

در تو از مشکلات موسیقی — هرچه تقدیر کرده موسیقار

در دماغ فلک صدای خمت — کرده تالیف لحن موسیقار

کرده زان پس مکرران صدات ‏ ‏ ‏ هم دران پرده سالها تکرار
معتدل عالمی که در تو طیور ‏ ‏ ‏ همه هم ساکنند و هم طیار
بوالعجب عرصه که در تو وحوش ‏ ‏ ‏ همه هم ثابت اند و هم سیار
گرگ تو پیل گشته بر تارک ‏ ‏ ‏ باز تو کبک خسته در منقار
شیر و گاو تو بی نزاع و غضب ‏ ‏ ‏ ابد الدهر مانده در پیکار
جام ساقی بزمگاه ترا ‏ ‏ ‏ آسمان کرده ایمن از زنگار
تیغ ترکان رزمگاه ترا ‏ ‏ ‏ می پرستان نه مست نه هشیار
موج در جوی تو فلک سرعت ‏ ‏ ‏ مرغ در بام تو ملک هنجار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت ‏ ‏ ‏ چیست گر نیست عصا و یا افزار
عمرها در عمارتت بوده ‏ ‏ ‏ دهر مزدور و آسمان معمار
سحر نقش ترا نموده سجود ‏ ‏ ‏ مردم دیده با هنر از هزار
بزمگاه ترا هلال قدح ‏ ‏ ‏ همه دقیقی بر آفتاب عقار
دیلم ترک رزمگاه ترا ‏ ‏ ‏ هیچ کاری دگر نه جز پیکار
مرغ این چون شهاب آتش سوز ‏ ‏ ‏ تیغ او چون مجیره گوهردار
وحش و طیر شکارگاه ترا ‏ ‏ ‏ خامه بی اضطراب داده قرار
سایهٔ تو چنان کشیده شده است ‏ ‏ ‏ کافتابش نمی رسد بکنار
پایهٔ تو چنان رفیع شده است ‏ ‏ ‏ کاسمان را فرود اوست مدار
آسمان زیر دست سایهٔ تست ‏ ‏ ‏ ورنه گردی ستاره بر تو نثار
باغ میمونت را نشسته مدام ‏ ‏ ‏ همچو مرغان فرشته بر دیوار

رستنیهاش چون نبات بهشت ‌ فارغ از گردش خزان و بهار

یک دم از طفل بالغش خالی ‌ دایهٔ شیر را نبوده کنار

بچهٔ سرو او ز تخم بید ‌ بی گنه بر بریده سینهٔ نار

سایهٔ بید او بچهرهٔ روز ‌ بی سبب در کشیده چادر تار

سوسنش همچو مهیان گویان ‌ نرگسش همچو عاشقان بیدار

صدف افگنده موج برکهٔ او ‌ هم بر اطراف خویش دریاوار

فضلهٔ سرخ بید او مرجان ‌ لولوء سنگ ریزهٔ او شهوار

پوششش طارمش چو گردون نه ‌ چمن ساحتش چو ارکان چار

در عالیش بر زبان صریر ‌ مرحبا گوی زیر آن هموار

تا ببوده در و زباس وزیر ‌ سر زلف بنفشه دست چنار

ناصر دین که شاخ نصرت و دین ‌ ندهد بی بهار عدلش بار

طاهر ابن المظفر آنکه کشف ‌ همه بر درگهش گزارد کار

آنکه بفزود کلک او رونق ‌ وانکه بشکست تیغ را بازار

آنکه جز باس او ندارد زرد ‌ فتنهای جحیم را رخسار

دست رایش بکوفت حلقهٔ غیب ‌ بر کشید ندار برون مسمار

آن قدر قدرت قضا پیمان ‌ آن ملک سیرت ملوک آثار

آنکه امرش دهد بخاک مسیر ‌ وانکه نهیش دهد بباد قرار

آنکه هرگز بهیچ وجه ندید ‌ فلکش جز در آب و آئینه یار

تمکنتش را چو چرخ استیلا ‌ همتش را چو مهر استظهار

که ز عزمش بساختن آسان — خور ز حزمش بیافتن دشوار
کرده چرخش بسیر دیء تسلیم — داده دهرش به بندگی اقرار
نه معالیش پایمال قیاس — نه ایادیش زیردست شمار
دست جودش همیشه بر سر خلق — پای خشمش مدام بر دم مار
رایت او به جنبش اندک — فتنه بیدار از شکنجهٔ لب بیار
رتبت کلک دست او نه عجب — تا جهان را مشیر گشت و مشار
چه عجب زانکه خود مربی هست — کلک را در جهان چو دریا بار
روزگارش بطوع گفته مگیر — هرچه رایش بحکم گفته بیار
داشته شیر چرخ را دائم — سایهٔ شیر رایتش به شکار
بهر گیتیش کاینا من کان — داده یک عزم و یکزبان اقرار
کرده دورش بهر در انتها نه — احتساب سیاستش بغبار
تا جهان لاف بندگیش زده — سرو مانده است سوسن از اصرار
ای عجب لا اله الا الله — چون کشد آفتاب را انکار
ای قضا بر در تو جویان جاه — وی قدر بر درت خواهان بار
سرع حکم تو زمانه نوردد — شعلهٔ پاس تو ستاره شمار
کوه را با طلایهٔ حلمت — گشته قائم عزیمهای وقار
جیش عزمت دلیل بوده بسی — فتنه را در مضیقهای فشار
رایتت ای سپهر حق گستر — قلمت معجز ست باطل خوار
حاجبانه چرا از آنکه فلک — دارد از من بدین سخن آزار

ازاوار

اندرین روزها بعادت خویش   نگر اندر میان خواب و خمار
بیتکی چند می تراشیدم   زین ششتر گربه شیر ناهموار
منشی فکرتم چو از دو طرف   گشت معنی ستان و لفظ سپار
گفتمت صاحبا فلک بشنید   گفت هان ای سلیم دل زنهار
این ندا هیچ در سخن منشان   وین سخن پیش بر زبان مگذار
آنکه توضیح او کند تعیین   خسرو صاحب و سپه سالار
وانکه دارند در مراتب ملک   بندگانش ملوک را تیمار
آنکه از روی کبریا در بست   نه بعون سپاه و عرض سوار
تخت خاقان بگوشه پایش   تاج قیصر بر شتهٔ دستار
صاحبش خوانی ای کذا و کذا   هان گرت می بکار استغفار
ای دران پایه کز بلندی هست   از وراء ولایت گفتار
نیست از تیر چرخ ناطق تر   دست از نطق عمرو زید بدار
بحد ای ار درین مقام رسد   که شود بی زبان تر از سوفار
من دلیری همی کنم ورنه   بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیارد کرد   این چنین بر سخنوری اصرار
تا بود نرم رهروی را گل   تا بود تیز عقربی را خار
فلک مجلست ز زهره رخان   باد چونانکه بشکفد گلزار
دور فرمان دهیت همچو ابد   پای بیرون نهاده از مقدار
داعیسان دوام دولت تو   انس و جان بالعشی والابکار

جاهت از حسن رخ خداستنی
جانت از عمر و مال برخوردار

ای زرای تو ملک دین معمور
وز رسوم تو مکرمت مشهور

حاصل حسن زمانه امر تست
صادر و وارد صبا و دبور

دولت تو چو ذکر تو باقی
رایت تو چو نام تو منصور

کلک تو ملک شرع را مفتی
دست تو گنج رزق را گنجور

کرم از فیض دست آورده
در جهان رسم روزی مقدور

شد خرم ترا ماتت قاف
نور رای ترا تجلی طور

شاکر حفظ سایه عدلت
ساکن و سائر وحوش و طیور

حرم حرمت تو شاید بود
گر مقری بود ز سایه نور

هر کجا صولتت فشرده قدم
زور بازوی آسمان شده زور

داده از روزگار دشمن و دوست
روز و شب را جهان ماتم و سور

فتنه را از کلاه گوشه جاه
کرده در دامن فنا مستور

پیش رای تو روز نامعروف
با وقوف تو راز نامستور

بود آنجا که ذکر حال تو
همه آیات شان تو مشهور

آسمانی که در عنا دعلو
هیچ خصم تو نیست جز مقهور

آفتابی که در نظام جهان
هیچ تیغی تو نیست جز مقصور

ز تقاضای دور مصالح ملک
منشی راز تو و هم منشور

عزم تو توامان تقدیر است
کدبانش در و مجال فتور

گردد هر در دیار آب و هوا / مهدی عدل تو قرار امور

جوشن کینه برکشد ماهی / کمر حیله بگسلد زنبور

هرچه در سلک حل و عقد کشد / کلک آن عالمی بدان معمور

تا بود گشته فکرت خسرو / تا بود سر بسینه و مستور

موقف خبر چیست بازگشت / ور او در مصیر تا ثب صور

کز عدم کشتگان حادثه را / به تسلسل همی کشند منشور

دامنت گر سپهر بوسه دهد / نه نشیند برو غبار غرور

سجده اگر بملک کون زند / قلزم همت تو موج سرور

گرچه معمار عالم جاه است / گیرد از ملک دیو و دد مزدور

گرچه اندر سپای حضرت تو / با دد و دیو ند مسرع و مزدور

نشود هوش تو سلیمان وار / بجنان بارنا مها معذور

نشو طوبی نه آن هوا دارد / که تغیر پذیرد از باحور

طبع غوره است آنکه زنگ خش / بتعدی بگردد از انگور

نفس تو معتدل مزاجی نیست / کز تفت کبریا شود محرور

رو که کامل ترا ز تو مرد نزاد / مادر دهر در سرای سرور

لاف مردی زند حسود ولیک / نام زنگی سپی بود کافور

معتدل جاه بادی از پی آنکه / به لغت اعتدال شد مذکور

ای نفاذ ترا خواص دوام / وی عطای ترا لزوم وفور

وانکه من بنده بوده ام نه بکام / مدتی دیر ازین سعادت دور

وینکه در کنج کلبهٔ امروز | بر فراق تو ام چو سنگ صبور
تا بدانے که اختیاری نیست | هیچ مختار نیست جز مجبور
بخدائیکه از مشیت اوست | رنج منشور و شادئے مسرور
که مرادم همه جهان جائیست | وان ز حرمان خدمتت مهجور
از چنین محلسے نفیر از بخت | تا چرا دارد م همیشه نفور
اے دریغا اگر بضاعت من | عیب قلب نداردے و قصور
تا ازینسان که فرط اخلاص است | خط قربت بیابمے موفور
تا ز عمر آن قدر که مایه بود | کنمے بر نثارے تو مقصور
گر چه زانجا که صدق بندگیست | نیستم نزد خویشتن معذور
چه کنم در صدور اهل زمان | اے بساط تو برده آب صدور
سخنم ولیک دیرتر ز لقاست | غیبتم خوشگوار تر ز حضور
حال من بنده در ممالک تست | حال آن بیخ فروش نیشاپور
چون صدف تا که یک نفس نزنم | با کلامے چو لولو منثور
از چه بر داشتم حساب مراد | کان نشد چون حسابے بکسور
هر درے نیستم چو گربه روس | شاید از نیست چون سگم ساجور
سگ قصاب حرص ار زد | استخوان زیره بر قفا ساطور
جرعهٔ جام خود اگر بخورم | نکنم در و منتم رنجور
و فرد باش اے حمیت قانع | خاک خود را ے طبیعت آز در
پادشاهیم بنطق دور مشو | رو بپرس از قصائد دستور

آمدم باسخن که نتوان کرد — از جوال شره بردن طنبور

دختران اند خاطرم را بکر — همه باشکل و باشمائل حور

در شبستان روزگار غریب — ور ملاقات انبساط خدور

همه را عز و نسبت تو جهاز — همه بر نقش سایه تو غیور

درنگر گر کراے خطبه گشته — مکن از التفات شان مهجور

اے بجاے که هرچه گفتی تو — شد بر اوراق آسمان مسطور

نظرے کن ببین چنانکه کنند — تا بدان تربیت شوم منظور

با فلک طول دهر پیمایند — بذراع سنین و شبر شهور

از شهور و سنین دور تو باد — طول ایام و امتداد دهور

روز اقبال تو چو دور سپهر — جاودان فارغ از حجاب ظهور

شب خصم تو تا بصبح ابد — چون شب نیم کشتگان دیجور

سخنت حجت و قضا ملزم
قلمت آمر و جهان مامور

اے بهمت ورای چرخ اثیر — چرخ در جنب رفعت تو قصیر

اے بقدر و شرف عدیم شبیه — اے بجود و سخا عدیم نظیر

پیش وهم تو کند تیر شهاب — پیش قدر تو پست چرخ اثیر

نزد بر تو در گمان برجیس — نه بطبع تو در دویدن تیر

قلمت را ز چرخ را تاویل — سخنت علم غیب را تفسیر

ں با برق فکرت تو صبور — بحر با بحر خاطر تو غدیر

بگشاے گر سوال وجواب
خدمت حضرت فخر نوزدین
اے جوان بخت سروریکه ندید
بنده بچشم اگر بپیش توگرد
باشد آن ایکه تا بحشر بماند
مرا امیدیش از عطاے بزرگ
زانکه جز دست جود تو نکشد
یا در بر دارد و دو سه طفل
همه گریان لقمه از امید
کرده از حرص تیز دیده کنند
عزیم دل کرده بر رخ هر یک
دست اقبالت ار نه بگشاید
کار و دوشاے عمر او تدبیر
یا مرا من بنده چون زجا برفت
من چگویم که حال من بنده
تا بود چرخ را جنوب وشمال
تحفت با دست همیشه چرخ بلند
اشک بدخواهت از حسد بیفتد

مشکلات فلک بدست شخیص
در کمت قبله منیر دکیه
چون تو فخر زانه چشم عالم به
نفتش عنوان خانه تدبیر
بیگه نیست شربت تشویر
اے بزرگ جهان بجسم حقیر
یا بے ظلم و نیاز ور تحت
ازجهان نفور حبیب نفیر
همه عریان جامه از تدبیر
دیدها وقت روزن لقته | کنند
صورت حال هر یکی تصویر
سند اد باراین معیل فقیر
زین لیس از خشک سال جاہ وتدبیر
کارم از دست من برون شد گر
حال من بنده چون کند تقریر
تا بود ماه را مدار و مسیر
تاج باد ت همیشه بدر منیر
روے بدگویت از عنا چو زریر

قامت و تحفت چو قامت چنگ

نائبها سدت یر لقمنه زیر

ای در هنر مقدم اعیان روزگار — در نظم و نثر افضل و حسان روزگار

ماما نده چو ثابت اختر در برج شاعری — تا بوده چو ثابت گوهر در کان روزگار

آسان بر نفاذ تو دشوار اختران — پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار

حلم ترا کمانه همی کرد ناگهان — بگسست هر دو پله میزان روزگار

اخلاق تو سواد همی کرد لطف تو — پر شد بیاض دفتر و دیوان روزگار

با عقل ترجمان تو یسان گفتم که در ثنا — آنرا که هست دیده اعیان روزگار

لقمان روزگارش گفتم چه گفت گفت — خر انوری که زیبد لقمان روزگار

گفتم که چیست نام عدو گفت یکی بگوی — گفتا اگر نداری کم دان روزگار

چشم زمانه کس بهنر مثل تو ندید — ای گشته در فصاحت سحبان روزگار

با آنکه مهر نوح تو اندر سفینه شد — ایمن شود ز غرقه طوفان روزگار

دست قضا ز کاسه جان لقمه حیات — کرده مخالفت را مهمان روزگار

طفلان نطق صورت معنیت میکنند — پیوسته شهرتی بدبستان روزگار

سلطان جواد و دین که ز تمکین قدرت ارزد — در حل و عقد و قدرت و امکان روزگار

چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود — زان صد یکی ز جمله سلطان روزگار

ثروت بجود کرامی وا زدی چنین سزد — خود هرزه کار نبود سلطان روزگار

سر تیز کرد دست جوادش ز آستینت — چون دامن تو دید گریبان روزگار

بر پشت دست باز بدندان بکند چرخ — تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار

روزگار از آن تو شد هر که بخت را — گفت آن کسیت تو گفت آن روزگار

ای پادشاه گشته ز تو هر کز [illegible] / چون دیگران مگیر به دندان روزگار

ای جوهر تو عنصر و چون جهل را / گنگ است عطای موسی عمران روزگار

در تو ز روی [illegible] / پنهان ز چشم و گوش مدبران روزگار

آخر چه میل تو دل کرد شادمان / ای صد هزار رحمت بر جان روزگار

ای خوانده مر ترا خرد از نتایج لطف / در باغ لطف دسته ریحان روزگار

از روزگار [illegible] مرا باز خواه از آنکه / گشتم غریق رحمت احسان روزگار

ز احسان روزگار [illegible] / بر من چو بی‌زحمت اقران روزگار

آنرا که نیست همت تو آن [illegible] است / کو سر گران شده است به مهمان روزگار

زین روی روزگار [illegible] / هستند سپهر ثنا خوان روزگار

دادند مهتران [illegible] الوری ولیک / چون من [illegible] چه خواند خاقان روزگار

ای خسروا [illegible] / کو شد سوار [illegible] به میدان روزگار

نی نی [illegible] باز شود پس مگوی زود / گاهی ثابت از وجود تو ارکان روزگار

گر دولت [illegible] ترا در نیافتند / نه اهل زمانه نه گردان روزگار

در چشم همت تو [illegible] / نه گنبد سپهر نه خلقان روزگار

فردوس [illegible] / این روشنی که هست در ایوان روزگار

بی جوهر وجود تو در رشته وجود / معلوم بود زینت دکان روزگار

بر چار سوی صنعت [illegible] / آرد قضا لقوت دستان روزگار

گشتم مشوش از آنکه دگر نفس ناطقه / مانند [illegible] همیشه ز حرمان روزگار

صد یک ز مدح تو نتوانم تمام گفت

بصد بار اگر بگردم پایان روزگار

ای بنسبت با تو هر چه اندر ضمیر آید حقیر
پایهٔ همت آنکه ناید از بلندی در ضمیر

ای وزارت را جمال و آفرینش را کمال
ای جهان را صدر و دین را عمده و دولت را مجیر

صاحب منشائی خواجه سلطان نشین
راستی بمی ندانم بادشاهی یا وزیر

رفق امید فلک خواهندگانرا پایمرد
انگشت جود عاجز پرورت افتادگانرا دستگیر

کهربا رنگ آمد اندر بیشهٔ تهمت نقیم
ارغوان گون آمد اندر باغ انصافت زریر

در زمین دولت و ز طول و عرض آسمان
دور آسانی طویل و عمر دشواری قصیر

داده سرهنگان انصاف دو تیکر الم
کرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر

طوق حاجت را بداز کوی تو گور گن مقام
گشت روزی را بجز دست تو گو امطیر

با دل و دست تو اندر عرض اول گشته اند
آب از فوج سراب و بحر از خیل غدیر

آستان دیگری کی قبلهٔ عالم شود
در جهان تا مرحبا گویان در دست انصریر

بس بود در معرض آرام و آشوب جهان
کارداران تفاوت هم بشیر و هم نذیر

گرچه قومی از نظام کارها حیرت کشند
کاسمان زبان گذارست و زمین تن فرمانپذیر

عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار
کارکن بخت جوان تست نه گردون پیر

زیر قهر منهیان خرم توام ورزهست
هر چه در فرد انهانست از قلیل و از کثیر

نام امکان گرچه مثلی در جهان دایع شود
کان نیابی گر بخواهی خر یکی یعنی نظیر

خصم اگر گوید که من همچون توام گو آب را
بسکه بندد چون هو جنبانش نقش حریر

لیک از ناهید گردون پرستاش هر دو
هیچ تار عنکبوت اندر طنین باشد چو زیر

کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان
گرچه کوته دیدگانرا در خیال افتد منیر

چهرهٔ صبح حسود تو ز شام آبستن است — اگر نه هرگز خود بزاید صبح روشن همچو تیر — کورنه

سختی بخت تو ماند زیر ران کسب‌ها — گو جرس جنبان که خواهی سکن از جنبش نفیر

آفتاب آسمان درعی مه کوکب حشم — از سپاه دی کی اندیشد تبر و زمهریر

صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده را — تا که باشد هستی از خیر منش از جهان ناگزیر

احتیاج او که هرگز خبر بدرگاهت مباد — در اضافت هست با انعام تو چون طفل با شیر

گر گمان التفات از ذره فرو گیری رواست — در هوای تو بجز ایستد دستی وارم چو تیر

نقد صدق اوست اندر خدمتت نیکو عیار — چند بر سنگش زنی خود تا قدیمی ازری عبیر

عرضه کن بر رای خود تا هیچ غش یابی در او — بعد از آن گر کیمیا داری سخیلی برگیر

ده زبان چون سوسن و ده دل چو سیر — آخرم تا کی دهی هجرم در لوزینه سیر

گر نظیری در تنوری بستم آن دوران برست — چرخ از آن سهوم برون آرد دیو از زمهریر

تا که باشد آسمانی را که خاک حضرتست — شکل ذاتی احسن الاشکال هو المستدیر

تا که باشد آفتابی را که عکس رای تست — لون ذاتی احسن الالوان و هو المستنیر

تابع رای تو بادا آسمان اندر مدار — مسرع حکم تو بادا آفتاب اندر مسیر

طاعتت را بخت بیمان هم وضیع و هم شریف
خدمتت را لازم گردن هم صغیر و هم کبیر

ای برفعت ز آسمان برتر — نور رای تو آفتاب دگر

ای تو مقصود جنس و نوع جهان — وی تو مختار خاص و عام بشر

کمترین آسمان در گهت — برترین بام گنبد اخضر

وهر در مدحت گشاده زبان — چرخ در خدمتت ببسته کمر

نزد عدل تو ای بجود مثل		روز بار تو ای بجاه سمر
نتوان برد نام نوشروان		نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش ناغم		در خلاف تو بخت بد مضمر
یک نسیم است از رضای تو خیر		یک سموم است از خلاف تو شر
ایچنان لفظ و تو دران معنی	ورد	هم ازو بیش و هم ازو اندر
چرخ در جنب رفعت تو قصیر		بحر در نزد خاطر تو شمر
دست راد تو ابر بی نقصان		طبع پاک تو بحر بی معبر
طبعت آرد ز راز چرخ نشان	رهمت	کلکت آرد ز سر غیب خبر
کار بند و مسخر و منقاد		امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بخواهی خلاف چرخ رها		چون براندی قبول بخت هدر
پاسبان سرای قدر تو اند		نه فلک چار طبع و هفت اختر
نوبت ملک بیچ کن که شده است		دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو گرد دولت ز خدمت اگر		رشته لولو شود عرض جوهر
ای ز رای منیر آفتاب لقا		ای فلک همت و ملک مخبر
ای بزرگی که از بزرگی و جاه		هرکه بر خدمت تو یافت ظفر
کرد بیرون ز دست محنت پای	ورز	برد از دولت بکیوان سر
بگذشت از فلک بمرتبه آنکه		کرد در روزی بدرگه تو گذر
بنده نیز از بحکم امیدی		خدمتی گفت از عجب مشعر
عاجزی بود کرد با تو پناه		از بد روزگار بد گوهر

سفلی بود دامن تو گرفت | از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانهٔ جود | بی نیازش کنی بجامه و زر
گرد از دست بخشش تو غنی | یابد از فر دولت تو خطر
برهد از نحوست انجم | بجهد از مساحت کشور
مدتی شد که تا بدان امید | چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کشد | بر سر او همای چتر تو پر
حلقه بر گوش چرخ کرد آنکه | کرد بر روی عنایت تو گذر
بنده را گوشمال داد سپهر | بعنایت یکی در و بنگر
صله دادن ترا سزاوار است | زانکه آن دیدهٔ ز جد و پدر
گنج کازان نشاند دست قضا | شاخ آن جز کرم نیارد بر
نیست نادر ز خاندان نظام | دانش و رادی و ذکا و هنر
نور نادر نباشد از خورشید | بوی نادر نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب | تا بود باد تند و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام | آسمان تخت و آفتاب افسر
عیش فرخنده و قرین اقبال | ملک پاینده و معین داور
چون منت صد هزار مدحت گوی | چون جهان صد هزار قربان بر

دیر زی شادمان و نهمت یاب
کامران ملک دار و دولت خور

ایضاً

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر | بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش / هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر

گشاده طرهٔ او بر کمین جانها دست / کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر

بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود / چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر

نه در موافقتش زحمت رقیب و رهی / نه در مقدمه رنج رسول و کنج سفیر

نه در موافقتش زحمت تعللی کردن / خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر

بصد لطیفه ببالین من فراز آمد / مرا چو در کنف خواب و خمار دید اسیر

بطیبت گفت زهی بی ثبات بیمعنی / ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر

هزار توبه بکردی ز مے هنوز شبی / ز می جدا نشوی همچنانکه از مے شیر

چه جای خواب و خمارست خیز چست چنین / پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر

امیر عادل مودود احمد عصمی / که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر

بزرگوار خدائیکه گر قیاس کنند / همه جهان ز بزرگیش نیستی عشر عشیر

ز آستانهٔ قدرش قضا نیارد گفت / که جست باد کمان از نشست کرد ضمیر

هر آنچه خواسته در دهر کرده خیر که تم / هر آنچه جسته ز اقبال دیده خیر که نظیر

مدبریست بملک اندرون چنان صائب / که در حقیقت تدبیر آورد تقدیر

ایا بدامن جاه تو در سپهر نهان / دیا بدیدهٔ جود تو در وجود حقیر

فکنده رای تو در خاک راه راستی مهر / نوشته کلک تو بر آب چو آیت تیر

کند لطافت طبع تو سحر را حیران / دهد شمائل حلم تو کوه را تشویر

ز رشک قدر تو اشناک فلک چو رنگ سکم / ز بیم قهر تو رنگ اجل چو برگ زریر

اگرچه دشمن جاه است همی بخواب و گر / همیشه هیچ نه بیند بخیر سر و رد

هزار بار برفته است بر زبان قضا — که بر زبان سنان تو راندش تغییر

تعبیر

به بارگاه تو مستخ حاجب درگاه — بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر

که بود با تو همه پوست در وفا چو پیاز — که روزگار بلوزینه در نهادش سیر

صریر کلک تو در پشت کشتگان نیاز — ز نفخ صور زیادت همی کند تاثیر

حدیث خاصیت نفخ صور وتعشگان — مسلم است ورونیست اندران تغییر

قیاس باشد ازین راست تر درین معنی — دلیل باشد ازین خوبتر دران تاثیر

که کشتگان جفای زمانه را قسمت — معاینه نه خبر زنده میکند بصریر

ز سبب بیان تو اسرار غیب را حاکی — خطی بنان تو آیات جود را تفسیر

اگر مقصرم اندر ثنات معذورم — که خاطریست پریشان و فکرتیست سقیم

سخن بپایهٔ قدرت نمیرسد ورنه — بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر

هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا — خرد که کل جهان را مدبر است و مشیر

کریان و هان مبر این شعر پیش خدمت او — که نقدهای نقایه است و ناقدیست بصیر

برو که فکرت تو نیست مرد این معنی — مکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر

ولیکن ار چه چنین بود واسعی شو قم — همی گریست بخون جگر چو ابر مطیر

که این شرف اگر این بار از تو فوت شود — بجان تو که درین جهان برآیدم زنجیر

اگر چه هست بضاعت بضاعتی مزجات — به بی نیازی خود منکر این زمین بپذیر

خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو — بدین وسیلت ازین شعر هیچ خورده مگیر

ولیکن از تو چو تشریف نیز یافته ام — وگرچه باید رحمت چه مب بسی زحیر

مرا بگو که چه باقی بود ز رونق شغل — چه در معاملت از اصل بگذرد توفیر

مرا غرض ز شرف بارگاه عالی تست | که ساختش به ابا شد شرف بچرخ اثیر
بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست | زبان حال بذ از من همی کند تقریر
همیشه تا نبود پیر بر قیاس جوان | بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر
بطبع تابع رای تو باد بخت جوان | بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر
نه اوج قدر توا فلاک دیده نه انجم | نه دام جود تو قنطار داده نی قطمیر
هوا و کین ترا حکم طاعت و گناه | عتاب و خشم ترا طبع آتش است حریر
ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سفید چو قار | ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر
ز دهر قامت آن کوز همچو قامت چنگ | چو چرخ نالهٔ این زار همچو نالهٔ زیر

رضا
برف

گرفته موی زد نیا برون کشیده اجل
حسود جاه ترا همچو موی را ز خمیر

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار | ابر نوروزی علم بفراخت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت بر شتابان در هوا | وان چو پیلان جواهر کش خرامان در قطار
گه معطر خاک دشت از باد کافوری نسیم | گه مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی | روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
مرحبا بوی که عطارش نباشد در میان | حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی | باد اگر شیدا نشد چون من چرا بی قرار
مست اگر بلبل نشد از خوردن مل پس چرا | چهرهٔ گل با فروغ و چشم نرگس پر خمار
رونق بازار گلرویان بشد زیرا که برد | بوی خط شان گلستان رنگ رخسار لاله زار
باده خور با لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت | لاله میروید ز خارا گل همی روید ز خار

باد و خورداد خوش بود در گل و هنگام صبوح تو به کردن بد بود از می بهنگام بهار
بر گل سوری بهنگام صبوح حاصل است و مباح خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش زر کان خواهد امان و در ز دریا زینهار
خاصه اکنون کز طرب هر ساعتی جشنی کند در میان باغ و بستان افتخار روزگار
عالم علم و جهان جود محمود آنکه هست افتخار روزگار و اختیار شهریار
دست جود آسمان از دست جودش بر نخورد نقد جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار
عقل پرورده است گویی شخص او ادراک را روح روح پرورده است گویی شخص او را در کنار
پیشکاری پیشه کرده است از برای آنکه نیست در قیامت هیچکس چون او سزاوار آن پیشگاه
کی بود عالم از و خالی که از بهر بقاش کرد ایزد در روز مولودش فنا را سنگسار
ز آب و آتش روح و درج او اندر یکی چون ز باد و خاک طبع و حلم او لطف و وقار
خواستند از علم و رای او زمین و آسمان هر یکی در خورد خود چیزی ز روی افتخار
جود او چون زان سوال آگه شد اندر جان داد کرد این از خلعت خورشید آنرا یادگار
ابر جودش گر به بنیان تشنه باد و در زمین تا قیامت با درم آید برون دست چنار
ای بجنب همت تو پایه اجرام پست وی به پیش طلعت تو چشمه خورشید تار
دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار
در پناه درگه اقبال و بام قدر تست هشت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار
ور کسی گوید نشاید بود گویم پس چرا این نه آنرا پاسبان آن هفت گرد از ره دوار
نسل مردان هست پیدا زان همه بیدار این رای سلطان هست از روز و شب غنیمت را یسار
هر قبایی کز شرف اندیشه شخص دولتست رفعتش پوده است و بود و عصمتش بیع دست تار

اگر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون شرر
زود در خاک ستواری حسودت همچو مار

حزم تو از سنگ بیرون آورد او را چو آب
عزم تو او را چو جمره برکشد از خاک زار

هست گوئی مضمر اندر طاعت و عصیان تو
نام و ننگ و خیر و شر و قهر و لطف و فخر و عار

ای ز حشمت گر معانی هست در الفاظ ابتر
زایل معنی لاجرم کس نیست او را خواستار

هر که در بند صور باشد بمعنی کی رسد
مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار

نیک از یکره وزیر درگاه تو باشد بپای
پایگاهی یابد از اقران فزون در روزگار

طبع گنگش بی زبان گویا شود چون کلک تو
گرچه کلک تو کمر بندد به پیشت بنده وار

گرچه نزد هیچ دیار این زمان مقبول نیست
گردد از اقبال تو صاحب قبول این دیار

سعی او باشد امروز آنکه منکر بود وی
طاعت او آورد مسالان که عصیان کرد یار

تا زند باد خزان بر شاخها زر و درم
تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار

شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان بارور
شخص بدخواهت چو برگ از باد و زار و نزار

چهرهٔ بدخواهت از اندوه چو آبی باد زرد
سینهٔ بدگوی پرخون از تفکر چون انار

شادمان در دولت عالی و جاه بیکران
کامران از نعمت باقی و عمر بیکنار

بفال نیک درآمد بشهر موکب میر
لطیف لطفی که سجودش همی برد تقدیر

ببارگاه بزرگی نشست باز بکام
جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر

بهای ملت اسلام و فخر دین خدای
که داد فخر و بها ملک الصدر و دبیر

جهان جاه محامد محمد آنکه بجود
نمود کار دل و دست او ابر مطیر

بیان پیش بیانش چو پیش مهر سحر
یقین نبرد گمانش چو نزد حق تزویر

بدست قهر بهند قفل چشم بر احداث
بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر

نه با عمارت عدلش خرابی از نسق
نه با حمایت خونش مخالفت از تغییر

همه نواحی کشورش مسخر است و مطیع
همه حوالی عدلش بشیر ست و نذیر

ز سنگ خاره برآرد ز تقیت هیبت خون
ز شیر شیر زده بوشد بدست همت شیر

زمانه نی و برام او زمانه زمین
سپهر نی و بدست مدار او سپهر

از او زمانه بتابد عنان نرم و درشت
از او سپهر بیازرد نهان قلیل و کثیر

زمانکیست که در نعمتش کند کفران
سپهر چیست که در خدمتش کند تقصیر

ایا بقدر و شرف در جهان علی بی شبیه
ویا بجود و کرم در زمین عدیم نظیر

نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ
نموده در نظر همت تو جود یسیر

دهد درنگ رکاب تو خاک را تیره
دهد شتاب عنان تو باد را تشویر

نتیجهاے کفت را نموده کوه عظیم
لطیفهاے دلت را نموده بحر غدیر

نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم
اگر نهد جود ترا بر زمین بهشت تاخیر

ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه
بحضرت تو عطارد خریطه دار و دبیر

به پیش قدر تو کیوان بود بپایه نژند
به پیش طبع تو دریا بود بعبره حقیر

نتاده نور عطاے تو بر صبح دهیر
چنانکه سایهٔ عدل تو بر صغیر و کبیر

لبون آیت عدل تو نشست هر دو دلیست
ز شیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر

نداد قدر ترا افلاک دیده نه نسیم
نداد جود تو قنطار داد و تعظیم

اگر نه جوهر سورست مایهٔ قلمت
کز آن نبوت کند مرده زنده بی تصویر

سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد
کند بآب روان بر عطاردش تصویر

شهاب کلک تو یا دیو دولت تو نیز
همیکند که بدیوان شهاب چرخ اثیر

ز تف آتش خشم تو بدسگالت اگر
آب عفو بپاید بجد مستش بپذیر

که روزگارش اگر پای بر زمین آرد
شفیع هم تو خواهد شدن که دستم گیر

عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بدان
که بر زبان سنان تو اندرش تعبیر

بزرگوارا گفتم چو مشتری برجوع
ز اوج اول میزان شود بجانب تیر

بعون بخت و بتحویل او بمیزان باز
براستی همه کارت شود چو قامت تیر

بفر دولت تو لا اله الا الله
چگونه لائق تقدیر آمد آن تدبیر

از آن ضمیر ثواب آن اثر همی بینم
که مثل آن نگذشته است هرگزم بضمیر

بشرح حال رخیال هیچ حاجت نیست
زبان حال من از من همیکند تقریر

همیشه تا که بود آسمان انجم را
نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر

ز سیر انجم و اقبال آسمان باد است
بجاه و دولت تو هر زمان زمانه مشیر

مطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند
غلام بخت جوانت مه اعالم پیر

ز رشک اشک بداندیش تو برنگ بقم
ز رنج روی بدآموز تو نظیر زریر

موافقت ز سعود سپهر جنت مراد
مخالفت ز جهان نفور جنت نفیر

به سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر

نامهٔ مطلع آن رنج تن و آفت جان
نامهٔ مقطع آن درد دل و خون جگر

نامهٔ بر رقمش آه عزیزان پیدا
نامهٔ در شکنش خون شهیدان مضمر

نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک
سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع — خون شود مردمک دیده از او گاه نظر

تا کنون حال خراسان و رعایا بوده است — بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

نه نبوده است که پوشیده نباشد بر وی — ذره‌ای نیک و بد نه فلک و هفت اختر

کارها بسته بود بی‌شک در وقت و کنون — وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم کز جد — پادشاهست جهان را بسزا و پدر

دایمش فخر بر آنست که در پیش ملوک — پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد — خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد — کی روا دارد ایران را ویران یکسر

ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل — وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

قصهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف — چون شنیدی ز سر لطف بر ایشان بنگر

این دل‌افگار جگرسوختگان می‌گویند — کای دل و دولت و دین از تو شادی و ظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان — نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر

خبرت هست که از هر چه در او چیزی بود — در همه ایران امروز نمانده است اثر

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار — بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران — در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا به در مرگ نه بینی مردم — بکر جز در شکم مام نیابی دختر

مسجد جامع هر شهر ستوران شان را — پایگاهیست که نه سقفش پیدا نه در

نکنند خطبه به هر شهر بنام غز ازانکه — (خطه) در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر

کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان — بیند از بیم خروشید نیارد مادر

آنکه بر صدر و غزا است باز ز روحت / دارد آن جنس که گویش خبریت بزر
بر مسلمانان آن نوع کنند استخفاف / که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر
هست در روم و خطا امن مسلمانان را / نیست یک ذره سلامت بمسلمانی در
خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد / ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر
بخدایی که بیاراست بنامت دینار / بخدایی که برافراخت بفرقت افسر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای / زین فرومایه غز شوم پی و غارتگر
وقت آنست که یابند ز رحمت یاد آن / گاه آنست که گیرند ز تشنیع کیفر
زن و فرزند و زر و جمله بیک حمله چو باد / بردی ایشان چو روانشان بدگر حمله ببر
آخر ایران که از و بودی فردوس برشک / وقف خواهد بود تا حشر برین شوم حشر
سوی آن حضرت کز عدل تو گشته است بهشت / دور ازین جا که از ظلم غزان شد چو سقر
هر که پایی و حرمی داشت بحیلت بگریخت / چکند مسکین آنرا که نه پایست و نه پر
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین / از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر
رحم کن رحم برآنها که نیابند نمد / از پس آنکه از اطلسشان بودی بستر
رحم کن رحم برآن قوم که نبود شب و روز / در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند / از پس آنکه بمستوری بودند سمر
گرد آفاق چو اسکندر بر گرد زمان / تویی امروز جهان را بدل اسکندر
از تو رزم الشه وا ز بخت موافق نصرت / از تو عزم ای ملک و از ملک العرش ظفر
همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان / همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر
ای سرافراز جهانبانی کز غایت فضل / حق سپرده است بلطف تو جهان را یکسر

بهره یابد از عدل تو تبریز ایران را
نور تو در روشنی ز هست خراسان حاصل
هست ایران مثل شوره تو بری از بر
به یمینت تو هی امروز تو لی داور حق
گشت ایران چون کشور توران چو ترا ست
اگر بیا رایه پاے تو بایین عزم رکاب
کے بود کے کہ ز ... خراسان آید
پادشاه ... جهان خواجه عصر
شمس اسلام ندیک مرتبه برهان الدین
آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح
یاورش باد حق عز وجل در همه کار
چون قلم گردد این کار گران ... بزرگ
از تو ... سایه حق خلق جگر سوخته را
خلق را زین حشر شوم اگر برهانے
پیش سلطان جهان سنجر کو پرورد است
دیده خواجه آفاق کمال الدین را
نیک دانی که چه ... تا بکجا داشت بر او
هست ظاهر که بر او هرگز پوشیده تو
روشن است ... که چه خور گرد ترا

گرچه ویران شده بیرون چو باشی نگر
شد بر اطلال تبا چو بر آبادے خود
هم ببخشا ندبر شوره چو بر باغ مستلف
هست بر اجب عم حق ضعفا برداور
از چه بحر دست از ز الکت تو این کشور
غزه بر بکشد پاے دشنان تا خاور
از فتوح تو بشارت بر خورشید بشیر
مایه قدر و شرف قاعده فضل و هنر
آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر
وانکه بر چهر تو نفشسته است چو بر شمس و قمر
تا درین کار بود با تو بهست یاور
نیز دگر دار به بند و پے این کار کمر
او شفیع است چنانکه است ... تعبیر
اگر دگار رت بر ما نمر زخطر در محشر
اینچنین پادشه داد گر حق پرور
گر نباشد بجهان خواجه ازان کامل تر
اعتماد آن بسته دین پرور نیکو محضر
هیچ نه سرا ر ممالک چه ز خیر و چه ز شر
بود ایران را راتش همه عمر اندر خور

وندران مملکت و سلطنت آن دولت | چه اثر بود از وهم بسقر هم بحث
با کمال الدین ابناے خراسان گفتند | قصه با خداوند جهان خاقان بر
چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز | عرضه این قصه و رنج دل و اندوه جگر
از کمال کرم و لطف تو زیبد شاها | که کمال الدین داری سخن ما باور
زو شنو حال خراسان و عراق اندیشه شهر | که مر او راست همه حال چو اسما از بر
تا کشد رای تو چون تیر ازان توهم کمان | خویشتن پیش چنین حادثه کرده است سپر
انچه او گوید محض شفقت باشد از انکه | نیست امکانک تو سے خواهد نه جاه و خطر
خسروا در همه انواع هنر دستت هست | خاصه در شیوه نظم خوش و اشعار غرر
که مگر بود ایطاے درین قافیتم | چون ضروریست تها پرده این نظم بدر
هم برانگونه که استاد سخن عمعق گفت | آلده | خاک خون آلود ای باد باصفاهان بر
بگمان خلق جگر سوخته او دریابد | چون ز درد دل شان باد ازینحال خبر

تا جهان را بفروزد خور گردون پیماے
از جهانداری ای خسرو عادل برخور

چو زیر مرکز چرخ مدور | نهان شد جرم خورشید منور
رسید از فلک ستاره بنمود | نه پیدا اے تمام و نه مستتر
چو تیغ ناخنے بر لوح مینا | چو شست ماہیے در بحر اخضر
در اجسام زمین سیرش موثر | بیشتر | در اجرام فلک ذاتش موثر
دبیرے بود از و برتر ز فکرت | چو فکرت بے نیاز از کلک و دفتر
سبب اسرار جزوے کرده معلوم | نهاده | سبب احکام کلے کرده از بر

هزاران پیکر چینی واسنی — ز نور پیکر او در دو پیکر
بتی بر غرفه‌ها دیگر خرامان — چو بت چنین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز و کشی — ز پایش تا بسر در زر و زیور
بدستش بربطی با صوت موزون — بدستش ساغری پر خمر احمر
برازوی صحن دیگر بود خالی — چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
گمان آمد مرا کاینجا کسی نیست — لطفها هر از ساغر با محبا ور
خرد گفت این حریم پادشاهیست — بشاهی برتر از خاقان و قیصر
چنین کامل که نه گرم است و نه سرد — چنان عادل که نه خشک است و نه تر
ز عدل او همی بارد هوا نم — ز فیض او همی زاید زمین زر
ولیکن دیدن او نیست ممکن — که شب ممکن نباشد دیدن خور
وزو در بود دیوانی و در وی — دلاور قهرمانی ترک اشقر
بروز جنگ با دستان رستم — به پیش خصم با پیکار حیدر
در آرد از عدم عنقا شباروک — بر خاصیت ز آتش با سمندر
برازوی خواجه چون ممکن — که تمکین بود کش از تمکین مسخر
ز عونش در عنایت چار عنصر — ز سیرش با سعادت هفت کشور
غنی و نعمت او دانش و دین — سخی و بخشش او حشمت و فر
وزو بر پیشتر دیگر بود مسند و — بزرگ اندیشه و چونان معمر
که ذاتش داشت بر آرام بیشی — که ز ادش بود با جنبش برابر
وفاق او صلاح اهل عالم — نفاق او وفا چون کون جوهر

خیالاتست تراست در خیالم — چنان آمد همی بی جد و بیم
که اندر چرخ کحلی کرده ترتیب — هزاران دُر و مروارید و گوهر
شهاب تیر زد چون بدین تیر — گذاره کرده از پیروزه مغفر
مجدده گفته تیغ گهربار — نهادستی بزنگاری سپر بر
بشاخ نور بر شکل ثریا — چو مروارید گون بار صنوبر
بنات النعش گرد قطب گردان — گهی در جرم زیر و گاه از بر
چو کرده مرکز رای خداوند — قضای ایزدی دادار داور
وزیر ملک سلطان معظم — نصیر دین یزدان و پیمبر
جهان حمد محمود آنکه از جاه — جهان محمدش گرفت از پای تا سر
موخر عهد در دانش مقدم — مقدم عقل و در رتبت موخر
بجنب رأس اجرام سماوی — چو با خورشید اجرام مکدر
نه اوج قدر او را هیچ پستی — نه بحر طبع او را هیچ معبر
ندارد عقل بی جدش هدایت — نگیرد باز بی سعیش کبوتر
یقینی چون گمان او نباشد — نباشد دیده احول چو اعور
بهوشش قوت آن هست کز دیر — نگر داند بد و نیک مقدر
بقدرش قوت آن هست کز بهم — کند پیشش قضایش سکندر
کفش سحر بیستا موج بخشش — خطش تا بیست پیدرش شکسته عنبر
اگر نه نهی کرد دستی زاسراف — خدا را نهی او نهی است منکر
زافراط سخاوت او شدستی — جهان درویش و درویشی توانگر

سموم قهرش اندر سینهٔ بحر | صبای لطفش اندر شورهٔ بر

برآرد از مشام ماهی آتش | عنبر | برآرد از غبار تیره عنبر

نه با آرام حلمش خاک را سیر | نه با تعجیل امرش باد را پر

عجب باین خفیف اثقال مرکز | به پیش آن کسل اعجال صرصر

گرش بهتان نهد خشم باندیش | درش عصیان کند مریخ ستمگر

ادات این شود چون آب زیبون | نجوم آن شود چون جرم اخگر

اگر نه کلک او شد نایب آهو | وگر نه طبع او شد ابر آذر

چرا بارد منطق این دُر دریا | چرا ریزد بنوک آن مشک اذفر

درین جنبش اگرچه قوت نفس | فلک را ساخته یا بند دیگر

نظام کار او باشد کرا او را | تا رزو | سخنی از باخته آرزو نجا در

ایا طبع تو بر احسان موافق | دیا بخت تو بر اعدا مظفر

تو ای آنکس که گر خواهی برآری | توشی | بتقهر از صبح عالم شام محشر

تو ای آنکس که گر خواهی بسازی | بشفقت از جوف دوزخ آب کوثر

نیاورده است فرزندی به از تو | پیری بهتر | جهان از نه پدر و ز چار مادر

تو عقلی بوده در بند ابداع | همامیت راحبان لابد و در خور

گر خبر نور تو تا اکنون نبوده است | بهتر | هیولی الصورت بیچ و بی پیکر

زمین پیش وقار تو مخنث | مجنون | جهان پیش کمال تو مخنثر

حسد چون در دماغ تو شمیمست | سخن چون در خور ثنای تو فربه

تو پیش از عالمی گر به در در | ورازی | چو عالم معنوی در نقطه اتبر

کند با لطف او دوران گردون — چنان چون با سمندر طبع آذر
بود با تو بدر وسواس شیطان — چنان چون با پسر تعلیم آزر
حوادث چون بدرگاهت رسیدند — دشمن — ندیدی کس ازایشان فتنه را سر
که شب را تیرگی چندان نماند — نماید — که رخ پیدا کند خورشید از بر
جهان از فتنه طوفانست ودروی — پناه حلم تو کشتی ولنگر
اگر پیروزه بینی زخود دان — نه زید دوراین پیروزه چادر
دگر من بنده را حرمان همیشه است — نسخه — دو روز از خدمت مهجور و مضطر
چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش — بیک جرمم مزن چون حلقه بر در
تو محمودم و قدمت انوری را — چنان چون بوالفرج را بوالمظفر
مرا درگاه تو قبله است ودروی — اگر کفران کنم چه من چه کافر
بنگویم که تقصیری نرفته است — درین مدت که نتوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبوده است — که مجبور فلک نبود مخیر
ازین بی پا و سر گردون گردان — بسرگردانی بودستم اندر
که گر تقدیر آن بودی در امکان — زبانم اندکی کردی مقصر
با برامی که دادم عفو کن زانکه — عدرت — بود گستاخ تر در سینه جا کم
همیشه تا بود بیش از امروز — همیشه تا بود ... آزر
همه آینده بادی با دمقرون — همه امروزت از ... خوشتر
حساب عمر تو چون دور گردون — برار — تکراری که نه نا یابد ... سر
چنان چون مرجع اجزا شود کل — بود — زکان با دست را دست مرجع زر

اگر خواهیست نکو نام و نکو بخت | با اندیشت بیارای این درخت
بهر بیت راست کرا این بنیا | بهر بیت کام در وی آرد میتم

بهر روزت چو روز عید خرم
بهر سالت نشاط جام در باغ

چو از دوران این سبز دوتا | ز ما نه داده ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از سبزه پیدا | خزان شد چون بهار از بس نواهر
درخت مفلس از گنج طبیعت | توانگر شد با نواع جواهر
چنان شد باغ کز نظارهٔ او | ... خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانهٔ نار کفیده | ببیند در دل آب بی بهم
ز گوهای برگ سیب و سیب الوان | سپهر است در وی اجرام زاهر
بشکل رابطه و از دستهٔ عود | اگر فکرت کند مرد مخابر
همان بیند که از امرود و شاخش | بخاطر اندر آید آن مخاطر
اگر نه چنبر نور و شاخ انگور | دو موجود اند از یک ماه صادر
چرا این خوشهٔ انگور پروین | مکی صورت پذیرفت ز مشتری
و گر نه شاخها را جام نرگس | بباغ اندر شرابی داد مسکر
چرا چون ناکه مستان است شیدا | نگون و سرنگون سازند ...
چمن را شاخ چندان زر فرستاد | ز دارالضرب وصی ...
که هر ساعت چمن گوید که هر شاخ | گشت خوار است با این بخشش ...
نصیر دین یزدان بو المناقب | نصیر ملت و اسلام ناصر

کمال فضل او را فضل کامل — وفور علم او را علم وافر

بتقدیم قضا رایش مقدم — بتدبیر فلک حکمش مدبر

بود در پیش حلمش خاک عاجل — بود در جنب امرش باد صابر

بکلکش در فتوت را خزائن — ببطشش در کیاست را ذخائر

امور شرع را عدلش مربی — رموز غیب را علمش مفسر

ندارد هیچ حاصل عقل کلی — که اندر ذهن او آن نیست حاضر

خطا بخشش منی آمال عاقب — عطا بخشش رای آجال قاهر

نیارد چون تو گردون مدور — نزاید چون تو ایام مسافر

بفرمان بردن شرع امور — بفرمان دادن اندر ملک آمر

عمارت یافت از عدلت زمانه — زمانه هست معمور و تو عامر

فرو خورد آب عدلت آتش ظلم — چنان چون مار موسی سحر ساحر

اگر مسعود ناصر تربیت داد — عیاضی را به خلعتهای فاخر

مرا آن داد جاهت کان ندادست — عیاضی را دو صد مسعود ناصر

اگر چند اندرین مدت ندیدست — کسم در خدمت الا بنادر

بیاد اشتش حقوق مکرمانت — ز جانها دارم از خلق تو شاکر

وگر عجزم بران مقصور دارم — بآخر هم نیم از خیر مقصر

بشعر اندر مقابل کی توان کرد — ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر

چو خاموشی بود کفران نعمت — درین معنی چه خاموشی چه کافر

همیشه تا بود ارکان موثر — همیشه تا بود گردون موثر

چو ارکان ثابت مبادا هیچ نقصان — چو گردون ثابت مبادا هیچ اختر
زحشن گویا افسانه شد است — عدیل اشش درون انگار نشکر
دهد پیشش گواهی در مظالم — رگ و پی بر مجبور مردنامه
قضا تاویل سهم او نداند — حریف خویش نشناسد مقام
قدر تقدیرت را و ندارد — صفت در کسے بود هرگز مقدر
برا ز گردون تا سعی کرد مقرون — ترت را و خرد گردون عاشر
ایا اراعم حاکمت درنواست — و یا تعجیل بادت و دادام
بیان از وصف انعام تو عاجز — زبان از شکر اکرام تو قاصر
بر در گاه تو کوهے مجره است — زسیم سائل و مرز زر زائر
گر از جود تو سیتے دانه سازد — با اِرام او در آید لشر طائر
زچشم خست بادعر سے در نزاۃ — زبخت بادعر سے بر تواتر
بر احکام قضا حکم تو ثابت — بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت هشت در مجالس — هدایت هم حریفیت بر منابر
ترا در شرع امر سے باد جاری — مرا در شعر شیئے باد ما هر

چو عید سے بگذر د تا عید دیگر
بعید سے دیگرت هر شب بشیر

سبل المتین ملک دو تا کرد روزگار — اقبال را بو عده وفا کرد روزگار
در بوستان ملک نهال نشاند حج — و انرا قرین نشو و نما کرد روزگار
هر شادی که فتنه زما فوت کرده بود — آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

بارونق ممالک و ملت که تازه باد
سعی سحاب لطف شما کرد روزگار

محتاج بود ملک بپیرایه چنین
آخر مراد ملک روا کرد روزگار

نظم جهان نداد همی پیش ازین بحل
آخر طریق بحل رها کرد روزگار

ای مجد دین و صاحب ایام و صدر شرق
دیدی چه خدمت بسزا کرد روزگار

از آیتی که زبدهٔ تایید صنع اوست
در شان ملک خوب ادا کرد روزگار

وان گوهری که واسطهٔ عقد دهر اوست
از دست عیب نیک جدا کرد روزگار

گنج قدر زمایه تهی کرد آسمان
تا خاک را ببرگ و نوا کرد روزگار

سوی تو لب رضای تو سرچشمهٔ حیات
دائم نظر بعین رضا کرد روزگار

آنجا که حکم چرخ و نفاذ تو گرد شد
بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار

وانجا که ذکر صاحب ری رفت و ذکر تو
بر عهد و دولت تو دعا کرد روزگار

هر سر که از عنایت تو سایه یافت
موقوف آفتاب سخا کرد روزگار

هر تن که از کرامت تو بهره ندید
کل مهره نقشهاش بلا کرد روزگار

در پیچ خدمت تو که آمد که بعد ازین
در من ندیده قیمت بها کرد روزگار

در بندگیت صادق و صافی هر که هست
وین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار

ای انوری بابهت سرو چون کنی
این سعی کی نمود چه کجا کرد روزگار

حشر و عماد دولت و دین آشنا من لیس
کشتی خدمت خلا و ملا کرد روزگار

این کام دل طلبیت تایید جاه اوست
بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار

پیروز شد که پیش طلسم فرشته تر آتش
پیشانی ملوک تنها کرد روزگار

آن آسمان محسن که زمین خرج جود او
خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار

آن کز برای خدمت میمون درگهش — بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار
آن کز برای خطبهٔ ایام دولتش — برجیس را ردا و وطا کرد روزگار
دست چنار دولت قدر ترا که دید — زانش ثمر باد صبا کرد روزگار
پیشت بنفشه خدمت میمون خم نهاد — زان پیش چون خودش دوتا کرد روزگار
شاهی که در اضافت قدرش بچشم عقل — از قالب سپهر سها کرد روزگار
درنو تنیکی سلکش از حبس کش بست — بر شیر بیشه جلس قفا کرد روزگار
چون اژدهای نیزه بپیچید در کفش — در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار
ای خسروی که نسله از خشم و خلق تست — آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار
جم دولتی که در صف کعبه سرا — از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار
با من تو کردی آنچه نکرد اندشن خرد — با دیگران دغا نه سخا کرد روزگار
در خدمت تو عذر نمیخواهم کنون — زین بیش با من ارچه جفا کرد روزگار
ای پایهٔ کمال تو جائیکه در علو — اوّل حجاب او ز سما کرد روزگار
من بنده را ز عاجزی اندر شمار تو — تا حشر پایمال حیا کرد روزگار
دست ذکای من بکمال تو کی رسد — گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار
ذکر ترا چه نام فزود از ثنای من — خود نام تو چو حمد و ثنا کرد روزگار
تا در سرای شادی و غم در زبان فتد — کز نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار
اندر بقا ز صاحب خسرو نهاده باد — هر کان قرین قضا کرد روزگار

در دولتی که پیش دوامش خجل شود — دوران که نسبتش به بقا کرد روزگار

تقفی
جنبنده
پیام فرماید

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر | کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ | هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
بجایگاه همه سنگش عقیق لولو خیز | بحقیقت همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی | هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ | میان رحبه ز خوبان ماه رخ کشمر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب | بدان صفت که پراگنده بر سپهر اختر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید | بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لولو | کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
شبیه باغ شود آسمان بوقت غروب | بشکل چرخ شود بوستان بوقت سحر
بوقت شام همی این بتان سیاره گل | بگاه بام همی آن باین دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ | میان سبزه درفشان شود گل احمر
شکفته نرگس بویا لطیف لاله ستان | چنانکه در فلک سبز گوهری اصفر
ز برگ لاله فروزان بدان صفت که بود | ز مشک غالیه آگنده نیز مجمر
نوای طوطی و بلبل خروش عکه و ساز | همی کنند خجل نغمهای خنیاگر
درین لطافت جائی من از برای امید | بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
نماز شام ز صحن فلک نمود مرا | عروس چرخ که بنهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غرق کشتی زرین | بلطف در دریا چون بگسلد از و لنگر
بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق | که گرد خیمهٔ مینا کشیده شعشعهٔ زر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام | بسوگ مهر فگنده نیلگون معجر

بنات نعش همیگشت گرد قطب چنان — که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین زیور

بدان مثال همیتافت اه کاهکشان — که بر بنفشه ستان برکشیده صف عبهر

ز تیغ کوه تبابید نیم شب پروین — چنانکه در قدح لاجورد هفت درر

سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت — که هر زمان به نگارد هزار گونه صور

ز برج جدی بتابید پیکر کیوان — به شکل شمع فروزنده در میان سحر

همی نمود درفشنده مشتری در حوت — چنانکه دیدهٔ خوبان ز عنبرین معجر

چاذر

ز طرف میزان میتافت صورت مریخ — بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر

چنانکه عاشق و معشوق ز لقا کمان — تبافت تیر درفشان و زهرهٔ ازهر

برسم لعبت بازان سپهر آئینه رنگ — زمان زمان بنمودی عجایب دیگر

فلک بلعبت مشغول و من بتو شده را — جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر

درین هوس که خرامان نگار من برسید — بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور

فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل — فروشکسته بخوشاب بسدین شکر

همیگرفت به لولو عقیق و یاقوت — همی نهفت بعناق بنفشه در مر

سرشک نرگس او می نمود بر زلفش — چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر

ز بسکه بر رخ خورشید زد دو دست بچشم — گلش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر

بطعنه گفت که عهد و وفای عاشق بین — بطنز گفت که مهر و هوای دوست نگر

نبود هیچ زمانے مرا که دشمن و آن — بدین مثال به بندی به هجر دوست کمر

مجوے هجر ستان و شاخ خرمی مشکن — متاب رخ ز من و جان خویشتن مشکر

بجاے طمع حبینی منه هوا بالین — بجاے اطلس رومی مکن زمین بستر

خدایگان حضر ست بر مثال بهشت رسول گفت سفر هست بر مثال سقر

کجا شوی تو که بی روی من نیابی خواب کجا روی تو که بی روی من نبینی خور

درین دیار بحکمت نه مینیت همتا درین سواد بدانش نیابیت همسر

کمینه چاکر علمت هزار افلاطون کمینه بندهٔ فضلت هزار اسکندر

ز مشکلهای تو عاجز هزار بطلیموس ز حلهای تو قاصر روان بو معشر

تو آنکسی که ز فضل تو فاضلان عراق بخاک پای تو روشن همی کنند بصر

جواب دادم کای ماه روی غالیه موی بآب دیده مزن بر دل رهی آذر

قرار گیر وز سامان روزگار مگرد صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر

هوا نگردد تن من درین فراق زمان رضا نداد دل من باین قضا و قدر

ولیک حکم چنین کرد کردگار جهان ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر

بصبر یاد فلک در حضر ترا ناصر بود باد خدا در سفر ترا یاور

وداع کرد بر سنگو نه چون برفت جهان بسیم خام بپوشید گنبد اخضر

بشکل عارض گلبرگ او سپهر تابید فروغ خسرو سیارگان بمشرق در

غلام دار که هنگام کوچ قافله بود سوار گشتم بر کرهٔ هیون پیکر

پلنگ هیبت و غژغاو دم و گوزن سرین عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر

بگاه پویه هوا در دو پای او مدغم بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر

قوی قوائم و باریک سم فراخ کفل دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر

بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر

خروش او بشنیدی ز زردم تا کابل مثال موی بدیدی ز نیمه فرسنگ ستر

بدین نوید رسیدم درین ثنا دمن — بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر

ز حضرت عالی ترحیبے فرمود — برای شاد بپیرانه ام سیک دفتر

ہنر نفس و دررو لفظ ہمه دلکش — ہنر ز عقد و در نکتها ہمه بیسر

بدان امید که شاه جهان شرف دہم — شوم بدولت آنکه جنت نیک اختر

بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفے — برائے دولت منصور خسرو صفدر

بر تمثال بود تا ز دیاد تا ستے — برین نهاد بود زنده نام محشر

بماند نام سکندر ز مهتر و صد سال — بمنطقات ارسطو بنام اسکندر

جهان بخواست که بخت و شاعر فرمود — که هیچ عقل نبیند در احتمال اثر

ز بحر خاطر من صد طویله در برسید — بمدح شاه جهان چون قلم شود عنبر

بدین فصاحت شعر که چشم دارد کور — بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر

بدان خدا که از صنع خویش بے آلت — بیا فرید به یک گوهر چرخ و بیناور

بذات حلم که مردم بدو گرفت شرف — بحق علم که دانا ازو گرفت خطر

بفیض عقل مجرد که داد منبع خیر — بلطف نفس مفارق که اوست منبع شر

بنفس ناطقه کو هست میل گردن نه — بروح عاقله کو هست سیر قرابتر

بانتہائے وجودات اولین ترکیب — بانتہائے منقولات آخرین جوہر

بہ ہول جنبش محشر بحق مصحف مجید — بذات ایزد بیچون بحق پیغمبر

باعتقاد ابی بکر و صولت فاروق — بپرہیزگاری عثمان و ہیبت حیدر

بزور رستم دستان بعدل نوشیروان — بجاه خسرو ساسان و حاتم نوذر

بجا کیاست جهان شهریار قطب الدین — که هست مفخر سوگند نامهای بشر

که در زمانه ندانم کسی که وقت سخن	بجای خصم مناظر نشیند م همبر
ز فضل خویش درین فصل مدح میراکرم	هر آنکسی که ندارد رهی ز من باور
اگرچنانکه درستی و راستی نکند	خدای باد بخشم میان ما داور
هزار سال بقا پادشاه عالم را	که هست گردش گردون ملک را محور
پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال	همی رساند بارواح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد نمود خواب سحر	خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
بلطف گفت که حالت چگونه میگذرد	نمود گوش ز لطفش نصیحت کهتر
بگفتمت که مکن بد بجای ملت من	که هر کسی که کند بد بدی کشد کیفر
جواب داد دم کاسه ماه و عنبر موی	مرا بحضرت شه هست هر چه نیکوتر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است	نمی‌کند بپرستندگان خویش نظر
جواب داد که چون طاقت فراقت نیست	درین هوس منشین روزگار خویش مبر
بیک قصیدهٔ غرا بخواه دستوری	ببارگاه خداوند تاج و زینت و فر
بشعر گفتم طبعم نمی‌دهد یاری	ز گفتهٔ تو اگر مدحتی بود درخور
بنام دولت مودود شاه بن زنگی	بیار مردمی و دوستی بجای آور

بمدح شاه بخواند این قصیدهٔ غرا
ز نظم خویشتن آن رشک لعبت آزر

زهی لقای تو دوران ملک را مفخر	خهی لقای تو بستان عدل را زیور
ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان	ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر
مثال ملکت آن فخر ملکت سلجوق	نشان دولت این تاج دولت سنجر

زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو   سنان رمح تو پیوسته در دل کو[illegible]

کشیده رخت تو اقبال بر نطاق گل   نهاده تخت تو افلاک بر بساط قمر

ز امن دولت عزم تو پیش خوف نشان   ز حزم ساخته عدل تو پیش ظلم سپر

باحتشام تو بنیاد جود آبادان   باحترام تو آتش [illegible] زیر و زبر

ز دست حلم تو باشد زبان سن قاصر   ز لغت عدل تو باشد بدان سن منتظر

ز ناخج تو شود دیگاه چشم شیریان   ز خنجر تو کست وقت کینه پیل دلیر

شرف ملیحت همی پرورد ترا در ملک   هنر نبازیمی پرورد ترا در بر

دو شاهزاده که هستند از درخت سخا   مبارک و هنر کامران و نام آور

گزیده سیف الدین اختیار ملک و شرف   ستوده عز الدین افتخار عدل و هنر

اسیر ناخج آن گشته زنده پیل مست   مطیع خنجر این گشته شیر شرزه نر

سزد ز پیکر خورشید چتر آنرا طوق   رسد ز شهپر سیمرغ تیر این را پر

سخای آن شده ایام عدل را قانون   عطای این شده فرزند دهر را افسر

رفیع همت آن کرد باشاره قران   بدیع دولت این گشته در زمانه سمر

کمال یافت بدوران ملک آن سیم   شرف گرفت باقبال عدل این [illegible]

بوقت کینه قضا در غلاف این ناخج   بگاه حمله قدر در نیام آن خنجر

همیشه در شرف ملک شادمان بادند   غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر

خدایگانا امید داشت بنده [illegible]   که در ثنای تو بر سر و آن شود [illegible]

بپایگاه تو هر روز بیشتر آید   کنون [illegible] رسن تا به [illegible]

ز دخل نیست منالی و خرج او [illegible]   ز نفع نیست نشانی و دوام او [illegible]

اگر چنانکه دهد شهریار دستوری | غلام وار دهد بوسه آستانهٔ در

بسوی خاک گراید زبان بتکر و ثنا
بیاد ملک خداوند کرده دائم تر

دوش در هجران بت عیار | تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با ماه و زهره بودم انس | همه با آه و ناله بود م کار
نه کسی یک نفس مرا مونس | نه کسی یکزمان مرا غمخوار
همه بستر ز اشک من رنگین | همه کشور ز آه من بیدار
رخم از خون چو لاله خود رنگ | اشکم از غم چو لولو شهوار
بر ورویم ز زخم دست کبود | دل و جانم به تیر هجر فگار
رخم از رنج زرد چون نارنج | دلم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتشگاه | دهنم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع قوت آتش تیز | گاه چون زیر چنگ ناله زار
دست بر سر زنان همیگفتم | کای فلک وستارین چنیست مدار
تن بفرسود چند ازین محنت | دل بپالود چند ازین آزار
تا کی این جور کردنت پیوست | تا کی این شحنگی دنت هموار
برگذار از ره حبیب و مرا | روز کی چند زین ستم بگذار
طاقتم نیست از غم تنبرس | بیش ازینم ببست غم مسپار
این همیگفتم و همی ترسم | خاک بر سر زگنبد دوار
یار چون نالهای من بشنید | گفت باین بسر وران سِتبار

ملکت اندر پی خرد شد بیچ — گر شدست بخت جفت و لیک یار
بار اندوه کشش که بار دگر — بر نهاندت از غم اندوه بار
سپه کشید چو صبح سپاهش — باد ممدود بخت پاک مدار
تو آوردی سعد گردون زیک — روی زمین چنانکه خدا وند آر
شهر ... میدان شکارگاه — پشت اسلام و قبلهٔ احرار
خاص سلطان الملک آنکه کنش — در سخا هست همچو ابر بهار
موجب بر سایلان زبان جواد — خیش از بحر بخشش و دینار
تنگ الملت و ایران کافتاد — باز رست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او — چه بلی تن چه صد هزار هزار
روز هیجا بر اسپ که پیکر — چون برون آید از پی پیکار
مرکب نیز همچو نعلش — که چو باد صباست خوش رفتار
که زمین را کند زلزله هوا — گر هوا را کند زمین غبار
برباید شهاب ناوک او — انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او باز مرغ در صف جنگ — تحفه و هدیه از برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان — دیده آرد گرفته در منقار
سایهٔ رمح و عکس شمشیرش — گر بیفتند بر جبال و بحار
سنگ این خاک گردد از اندر — آب آن تیره گردد از تیمار
ای به ملکت چو وارث داود — وی به [illegible] چو حیدر کرار
ای چو در مدحت هزار مدحتگر — ای چو در خدمت هزار خدمتگار

خدمت کنند

تا چو تیرست کار دولت تو — سپر بالست خصم چون سوفار
تو بشادی نشستن کرده و ز رشک — خود برآرد ز دشمنت تو دمار
بس ترا پشت نصرت یزدان — بس ترا یار دولت دادار
آنکه در دیدهٔ تو دارد تیر — وانکه بر درگه تو یابد بار
در نعمت این را همیشه مفتوح — دولت آنرا همیشه مستدار
بنده نیز از مجلسم امیدی — خدمتی گفت از پی عیدی دار
عالمی را چو از تو شاکر دید — گشت در دام همت تو شکار
در ز اقبال قربتی یابد — پیش تخت تو چون صغار و کبار
جست از جور عالم جافی — رست از مکر گیتی غدار
گرد در منزل قبول نزول — گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب — تا نباشد بفعل نور چو نار
شب اعدات را مباد کران — روز شادیت را مباد کنار

باش با گوی و حاسدت در بند
سر بدخواه و دشمنت بر دار

دی چو بنشست شهنشاه فلک نوبت بار — وز سراپردهٔ شب گرد جهان کرد حصار
روی بنمود مه عید بشکلی که شناسد — قوسی از زر و طلا بر کرهٔ دز زنگار
جرم او گاه برابر نه ز تحسیر تا شیر — سیر او گاه جدا میشد ز ارکان آثار
نگاهی از زوری خورشید همی شد غریب — که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
سیر او فاعل و مفعولش از زین بد تاثیر — جرم او قابل و تبعیضش از آن سو آثار

براز دل بود سبک روح دبیری که کتاب ‖ مستی اندر ورق روح همی کرد نگار
قمر اندر تنش هر چه قضا استعداد ‖ مشتم اندر قلمش هر چه قدر را اسرار
مغفرش عاشقانه چون کتب سلیمان خسته ‖ تانمبر ‖ خردش کامل چون چشم رقیبان بیدار
کرده در دلو برین منطق و هیئت آسان ‖ کرده در حوت ازان ابجد و هوز دشوار
باز بر طارم دیگر صنمی سیم اندام ‖ سندسی ‖ یکفی بر لطف چنگی مد گر جام عقار
از تبسم لب نوشینش همیشه خسته ‖ وز اشارات رخ نیکوتر همگشت نگار
تو امان باو عدد فاصله موسیقی ‖ هم نمایا د تر و زمزمه موسیقار
حشر که بود برادر طارم او سخت رفیع ‖ سقف او را نه ستون بود و نه دیوار پکار
ملکی همچو خرد عاقل و هشیار در رو ‖ تیک مستظهر و زود یافته حال استظهار
کرده تهی کرد همی دامن ابراز گوهر ‖ کان ‖ گاه پر کرد همی کیسه خاک از دینار
بر میدان فلک بود در روز شیر دلی ‖ انجیدان ‖ که از و شیر فلک خیره شدی در پیکار
خنجرش گردن ارواح زند روز مصاف ‖ وقت جنگ ‖ تا دکش نامه آجال در روز شمار
بیگنه لیته همیداشت یکی را در حبس ‖ بی سبب خیره همیکرد یکی را بر دار
صندر دلیر سراپرده او اوج حضیضش ‖ محن ‖ اشتهنی دیهم کرد آخر الیسل و نها
باد را دخل همیداد و جیب زد خالی ‖ ابجر ‖ آب را خرج همیکرد و ننوشی زنهار
خواجه بود از ایشان همه برتر بشرف ‖ مرد موسی کف چیپیی دم و یوسف دیدار
سایه عدل پراکنده و نور احسان ‖ رایت زرافش به هفت فلک [illegible]
عالم غیب همیدید و نبودش دیده ‖ ما نشاء ‖ انشاء وحی همیکرد و نبودش گفتار
براز و صومعه بود و در وهنش پیر ‖ مدت عمرش بیرون شده از حد شمار

بود در مصحف او از همه نوعی آیات / بود در دفتر او از همه وزنی اشعار

در همه شغلی چون صبر شتابش اندک / در همه کاری چون حلم درنگش بسیار

گاه میدوخت یکی را بکتف بر مسلی / گاه می بست یکی را بمیان بر زنار

عدد انجم بسیار سپهر هشتم / بود چندانکه برو چهره نمیشد مقدار

راست گوئی که ز بسیاری انجم بینی / درگه خواجه ز بسیاری شاهان کبار

مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود / دل او بحر محیط است و کفش ابر بهار

آنکه در مهرش ز قرانات فلک تا ز دل / وانکه در خشمش ز موالید جهان ناز دیار

چرخ را با شرفش سنگ فتد در موزه / کوه را با غضبش کبک فتد در شلوار

گشت بر محضر اقبال عزیزش گواه / هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار

تا نشد ضامن ارزاق خلائق جودش / بود تک سعد طبیعت بفگنده اندر بار

هست ز استیلاء عدلش بکمالی که کنون / باز را کبک همی طعنه زند بر کهسار

زانکه پاینده شر مرغ ندارد مخلب / زانکه پاینده خفاش ندارد منقار

تا زبان قلمش تیر فلک بگشاده است / عقل در کام کشیده است زبان چون سوفار

قلمش آنکه برو در نیاید طغیان / خردش آنکه برو غیب نباشد دشوار

هست کیفیت اشغال جهان را میزان / هست کیفیت احکام فلک را معیار

دخل مدح تو دو دیده ز وضیع و ز شریف / چرخ خود تو رسیده بصغار و بکبار

درگهت مقصد سادات بر دیر اعیان / مجلست مرجع زوار دو ده احرار

شادمان باش زهی مهتر با استحقاق / چشم بد دور زهی خواجه بی استکبار

باد در موقف حکم تو بود وقت نفاذ / خاک در سایه حلم تو بود گاه وقار

آفتاب رای تو [illegible] بدان [illegible]
از چه [illegible] دانش کنون [illegible]
[illegible] تو [illegible] گشت [illegible]
[illegible] ادب
[illegible] فلک [illegible]
گر با تیغ تو گشا در جهان [illegible]
[illegible] کف [illegible] احسان
گر صبا از کف دست تو [illegible] آید
گر صبا از کف دست تو [illegible]
خواستم گفت که خورشید [illegible] ماه
[illegible] فلک [illegible]
کی [illegible] عرش [illegible]
آن روان کرده [illegible] زبان
در [illegible] نکته نخواهم گفتن
عقل اگر از سر انصاف نخواهد [illegible]
نام من [illegible] اقلیم
گر [illegible] من در [illegible]
خاطرے دارم [illegible] جهان [illegible]
در ادب گر چه [illegible] عقوبت [illegible]

[illegible] بخشش [illegible] تو [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] تو [illegible] هر چه [illegible]
[illegible]
[illegible] تو [illegible]
بر در [illegible] تقدیر [illegible]
[illegible] تو [illegible]
[illegible] بخشش [illegible]
[illegible] دست تو گر [illegible]
گفت خورشید [illegible]
گر فلک [illegible] تو [illegible]
[illegible] مهر [illegible]
[illegible] بخشش [illegible]
[illegible]
در دیار دو جهان [illegible]
گشت [illegible] از تو [illegible]
[illegible] بخشش [illegible]
گویم [illegible] علم [illegible]
[illegible]

مردی باید که بیان نسبت بمداحی او — کز او گوهر ناسفته ستاند بکنار
همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب — تا دگر روز کند در کف پای تو نثار
شعرم اینست دگر کس ز این اندر نکنت — گو بیا را نیک اعیان و بزرگان دیار
حاش لله که نه من بنده همیگویم از آنکه — خود مرا این سخنم بار نبود یا بسزا
اینهم اقبال تو میگوید اگرنه تو بگوی — گرچو من شاخ چنین میوه چنان آرد بار
همه کس داند و آنرا نتوان شد منکر — روز را تا رخ خدایا نتوان کرد انکار
تا گسسته نشود رشته امروز از دی — ردیه — تا گسسته نشود از دل امسال از پار
باد هر سال بسال دگرت ضامن عمر — باد هر روز بروز دگرت مدرستار
دایم از روی بزرگی و شرف و ز افزون — در تن و جاه و جوانی و جهان برخوردار
وین عمر تو از گرد اجل در عصمت — پایه جاه تو از آسیب فلک در زنهار

هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن
سال تو بر تو همایون و چنین سال هزار

دی بامداد عید که بر صدر روزگار — هر روز عید باد بتایید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم — با یک دو آشنا هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده و در لب نشاط می — در جان هوای صحبت و در دل وفای یار
اسپی چنانکه دانی زیرا ز میانه زیر — از کاهلی که بود سکسک نه راهوار
درخفت و خفت مانده همه راه عیدگاه — من گاه ازو پیاده و گاهی برو سوار
راضی نشد بدانکه پیاده شوم ازو — از فرط ضعف خواست که بر من شود سوار
نی از غبار خسته بیرون شدی بزور — نی از زمین جسته برانگیختی غبار

ای طعنه ازین که رکابش دراز کن — که بدله ازان که عنانش فروگذار
من واله و خجل متحیر فرو شده — چشمی سوی یمینم و گوشی سوی یسار
تا طعنه که میدهم باز طیرگی — تا بدله که میکنم باز شرمسار
شاگردکی که داشتم از پی تهی وته — گفتم که خیر هست مرا گفت بازوار
تو گرم کرده اسپ بنظاره گاه عید — عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی چگونه عیدی چون تنگها شکر — چه تنگها شکر که بخروارها بکار
گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین — وین مرده رنگ اتو باهستگی بیار
القصه باز گشتم و آمد بخانه زود — در باز کرد و باز ببست از پس استوار
بر عادت گذشته به نزدیک او شدم — آغوش باز کرد که هین بوس بان کنار
در من نظر نکرد چو گفتم چه کرده ام — گفت ای ندامت که چگویم هزار بار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده — فردا ترا چه گوید دستور شهریار
بد خدمتی اساس نهادی تو نا خلعت — گردندگی به پیش گرفتی تو نابکار
گفتم چه گویمت که درین بد بستیست — ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
لیکن اتا بجهت که درین هفته بیشتر — شب میر بشراب بوده ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام — کمتر بود ز تهنیتی سبب متکی سه چار
گفتا منت ز گفته خود قطعه دهم — مانند گفتهای تو مطبوع و آبدار
گفتم که این نخست خداوندی تو نیست — ای انوری ستوده و چون انوری نزار
پس گفتمش که بیتکی چند بمن بخوان — تا چیست وزن و قافیه چون بر چه کار

آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید

در آنگاه چه روایت چون در شاهوار

ای کائنات را بوجود تو افتخار
ای بیش از آفرینش به کرم زافریدگار

امی صاحب ملک آل محمد ملک‌نشان
دستور بحر دست و خداوندگان دیار

امر تو همچو میل فلک باعث مسیر
نهی تو همچو طبع موجب قرار

از همت تو یافته افلاک طول و عرض
در مدت تو یافته ایام بود و تار

از سیر حلم تو همه آفاق در سکون
باشد ز حزم تو همه ایام در حصار

یکچند بی کتابی حزم تو بوده اند
گرگ ستم سمین بره عافیت نزار

پهلوی ملک بستر عدل انگهی نبود
کاقبال کرد بالش حالیت آشکار

جای رسید باش تو کرد بهر خواب امن
بگرفته فتنه راه هوس کوک دکو کنار

از خواب امن و مستی جود تو در وجود
کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار

عدل تو سایه ایست که خورشید زانجم
امکان پیشه کردن آن نیست در نهار

تا حشر منکشف نشود آفتاب اگر
آید بزیر سایه عدلت به زینهار

رای تو بر محیط فلک شعله گشید
در سقف او هنوز سفر میکند شرار

حلم تو بر بسیط زمین سایه فگند
در طبع او هنوز دفین می نهد وقار

قهر تو بر طلایه مریا کشد شود
در در صمیم قلب صدف دانه انار

در یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد
از کام شیر نافه برد آهو تتار

جائیکه از حقیقت باران سخن رود
تقلیدیان مختصر از روی اقتصار

گویند ابر آب ز دریا برآورد
وانگه به پست باز کند در جهان نثار

این خود فسانه ایست همین از شنیدنست
کز خجلت کف تو عرق میکند بحار

بی آبروی دست تو هر کس که آب یافت / از دست چرخ بود چنان کآتش از چنار
ای آفتاب عالم و ای آسمان محل / ای هم ز آفتاب هم از آسمانت عار
از گفتهای بنده سه بیت از قصیده / کان شاعر شهیر بود آنجا نه مستعار
آورده ام بصورت تضمین درین مدیح / نز بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار
لیکن چو سنتی ست قدیمی روا بود / احیای سنت شعرای بزرگوار
کای مکرمت تو شکل امر و نهی دیده / وی همت تو حاصل انسان و ادوار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت / فائض بجود بر همه کس آفتاب وار
دریا اگر ز دست تو یابد حمایتی / دست تهی برون نزند دیگر از چنار
تا از مدار چرخ و سیر ستارگان / چون چرخ بر ستاره کند باغ را بهار
بادا فزود وقت ز تو اجرام را سپهر / ز غدر و وفا و عهد تو افلاک را مدار
دست وزارت تو زبر دست آسمان / وین پایگاه دولت تا حشر پایدار
در گوش آل خصم تو مولع سپهر دبس / در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار

بر جوی بار سدره تو نشو نهال دهر
تا باغ چرخ را ز مجره ست جویبار

دوش آن نگار زرد رخ آمد مست و بیقرار / همچون مه دو هفته و بر سینت کرده بار
جستم ز جای پیش دوید و سلام کرد / آوردمش چو تنگ شکر تنگ در کنار
با زلفت تا مدار ولا دیر پیش کش / با چشم نیم خواب بجانی ز چشم خمار
گفت از کجاست بر سیم و تو سکه ی بیده / گفتی زمانه ایست که دیگر شد است روزگار
گفتم که عالم از غم تو مسبع بود تباه / لیکن کنون ز شادی روی تو یون نگار

تا همچو چنگ تو بکنار م بیامدی — بودم چو زیر چنگ تو با ناله های زار

بنشست اجرای فراق ز بخت بروز — آغاز کرد قصهٔ دلسوز اشک بار

بیگفت دیگر بیست که آخر چو درگذشت — بتیو ز حد طاقت من بار انتظار

منت خدای را که بهم باز یک نفس — دیدار دید بار دگر مان درین دیار

القصه از سخن بسخن شد چنانکه مان — گفتیم ازین حدیث وگرفتیم اعتبار

استاد در معانی و تقطیع شاعری — بر روزنهای مشکل و الفاظ مستعار

گفتا اگر چه هست دخرابم سوال کن — رفرے درین نمط نهان نه آشکار

گفتم که چیست آنکه بسرا زد درخ اوست — گر زیر دو چرخ همین است یا یسار

در زیر م زشکسته ده بر و شاخ درختان — در بند دل شرم خورده از وا بر در بهار

اصل وجود اوست که بر بیخ و شرع اد — دارد همان نظام که از هفت و پنج و چار

گفتا که دست نائب سلطان شرع خواه — آن در جهان گزیدهٔ دستور شهریار

مودود احمد عصمی کز نفاذ امر — دارد زمام گیتی در دست اختیار

گفتم که چیست آن تن بیجان که در صبی — بوده صباش دایه و مادرش جویبار

ز موج فتنه ساکن دا و روز و شب دوان — زو ملک شاه فربه و او سال و مه نزار

که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه — که در کنار نطق کند در شاهوار

گفتا که کلک نائب دستور بحر و بر — آن لطف گاه بر و سیاست بر فوبار

مودود احمد عصمی کز مکان اوست — بنیاد دین قاعدهٔ دولت استوار

گفتم قصیدهٔ اگرت امتحان کنم — در مدح این خلاصهٔ مقصود روزگار

طبعت بدان قیام تواند نمود گفت — کم گوے قصه خیز و دوات و قلم بیار

برخاستم دوات و قلم پیش من نهد — آن یار نازنین و رفیق سخن گزار

برداشت کلک و کاغذ و فی الفور درنوشت — فی الفور این قصیدهٔ مطبوع و آبدار

ای بسته روزنامهٔ دولت تو روزگار — وی بر زمانه سایهٔ فضل تو کردگار

ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی — وی همت تو حاصل امسال داده پار

تا در حکم بر همه کس آسمان صفت — تابش بجود بر همه خلق آفتاب وار

حزم تو کارنامهٔ امروز دیده دی — جود تو نقد کیسهٔ امسال داده پار

افلاک را بعز و جلال تو افتخار — دانا مر را بجاه و جمال تو افتخار

از آب لطف هیبت تو برکشد دخان — وز سنگ جذب همت تو برکشد بخار

تا شد حزم تو نکشید در وجود — عالم نیافت عافیت علم احصار

عقلی که ذکا و سخای که سخا — بحری که کفایت و کوهی که وقار

هم عقل پیش لطف تو مخفی است بی زبان — هم نطق پیش کلک تو نقدیست کم عیار

گر در صبا ز دست تو یک خاصیت نهند — گوهر فشان ز خاک برآید کمیت چنار

تا در ضمان رزق خلائق نشد کفت — ترکیب معده را نه بپیوست پود و تار

امر تو همچو باد و زد خاک را — نهی تو همچو کوه دهد باد را قرار

نه چرخ را بسرعت امر تو ره توان — نه وهم را بپایهٔ قدر تو رهگذار

از خاک زور بازو امرت برد شکیب — در آب نعل مرکب عزمت کشد غبار

آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو — ملکی توان گرفت به تیر و یک سوار

مهر تو دوستان را در دل شکفته گل — کین تو دشمنان را در جان خلیده خار

چون مور هر که با کمر خدمت تو نیست | بیرون کند قضای بد از پوستش چو مار
هم غور احتیاط ترا دهر در جوال | هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
چندین سوابق از پی کام تو آفرید | از تر و خشک عالم خاک آفریدگار
ورنه چو ذات کامل تو کل عالم است | کردی بآفرینش ذات تو اختصار
تا نیست اختران را آسایش از مسیر | تا نیست آسمان را آرامش از مدار
بادا اسیر امر تو چون چرخ بی فتور | بادا مدار عمر تو چون دور بی شمار
هم فتنه را بدست تشدد تو گوشمال | هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار

تانیست — بارگاه

تو بر سریر رفعت و اعدا چو خاک پست
تو در مقام عشرت و ایشان چو خاک و خوار

زهی دست وزارت از تو دستور | چنان کز پای موسی پایه طور
زهی معمار انصاف تو کرده | در و دیوار دین و داد معمور
قضا در موکب تدبیرت نفراشت | ز عزمت رایتی الا که منصور
قدر در سکه ایام نگذاشت | ز عدلت فتنه الا که مستور
تو از علم اولی و از فضل آخر | چه جای صاحبت و صدر و دستور
تو بیش از عالمی گرچه در وسطی | چو در معنوی در کسوت زر
حقیقت مردم چشم وجودی | بنام ایزد ز تو چشم بدان دور
سموم قهرت از فرط حرارت | مزاج مرگ را کرده ست محرور
نسیم لطفت ار بادی بکوشد | نهد در نیش کژدم نوش زنبور
تواند داد پیش از روز محشر | قضا در حشر و نشر خلق منشور

بسی کلک تو کز خاصیت هست | صریرش را فراخ صدمت صور
اگر جاه رفیعت خود نکرده است | بعمر خود جز این یک سعی مشکور
که برگردون بنبت سایه افکند | از و پس خلعتی نا دیده مبرور
تمام است اینکه تا صبح ابد شد | هم او مستر دست و هم خورشید مشهور
تر این جای قاهر قهر یا نیست | که قهرش مرگ را کرده است محرور
حسودت را ز بهر طعمه یک حیس | اگر ایام قسمه کرد و مغرور
همان ایام دولت روز روشن | بود گرد از کتیبه شبهامی مجور
جهانداری کجا آید ز نا اهل | سقنقوری کجا آید ز کافور
خداوندا از حال بنده بشنو | بجز نیست بیتی ده منظوم و منثور
اگر این بنده را حرمان همی شد | دو روز از خدمتت محروم و مهجور
تو دانی کز فزود دور گردون | مخیر نیست کس الا که مجبور
بیک بله خدمتی عاصی نه الحق | که در اخلاص دارم خط موفور
چو مرجع بار ضیا و خدمتت هست | بهر عذرم که خواهی دار معذور
گرم غفران تو در سایه گیرد | خود آن کاری بود نور علی نور
دگر یا من بگردم سکی کام | بطبعت بنده ام ور جنابت مامور
بیا تا گنج بنشینیم ساعتی گوییم | کسی ما کنم آر در راستی سور
مرا الحق ز شوق خدمت تو | دلی غمناک بود و جان رنجور
یکی زان کار گیران گفت میدان | که تجرآباد دوست از نشابور
چو اندر موکب عالی نشستیم | مرا در راهست پر ترکان چو حور

یکی بر کف تلخ سرحال و تازان — یکی بر کف قدح سرمست و مخمور

صفی الدین موفق هم برفته است — وز آحاد حریفان چند مذکور

مرا از فسخ الیشان فسخ شد عزم — چو انگوری که گیرد رنگ از انگور

الا آنچ مقدور است و کاین — که اندر لوح محفوظ است و مسطور

مبادا کاین از تاثیر دوران — بگیتی بی مراد است هیچ مقدور

سپهر از پایهٔ قدر تو قاصر — زبان بر مدحت حسن تو مقصور

ترا ملک سلیمان باد و خصمت
چه هدهد قامتان چون دیو مزدور

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور — که هست مشرق و مغرب بذات او معمور

بهشت نادیا راست دستگاه وجود — باحتشام بیفزود پایگاه صدور

سپهر قدر سے کاندر ادای قدرت او — شکوه گردون دولت زورانجم زور

گرفته مکنت او عرصهٔ صباح و مسا — بلسته طاعت او گردن صبا و دبور

نوائب فلکی در خلاف او مضمر — سعادت ابدی بر هوای او مقصور

قضا نسازد کاری ز عزم او پنهان — قدر ندارد رازی ز حرم او مستور

قضاء سخطش نیش گشته بر کژدم — حلاوت کرمش نوش گشته بر زنبور

توان گریخت اگر حاجبات دفتهٔ مثلا — بهشتی حرم حسر متش ز سایهٔ نور

زهی موافق احکام تو زمین و زمان — زهی متابع فرمان تو سنین و شهور

مسافران نفاذ تو همچو باد عجول — مجاوران وقار تو همچو خاک صبور

بجود اگرچه گفت همچو ابر شد معروف — ملاف هرزه چو رعد زبان نشد مذکور

بکنس جنس هنر در جهان توئی معروف — بنوع نوع شرف در جهان توئی مشهور

توانگسی که کند باس دولت تو گرد — ز چشم خانه باز آشیانهٔ عصفور

هنر و برق ضمیرت پیاده باشد برق — به پیش رای منیر تو سایه گردد نور

صفای طبع تو بفزود آب آب روان — سپاس امر تو بر بود کوه باد دبور

اگر نه طبع شد تو زر لطف را دریا — اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور

عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم — کتابت تو چرا شد چو لولو منثور

به تیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل — ندای زنده نگردد اندش بنغمهٔ صور

لب تو قدرت آن داره ار چه ممکن نیست — که خلق را بهاند زر روزی مقدور

چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو — زهی کریم جوادی که چشم بد ز تو دور

تیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا — چو جن ز انس نیابد بنفخ صور نشور

آب رفق تو آنرا که تشنه کرد قدر — سپهر بر شده بنمایدش شراب غرور

بزرگوارا من خادم و توابع من — همیشه جفت نفیر تحکم از جهان کفور

مراته در خور احوال عادتیست جمیل — همی براز کشودن نباشدم دستور

مراته در خور ایام همتیست بلند — همی بپرده دریدن نباشدم مقدور

زمانه هر چه بزاید بعرضه نتوان کرد — که مادریست فلک بر نبات خویش غیور

مرا فلک عملی داد در ولایت غم — که دخل او نپذیرد بهیچ وجه قصور

ذخیره عزل چه چوبکم که میرسد شب و روز — بدست حادثه منشور زم از پی منشور

من از فلک بتو نالم که از تو دشمن و دوست — چو از فلک [illegible] همی رسته [illegible]

همیشه تا که کند نور آفتاب فلک — زمانه تیره و روشن لغیبت و حضور

شبت چو روز جهان باد و روز دشمن تو	ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور

حساب عمر حسود ترا اگر بمثل
زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

زهی ز بارگه کلک تو سفیر سفیر	زبان زمان سوی این بندهٔ غریب اسیر
زهی بنان تو توجیه رزق را قانون	سخن بیان تو آیات جود را تفسیر
ز نقل رای تو در سایهٔ سپهر نهان	بچشم جود تو در مایهٔ وجود حقیر
نوال دست تو بطلان سنت خورشید	بسیج کلک تو عنوان نامهٔ تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود	ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
گه لفاظ زهی خصم بند قلعه کشای	گه وقار زهی جرم بخش عذر پذیر
کند روانی حکم تو باد در حسران	دهد شمائل حلم تو خاک را تشویر
کراوه چیز تو که در ملک شاه و ملک خدای	هر آنچه هست ز ایام یافت جز که نظیر
بر آستانهٔ قدرت قضا نیارد گفت	که هست با کمان تو شست گردنمیر
سموم حادثه از خصمت ار بگرداند	بنای چرخ که در جنب قدر تست قصیر
ز مقام تو نشگفت اگر قضا و قدر	بهانه جوی بلوزینه در دهندش سیر
فگند رای تو در خاک راه رایت مهر	نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
صریر کلک تو در نشر کشتگان تیار	ز نفخ صور زیادت همیکند تاثیر
بزرگوارا در حسب حال آن دو عده	که شد ز عون تو بیرون ز عقدهٔ تاخیر
بوجه نظم درین شعر بیتکی چند است	که از تامل او نیست هیچگونه گزیر
شود ز لطف تو گر استماع فرمائی	بدان دقیقه که آن بیتها کنم تقریر

ز دست آن پدر مسخ کز پی تعریف ردیف کنیت او شد ترا مسند و سریر

بمن رسید ز هم نام چشم و چشمهٔ خضر بقدر جزو بخت از دو حرف لفظ شعیر

چنین مجرد که جسته دو دم همی آرند درین دو هفته بفرمان شاه و از وزیر

باهتمام خداوند که عنایت اوست هزار بیچه تو فارغ دل از صغیر و کبیر

دعات گفتم و جای دعات بود الحق درین مضیق که آنرا جزین نه بد تدبیر

ولی توقع من بنده خود همین بوده است چه در قدیم حدیث و چه در قلیل و کثیر

ملطف تو که پیوند رفت کثرتش نقصان لیسعی تو که نیابود دو دانش تقصیر

همیشه تا بود پیر در قیاس جوان مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

ز رشک دیدهٔ بدخواه تو سپید چو وقار
ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار می و معشوق و نی و رود و دو دف بوس و کنار

سبزه یا ورگل افشان و صبوحی با غ ناله بلبل و آواز بت سیم عذار

خوش بود خاصه کسی را که توانائی هست وای بر آنکه دلی دارد و آنهم افگار

نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار

ساقیا خیز که گل رشک رخ حور آشد بوستان جنت و می کوثر و طوبی اشجار

مرده خواهد که بجنبد بچنین فصل رجا کشته خواهد که رخان لاله کند با گلنار

کار می ساز که بی می نتوان رفت بباغ مست رو سوی چمن تا ت کند باغ نثار

بلبل شیفته مست و گل دستور چمن نه پسندند که او مست بود یا هشیار

باد نوروز سحرگه چو به بستان بگذشت گل صد برگ برون ست ز پیراهن تار

چه پرستی فلک بین تو که بنگاه دو رنگ ‌ ‌ ‌ کرده اطراف چمن را همه پر نقش و نگار

نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل ‌ ‌ ‌ کرد و صد دایره بر دایره زد بی پرگار

شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش ‌ ‌ ‌ برگ بید است چو تیغی که بر آرد زنگار

گل رعنا است درخشنده چو یاقوتین جام ‌ ‌ ‌ دانهٔ نار چو لولو و چو درجیست انار

طفل غنچه عرق آورده تب سرخ ازان ‌ ‌ ‌ مادر ابر برو اشک همی بارد زار

دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم ‌ ‌ ‌ در میان آمدشان گفت و شنید بسیار

گل همی گفت ترا نیست بر من قیمت ‌ ‌ ‌ سرو میگفت ترا نیست بر من مقدار

گل از و طیره شد و گفت که ای همچو منی ‌ ‌ ‌ دم خوبی زنی آخر نکندم استظهار

گوی آزاده و بر یک قدمی پیوسته ‌ ‌ ‌ دعوی رقص نمائی و نداری رفتار

سرو لرزان شد از ان طعنه بگل گفت مگر ‌ ‌ ‌ پای بر جایم و همچون تو نیم دست گذار

سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر ‌ ‌ ‌ تو که دی آمدی امروز شدی در بازار

گل دگر بار برآشفت و بدو گفت که من ‌ ‌ ‌ هر یکی سال بیکبار نمایم دیدار

ز بس از یازده مه بودن من در پرده ‌ ‌ ‌ که کنون نیز بپوشم رخ و بنشینم خوار

سوی شهر از پی آن رفتم تا در یابم ‌ ‌ ‌ بزم خورشید زمین سایهٔ حق فخر کبار

نازش ملک ملل ناصر دین قتلغ شاه ‌ ‌ ‌ که برو فخر کند بخت بروزی صد بار

ای جوان بخت شه پاک دل پاک سرشت ‌ ‌ ‌ آن نکو صورت نیکو سیر نیکوکار

آن خردمند هنرور دوست که گر دست خجل ‌ ‌ ‌ بحر و کان را بگه بذل یمینش ز یسار

کف او ضامن ارزاق وحوش است و طیور ‌ ‌ ‌ مدد و قبلهٔ ارکان بلاد است و دیار

فرخا ای قدر ترا طارم گردون کرسی ‌ ‌ ‌ ذره ذره ای بخت ترا صبح منیر آینه دار

بر تو گویم بهیچ تو گوید کسان — تو ازان بیشتری نیست
شدن عالم چو رسید تند بجز — به تمیز خرد و خلق تو گردند
احتشام تو در نسبت لیاقت عالی — گر نشانه و حرب تا ز دشمن آرد
تو سلیمان و دیو بر تو فرس تخت روان — تخت از تیز بر باد نشسته چو
هر که چشم تو گردش اگر شد چه عجب — هم تو اش باز کنی پوست ز تن همچو پیاز
با چه سرکشی توسن گردون خوش تر — دست حکم تو به پیش درد دل گرد
نیست جز کلک تو گر کلک بود مشک افشان — نیست جز صبح تو گر طبع بود گوهر بار
همچو باران پشیب افتد بدخواه تو را — گر بیالا کشدش چرخ لب پرده
دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج شد — نشود مالک دینار بملک دینار
نشود مشک اگر چه فراوان ماند — جگر سوخته در نافه آهوی تتار
علم دولت تو صبح زرین است زبان — غیرت ذات شریعت شرف لیل و نهار
در دروازه فلک ایام شنیده است صحیح — که تو آن واسطه هفت و شش و پنج و چهار
گر چه فرعون لعین خصم تو در حجر شود — موکب موسویت گرد بر آرد ز بحار
باز نمکین تو هر جا که به پرواز آید — سر فرود زند بدخواه تو چون بوتیمار
گر نه بند دکمه مهر تو چون مور قدرت — خورد از پوست برون آردش ایام چو
تو چنانی که در آفاق ترا نیست نظیر — بستا و نجیات و نبات و بوتار
باز اخوان منبر مسند ترا چه توان گفت — زیرک و فاضل و دشمن شکن و کارگذار
سر پاک دلا زین فلک نیلی سرپا ستی — زندگانی رهی گشت لیاقت دشوار
نقد میباید مرا امروز ز جودت صد چیز — نقد ترا نه همه حالی فرسته دوستار

بندگانند فراوان ز تو در نعمت و ناز ‌‌ ‌‌ بنده را نیز چو باشد هم از ایشان انگار

وقت آنست که خواهی ز نگین کلک و دوات ‌‌ ‌‌ بدری پارهٔ کاغذ ز کنار طومار

بهر آنکس که براتم بنویسی شاید ‌‌ ‌‌ بر کمال الدین باری بنویسی تو نهار

زانکه آن ظالم بی رحم یکی حبه نداد ‌‌ ‌‌ زان زر و جامه کرباس و کتان من پار

آن کمالی که چو نقصان فنی آمد در پیش ‌‌ ‌‌ زان ندیدم من از آن هدیهٔ شاهی آثار

هجو کی خواستمش گفت ولی ترسیدم ‌‌ ‌‌ که نه بر طبع ملک راست بود آن گفتار

مجلسش کردم اگر چند که او ظالم بود ‌‌ ‌‌ بادیم بیش ازین نیز مباد اشکار

تا جهان ماند ماناد وجودت بجهان ‌‌ ‌‌ بادی از بخت جوانی جهان برخوردار

دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت بسیج ‌‌ ‌‌ سر تو سبز و دلت شاد و تنت بی آزار

عید فرخنده و در عید بسم قربان
سر بریده عدویت چو شتر زار و نزار

شبی گذاشته ام دوش در غم دلبر ‌‌ ‌‌ بدان صفت که صبحش پدید نه سحر

چنان شبی بدرازی که گفتی هر دم ‌‌ ‌‌ سپهر باز بزاید همی شبی دگر

هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان ‌‌ ‌‌ فلک کبود بکردار نیلگون مغفر

چو اخگر آنگه هر اختر از فلک رخشان ‌‌ ‌‌ وزان هر اختر بر جان من هزار اخگر

رخم ز انده جانان زرد و جان بر جان ‌‌ ‌‌ لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر

بر آرزوی لب شکرین او همه شب ‌‌ ‌‌ بدم در آتش دل همچو اندر آب شکر

گهی ز گریهٔ من پر ز موج شدی گردون ‌‌ ‌‌ گهی ز نالهٔ من پر جزع شدی کشور

رخم ز دیده پر از خالهای شنگرفی ‌‌ ‌‌ بر از طپانچه پر از نشانهای نیلوفر

ز نرگسی که من چشم نکویان شد تر ... ز بانگ نالهٔ من گوش عنقیان شد کر

نبود در شب ظلم کسی مرا مونس ... نبود در شب هجران کسی مرا غمخوار

فلک ز ناله جان کرده مرا بالین ... جهان ز آتش دل کرده مرا بستر

شب دراز دو چشمم همی ز نوک مژه ... عقیق ناب چکانید بر صحیفهٔ زر

نه بر فلک بتابشی صبح زنگ نشان ... نه در زمین ز گردش گردون نتیج اثر

بدست عشق گرفته امید دامن دل ... که آفتاب کنون هم برآید از خاور

رسم بروز شکایت ازین فلک بکنم ... به پیش آن فلک رفعت و سپهر هنر

نظام ملکت سلطان مسند دین که ... خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت ... چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر

زمام خویش بتوقیع او سپهر و قضا ... عنان خویش بتقدیر او بداده قدر

سپهر قدر و زمین علم آفتاب لقا ... سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر

نه از موافقت او قدر بتابد روی ... نه از متابعت او قضا بپیچد سر

جهان مسخر احکام او به نیک و بد ... فلک متابع فرمان او بخیر و بشر

یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان ... یکی بخدمت او سال و مه ببسته کمر

نثار مرکب او دارد آن بهار شرف ... غبار موکب او دارد آن عمل خطر

گزان کنند عروسان فلک را یاره ... وزین کنند بزرگان ملک را افسر

اگر نسیم خلافش گذر کند در بحر ... اگر نسیم رضایش گذر کند در بر

شود ز راحت این خاک آن بحر عبیر ... شود ز هیبت آن آب این بحار و شمر

اگر تو بحر سخا خوانیش همی چه عجب ... که لفظ او همه دُر زاید و کفش گوهر

اگر سخای تو مصور ندیده هرگز
گه عطا بکف برادو سیمی بنگر

ز سیم و زر و گهر همچو کهکشان باشد
همیشه سائل او را زمین راهگذر

ایا بتابش و بخشش ز آفتاب افزون
دیا برفعت و همت ز آسمان برتر

ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان
فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر

مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو
بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور

مرا ز جهان بجهان ور اگر کسی باشد
تو آن کسی که ازو مثلتی ندید بود اندر

تو آنکسی که ترا مثل نافرید ایزد
تو آن کسی که ترا شبه نادر آید اختر

سخا تمام تو باید همی چو جسم بروح
جهان بفر تو نازد همی چو شاخ ببر

وجود جود و سخا بی کف تو ممکن نیست
نه ممکن است عرض بی وجود در جوهر

اگر ز آتش خصم تو بدسگال ترا
باب عفو تو حاجت فتد عجب مشمر

تو آنکسی که اگر با فلک بخشم شوی
سموم خشم تو نسرین را بسوزد پر

چه غم خوری که اگر بدسگال تو مقبل
بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر

همیکند بعدو تیغ او که بر چرخ
بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر

همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب
قوام عالم کون و فساد را در خور

بقات باد چو خاک و آب و چون آتش
ندیم نجبت و قرین دولت و معین داور

که قول و رای صوابت قوام عالم را
به است ز آب و زخاک و زباد و ز آذر

مستِ شبانه بودم افتاده بحجره
وی در و ساقی خویشم که دلبر بکوفت در

چون اصطکاک قرع هوا از طریق صوت
داد از رهِ صماخ و دماغ مرا خبر

بر حادثی که باشد گفتم که کیست آن / گفت آنکه نیست در غم دنیا و زر دگر
جستم چنان ز جای که جانم خبر نداشت / کاندم بپای میبردم از شوق یا بسر
در باز کرد و دست بهم سید در کشید / تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر
القصه اندر آمد و بنشست و هر سخن / گفت و شنید از اندُه و شادی و خیر و شر
پس در ملامت آمد کاین چیست میکنی / یزدانت به کناد که کردست خود بتر
یا در خمار خفته از صبح تا به شام / یا در شراب بوده از شام تا سحر
تو سر نهاده و دوش فرو برده دمن / خاموش سر فکنده که یاران بوک دیگر
دل گرم کرده ز لف عشق من لبست / سعری مکن که گرم کنی همچو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت چه چاره / در خدمت بساط خداوند خواجه خور
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست / در شان ملک آیتی از نصرت و ظفر
تا حضرتی به بینی بر چرخ کرده فخر / تا مجلسی به بینی از خلد برده فر
بربسته پیش خدمت اسباب تبتش / رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که پای مرد وسیلت که باشدم / گفتا که کیست جز کرم او کسی دگر
فردا که نام هفته و روز سه شنبه است / روزی که هست از شب قدری خجسته تر
آثار او چو علت ایام بر قرار / اوقات او چو صورت اجرام بر گذر
روزی چنانکه گوئی نهست تمست را / یک حاشیه بجا در و دیگر بباختر
بی هیچ شک نشاط صبوحی کند پگاه / دانی چه کن اگرچه تو دانی همین قدر
کاری دگر نداری بنشین و خدمتی / ترتیب کن هم امشب و فردا بگه ببر
در دست آنچنان که از رگ اندیشه خون چکد / نظمی چنانکه دانی رفته است مختصر

گر زمتی نباشد ازان تا ابد کنم
آهسته همچنین بهان صوت پرده در

کای در زمانه عدل تو معمور بحر و بر
وی در مسیر کلک تو انواع نفع و ضر

ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز
وی آسمان ثابت و خورشید سایه ور

عدل تو بود اگر نه جهان را نماند ه
با خشک ریش جور فلک هیچ خشک و تر

در روزگار عدل تو با جبر خاصیت
بیجاده از تعرض کاه است بر حذر

گیتی ز نقصانهٔ دل و دست تو ساخته است
در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر

وز مابقی خوان تو ترتیب کرده اند
بر خوان دهر هرچه فلک راست ماحضر

قدر تو کسوتیست که خیاط فطرتش
بر دوخته است زابرهٔ افلاک آستر

گردون بر نتایج کلکت بود عقیم
دریا بر لطافت طبعیت بود ثمر

بر ملک پرده کلک تو دارد همی نگاه
از راز دهر اگرچه گرفته است پرده بر

در ملک دهر کیست که بوده است سالها
زین سوی پرده دار و زآنسوی پرده در

ای چرخ استمالت و مریخ انتقام
وی آفتاب خاطر و ای مشتری نظر

حرص ثنا و عشق جمال مبارکت
گر در قوای نامیه پیدا کند اثر

این در زمان خامش سوسن نهد کلام
وان در طباق دیدهٔ عبهر نهد بصر

از عشق نقش خاتم تست آنکه طبع موم
با انگبین همی شرد و دستی بسر

نشگفت اگر نگین ترا در قبول مهر
چون موم نرم سجدهٔ طاعت برد حجر

قهر تو آتشی ست چنان اختیار سوز
کاسیب آن دخان کند اندیشه در جگر

از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست
هستی و نیستیش بیکبار چون شرر

برگشتن حسود تو مولع چو آسمان
کس در جهان ندیده و نشنیده چون خبر

طوفان چرخ جان کی را چو غوطه داد　　فریاد زاختر آتش بر آمد که لا وزر

نگذارد ار بچرخ رسد باد قهر تو　　آثار حسن عارضی بر رخ قمر

در سایهٔ تغیر تو بر جهان رسد　　در طبع کوکنار اثر کب کند گهر

بیند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنکه　　هم سوی تو بدیدهٔ احوال کند نظر

چون ز آب تیغ دیدهٔ سلجوق بیخ ناک　　گرد از طریق نشو بهر شش جهت سفر

آمد نظام شاخش و صد شهید برگ　　وان شاخ و برگ را تو خداوند بارور

دست زوال تا ابد از مهر چون تو باز　　در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر

زادل که داشتی در تتق غیب منفرد　　ارواح را مشیئت و اشباح را گهر

در خفیه با زمانه قضا گفت تا ملی　　ای مادر جهان بجهانی همه هنر

گفتا چگونه گفت بآخر زمان ترا　　زاید وزیر عالم و عادل یکی پسر

ثلثه

هم در نفاذ امر بود بادشا نشان　　هم در نهاد خویش بود بادشا سیر

با سیر حلم او مثل چرخ کند سیر　　با سنگ حلم او مثل کوه تیز پر

عقل مجرد آمده در حیز جهت　　روح مقدس آمده در صورت پسر

می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر　　کان عده را نبود کسی جز تو منتظر

امروز چون بکام رسید از نشاط آن　　کانچه از قضا شنید همان دید از قدر

کرد آن بکر و کو می زمانه ترانه ایست　　با بانگ ان ز شکر قضا تا بسر شکر

دانی چو خود همای لقا در هوای وسیم　　از بهر مدحت تو گشاد است بال و پر

ور نه نه آن درشت پسند است روزگار　　کو روزگار خویش بهر کس کند هدر

خود خاک درگه تو حکایت همی کند　　چونانکه سطح آب حکایت کند صور

کز روی سبق مرتبه در مجمع وجود ‏ ذات تو اول آمده پس دهر بر اثر

من اینهمه ندانم دانم که چون تو نیست ‏ در زیر چرخ و کس نرسیده است بر زبر

در جیب چرخ اگر نشود دست امتحان ‏ در طول و عرض دامن آخر زمان مگر

تا تربیت کنند سه فرزند کون را ‏ ترکیب چار مادر و ترتیب نه پدر

از طوق طوع کردن این چار ترم در ‏ وز پای قدر تارک آن نه فرو سپهر

تا حاصل است اصل شمار و نه از شمار ‏ دوران بیشمار بشادی همی شمر

بر مرکز مراد تو ایام را مدار ‏ تا چرخ را مدار بود گرد این مدر

جوینده رضای تو سلطان نور بخش
دارنده بقای تو یزدان دادگر

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر ‏ درآمد از درم آن سرو قد سیمین بر

ز تف آتش دل و ز سرشک دیده شده ‏ لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر

در آب دیده همی گشت زلف مشکینش ‏ چو شاخ سنبل سیراب در می احمر

مرا دلی ز غریوش چو اندر آتش عود ‏ مرا تنی ز دو داغش چو اندر آب شکر

چه گفت گفت نه سوگند خورده بسرم ‏ که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر

هنوز مدت یک هجر نارسیده بپای ‏ هنوز وعده یک وصل نارسیده بسر

بهانه سفر و عذر رفتن آمده ی ‏ دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر

چو وقت فرقت و هنگام رفتن سفر است ‏ حذر مکن که جهان بر دلم کنی چو سقر

مرا درین غم و تیمار و درد دل مگذار ‏ ز عهد و بیعت و پیمان خویشتن مگذر

دگر بر غم دل من همی بخواهی رفت ‏ ازان دیار خبر ده مرا ازان کشور

کجاست منتشد تا چند خواهی آنجا ماند
چو این بگفت ببرد ز گرفتمش گفتم
سفر مزل مرد است و آستانه جاه
دران زمین که تو در چشم خلق خار شوی
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای
بشهر خویش درون بخیطر بود مردم
بجرم خاک فلک درنگ دباید کرد
ز دست فتنه این اختران بمحنتی
همی بخدمت آن صدر روزگار شوم
نظام ملکت سلطان صدر دین خدا
محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت ملک
بزرگواری کاندر بروج طاعت او
چو دست او بسخا در چو ابر بی نقصان
شمر ز تربیت جود او شود دریا
بر شمائل حلمش نموده کوه سبک
ز بیم او بچشد شیر شرزه طعم وسن
سعادت ابدی در هوای او مدغم
بابر بهمن اگر دست جود تنماید
اگر بچشم عنایت کند بشور نگاه

کجا رسیم دگر باز کی بینیم دیگر
که جان جان و قرار دل و تو
سفر خزانه مال است و اوستاد هنر
سبک سفر کن از انجا برو بجای دگر
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر
بکان خویش درون بی بها بود گوهر
که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
ز دام عشوه این آسمانیان برود
که روزگار از دریافت استعانه ظفر
خدایگان وزیران وزیر خوب سیر
همان نظام که دین زابتدا العدل
مدبران فلک را مدار گردد
چو طبع او بسخن در چو بحر پیغمبر
عرض تقویت جاه او شود جوهر
بر لبا لطف طبعش نموده بحر شرر
ز عدل او نبرد شور فتنه رنج سحر
ز آب فلکی در خلاف او مضمر
عرق ریزد بمباهش بجای تر
وگر ز روی سیاست کند بجانب نظر

شود بدولت او خاک شوره عنبر گیا — شود ز صولت او سنگ خاره خاکستر
چو دستِ دولت او بر زمانه بگشادند — کشیده پای بدامن دران قضا و قدر
بود بحضرت او تیر کلک مستوفی — بود بمجلس او زهره ساز خنیاگر
چو باز او بشکر و صید او چه کبک چه گرگ — چو اسپ او گذر در راه او چه بحر چه بر
ایا بجاه و شرف بر ستاره سوده عنان — و یا بجود و سخا در زمانه گشته سمر
ببرده نام ز خورشید مه بقدر و بجاه — ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بفر
بروز بار ترا مهر بالش و مسند — بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر
کند نسیم رضای تو کاه را عنبر — کند سموم خلافِ تو کوه را لاغر
ز تیر حادثه ایمن شد و سنان بلا — هر آفریده که کرد از حمایتِ تو سپر
بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف عنا — ورای پایهٔ تو نیست چرخ زیر و زبر
حسامِ قهر ترا اجل میان زند دو نیم — چنان که ماهِ فلک را بنانِ پیغمبر
بنیش کژدم محنت اگر قضا بزند — عدوت را که سیه روی باد و شوم اختر
بهیچ دارو و تریاک بر نخواهد خاست — ز خاک جز که بآواز صور در محشر
بجز در آینه خاطرِ تو نتوان دید — ز راز چرخ نشان و ز عالمِ غیب خبر
اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند — قرار یابد از ان همچو کشتی از لنگر
نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیز — ز شعله هاش گشاید بخاصیت کوثر
قدر ز شست تو بر اختران ساند تیر — قضا بدست تو در آسمان فشاند در
چه باره ایست ترا زیر ران بنام ایزد — که منزلش بود یا ختر دگر خاور
هلال نعل و فلک قامتِ و ستاره مسیر — زمین نورد و دریا گذار و کوه پیکر

بزور چرخ نیارام تاک جستن تیر — بلند کرد و تن پیل و پویهٔ شیر نر
اگر درنگ از و خیره خورد و پای جبال — گه شتاب در و خیره ماند مرغ [illegible]
گه تحرک او منبع صبا دز بود — بر تحمل او مضطرب حدید و عجب
ز گرمی نعلش سندان سنگ او ز جبال — فروغ سنگ و شعله و همچو اختر از اخگر
بزرگوار از دریا دلا خداوندا — ترا سپهر سریر است و آفتاب افسر
ز شوق خدمت تو عمر باگذشت کسی — چو شکر اندر آب و چو عود در آذر
بدان عزیمت در اندیشه ام که تا بنهد — قضا بدست اجل بر تجسم خصم خنجر
بجز مدیح تو ام بر نیاید از دیوان — بجز ثنای تو ام بر نیاید از دفتر
ز نظم و نثر مدیح تو اندر آویزم — ز گوش و گردن ایام عقدهای گهر
همیشه تا که بر وید ز خاک ما زر و سیم — همیشه تا که بتابد بر آسمان خور
عدو رفعت تو همچو ماه باد و چو مهر — سر شکسته بده خصمت چو سیم باد و چو زر
تو بر میان کمر ملک بسته و جوزا — به پیش طالع سعدت همی ببسته کمر
جهان مطیع و فلک تابع و ستاره حشم — زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر

درخت بخت حسود ترا نه شاخ و نه بیخ
چو شاخ دولت خصم ترا نه بار و نه بر

هندوکی کز مژگان کرد مرا لاله قبا — سوخت از آتش غم جان مرا هندووار
لاله را عادت هندو سوختن اندر آتش — هندوان دست ببردند بدین هر دو [illegible]
هندوانند دو عمل پیش گرفت از آب — داری از هر دو عمل یار مرا بر خوردار
هندوان را چه اگر گرم مزاج آمده اند — عشق شان در دل از آن گرم تر آ[illegible]

عشق هندو بچه حال بود سوزان تر   که در انگشت بود عادت سوزانی نار
اتفاق فلکی بود و قضای ازلی   عشق را بر سر من رفت یکایک بگزار
دیدم از حجرهٔ حجرهٔ نخاس اورا   او بکاشانه بد و من بمیان بازار
هم برانگونه که از حجرهٔ ابر شب   رخ شرمندهٔ مه بیند مرد نظار
کشی و چابکیش دیدم با خود گفتم   اینست افسونگر هندو لنسب جادوسار
بفسون من که بدانگونه مسخر کرده   هم ببالای خود از عنبر و از مشک دو مار
آنکه دلال دو گیسوی پر از عطر ویست   نیست دلال در انجیر ته هست و عطار
زنخش چیست یکی گوی بلورین در مشک   ابروش چیست دو کمان سیه کرده لقار
کو بچه چشم کدامست ز بادام کدام   حلقهٔ زلف کدامست و کدامست تتار
اینک آن حور که او در اول احرار بهشت   وینک آن بت که درا جان عزیزان فرخار
گو بیاردی به بین اینک و انگه بد دوست   شو نگه دار دل و دین خود ای صومعه دار
من در آن صورت او عاجز و حیران مانده   دیده در وی نگران و دل از اندیشه نگار
هندوانه عملی کرد و من غافل   دلم از سینه بر آورده و از مغز وقار
جادوی کردن جادو بچه آسان باشد   بنود لطبچه را تشنه دریا دشوار
چون بناگاه فرود آمد از آن حجره نشیب   همچو کبکی که خرامنده شود در کهسار
پای من خشک فرو ماند ز رفتار و مرا   پشت بر خشک زمین پای بود در رفتار
گفتم ای رشک بتان عشق مبارک بادم   که گرفتم غم عشق تو بصد جهد کنار
خنده می آمدش و بسته همی داشت دو لب   کانچنان خنده نه بینی ز گل هیچ بهار
گفت اگر ز بنود عشق مبارک نبود   که ز زیبای رسد بر سر نجم ستیار

[illegible] مرغ شب — [illegible] دست داد [illegible]

[illegible] — گفت [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] گفتم [illegible] — نیست [illegible] سیمی [illegible]

[illegible] — [illegible] دامن [illegible]

گفت [illegible] کن — [illegible] خود [illegible]

[illegible] دل [illegible] — [illegible]

آشنا سان [illegible] از تو شکسته [illegible] بود — [illegible] از من [illegible]

[illegible] از من [illegible] چشمش — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گفتم ای دوست [illegible] — [illegible]

گفت لاحول و لا قوة الا بالله — این چه گل بود که بشکفت [illegible]

[illegible] برگشت [illegible] — [illegible] چرخ [illegible]

[illegible] سیم آورد [illegible] خانه — چون [illegible]

[illegible] از اول شب — پشت کردم [illegible]

گفت [illegible] — تا که صبح [illegible]

[illegible] — آه کردم [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] شیر [illegible]

گرمی و تری آن شیر بهانا که مرا / بر سر مغز تو گویی که بر آورد بخار

تا زدم چشم ولی نعمت خود را دیدم / بر نهالی نه زر و بر طرف صفه بار

گفت ای انوری آخر چه فتادست ترا / که فرو رفته و غمزده چون بوتیمار

پیشتر رفتم و با خواجه بیکبار بشرح / قصهٔ عشق کنیزک همه کردم تکرار

خوش بخندید و مرا گفت سیه کار کسی / گفتم آنجا چه سیه بود ز رنگ نگار

هم در آن لحظه بفرمود یکی را که برو / بجز این برده بیاور به ثناگوی سپار

رفت و بخرید و بیاورد و بمن بنده سپرد / دست دلدار گرفتم شدم آنگه بیدار

نه ولی نعمت من بود و نه معشوقهٔ من / راست من با تن خود خفته چو سگ با غار

در همه نادره تر آنکه عطا خواست عطا / تا بر خواب گزارنده گرو شد دستار

دیگ ای چرخ منم مانده سر سودا / از جان این سر سودا بمن ارزانی دار

دور او بار تو تا چند بپایان آرم / دور اقبالت اگر هست بیار ادبار

ای کریمی و حلیمی که ز نسل آدم / کرم و حلم ترا آمده بی استغفار

نه چو از قصه درازی ببرد شیرینی / نعرهٔ زاغ و زغن چون نغم موسیقار

از کریمی و حلیمی است که می ننوشی / که بود از پس هفتاد ترش التعجار

هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن / تا نخواهی که دهی تا شب قدرم دیدار

بار بنده که کشد جز که خداوند کریم / ناز حسان که کشید جز که رسول مختار

من بر آنم که مدیح تو بر آنم بر خاک / تا شود خاک سپه کن فیکون زر عیار

راستی نگهی زر بدهم کار چو زر خوب کنم / پیش چون زر نکنم در طلبش رخسار

باز گویم چو کف راد گهربار تو هست / منت زر شدن خاک سیاهم بچه کار

آفتاب فلک آرای چه برجای بود — جای دارد که جهان باشد چراغ آید ...
ابر دیک سر و صدر اطبا ز آفات — عشق بیماری دل آمده عشق بیار

دل من یاد گرفتار چنین بیماری
تو خداوند مرا داشته دائم تیمار

آب چشمم گشت پر خون آتش هجران یار — مست باد سرد من خاک آستان نوبهار
آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل — زین قبل چون باد ماندم از دوران گردون نزار
آب چشم و آتش دل زین صفت پنهان نمی‌بود — همچو باد تند کاه از روی خاک مرغزار
گر ز آب دیده دل در این آتش دل کم کنم — من چو باد از خاک کوی دوست هم ...
تا در آب چشم و در آتش دل از فراق — همچو باد من هر جائی زرد روی زار
ز آب چشم و آتش دل گر نخواهم در جهان — باد را پنهان کنم در خاک من همچون شرار
آب چشم و آتش هجران چنان کمین ... — گر ز تیغ باد بهاری خاک گردد لاله زار
آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ وقع — خبر نسیم باد صبح و خاک پای شهریار
خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او — باد مقدار گشت و دشمنش چون خاک خوار
سنجر آن کز آب و آتش گرد گل پیدا کند — مهر و کین او چو باد و خاک گردد بی‌قرار
آنکه آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او — از دل باد هوا و خاک میدان روزگار
پادشاهی کاب و آتش ... — باد را از خاک تیغ مرکبش هست افتخار
آب گردد همچو آتش در دهان آن کسی — کو ندارد همچو باد از خاک درگاهش شمار
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او — همچو باد از خاک دریا برآرد دود و نار
آب اگر بر آتش آید از نهیب لاله ... — بیگمان گردد چون باد و خاک آمیز ...

هست اندر دست آب و گوش آتش در جهان
باد تا تیرش سوار و خاک عدلش گوشوار

کی شدندی آب و آتش در جهان هرگز بهم
گر نگشتی باد اقبالش برین خاک آشکار

از وجود جود آب و آتش اقبال او
باد را پاکیزگی و خاک را بر در گذار

ای خداوندی که آب و آتش جود و سخات
همچو باد و خاک مشهور اند اندر هر دیار

تا بیابد آبروی ز آتش اقبال تو
باد دولت بر یمین و خاک نصرت بر یسار

نوری از آب مهر و آتش مدحت کند
درج دُر نظم را چون باد خاکت را نثار

تا نباشد آب و آتش نیکخواه یکدگر
تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار

همچو آب و آتشت خواهم بقای سرمدی
تا چو باد از پیکر خاک گشته کامگار

صفی دولت و دین خواجه عامر منصور
که هست عالم فانی بذات او معمور

بکلک و رای بیاراست پایگاه هنر
بجاه و قدر بیفزود پایگاه صدور

بر جهان کمالش جهان نماید تنگ
بر گمان جلالش یقین نماید زور

بلطف کند کند نیشش در دم کژدم
بقهر زهر کند نوش در سر زنبور

طلسم گر نه شهاب مجسم ست چرا
کند بسیر شیاطین ملک را مقهور

صریر خامهٔ او کشتگان حادثه را
ز نفخ صور اشارت همی دهد منشور

بجنس جنس دار زمین توئی معروف
بنوع نوع شرف در زمان توئی مشهور

بجود قدرت آن داری هرچه ممکن نیست
که خلق را برسانی بروزی مقدور

تو آن کسی که کند پاس دولتت بگرو
ز چشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور

نبرد برق ضمیرت پیاده باشد برق
به پیش رای منیرت سایه باشد نور

صفای صبح تو افزوده آب روان — مسیر امر تو بر بود باد باد و تو دور
اگر ز طبع تو شد دُر نسق را دریا — وگرنه کلک تو شد گنج علم را گنجور
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم — کنایت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور
به تیغ قهر تو آنرا که کشته کرد اجل — ندای زنده نگرداندش نفخهٔ صور
بزرگوارا من بنده و توابع من — همیشه حقبت تغیر کم از جهان فتور
همیشه تا بخروشد بوقت گل بلبل — همیشه تا السبلیه ببیش بل جیور
نصیب دشمنت از گل همیشه باد اخار — مذاق حاسدت از مل همیشه باد از زور
حساب عمر بداندیش بدسگال تو باد — همیشه قابل نقصان چنانکه فرستور
ز بیم پیکر خصمت چو پیکر مصلوب — ز رشک چهرهٔ حاسد چو چهرهٔ مخمور
سپید چشم حسود تو چون تن ابرص — سیاه روی حسود تو چون شب دیجور

ز رنج حاسد بدخواه آسمان شادان
بکام دشمن بدخواه اختران رنجور

ای بهمت برتر از چرخ اثیر — وز بزرگی دین یزدان را نصیر
برده حکمت گرمی از باد صبا — کرده دستت دست ابر مستطیر
ایکه آتش گر مثل و شبه تو — کس نیامد در چشم گردون پیر
بند لشب با جمال الدین خطیب — آن برای دکان چون گل خورشید و تیر
عزم آن دارد که خود را یک نفس — باز دارد از تسلسل دراز کشیر
دیگی چو آنکه وان تخته است — هیچ دیگر کار را سے ما حقیر
خانهٔ ایمن تر از بیت الحرام — شاهدی نیکو تر از بدر منیر

تا کنون چون بزرگی داشتیم — زانکه در عشرت نباشد زود گیر
از ترش روئی و تاریکی که بود — چون جفای عمر و چون دور عسیر
گاو دوشای طرب تا این زمان — خشک کرد از خشکسالی فاقه شیر
یک صراحی باده مان ده بیش نه — ور دو باشد نیست کاری بی نظیر
تلخ همچون عیش بدخواهان ملک — تیره همچون رای بدگویان وزیر
از صفا و راستی چون عقل و دل — وز خوشی و روشنی جان و ضمیر
رنگ او با لعل چون شاخ بقم — یا نه باری زرد چون رنگ زریر
گر فرستی ای لبا شکرا که من — از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست ما و دامنت — کای مسلمانان ازین کار نفیر

انوری می خورد گیهاسے کند
تو بزرگی کن بدو خورده مگیر

فغان که از حرکات سپهر ناهنجار — نتاد طرح جدائی میانهٔ من و یار
زمانه پیش من آورد آنچنان روزی — که روشنم شد از آن روز مغنی شب تار
کسی که بی رخ او یکدمم قرار نبود — برفت و کار مرا بر فراق داد قرار
بهر گلی که ز گلزار وصل او چیدم — ز هجر در دلم آمد هزار نشتر و خار
مرا ز محنت هجران فتاد کار آخر — اسیر محنت هجران شدم در آخر کار
قرار و صبر و سکون گر نباشدم چه عجب — قرار صبر و سکون با دلست و دل با یار
بدامن مژه رفتن ز طرف خار و خس — بنوک چشم ستردن ز رهگذر خار و خاک
هزار لقمه بدندان بودن از دم شیر — هزار عقده بدندان گشودن از مار

بقعر چاه فتادن ز آسمان مانند — بفرق بر شدن از دشت تا کیهان

ازین مخاطره گر صد هزار آید پیش — به از جدائی یاران هزار بار هزار

ایا نسیم صبا باب درخواست مگر — چرا گذر نکنی سوی آن خجسته نگار

رسول عاشق مسکین توئی بی سکه خیز — نه وقت عذر و بهانه است عذر آن بگذار

سگان آن سر کو را سلام من برسان — سلام من برسان و پیام شان بگذار

پس از دعا و سلام پیام بی کتمان — بگوییش ای مه گلرو و سرو گل رخسار

کجا شد آن همه پیوند و وعده و پیمان — کجا شد آن همه پیوند و وعده بسیار

نگفتی از تو بترم جدا الصد پیوند — نگفتی از تو بترم جدا الصد پندار

ز رفته هیچ خطائی چرا ملول شدی — نکرده هیچ جفائی چرا شدی بیزار

خوشا بگوشهٔ خلوت نشستن من و تو — نه درد سر ز رقیب و نه زحمت از اغیار

خوشا که با من و تو کس نبود حرف تو بود — همین تو بودی و من از مخالفان و یار

کنون کجائی و با کیست گفتگوی کیست — همای نرگس مستت خوش است یا بیمار

سگ شکاری طوق غزال حسنت کیست — همای مهر لبت یا که میرود بشکار

بر آستان وفایت سر که خاک رهست — بخاک پای شرافت که مینهد رخسار

بحلق کیست از آن زلف تا بدار کمند — بچنگ کیست از آن کاکل پریشان تار

که ناز میکشد از سر ناز پرورت — کراست با سر سودای طره‌ات بازار

نسیم عنبر زلفت کراست قوت روح — شراب لعل لب تو کراست دفع خمار

من از تو دور و جدائیم که خوات حدیث — چگونه است شکست و چگونه است قرار

اگر بباغ روم بی تو داغ دل گردد — اگر بگل نگرم گل بچشم آید خار

اگر بیوسف مصری نظر کنم بی تو ‏ بود برابر چشمم چو گرگ مردم خوار

گهی چو جامه بهم چشم خون فشان بر در ‏ گهی چو کاه بهم روی زرد بر دیوار

بگرد آن در و دیوار گردم و گویم ‏ باه و ناله کنم یادگار لیل و نهار

که آن نگار سفر کرده را ببین پرسان ‏ از آن دیار بر آرد بدین دیار دیار

بحجت جوی توام یا العشی و الابکار ‏ بگفتگوی توام بالغدو و الاسحار

هزار بار بمیرم چو شمع و زنده شوم ‏ که تا بروز رسانم شبی بزاری زار

غبار مقدم آن سرو قد و بالا را ‏ ز چشم انوری دل شکسته دور مدار

زندگانی ولی نعمت من باد دراز ‏ در مزید شرف و دولت و پیروزی و ناز

باد معلوم خداوند که من بنده همی ‏ نیستم جمله حقیقت چو نسیم جمله مجاز

از موالید جهانم من و در کل جهان ‏ نیست آن کو متغیر نکند عمر دراز

در خلاف حرکت مختلف آمد همه چیز ‏ اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز

در بنی آدم چونانکه صوابست و خطا ‏ کو در خاکست همه خاک نشیبست و فراز

این معانی همه معلوم خداوند من است ‏ چون چنین است بمقصود حدیث آیم باز

زیبد از رمز دل و سر هوای دل خویش ‏ پیش تو باز نمایم بطریق اعجاز

اذلاً تا که ز خدام توام نتوان گفت ‏ که در کس بسلامی مثلا گردم باز

خدمت تو چو نمازست مرا لازم و فرض ‏ بخدای که جز او را نتوان برد نماز

پایم از خدمت فرمان تو بیرون نشود ‏ سرم از پیش تو چون شمع ببرند بگاز

در همه ملک تو انگشت بکاهی نزنم ‏ تا نیابم ز رضای تو بصد گونه جواز

نیست بر رای تو پوشیده که من بندهٔ تو / از برای تو کنم نزل پی تشریف و نواز

چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا / بچه آزار دلی از در عفوم مبتاز

در خیال تو نه بر وفق مرادت خواهم / صورت ساحت من تا عدهٔ کینه مساز

گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیان / آخر از روی نصیحت نتوان گفت براز

دی در آن وقت که بر رای نشستت بگذشت / که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز

گر همی گشت برابر دی شریفت پیدا / از سیاست شده با عقده گردون انباز

نه مرا زهرهٔ آن کز تو بپرسم کان چیست / نه گمانی که کند گرد ضمیرت پرواز

ساعتی بودم و در وقت نشدم رفتم ز دل / در کف غم چو تذروی شده در چنگل باز

گر بتشریف جوابم نکنی آگه از آن / دهر بر جامهٔ عمرم کشد از مرگ طراز

تا بود بیش و کم و نیک و بد اندر عالم / تا بود سال و مه و روز و شب اندر تک و تاز

روز و شب جز سبب رافت انشا مبتاز / سال و مه جز ندب دولت اقبال مباز

داده بر باد رضای تو فلک خرمن دهر / شسته از آب سخای تو جهان تخمهٔ آز

نامهٔ عمر ترا از فلک این باد خطاب
زندگانی ولی نعمت من باد دراز

موکب عالی دستور جهان آمد باز / بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز

جاودان کنیت خیر و سعادت بادا / موکبش تا بسعادت شود و آید باز

صاحب صدر زمین ناصر دین اعظم / گرد بر درگه عالیش در فتنه فراز

بازگیرد پس از این رونق ملک مجد / شهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز

تا نشین پادم چه گرباره کند دست [illegible] / فتنه در خواب دگر باره کند دست دراز

شعلهٔ خوف و خطر باز نهد رخ بنشیب — رایت امن و امان باز کشد سر بفراز

گرگ با میش تعدی نکند در صحرا — تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز

خنگ ور سر کشد از بیم سیاست چو کشف — چه که در پنجهٔ شیر و چه که در مخلب باز

داعی شر که همی نعره بعیوق کشید — پس ازین زهره ندارد که برآرد آواز

ای رسیده دست تمناکشا یادی تو — وی شده چشم معالی ببزرگی تو باز

دست با عهد تو کرده دست قضا در گردن — گردن از مرتبه چندانکه بخواهی بفراز

دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود — قبلهٔ حکم ترا حکم قضا برده نماز

میر و با من تو از روی اجل گونه زنگ — بهر در حکم تو برگشته عدم پردهٔ راز

سد حزم تو اگر گرد زمانه نکشد — مرگ سرگشته و حیران زجهان گردد باز

از رسوم تو خرد ساخته پیرایهٔ ملک — در زوال تو جهان یافته سرمایهٔ دستار

پایهٔ قدر تو جائیست که از حضرت او — چرخ را عقل را بردن کرد بصد انداز

باکف پای تو در خاک قار آمده چرخ — باکف دست تو در جود و سخا آمده از

با چنین دست مراد دست بردن کس را — گر قناعت نکند دست بردن پیش نیاز

هر کرا دست تو برداشت بعز و شرف — هر که دینار که در عز نکرد دلش اعزاز

در کفت نادره از بحر غزلت تنها — هیچو گنجینه قطعیت بجد از سر گاز

فلکی نه چو فلک باش کدایت نکند — خنجر مانده و من جدو نباشم طناز

زحل نحس نداری تو و مریخ سیه — ماه نام ندارد سی تو و مهر غماز

عرض تو هست همه مغز چو تجویف دماغ — جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز

ای زلطف تو نسیمی بزمین تاتار — وی زقهر تو نشانی بزمین ابخاز

حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد | آب دندان ترا ز وکس توان یافت بباز
اجلش در ندبها اول خود گوید خیز | دست چون باخته شد جای که بیاران نیاز
عقل عاجز شود از مدح تو با قوت خود | گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز
نیز من قاصرم از مدح تو در بیتی چند | عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز
یارب آنشب چه شبی بود که در حضرت تو | منهی خرم حدیث حرکت کرد آغاز
جان ما تیره تر از طرهٔ خوبان ختن | دل ما تنگ تر از پستهٔ ترکان طراز
عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب | گشته با عقدهٔ گردون بسیاست انباز
چون رکاب تو گران گشت عنان سبک تو | شد سبکدل پیت عالمی از گرم گداز
حفظ یزدان ز یمین تو همی کرد ندا | فتح گردون ز یسار تو همی داد آواز
این همی گفت که من بر اثرم گرم مران | وان همی گفت که من عقبم نیز متاز
اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال | تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب | تا بهر وجه که باشد نبود حق چو مجاز
در جهان گرچه مجاز نیست شب و روز بهم | همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز
تا ابد نامهٔ عمر تو مقید بدوام | در ازل جامهٔ عمر تو مزین بطراز

ساحت عز ترا نیست کناری بنظام
عرصهٔ جاه ترا نیست کرانی تکرار

ای برامداد اولیا فیروز | در مکافات این و آن شب و روز
بر یکی جو خلیفت غالب | به دگر جاه و قاهرت فیروز
داده بی میل کرده بی کینه | ره در آتش نایه نیوز ملکوت سوز

قالب دوستانت را دل شیر
حالت دشمنانت رنگ یوز

ای بحق هر دو در تصرف تو
مالک هر دوئی بدو ربد وز

وانکه اقبال خویش را دیدم
بارخی دلکشای افروز

گفتمش هان چگونه داری حال
زیر این ورطه تاب حادثه توز

گفت دیگی خبر نداری تو
که بگو بازگشت آخر گوز

هدهدان کرد رای پای افراز
آسمان گشت مرغ دست آموز

شب محنت بآخر آمد و شد
شب من روز و روز من نوروز

روزم از روز بهتر است اکنون
از مراعات شمس دین بهروز

باد عمرش چو جاه روزافزون
عمر اعداش عمر روز سپوز

حاسد انش همیشه سرگردان
غم بر ایشان ز بخت بد پیروز

وقف بر آب ریز سبلت شان
آنچه گویند صوفیانش گوز

جاودان از ملک خطا لبش این
کای بر اعداد اولیا فیروز

چون مراد خویش را با ملک ری کردم قیاس
در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس

چون غنیمت را مقابل کرده شد با آنچه
عقل شستی روز و طمع ماهی بود در التماس

ای طمع از خاک نگین کم تهی داری کیسه
ای طمع از آب نگین گر تهی داری تو کاس

ای دل از قومی نگردند از تو یار اندر رحیل
دور نبود زانکه از اطوار نشناسند ناس

تا خداوندی چو خیر الدین دولت بوالحسن
حق شناس بندگان باشد چه غم از ناسپاس

آنکه از کهنه کمالش قاصر است ادراک عقل
راست چونان کز کمال عقل ادراک حواس

تا که بپوشد سپاس تو مایهٔ انتشار	وانکه باید لشکرکش گر تباری نباشد زکاس
باید زمیک تن آتش ملک آشنا بناز	نقش آن زرکیمیا زرکیب زند بجواس
خوب تو گفتن که بست طبع او بنراد دست آن	نقش الکشت این بی باشد تیز باشد دیو
دست او را چیز جوان خوانی و آنجا قناس	طبع او را حاجت جان چرا گونی و آنجا قیاس
دهر و دوران در نهاد خویش از ان حالی تراز	گر سرنعمت شان ره پا بد پیدا بیناس
در لباس سایهٔ دلفروز زمان عشاق بید	گفت باخود الکلب نعم البیت جیش را
ای نهاده چرخ جود تو بر سر بسیج و تما	دی نهاده حمل جان پای از بسیج تیا
ای برسم خدمت از آغاز دوران درجسته	طار حمد تر اچار دن اشغر خیز کرا
عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشند	اندر حق مسطح او بیرون عالم آن کیاس
مرگ بیرون ماند از عالم چو تقدیر تو را	گر دو سه دی کشتی از خاک خرمن داب را
بر تو واجب نیست کس را عرض کردن افتباس	زانکه باشد از همه کس التباس آن کیاس
انظرونا نقتبس من نورکم کی گفت چرخ	کافتاب از آفتاب همت کرد اقتباس
ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن	این سخن روی گر دو دان هم بگو بپرسی
دور نبود دین هان و زنق این دعوی کر رفت	در رعنش خود شهادت را بسیار ردگدا
شاعری دانی کدامین حق هم کرد زده آنکه تو	ابتداشان امرء القیس انتهاشان فراس
اینکه من چاووم بمی پردازم اکنون ساحرست	ساحری کو تا بیاید گوشمال لامساس
از چه خیزد در سخن حشو از خطا یعنی طبع	از چه خیزد در پرده بر جا مرد بیار الماس
تا بود سیر البیلوقی ورستقر دور فلک	وندران دوران نظیر گاه از گاه خراس
گاه دگر دوان هرگز اندر خرمن عمرت مباد	نامهٔ تو کشت زار آسمان را هست داس

تا گر باشد این شغل لباس ای بی الرحمن ❊ بادی اندر راحتی کانرا نباشد زیان
دامن عمر تو پاک از گرد آسمان ❊ ورجفای آسمان خصم تو گرد اجع آمد

بی سپیده دم شب خذلان به خواهت چنانکه
تا به روز حشر میگوید احاد و ام سداس

ای شادی جان آفرینش ❊ وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا ❊ محو است نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید ❊ در شوره ستان آفرینش
در جاده کشید کشف لطفت ❊ اسرار نهان آفرینش
در بدو وجود گفت تیرت ❊ کای بخت جوان آفرینش
تا جسته ز فکرتت روان تر ❊ تیری ز کمان آفرینش
آزاد مراتب یقینت ❊ ز آسیب گمان آفرینش
بی فاتحهٔ ثنا نبرده ❊ نام تو زبان آفرینش
کم کرده گران رکابی تو ❊ تیزی عنان آفرینش
در شیوهٔ اختراع و ابداع ❊ با تاب و توان آفرینش
در جلوهٔ صفتی عاو نعتت ❊ برتر ز بیان آفرینش
در جلوهٔ سیتی هلال قدرت ❊ فارغ ز بنان آفرینش
تا بسته نبوده تاک بوده ❊ پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد علا بیت ❊ زان سوی جهان آفرینش
ده یازده قبول دارے ❊ بر کل مکان آفرینش

پیش است ز گوی ماهِ قدرش از سود و زیان آفرینش
سوگند به جان تو خورد عقل یعنی که به جانِ آفرینش
ای نازده آفرینشت را عیاری آن آفرینش
شد نوبهٔ تیلست بهارست در فصل خزان آفرینش
سرگم شده لغزه فقر اخت بی‌آب فغان آفرینش
افتاده بر آستانهٔ شمع مست از تو روانِ آفرینش
لوزینهٔ استعارتِ تست آرایش خوانِ آفرینش
گشته سخنت چو راج افتاد در داد و ستان آفرینش
طرفِ سخن که نقش کل است بر طرفِ دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که این چیست گفتا گهردان آفرینش
تا ابلق تند دهر رام است اندر جشم ران آفرینش
در خدمت دور دولت باد دوران زمانِ آفرینش

شیرین ز زبان شکر تیست
تا حشر دهان آفرینش

ای نهان گشته در بزرگی خویش وز بزرگی ز آسمان شده بیش
آفتاب این چنین بود که تو لی آشکار و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه زانِ سوی جهانی هم زین سوی عقل دوراندیش
یا در رسیده تو هم نرسید باد فکرت نه باد خاک پریش
دهم را بین که طیره برگشته است بر بنگیند و پاسی زانکه ریش

ای توانگر ز تو بسیط زمین — وز نظیر تو آسمان درویش
بیتو رفته است ورنه در زنبور — ور پلی نوش کی نشستی نیش
لطف ار پای در نهد بمیان — گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد — تیر تدبیر تو کند در کیش
حبان تو داده جان را — فرق ناکرده اهل مذهب و کیش
این نه خلق است نور خورشید است — که به بیگانگان رسد چو بخویش
شاد باش ای بمعجزات کرم — مرده از هزار عیسی بیش
ماهتاب از مزاج بر گردد — گر تخلق تو بر بمالد خویش
ور کند چوب آستان تو حکم — شحنه چو بها شود آدیش
بخدای ار کس این قوافی را — بسخن در نشاندی بیش

تا نگوئی که شعر مختصر ست
مختصر نیست چون تو ئی معنیش

زهی دست تو بر سر آفرینش — وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک و ملت — بنام تو بر منبر آفرینش
چهل سال مشاطه کون کرده — رسوم ترا زیور آفرینش
طرازی نه چون طاهر ابن المظفر — بعهد تو در کشور آفرینش
اگر فضل گوهر تو نبودی — حقیر آمدی گوهر آفرینش
کشاد نفاذ تو گردون فطرت — بپرداز و ادر دفتر آفرینش
بباد عدم بر دهد گر بخواهد — خلاف تو خاکستر آفرینش

فنا بار ها کرد عزم مُتمّم ٭ که تا بشکند چنبر آفرینش

شکوه تو دریافت آنگاه گرنه ٭ بکردی فنا در خور آفرینش

بدیوان جاهت گذارند انجم ٭ خراج همه کشور آفرینش

ز ارتفاع جودت رسانند ارکان ٭ وجوب همه لشکر آفرینش

اگر اختر تو نبودی جهان‌تیر ٭ سعادت رسان اختر آفرینش

تویی سرور آفرینش نه شیبی ٭ که هر دم قضا مادر آفرینش

بز جرات تمام از طبیعت نترسد ٭ که هم بر نشد سرور آفرینش

چرا کردگار از برای تحفظ ٭ موکل کند بر سر آفرینش

نکس چه باشد که با چون تو شخصی ٭ بجز در دیگر در آفرینش

حوادث چرا بستری گستردگان ٭ یعنی بود بستر آفرینش

گو امیرسنم بر تو هان ای طبیعت ٭ درین داوری داور آفرینش

که تا گرم و سرد و بر دلیش نیاری ٭ که غیبت خشک و تر آفرینش

الا تا مزاج عناصر بنسبت ٭ زیادت کند پیکر آفرینش

تو بادی که جز با تو نیکو نیاید ٭ قبای بقا در بر آفرینش

دوام ترا بیخ در خاک آن لی ٭ که از دست برگ و بر آفرینش

بقای تو چند انکه در طول و عرضش
نشاید بجز مخزن آفرینش

بدین قیمتی گشتن لب شیرین دهانش ٭ که گر دل در تمانست لعل ز خشنار

دندان و لبان سر و مرجان و چشم من ٭ همی در بار و دم جان ز عشق درو جا

چو در من نشست پایش را همی بوسم مگر یابم
بگیرد گر دگر دستش اندر آرم چون گریبانش

به بیداری ز من ببرید و جان ببرید جادوش
ببرد عهد من ظلم و بشکست دل و بشکست پیمانش

کجا چوگان زلفینش بدل بردن نهد فرمان
دل مسکین من چون گوی بازی زیر فرمانش

اگر چوگان گوانست و او چون گوی خواهد زد
ز صحرای همه عالم بیاید صحن میدانش

دلم را هم چو گوی کرد سرگردان و آشفته
ز بهر بازی خود را سر زلف چو چوگانش

دل من گوی میگردی اگر چوگان زلفش را
بدی هیچ آگهی زان گوی سیمین زنخدانش

دل و دیده هدف سازم کمانش را و تیرش را
که از فرمان او آید برون انگشت قربانش

بدیدم روز می خوردن بصحن بوستان اندر
رخی چون ماه گردون قدی سرو گلستانش

از آنگه دل نمی جوید بجز با او سخن گوئیش
مرا آن دم جان میخواهد مگر سرو خرامانش

دل آتش کرد نعل من ز عشق بادپای او
بآب دیده جویا نیست خاک نعل یکرانش

از آن کم گوید از یعقوب و ز یوسف که اکنون او
چو یوسف بر سر بالاست و من بیت الحزانش

بشبهای غمم ماند خم جعد پر آشوبش
باحوال دلم ماند سر زلف پریشانش

وصال مجلس مخدوم خود گر هیچ دریابم
بگویم اندر آن مجلس شکایتهای هجرانش

اجل عالم و ناصح رضی الدین پیغامبر
که شد سر دفتر پیمان و جمله عهد پیمانش

گزیده انور دین صدر کفایت کز کف کافی
مقر معجزات کلک او گشتند اقرانش

خیالی گر کند مشکی بیا شد چرخ منقادش
مثالی گر دهد کس را ببوسد بخت عنوانش

شوم ممدوح و مخدوم جهانی از سر رفعت
بخدمت گر پذیرد او مرا فراش دربانش

ورا چون سحر چون کان شد ضمیر او گو صحت
ولی انعام گر و طبع فر دون از سحر و ز کانش

پدید آورده بر هر کس صنعت در گردونش
بر آورده است در هر فن بحکمت لطف نیرانش

[illegible] | زداوان [illegible]
[illegible] قهرمان [illegible] | نهاد و نامه [illegible]
از قیبات قوس [illegible] کف مینا [illegible] | چمن [illegible] کف مینا [illegible]
قرت داد خامه را [illegible] | دوت کرد [illegible] کرامات [illegible]
[illegible] کرد [illegible] شرف [illegible] | تو [illegible] کرد [illegible]
همی تا لاجرم [illegible] خورشید انور | همی تا ثابت و ثابت بود [illegible]

ز نزهت معادن باد [illegible] دگر دولتش
ز آفت نگهبان باد حاکم چرخ دورانش

دوش سرمست آمدم بوثاق | تاب کیفی همه فساد و نفاق
دیده ام [illegible] دوستان | شیشه [illegible] کنار [illegible] طاق
می چون [illegible] دوستان [illegible] | تلخ چون عیش عاشقان [illegible]
بردم در تاب خانه رفتیم | که نبود آشنا هوای رواق
بنشستیم بر دریچه گلی | که همی دید قوسی از آفاق
ریختیم [illegible] اجزا | [illegible] ز هندسی اوراق
همه اطراف خانه لمعهٔ برق | زان رخ لامع [illegible]
شکر بزم ما شکر وصال | جنس جام ما ز خون فراق
نه مرا مطربان پا بسته | نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلکهای خود همی خواندم | ره نهادند در ره عراق
ماه ناگه برآمد از مشرق | مشرقی کرد خانه از اشراق

بسخن در شدیم بی تجسم | چون سه یار موافق و مشتاق
ماه را نیکوی همی گفتیم | که دریغا ز اجتماع محاق
دوش چون شد حدیث در داویم | قصه چرخ و رزق رزاق
گفتم آیا کسی تواند بود | در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال | کشف اسرار او باستحقاق
نه از آن طائفه که شناسند | معنی استراق از احراق
از از آن دایره که در تذویر | نتوانند زدن نطق ز نطاق
ماه گفتا که برق و سهی بود | که برین گنبد آمدی براق
در خراسان نزار مشتش گریست | که بنز عاشق ست ملک و عراق
عصمت ایزدی کتاب و عنا | مدد سرمدی ستاغ خناق
دانی آن کیست اوحدالدین است | آن ملک خلعت و ملوک اخلاق
گفتم ای ماه نام تعیین کرد | گفت مخدوم و منعم ست اسحاق
آسمان رتبتی که سجده برند | آسمانهاش خاضع الاعناق
کلکش نسبت با قضا پیمان | قدرتش کرده با قدر میثاق
خالق الصدق قدر اوست قدر | چون شود در نفاذ حکمش شاق
فکرتش نسخه وجود آمد | راز گردون درو خط الحاق
رایش از آفتاب نیست جرا | سفر آسمان نباشد شاق
بوی کبر تخت احمد صدقش | از عطارد ببرده رنگ نفاق
لغو سبع الشداد طی سخنش | لغت منهمان سبع طباق

خرقه پوش است چرخ ازرق پیش	نعمت بارگاه او خلاق
ای عالیش فالق الاصباح	دست فیضش مناص الارزاق
بی نیازی عیال نعمت اوست	صدق او در سخا بجای صداق
رغبتش رغم کان و دریا را	چار تکبیر کرده و سه طلاق
گرش آز راکه فاقه زدست	تا سالا اندر افکند بقواق
خون کان ما ز رغبت کان سخاش	کرده از آن یافت ایمنی ز خناق
بکرم رغبتش بدان درجه است	که بنظاره رغبت احداق
کم نگردد که کم تیسار دشد	طول و عرض هوا با استنشاق
بیش گردد که بیشش راند شد	شرح و بسط سخن با ستنطاق
تا زمان همچو روز باشد و شب	تا عدد همچو جفت باشد و طاق
روز و شب بخت کبریا بادا	دشمنش کاخ و باغ و طارم و طاق

عمر او دراز است عز و جود
ناز معشوق و ناله عشاق

مقدری آلت بقدرت مطلق	کند از شکل بخاری چو گنبد ازرق
ز خشت و رشته معمار در دو دارا	نه چوب و تیشه نجار را در و درق
بحکمتی که خلل اندر و نیابد راه	ز مهر و ماه گشاید در ان ایکان برق
حصار بر شده ای آب و گل و ابک صنع	بگرد او زده از بحر بیکران خندق
نه از فراز توان یافت حیله گوی	نه از نشیب توان جست بانگاه تفق
منجنیق تستنش سده کشانجه	نه تیر چرخ و نه سامان شدن اومرق

در و بحکم روان کرده هفت سیاره ز لطف داده وطن دو ازده چو سبق

میان گنبد فیروزه نده بحر محیط میان آب چنین خاک توده معلق

بر آنکه مبدع ابداع اوست بی آلت گواه بس بود ای شور بخت خام خلق

چه ظن بری که بخود بر شد آسمان بلند گهی گردش او در روشنی و گاه غسق

نه بی نمایش خلاق شد هویدا خلق نه بی نگارش دراق شد نگار ورق

جز او بصنع که آرد چو عیسی از تن آدم جز او بلطف که آرد چو موسی از علق

که بر فرازد هر بامداد رایت صبح که برکشاید هر شب لباس صبح شفق

که پاشد از دهن ابر بر صدف لولو که پوشد از اثر صنع در چمن قرطق

تبارک الله از آن قادری که قدرت او دهان دیده نماید ز عبهر و فستق

گهی ز آب کند تازه چهره گلزار گهی ز باد کند تازه لاله را ایلق

گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر گهی هلاکت نمرود را گمارد بق

تراست ملک و توئی ملک دار ملکت بخش ترا سزاست خدائی بهر زمان الحق

ز دست باد تو پوشی به بوستان سندس ز چشم ابر تو آری بدشت استبرق

بحکم مار دهان را بر آری از سوراخ ز بحر طعمه را سود لقمه ز تو بق

بدفع زهر هدایا نموده تریاق بنفع طبع به بیمار داده سرمق

بباغ بلبل بر یاد تو گشاده زبان بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق

دوات در طلب آب لطف تو دل خون قلم ز هیبت نام بزرگ تو سر شق

نه در کنام خرد جز امان تو آهو نه در هوا گذر و جز هوای تو عقعق

ز نار چهره بر آری ز ابر مروارید ز کاه عنبر سارا از آب گل زنبق

عالم فزای بود و قلم ساخت حل و عقد | آن راز در ازنیب شد این از دوار ملک
آن در ازل بکرد ببایست از حکم | تا تا ابد بساخت بیکبار کار ملک
فالک ترا که قافلهٔ نسل آدم است | آورده تا محل طرب از جویبار ملک
ذات ترا که واسطهٔ عقد عالم است | پرورده دایهٔ شرف اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو نبات جهان نیست | یا آفتاب رای تو در نوبهار ملک
الا نوای شکر تو و عندلیب ذکر | از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
بر چار سوی پاس تو قلاب غیرت | دست بریده باز کشید از عیار ملک
بر شیر مرتع تو از فلک شب کمین کند | گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک
ایام استداد نفاذ ترا بدید | گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک
تقدیر گرد بارهٔ حزم تو طوف کرد | گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک
از سایهٔ وقوف تو بیرون نیافتند | گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک
دایم چو حاق ساخته از امداد سعی او | نه تو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاه تو افق آسمان عدل | وی آستان تو ز لیض ستور ملک
چون خواست وزیر که صد پادشه نشان | توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک
یک مستحق نماند کز انصاف تو نیافت | معراج تخت و دولت معلاق دار ملک
فاروق حق و باطل روی زمین تو لی | احسنت شاد باش زهی حق گذار ملک
خورشید روز کی دو سه پیش از وزارتت | بر پای کرد نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم | برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک
چون در سواد ملک بجنبید رایتت | شد در سواد سایهٔ او بیخ و بار ملک

تقدیر گفت خیمه بکن چون که آمد آنکه — بستاز هزار گونه شرف یادگار ملک
باری کسی که ملک بدو افتخار داشت — نه چون تو لی که هر زده برو افتخار ملک
ای ملک در بسیط زمین خواستار تو — وندر بسیط او همه او خواستار ملک
تا روزگار دست تصرف همی کند — اندر نهان تلت و در آشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد — یکروزه روزگار تو در روزگار ملک
عهد قدیم باد و بعهد تو ملک شاد — یارب خدای باد و شکوه تو یار ملک
ملکی که عیبه از خم گردون برون نزد است — در زینهار تو نه تو در زینهار ملک

بر درگهت رکوع و تسبیح و شریف عصر
در مجلست سجود و صغار و کبار ملک

ای هست سپاه الظفر لشکر کش و دولت یزک — زیقین بر طول عرض لشکرت دشت تنگ
بسته گرد موکبت مدپرده بر روی سما — کرده نعل مرکبت حبه خنده در پشت سمک
هر کجا حزم تو ساکن موج فوجی از ملک — هر کجا عزم تو جنبان جوش جیشی از ملک
چون گه تاب تو گران گرد عنان تو سبک — روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک
قائل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین — القتال ای حیدر ثانی که الملک لک
شیر چرخ از بیم شمشیر رایت فتحان کنان — کالامان ای فخر دین ای تاج ملکا صبک
چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است — چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک
جان جان خصم سوزان و گدازان روز و شب — چون با آتش در جوشش و چون آب نمک
فتنه را ثبت نگون کن بین که اقرار تو نها — ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو رک
گر ترا یزدان بزرگی داد در اینی نیست شک — خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک

عالم و آدم نبودستند کاندر بد و کار — ریدا ز اهل درج شد عمر داز اهل زرک

ور به یزدان اقتدا کردست سلطان راحت ا — شاه والا بر نهد چون حق نکو کردست و لک

جد و قدر بندگان نیکو شناسد پادشا — خود تفاوت در عیار زر که داند جز محک

پایه قدرت نشان میخواست گردون از قضا — گفتش آنکه ز آفرینش پاره ز النسو کری

ملک بخشاینده در حرمان میمون بخت بست — چون خلافت بعلی بود است بی زیر فدک

آسمان از خجالت فگندش از روی حسد — تا ز ناکامی نفس در حلق او شد چون خسک

از دو تاراج قضا در چون غنیمت در مصاف — زد طبایع در جدل لیکن چه ولی دان جز ولک

پای چو بیرم شکسته دل چو آتش بیقرار — ماند در اطوار دوران همچو ماهی در شبک

دوستان با یک جگر پر خون که انیک قد معنی — دشمنان با یک بیاک خنده کانیک قد هلاک

آسمان چون دسال مه پابند و این دستان کشند — ور دلش با خویش دارد در تموز شب باقیک

شکر یزدان را که این بیحد ست بست و دو — تا کند خارم سپهر از پای بیرون یک بیک

تا نباشد همچو عنقا خاصه در صولت غراب — تا نباشد همچون شاهین خاصه در قدرت کرک

جان خصم از تیر سیمرغ افگنت بر شاخ گمر — باد لرزان در برش چون جان گنجشک از اینک

ساحتست از شاعران پر اهل فضل و جریر
مجلست از ساقیان پر اهل سرای و یمک

اوج سقفت تو زار روار سمک — بیخ صحن تو همنشین سمک

ای نموده ز ارتفاع فلک — ساکنانت مقدس ساحت ملک

ور تمیم میان جنت و تو + — روی ره دار آن اقتاد لشک

تنگی داشت یک سپهر نداشت — راستی بی حلاوت تو نمک

فلک کوکبت عز الدین — آن نه کوکب ورای اوج فلک
وان دیا بر اوج امتحان تلوم — رای عالیش کیمیا دملک
آنکه تعیین پایه قدرش — زانکه نقش بود فراز ترک
کرد تاریخ رسم از منسوخ — سکه رسم ودوده بر یک

قدر و سالهای عمرش باد
هیچ تاریخ پانصد و چل و یک

خیند اکار خانه ارتنگ — ای بهار از تو رشکها و برنگ
صحنت از صحن بقلمون دا دعا — سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ ترا قضا ترکیب — زد نقش ترا قدر بی تنگ
جنت قندهار پیش تو زشت — عرصه روزگار پیش تو تنگ
وحش و طیرت [illegible] — هم هموار در شتاب و درنگ
تیر ترکانت تاریخ [illegible] — تیغ کرد است ایمن از زنگ
داعی زا یران [illegible] — هم ز یک خطه رسم زنگ و فرنگ
حاکی مطربان [illegible] — هم وران پرده هم دران آهنگ
لب ناییت [illegible] — دست چنگیت می نوازد چنگ
بوده بر باد خواجه [illegible] — جام ساقیت پر شراب چو [illegible]
مجد دین بو الحسن که [illegible] — خاک را قرص هوا را آهنگ
آنکه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

تا بود پشت و روی کار جهان	گه شکر در مزاج و گاه شرنگ

باد پیوسته از سر شکِ حسد
روی بدخواه تو چو پشتِ پلنگ

ای بهستی داده گیتی را کمال	ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دنیائی و هر ساعت بتو	هست دنیا را کمالی بر کمال
چون منارت آسمان رفعت شود	هر کرا جاهِ تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حیِّ لا ینام	ملک تایید تو ملک لایزال
در مراتب آفتابت زیر دست	در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت را ثوابت در جوار	غور حزمت را حوادث در جوال
ملک را حزم تو دفع چشم زخم	فتنه را دور تو دور گوشمال
اصل او تا در زمین شد علم تو	زان چنین ثابت اساس آمد جبال
چیده گوش از نطق تو دُرّ ثمین	دیده چشم از کلک تو سحر حلال
ناله از کلکت بدعوی شد بخشم	کلک او گو کار خود کردی منال
هر کجا امرت سبک دارد عنان	چرخ بسپارد رکاب امتثال
هر کجا نهیت گران دارد رکاب	کوه برتابد عنان احتمال
چون گره بر ابروی قهر تو دید	آسمان گفتا کفی الله القتال
نیستی یزدان چرا هست العجب	مثل و مانند ترا هستی محال
عفو تو تمکین کند عذر گناه	جود تو تلقین کند حسن سؤال
آن جوادی تو که در ایام تو	هست کمتر ثروت آمال مال

آنکه از کثرت برت گرفت	در طباع اکنون نی استغنا ملال
گر شود محسوس دریائی دلست	اختر ش گوهر شود در موج نال
اختران از سعیت برجامی شود	فارغ آیند از هبوط واز وبال
آسمان را نیت ار منعی کند	منفصل گردد زمان از اتصال
ورکند خورشید رای روشنت	سوی چارم چرخ رو آرد احتمال
از سواد شب نماند گرد روز	آنقدر کاید رخش را زلف و خال
اختران که علم شان تاریخ بخت	برجهان بادی که آن بود محال
جمله اکنون چون یدرگاهت رسند	این از آن میپرسد آیا چیست حال
ای بجائی کز تحیت وصف تو	طوطی نطق مرا گردیست لال
چون فلک شکالدت جز نیکوئی	بد سگالت را بدی کو می سگال
چون روان آفرینش قول تست	قیل و چند آنکه خواهی باش قال
طبل پاکی سود دارد دل و لب	چو با قول آید تدش دوال
ذره گر پنهان کند روی از شعاع	نام هستی هم برد آید زوال
صاحبا تا شمع دنیا پروانه هست	این غرور انگیز آن چاچیل
برنخیزد گفتگوی جستجوی	گرچه سوزد خویشتن را پر و بال
گوش را از انفعال این سخن	باز خر کو ایها الساقی تعال
جام مالامال نوش از دست آن	که گویسیا راست تماید جمال
عنبر رخسار او از روی رنگ	پر می رنگین کند جام هلال
تا که باشد سمت میل آفتاب	گه جنوب از روی دوران که شمال

سال و مه دور انت اندر ملک باد
ای طفیل دور عمرت ماه و سال

جاودان محروس و محفوظ از تو هم
زانکه معصوم آمدستی از همال

سر اقبالت بروز عمر تو
باغ دولت را نهال اندر نهال

سینهٔ دشمن رخنه چون دندان سین
پشت حاسد کوز چون بالای دال

معتدل اقبال بادی کو چرا
زانکه بنیاد دولت شد اعتدال

ای کرده درد عشق تو اشکم بخون بدل
وی ایزدم سرشته بعشق تو در ازل

ای بی بدل چو جان بی نیست بر توام
بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل

گشتی بنیکوئی مثل اندر جهان بحسن
تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل

ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان
سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل

دردا و حسرتا و دریغا که روز و شب
با صد دریغ و حسرت دردم ازین قبل

در مشکلی فگند مرا عشق تو که آن
جز کلک خواجه حسن نکند در زمانه حل

صدر امم امام طریقت جمال دین
لطف خدا و روح هنر مایهٔ دول

صدری که چون سخن ز سخنهای او رود
ادراک منهزم شود و عقل مبتذل

سری بود مشاهده بقیتش تحیر فرو
لفظی بود معانیه بی نحو و بی علل

روح از مهیب آنکه گروهی منزلت
اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل

رایت فرو گشاده سر پردهٔ فلک
قدرش فرو شکسته کله گوشهٔ زحل

در روح او دمیده قضا صدق چون یقین
در ذات او سرشته قدر علم چون عمل

با حزم او طریقت دین فارغ از فتور
با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل

خورشید مجد را فلک شرع بسط داد ... جست از شرف شب مدحت تو خورشید یا ...
ای در رقایق و دقایق تو زینتی ... ای در مراتب علوی اقبال تو بها
گر زبان محتشم تو بودی دقایق تو ... بر داشتی ز دست ... ستد بیدا
معانی تر است جو هر تار ... ... مال خر است ... ...
در بحر عالم کشتی نطق تو مسیر ... بی باد مال حشو دوی لنگر جس
در برق فکرت تو رسد نادک عقول ... در سمع خاطرت نشود نشود ادل
ای راه همت تو بزند رتبت خطا ... بی آب عصمت تو ببرد آتش زلل
اکلیس کردی محاسب عقل از کمال جهل ... نشناخت جز بحیله گری اکثر از اقل
گشته عنایت تو همه دیده چون بصر ... زین بیش اگرچه بود همه پرده مقل
نثرش همه حکمت شد و نظمش همه مدیح ... قولش همه مثل شد و درجش همه غزل
آری بقوت مدد و تربیت شوند ... باران و برگ گل گهر و اطلس و عسل
تا باد گل فشان گذرد بر چنار سر ... تا ابر در فشان گذرد بر حضیض تل
این در جوار خاک خرامان تیز رو ... چون مرغ زخم یافته در حالت وجل
آن بر بسیط باغ گذاران خوش خرام ... چون بر زمین آئینه گون ناقه دول
گاه از نسیم این دهن خاک پر عبیر ... گاه از نثار آن چمن باغ پر کلل
در باغ عمر همچو گل تو شکفته باد ... دشمنت چون بهرگ گل تر در دو ...

پاے زمانه در تبع تابع تو لنگ
دست سپهر در مدد حاسد تو شل

مرحبا به لب خاتون اجل ... عصمت الدین شرف دار و ورد

آنکه بر دست نهایت یابد / وانکه بر دست بدایت بازل

آن بجاه و بهنر ز فلک / وان بقدر و بشرف برز زحل

با وفاقش الم و هر شعنا / با خلافش اسد چرخ حمل

ای جهان از هنرت گشته بهم / وی بانواع شرف گشته مثل

دهر چون تو اندرت آورد نظیر / چرخ چون تو اندرت آورد بدل

عصر با جود تو ایمن ز نیاز / دهر با عدل تو خالی ز خلل

نقش کلکت همه در منظوم / در نطقت همه وحی منزل

با کمال تو فلک یک نقطه است / با وقار تو زمین یک خردل

دست عدل تو اگر قصد کند / دور دارد ز جهان دست اجل

تیغ مریخ کند قهر تو کند / مشکل چرخ کند کلک تو حل

از خداوندان برتر ز تو نیست / جز خداوند جهان عز و جل

ای بر از گوهر آدم بشرف / وی بر از گنبد اعظم بمحل

بنده هر چند بخدمت نرسد / متهم نیست بتقصیر و کسل

اندرین سال که بگذشت برو / آن گذشته است کز آن لا تسأل

بندها داشته بی هیچ گناه / غلها یافته بی هیچ عمل

آنهمه معتبر چو تو لطیف دماغ / وین همه پوست چو ترکیب بصل

قرب ماهی نبود بیشش هنوز / تا برستست از آن ویل و وحل

تا باول نرسد هیچ آخر / تا چو آخر نبود هیچ اول

باد بی اول و آخر همه عمر / شب و روزت چو شب و روز ازل

نوش در کام حسود تو شرنگ ... زهر در طبع طبیعت چو عسل

پای دور فلک دوست قضا
لنگ در تربیت خصمت شل

غذای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال ... جمال داد جهان را بجود خواجه کمال

سپهر معنی مسعود کز قران سعود ... نزاده مادر گیتی چو تو ستوده خصال

قضا توان قدر قدرت و ستاره محل ... زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال

بنوک خامه به بندد دره قضا و قدر ... به تیر نکته بدوزد لب صواب و محال

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد ... بجای برگ زبان بردمد ز شاخ نهال

چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر ... گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال

هلال چرخ معالیش منخسف نشود ... از انکه راه نباشد خسوف را بهلال

سپهر بر شده را رای او بخدمت خواند ... کمر ببست بجز از چو بندگان بدوال

ز حرص خدمت او سرنگون همی آیند ... بوقت مولد از ارحام مادران اطفال

ز شاخ باد درم آید کف چنار برون ... گر از مهب کف او وزد نسیم شمال

ترازوی که بران بار قدر او سنجند ... سپهر کفهٔ او زیبد و زمین مثقال

ز حرص آنکه بر و سائلان سوال کنند ... همی سوال نخواهد ز سائلان بسوال

ایا مدایح تو نقش گشته بر اوهام ... دریا محامد تو وقف گشته بر اقوال

خطر ندید هر آنکو ندید از تو قبول ... شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال

تو آنکسی که سپهرت نپرورید نظیر ... کر آنکسی که خدایت نیافرید مثال

زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام ... ستاره روز و شب از طاعت تو گیرد فال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس　　تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست خرم بالی همه مخالف را　　زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد　　سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل　　بدست مرد نگردیده زان نه تد قیفال
نبد گوارا شد مدتی که من خادم　　بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
نه زانکه از دل و جان مخلصت نبودستم　　گواه دارم و آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو گر ابرام و دور داشته ام　　نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
اگر نه در دو سه موسم ز طبع چون آتش　　قصیدهات بیا وردمی چو آب زلال
بجای دیگر اگر اول التجا کردم　　بدیدم آنچه نبیناد کس بخواب و خیال
خدای داند و کس جز خدا نمیست کمی　　بعمر خویش ندیده است ازین سمجتر حال
ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا　　بلی که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال
بدین دلیل تولی خواجه باستحقاق　　وزین قیاس تولی معتری باستقلال
نه هر کرا بلقب با کسی مشابهت است　　شبیه اوست چنان چون ثمین شبیه ثمال
لودال نیز چو ذال است در کتابت لیک　　بشصت و ششصد و نود و شش کمست ال زدال
ببین که میر معتزی چه خوب می گوید　　حدیث هیات مینو و شکل کعب غزال
درین مقابله یک بیت ازرقی بشنو　　نه بر طریق تعنت نه بر وجه استدلال
زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگ اند　　ولی ازین بنگین دان کنند از آن بجوال
همیشه تا که بود لعبت ز لف در ابیات　　همیشه تا که بود وصف خال در امثال
ستری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف　　دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال

هزار سال تو ممدوح و من دبیر شعار
هزار جای تو ممدوح و من بهیچ مجال

بنیک طالع و فرخنده روز فرخ سال | بسعد اختر و میمون زمان فرخ فال
بیمن ذات تو بفرخی بنشست | خدایگان وزیران قبله آمال
نظام مملکت و صدر دین صاحب عصر | سپهر نعمت و قدر جهان و بحر جلال
همانکه باقبال او دوده گشت | روان پاک محمد بایزد متعال
زمانه بخشش و خورشید رای گردون قدر | کریم طبع و پسندیده فعل و خوب خصال
ببسته از پی خدمتش میان زمان و زمین | گشاده از پی مدحش زبان بنات و رجال
بجنب قدر بلندش مدار انجم پست | بجای رای منیرش زبان حجت لال
چو کلک خامه بشد در ره قضا و قدر | به تیز نکته بر دل جواب سوال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد | بجای برگ زبان روید از نشاخ نهال
بگام عقل مساحت کند محیط فلک | بدور رای تصور کند خیال خیال
چو رای روشن او باشد آفتاب فلک | گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
بکینش اندر مضمر عناد محنت و رنج | بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال
حواله کرد بدیوان عمر کینش مگر | خدای نامه ارواح و قسمت آجال
بچشم تیش ببرد دیده تیهو از شاهین | ز بیم تیغش بکند پنجه روبه از رئبال
بقهر دولت او شیر فرش ایوانش | تواند ار فکند شیر چرخ را بچنگال
ز بیم او همه شب استخوان دشمن مست | چو از بخار دخانی زمین گه زلزال
سپهر برشده از رای او بخدمت خواند | میان ببست چو جوزا چو بندگان بدوال

زحرص خدمت او سرنگون همی آید
بوقت مولد از حام مادران اطفال

ز دست بخشش او جای گی است اشک سحاب
ز حزم محکم او راویست سنگ جبال

دلش ملال ندارد همی ز بخشش و جود
اگر ز بخشش و جود دشمن ملول گشت ملال

عنایتی بد و صلصال اصل آدم و تو
تو زان عنایت معنی آدم از صلصال

بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی
نه دست شد که کمالی است از دوره اکمال

اگر نبود بر انداز عنایت تو نشان
دگر به بحر برند از سیاست تو مثال

درین بنفشه بروید زر و می خاره صلب
دران بشیزه بریزد ز پشت ماهی دال

فلک خرام سمند ترا سزد که بود
جهان بزیر رکاب فلک بزیر نعال

ز نعل مرکب از طبل باز تو گیرند
هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال

سر نوی تو بتاب اندر از خسوف مترس
از انکه راه نباشد خسوف را بهلال

چگونه یابد بدخواه با تو دست جدل
چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال

که شیر رایت قهرت چو کام بگشاید
فرو شوند هژبران بگوشه ها چو شگال

نهان از آن نماید ضمیر او که دلش
ز تف هیبت او بترکد چو لشه شغال

چو باد در قفس انکار کار دولت خصم
از انکه دیر نپاید چو آب در غربال

شد آنکه دشمن او داشت گرمی ایشان
کنون بس است وقت که باسگ فرو شو بجوال

بخیر بر تو دعا کرده ام همی شب و روز
بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه و سال

بجهت تیره و سرگشته گفتم آخر هم
بکام باز نگردد سپهر خیره مثال

جمال جاه تو از پرده برکشاید روی
همای قدر تو بر بنده گستراند بال

بخدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدا
که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال

جنبش تا بر کواکب تو بر شمال و یمین ... اگر چه باز نجسته مدام هیئت شمال
بنه چو پیش به مه بسته تا کنون گشاد ... [illegible] بر حق بر دیگران در اقبال
[illegible] و خوش دست [illegible] بان ... [illegible] فرقت بهر سو [illegible] ملک [illegible] بال
ز رشک [illegible] خواه تو [illegible] عیار ... ز رشک [illegible] تو [illegible] جدا

مباد زهر خشم تو [illegible] ... مباد کوکب سعد ترا [illegible] وبال

سایه آنکه [illegible] ... روز مسعود مبارک [illegible] میمون [illegible]
سایه [illegible] که شود [illegible] خورشید خجل ... سایه آن که بود در بر خورشید [illegible]
سایه کز [illegible] سوادش [illegible] داد است ... دست [illegible] قضا [illegible]
سایه کز طلعت [illegible] قدرش دارد ... ز وش خورشید [illegible] تارک گردون [illegible]
هر دو فرخنده و میمون مبارک بادند ... چه [illegible] روز و میمون چه روز [illegible]
هرکه بنا صر دین [illegible] عادل که [illegible] ... همه [illegible] باد دست [illegible] عدیل
تا [illegible] آن سایه یزدان [illegible] ... نور خورشید [illegible] تفصیل
ای صلاحیت عالم را [illegible] ... رزق [illegible] ذریت آدم [illegible] تو [illegible]
سایه عادل تو [illegible] بوجود [illegible] ... [illegible] عزم تو [illegible]
[illegible] تو در پیش ز شرم [illegible] ... [illegible] تو بی رنگ [illegible] تبدیل
چنبر حزم تو چونان باصابت [illegible] ... که در [illegible] تقیل
جا به جا [illegible] نقش همی بست قضا ... و آسمان [illegible] خود [illegible]
[illegible] عدل تو [illegible] نشان ... [illegible] عدل تو [illegible]
تو شاد [illegible] حکم تو کند [illegible] ... خوشه از خرمن حلم تو کند [illegible]

خجلت حلم تو داده است زمین را تسکین ... غیرت حکم تو داده است زمان را تعجیل
کوه گر حلم ترا نام برد بی تعظیم ... ابر گر دست ترا یاد کند بی تبجیل
کوه را زلزله چون کیک فتد در موزه ... ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
تبش افواج کند تف سموم سخطت ... بی جواز اجل و واسطهٔ عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت ... فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل
چون زمین یافت شرف از تو لذتو حاصل شد ... آسمان راه نظیرت برد اندر تحصیل
خود وجود چو تو بی یار دگر ممتنع است ... ورنه بی فیض گسسته است نه فیاض بخیل
ای شده عرصهٔ گردون ازپی جاه تو عریض ... از پی مدت عمر تو ابد گشته طویل
ای ز خاک قدمت ساخته بی یار حنا ... دوش خورشید دارا رگ دوران اکلیل
خصم اگر در پس دیوار حسد لافی زد ... زان سعایت چه ترا کم کن از سعی جمیل
کیش مغرور چراگاه بهشتست هنوز ... باغ تا داغ فدا بر بخشش اسمعیل
کاصطناع تو دهد روشنی کار قدم ... نور خورشید دهد تابش اجرام ثقیل
خواب خرگوش بد اندیش تو خوش چند است ... کابن شیرین قضا دم زد و شد تاویل
مومیایی همه دانند گر اخراج شود ... هر کجا پیشه بپهلو زند آیا یا پیل
احتقام تو ته آن اجگر اختر سوزیست ... گر در امعار شتر مرغ پذیرد تحلیل
مسندیست بحق بازر مجموع وجود ... دین گر با همه ترفیع عدم را تفضیل
تا توانند که در تربیت رجح بخشند ... آنچه او نرا بر آتش دوزخ تفضیل
باد تاثیر حوادث بامنافت با تو ... آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل
حاسدانت ز نوائب همه پامال و تباه ... گوش بر ولولهٔ طبل ولی طبل رحیل

در ممالک اثر فتنه نشان شهر بستهم
در مسالک ظفرت بدرقه سان میل بمیل

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از مدد سایهٔ ابر و نم شب — پر طرائف شود اطراف چو مومن تل

سبزه چون دست بهم برزند اندر صحرا — لاله را پای بگل برشود اندر مخمل

ساعد و ساق عروسان چمن را بینی — همه پیوسته حلی و همه پوشیده حلل

پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آنکه — تا نسازند کمین چو نسگالند جدل

بر محیط فلک از ناله سپر سازد ماه — بر بسیط کره از غنچه زره پوشد تل

ور پی آنکه مزاجش نکند تا سرطان — سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل

باد با آب شمر آن کند اندر صحرا — که کند با رخ آئینه بسوهان صیقل

هر کرا فصل دی از شغل بخاری داد — شحنهٔ نفس نباتیش درآرد بعمل

وانکه عکس گل و لاله بگردش گر شب — عکس آتش نکند گرد تنور و منقل

مرغزاری شود اکنون فلک ابر و رود — زرست چونانکه تو گوئی همه نافه استحل

میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت — کرده یکروی با علی و دگر با اسفل

هر نماز دگری بر اثر قوس قزح — درگهی طیبی افراشته بر اوج زحل

بمثالی که بتحبیرش مثل نتوان زد — جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنکه — سبب تربیت دین شده ترتیب دول

آنکه از پیش و عدا اجرام کواکب را نور — وانکه گنجایش کند اشکال حوادث را حل

آنکه در فضل ابو دانند سخنش صدق و صواب — همچو اندر کلمات عربی نحو و علل

آنکه خارج بود از کمر تش روی ریا ‌‌— همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل
طبع تأثیر دلی حکمتش الوان حدوث — عقل نشناسد بی دفتر اکثر ز اقل
زاید از دست عنانش همی اعجال صبا — خیزد از پای رکابش همی آرام جبل
نطق پیش قلمش لال بود چون اجرش — عقل پیش نظرش کج نگرد چون احول
روز مولود موالید وجودش گفتند — مرحبا ای ز عمل آخر و از علم اول
ای باجناس شرف در همه اطراف امم — وی بانواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آئینه ذاتت نتوان دید نظیر — جز در اندیشه خوابت نتوان دید بدل
نه خدائی و دهد دست تو رزق مقدور — نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هر چه در وصف تو گویم همه دانی کز روست — چیست کان بر تو روا نیست مگر عز و جل
مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست — طاعتی کان نه ترا دانم عصیان و زلل
شعر نیکو نبود جز به محل قابل — شرع کامل نشود جز به نبی مرسل
نتوانم که جهان دگرت گویم از انکه — این جهانیست مفصل تو جهانی مجمل
سبب از سعی تو اندر نه اسباب وجود — مدت از عون تو یابد نه افلاک دول
با مکان تو زمین مه بود از هفت فلک — با کمال تو جهان کم بود از یک خردل
هست با جود تو این همه عالم ز نیاز — هست با عدل تو خالی همه گیتی ز خلل
کهربا چون گره ابروی عدل تو بدید — خاصیت باز فرستاد مزاجش بازل
دست عدل تو گشاده است چنان بر عالم — که فرو بندد اگر قصد کند دست اجل
بر توقف نشود عقل کل از هیچ قیاس — وز تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبل
بود بی بالش تو صدر وزارت خالی — بود بی حشمت تو کار ممالک مختل

خصم اگر دولتکی یافت عجب نیست از آنک | روزکی چند بگشتست بتر دیر زحل
آخر الامر در آمد بسر اسپ خیالش | تا در افتاد بیک دم چو ز فرزین جمل
پس یکی بود خصم ترا در دولت | چه عجب رایحهٔ گل ببرد روح جعل
ای دعای و ثنای تو کفت دست باطل | بری تو زین سخن بی سر و کارست مثل
بند و سالیست که تا در کنف دولت تو | نه ز ایام بخوردست چه اکثر چه اقل
ورنه با او فلک آن کرد ازین پیش همی | که آتش و آب کند یا شکر و موم عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح | گاه با نکبت غولی ز سماک اعزل
دوش از غصهٔ ایام بر دشمن و دوست | داشتی چون گل خودروی اثر خون بدل
گوش کار ده شود از قصهٔ او لا تسمع | هوش زایل شود از غصهٔ او لا تسأل
للّه الحمد که تا حشر نیاید بست | در قضا بعد ازین نیز شکایت ز زحل
شد ز فیض تو همه مغز چو تجویف دماغ | گرچه بوی بود همه پوست چو ترکیب بصل
بخت بیدار تو بود آنکه بر انگیخت چنین | دولت خفتهٔ او را ز چنان خواب کسل
تا محل همه چیز از شرف او خیزد | جاودان بر همه چیزیست شرف باد محل
تا بود فاعل اوّل ز سموات اعلی | تا بود قابل آخر ز طباع اسفل
باد خصم تو کم از قابل آخر بهبا | باد قدر تو بر از فاعل اوّل بمحل
صدر ایوانش ز تو آراسته در هر مجلس | دست مسند تو افراشته در هر محفل
هر کجا مقدار کان برد بار رجاب | مجلست ملجأ اعیان در و مدح غزل
پای اقبال جهان سوی جلالیش تو لنگ | دست آسیب فلک سوی تو کوتاه و شل

روزه پذرفته و روزت همه فرخنده چو عید

در قضا بسته باد خلق ابد و چه ازل

مؤتمن اسعد ابن اسمعیل — آن بقدر و شرف عدیم عدیل

هست خورشید آسمان جلال — هست مختار مهتران جلیل

آنکه در خاک سایم او آرام — داده در باد حکم او تعجیل

خاک با حلم او چو باد خفیف — باد با حکم او چو خاک ثقیل

بر قدرش قصیر قامت چرخ — بر طبعش لئیم قلزم و نیل

سمتش علم غیب را تفسیر — آلتش از چرخ را تأویل

نیست با طول و عرض همتاد — پیکر آسمان عریض و طویل

غاشیه همتش کشیده همی — بر فلک جبرئیل و میکائیل

نبود در سخاوتش منت — نبود در کفایتش تعطیل

ای بری عفو و عونت از یادش — وی مصون مهر قولت از تبدیل

چرخ را رفعت تو گفته قصیر — برق را فکرت تو خوانده کلیل

کوه با حزم محکم تو سبک — ابر با دست بخشش تو بخیل

ای نهاده سخا کمیت ازل — قدرت اکلیل چرخ را اکلیل

فلک از رشک رتبت شرفت — در ازل جامه رنگ داده بنیل

ملک از بهر نام علمت — خویشتن وقف کرده بر تهلیل

نیست اندر جهان کون و فساد — رزق را چون کف تو هیچ کفیل

نیست اندر میان باطل و حق — عقل را چون دل تو هیچ دلیل

آفتاب از رخ تو گیرد نور — ورنه پیچو از آفتاب جسم ثقیل

ای نزاده ترا زمانه بدل | وی ندیده ترا ستاره بدیل
تو نی آنکس که در سخا یابد | پشته تو بچشم گردون پیل
منم آنکس که در سخن شاید | موزهٔ من زمانه را مندیل
سخنمش چنانکه بنیوشد | گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر هنر بخندد فلکم | بر جهان و جهانیان تفضیل
نیست سنگم بنزد کس که مرا | سنگها زد زمانه بر قندیل
عیب ازین بیش نه که کم بودست | دخلم از خرج دبه و زنبیل
کشته و هم من و حریف قلم | هست آواز صور اسرافیل
میشوم رسان که دید ستم | بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که گدیه نکنم | اندرین خدمت از کثیر و قلیل
کرمت گفت ازان چه عیب آید | چون بود شعر نکرد مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت | تا کند اختران همی تحویل
حاسدت ز آسمان مباد عزیز | تابعت ز اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و لعب | باد خصمت همیشه جفت عویل
خانهٔ دانش از دل تو بپای | دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل
ایمن اندر نظاره گاه سپهر | گوش جانت ز بانگ طبل رحیل

زنده اسلاف تو بتو چو بمن
جدّ هر اسحاق و جدّ است اسمعیل

الکنون که مهد دولت خورشید در حمل | بالخیر والسلامت والامن قد نزل

شد مشتری تفاوت اقدام روز و شب / تا کرد آفتاب گذر بر سر حمل
تا تخت عدل در حمل آورد آفتاب / تا لاله در قد تناسب داد اعتدال
در دولت ولایت والی نوبهار / بگرفت ابر شغل نسیم و صبا عمل
از بس نبات مختلف الوان که بر دمید / در سر فگند ساحت هر کاخ حلل
این چند روز در چمن باغ کی چمید / جز بر بساط لاله غزالان تحمل
از یاسمین ساحل عمان شدست دشت / وز لاله همچون کان بدخشان شدست تل
چون روی یار شد چمن باغ فی الحلل / همشکل خلد شد طرف باغ فی المثل
در بر کشد درخ منقش کنون زمین / بر سر نهد کلاه مرصع کنون قلل
از جیب و آستین و گریبان دلبران / گیرد هزار گونه نشان دامن جبل
بخشای بر کسی که درین خشترین زمان / در دست روزگار رهانست مبتذل
دو رازتی که بر رخ خورشید عکس او / مه را خطر نباشد و خورشید را محل
شیرین لبی که زلف و لب دلبرش ببرد / خوشبوئی از بنفشه و شیرینی از عسل
سرخ و سپید و لاغر و فربهش چار چیز / النحر و الترائب الخصر و الکفل
وضاحة التثنیه و صمصانة الحشا / مثالة اللوا احظ فتانة المقل
نی نی که داد دور از ان لاله رخ مرا / در وصف آن غزال چگویم گهی غزل
صدر اجل عالم ناصح رضی دین / آن ناسخ مشاه و آن راسخ محل
فرخنده بو رضا که رضای دلش خدای / اصل نجات خلق جهان کرد در ازل
چون حاتم ست سابق و عاشق ببذل در زمن / چون صاحب و کامل و کافی بعقد و حل
ای صدر مهتری تو چون مهر استقلال / وری را خواجگی تو چون چرخ بی خلل

ای خاکپای بنده وای مرهم جان — ای سرفراز کرده مرا ای فواید اجل
آنکس که گرد پیش تو خود را نهد نقاب — گردنت در زمان طرف دامنش بحل
تا دست بذل تو بجهان سایه گستر است — هرگز حسود جاه تو ماندست بی‌بدل
کو بیست در رهی ترا در چهار چیز — فی الحمد والشکر واللیل والاصل
پیوسته چرخ خود رسد همچو بدر — تا کند بهر فن القلب واکنه دو دل
زین بیش باک ندارم دلی خراب — زین بیش بازنمانم ندارم سر جدل
بنداشتم جنان امانی پیست تو — خواهم نساخت عمر دو خواه در دو دل
در واکنون که ابر بهاری بزرگ باد — بر گلستان باغ به بند وسله کند
خوش کرد از طراوت آن وقت برخراب — خرم شود ز دولت این بسا بر خلل
هم سر بهشت گیر که کس بیشتر آن — سوزد بنا بست افلاک هست
دور تو باد تا دوران خلل الدهر — عمر تو تا بقیت گیتی ست لا تعل

گفتم چنانکه نام پاکیزه حشم گشت
آمد زجوت چشمهٔ خورشید در مسل

ای ترا کرده خدا و نام خدا استمال — داده جود و خرد و جاه و جوانی و جمال
کرم یک سخن بنده تامل فرمای — پس باندیشه فروریز جهان در جمال
حق آنرا که به زیر دست جهانی کرد است — که مرا بهادی تحیر من در یای ملال
بنده هست که دست بتجمل است اسیر — که چو منی کنف دهشت
آخر از بهر خدا این چه خیالست دگران — آخر از بهر خدا این چه طلبست سوال
تو خداوند که من بود مت جان — تو خداوند که من بودمت ثانی

از من آید که بنقص تو زبان بگشایم ... یا رب این خود بتوان گفت در اندیشه خیال

حاش لله که مرا بلکه فلک را نبود ... با سگ کوی تو این زهره و یارا و مجال

دشمنان تو اگر درین کار همی اندازند ... ورنه من پاکم ازین پاکتر از آب زلال

گر خیانت روا نیست بهر چه آن بکنی ... با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال

بعد از آن کن که درین حادثه و درد گران ... دور باشی ز تهور که ندارند بقال

بنده را غیبت غم جان و جوانی و جهان ... غم آنست که بیهوده در افتم بوبال

هر چه آنست که خوشنودی تو هست در آن ... کاندرین روز دو عمرم که ببینا زوال

کار را باش که کردم ز دل و سینه پاک ... خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال

وعده می ننهم من مستی و قتال و کفن ... مهلتی می ننهم هان من و جلاد و دوال

مرگ از آن به که مرا از تو خجل باید بود ... بی گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال

سخن بنده همین ست درین نفزاید ... گر نه افزاید ازین بیهده الا که ملال

تا که امید کمال ست پس از هر نقصان ... بیم نقصانت مبادا فلک کل کمال

بچنین جرم و جنایت که مرا افگندند
ای خداوند خدایت مفگن در اقوال

افزود باز رونق هر مرغزار گل ... چون زیب یافت ناله هر مرغزار گل

رو داده خسروانی بلبل بزن از آنکه ... بشیرین لقا نمود ز هر مرغزار گل

چون گشت از نسیم سحرگه عبیر بار ... هیچ از گلاب گر نگرفت اعتبار گل

تا بار سیم بر کف آرد برون کشید ... از غنچه دست بر زر خالص عیار گل

چون عرض کرد عارض کافور فام خویش ... افگنده چین برابروی مشک تار گل

تا شد قرین باهر گلی بر بساط لطف — بست عرب بپیرد زهره قمار گل
از دوستی کرامت و زرشب جهان پناه — از حزم شد ندیمه و گر بو شباب گل
با عشا و دولت بیدار شهریار — با سیم و زر بخشید بدست آشکار گل
ز باده حیات شعر باده که من — کافشاند بر جهان کهن نوبهار گل
پژمرده چون بنفشه چه باشی خوش بیا — که مسان تازه کرد مین اچه بار گل
آن لاله گون می که خیالش چو شکفد — بشکفت اگر بجان طلبد زینهار گل

زان می دماغ خشک مرا مایه ده نخست
پس بر سماع این غزل تر ببار گل

ای نا شکفته چو تو درین نگار گل — مانند من بعشق تو در خارخار گل
از استماع شرح مقامات حسن تو — قانون عمر خویش کند اختصار گل
تا آفتاب تافت مانند رخ چو من — زین پیش زیر سایه سنبل مدار گل
زرین نقاب شعر بینداز تا ز رشک — پیراهن حریر کند تار تار گل
در گردن تو تا نشود چون گل ز من — بشنو سخن من ز لب گوشوار گل
تا نیلگون چو وسمه شود گل ز غیرت — بر دست و پای و خ ز حنا ز نگار گل
چشمم شده است شیفته روی تو از آنکه — از خاک کوی تست مرا یادگار گل
بر چشم من گذار قدم از ره کرم — زیرا که در خور است در آب جویبار گل
در روز دیگر چه نداری بر شاه — باری چو من بگلشن جان ظهیر بار گل
زیرا که از مشک بردن ملایکه — آرند پیش تخت شه نامدار گل
عادل غیاث دین که حقیقت بخلق اوست — نزدیک زیرکان جهان مستعار گل

جمشید روزگار خورشید آنکه کرد — بر ذات او خدای دولت شعار گل

شاهی که در حمایت شمشیر تیز او — از هیچ تند باد نشد خاکسار گل

با غیبت معرکه ز خار سنان او — در یک نفس شگفت ز نصرت هزار گل

ابریست دست او که ز فیض سخاوتش — بر داد امید را ز یمین و یسار گل

شاها به پیش رای تو خورشید نور بخش — بی آب شد چنانکه ز تاثیر نار گل

سازنده نیست خصم ترا مملکت چنانکه — اهل زکام را نبود سازوار گل

در رزم تو که خون عدو کف کند چو بحر — گویی که هست ریخته بر لاله زار گل

از بس بخار خون که رود سوی آسمان — در چشم آفتاب کند زان بخار گل

پیکان برگ بید تو بر خاک افکند — از شاخ خصم نیاورده بار گل

دشمن ز حمله تو شود بیقرار از آنک — با صرصر خزان نپذیرد قرار گل

پرکار کرد خنجر دنیاوفر تو — افشاند آن زمان ز ظفر کردگار گل

باد از غبار جنگ تو سوی چمن برد — گیرد مزاج عنبر تر زان غبار گل

عیسی دمم از گلستان مدح تو — می شد برای تقویت دل بکار گل

در ذوق ناطقه چو شکر بود لفظ من — ز مدحت تو با شکرم گشت یار گل

گر من ردیف شعر خود از گل نکردمی — هرگز سخن پری نکردی شعار گل

فی فی اگر ز مدح تو عطر یافتی — بودی چو خار سوخته همواره خوار گل

بر جاده دعا قدمی می نهم کنون — شاید که دست باز کند چون چنار گل

بشمار سال خویش مر اقبال آن قدر — کارد زمانه باز پریشان شمار گل

گل بریزش چو سیم نوروز تا کند　　پر زر بس فلک زینت افشانی گل

گه بجام اندرون لب چو سبی بوستان
گه در میان سبزه کش اندر کنار گل

ای باستحقاق شاه شرع را قائم مقام　　وز قدیم الدهر شاهان پیشوای تو بدوام

آمد تو کیوان داد را مشتری در کوکبه　　ای تو خورشید و ادوار آسمان احتشام

فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب　　تیغها از عهده کلک تو در حبس نیام

کلک تو چندر آهم را بشنو اندر صریر　　هر چه بر شاخ خواطر از سخن بینی است تام

گوش گردون بر صریر کلک تو دانی چرا است　　زانکه در ترتیب عالم کلک تست را انام

راستی بر باکف کلک تو بیرون برده اند　　نام صاحب از کتابت و نام حاتم از کرام

ملک را حبل متین جز دامن جاهت نبود　　لاجرم اندر کفش افتاد و بد کرد اعتصام

تا چنین عالی که چرخ مستند هرگز نداد　　در یکی فرمان میان امر و نهیت التیام

رتبت و قدر تو مقصود است چون خورشید و نیک　　چون تو بی‌بالا ز وزارت کی فزاید احتشام

در آسمان قرآن تمام آمد هم از بدو وجود　　تا نه پنداری که از تذهیب شد تمام

ای ترا در سلک عیب هم ضعیف هم قوی　　ای ترا در دل ز طاعت هم خواص هم عوام

لطف تو از قهر پیدا همچو آب اندر زجاج　　عفو تو در خشم پنهان همچو مغز اندر عظام

مسندت چون مسند عیسی بجز ذات آمد روا　　عقل ازین تسلیم هرگز باز نیستد تمام

مالک ملت چون غرض شد باب اندر حسب او　　زانکه هست این هر دو را دائم بدین

بدر در اول نبت ماه تمام آمد ولیک　　تو نه آن بدری بگویم تو که دائم آن بدم

تو تمامی باتفاق لیاقت بدر آسمان
پایهٔ قدر ترا از مه نشان میخواستند
پیش خنگ آسمان در زیر زین قدر نیست
دایهٔ جود ترا گفتم اگر خواهی رضیع
ابر را گفتم چه گوئی با محیط دست او
گفتمش چون گفت هرگز دیدم السایه ول
رعد را معنی دیگر نیست الا قهقهه
تا چه کر بستهٔ بحر و کان بجامی دستاد
صاحبا صدرا خداوندا چه خوانم مر ترا
من بیارم از ره فکرت رسیدن مر تو را
خسرو صاحبقران طغرلی که از انصاف او
مالک او را هست رایت چون سکندر را خضر
الحکم کلک چنان تیغی چنین باشد معین
هر کجا تیغ چنین کلکی چنان را شد قرین
تیغ او هر ساعتی کلک ترا گوید همین
آن چشم کز اختیار آسمان بیرون شدند
وان کسان کان تا به شاهان شان غلامی کرده‌اند
آنکه زر شد در مسامم کان نیم او عرق

از دو نقصان در تحیر زین خلقان از امام
گفت او تن کی دهد هرگز درین خلقان خام
نان زناهش نقل کردند و زیر دو شش ستام
گفت باری آز کو را نیست امکان طعام
گفت بان در می کشتم باقی زنانت بکام
فتح‌ها از محض کرم مفتی زا ابنای لیام
برق چون در نیست نقش تحنه و رخام
آنچنین کو می کشد زین هر دو مسکین انتقام
کز عاد پایه وصف می نگنجد در کلام
زانکه برنتوان شدن بر آسمان از راه بام
باز را تیهو هوا خواه است و شاهین را حمام
تیغ او را هست کلکت چون ملک شه را نظام
فتنه جز در خوابگه دالالا اگر سازد مقام
چرخ در قربان بری حقا اگر خاید لگام
کار من کشود کشادن کار تو دادن نظام
داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام
گشته اند اکنون سمیع و طائع تکبیر غلام
میچکید بیشتر کنون زان زش عرق وار از مسام

واگر نشنیدی پیامم آیتی در شان من — میپذیرا کنون ز مدلت سوی مظلومان پیام

وایاش گر تو بوی در حضرت آن پادشاه — من همی بینم که زاید تو امانش هم بدام

شکر از لب گشته از شادی نامش خنده ناک — خطبه تاریخ گشته از تاثیر ذکرش مسک تام

ملک رای تو گر افزون کند ز آنکه — صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام

عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانکه — عون تو بیرون برد ز دشت خرابی از دوام

ساحیا من بنده را بی خدمت تو چون — هیچ شب حاصل نشد الا که صبحم همچو شام

گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر او — خاصه اندر نسبت من بنده دارد خود دوام

تا که بر من همچو روزی دائم دهی سابقات — خرد باشد احسن انعام دانگه بر دوام

گرچه سوسن وه زبان کردم چو بلبل صد لغت — هم نیارم کرد تا باشم لشکر آن قیام

از فلک با اینهمه گردد همایون خدمت — مدح یابم طیبی چون در اقران بکام

گر نه از آب سخن پیدا کنم سحر حلال — از مدحیت بر تنم با دجهان بادا حرام ١٦

ای کمال آفرینش را وجود تو الف — وانگهش از لاجوردی سر یکی بر چتر لام

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات — هر چه مدحت اندرین مصراع گفتم پس سلام

تا نباشد چاره هرگز بعد را از اتصال — تا نباشد حیله هرگز جسم را از انقسام

منتظم خاطر مبادا هرگز از گردون دون — متصل اجرام بادی دائم از اجرام

از بهشت یاد ساقی و ز رحیقت باده می — ور سپهرت باد مجلس و ز هلالت باد جام

از اقالیم تعاظم تو حق را خروج — ور گلستان بقای تو تناهی را زکام

از وجودت باد دان سعد و علو پاینده ذات

یعنی از هستیت مسعود علی پاینده تام

اختیار ملوک هفت اقلیم — تاج دین خدای ابراهیم
باز بر تخت و بخت کرد مقام — باز در صدر ملک گشت مقیم
صدر ملکش فلک مسلم کرد — تا جهانی بدو کند تسلیم
زود کز عدل او صبا و دبور — بمشامم فلک برند نسیم
گرد خالی شهاب گلشن باز — فلک ملک را ز دیو رجیم
آنکه قدرش رفیع و رای منیر — و آنکه شیمش عزیز و مثل عدیم
نه سوابقش در انتقام درست — نه جوابش در احترام مقیم
چو وشش او روای جهان گردد — ابر نیسان شود هوای عظیم
سهمش ار بانگ بر زمانه زند — خون شود ژاله در سحاب از بیم
گر سموم سیاستش بوزد — تشنه میرد در آب ماهی سیم
ور نسیم عنایتش بجهد — روح یابد از و عظام رمیم
عقل خواندش حکیم بازش گفت — حکمت صرف خواندش نه حکیم
کلک او داد فضل انسی را — آنچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او داد عقل کلی را — آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
در گذار از طلایهٔ غرمش — کوه و دریا بود الغیر سلیم
باد قار سیاستش در ملک — آب و آتش بود حرون و حلیم
ای برایت بر آفتاب مزید — وی بقدرت بر آسمان تقدیم

نزد وی در کفایت و دانش / فلک در جنب [illegible]
کرد با حلم تو خفیف و لطیف / زد با لطف تو کثیف و جسیم
نه بگوید اندرت عطای رکیک / نه بلیغ اندرت خصال ذمیم
پیش لقای تو کند تیغ اجل / با کمال تو حسن و عرض عظیم
حرم عدل تو چنان امین / که جهان را از فتنه گشت حریم
وعده وصل تو چنان صادق / که [illegible] را بوعده خواند لئیم
همت برتر از حدوث و قدم / فکرت آگه از [illegible]
[illegible] وارث دعای مسیح / قلمت نایب عصای کلیم
نوک کلکت چو بحر مشحون است / وندر و [illegible]
لوح ذهن تو لوح محفوظ است / وندر و سعد و نحس بخت اقالیم
جز بانگشت ذهن و فطنت تو / نشود نقطه قابل تقسیم
سرورا گر کف تو مایه دهد / بشکند گنج با چنان از سیم
هرچه معلوم تو مقدور تو اند / [illegible] برتر از آن خدای علیم
معده آز را بوقت سؤال / نعمت [illegible]
جان بدخواه تو بروز اجل / [illegible] تو [illegible] کشد [illegible]
آب رفق تو شد شراب طهور / و آتش کین تو عذاب الیم
تیغ کین تو [illegible] / روح را در بدن زند بدو نیم
تا کر [illegible] نقش کند / [illegible] از میم [illegible]

دولت را الکمال باد قرین / عزتت از زمانه باد ندیم

پشت خصمت چو جیم باد چنان / بروشش تنگ تر ز حلقهٔ میم

کوس قدر تو بر فلک زده بخت / طبل خصمت بمانده زیر گلیم

اختیارات تو چنان مشهور / که تولا کنند بدر و تقویم

زندگانی مجلس سامی به اقبال توام / چون ابد بی انتها باد و چو دولت بادوام

آرزومندی بخدمت بیش از آن دارم / کاندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام

هست امید از صنع و لطف حق عز اسمه / کاتصالی باشدم با مجلس شاهی بکام

باز معلوم شد که من خادم بشعر بوالفرج / تا بدیدستم و نوعی داشتم بس اهتمام

شعر چند الحق بدست آورده ام فیما مضی / قطعهٔ از زید و عمرو نکته از خاص و عام

چون بدان تا نع نبود دستم طلب میکردم / در سفر گاه مسیر و در حضر گاه مقام

هم این معنی مگر بر لفظ من خادم برفت / با کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام

گفت من دارم بلی از انتخاب شعر او / نسخهٔ بس بی نظیر و شیوهٔ بس با نظام

عزم آن دارم که روزی چند بنویسم ز نسخت / شعر او مرغی که آسان اندرون افتد بدام

لیکن از بیکاغذی بیتی نکردستم سواد / هستم امیدم که این خدمت چو بگذارد تمام

حالی او در خانه دارد نیک اگر بگذشته / نزد من خادم فرستد یا بمنت یا بوام

از سر گستاخی رفت این سخن با آن بزرگ / تا بدین بی خردگی معذور دارد والسلام

دیبا نوشدن آمد این ماه صیام
خجسته او به وقت عید شد و ایام

فرخ و فرخ و میمون و مبارک بادا
بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام

مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود
کف دستش ید بیضا نهد در نیام

آنکه از مشک ببرد آب ز کام چه بیس
وانکه سهمش ببرد رنگ ز ... بهرام

حاسدان بانیه گردنش بپیوسته ...
اشهب او هم کینش ... نیام

روشن خلد بود مجلس انسش ز خواص
موقف حشر بود درگه بارش ز عوام

بادق دار طفل خرد ... دارد پیر
... دار و ناموس کرم ... داد

در عنایت جهان از کرم او کر زه
عالم از حجب ... طرح کنند ... ایام

هر کرا چرخ به تیغ سخطش کرد هلاک
نخوره سو تشورش نه هر ... قیام

هر کرا از تف کینش عطشی دارد قضا
ابر رش تر نکند چرخ جز از آب حسام

ای ترا گردش نه گنبد دوار مسخر
وی ترا خواجه هفت اختر سیار غلام

پایه قدر کمال تو برون از جنبش
پایه حلم و وقار تو فزون از آرام

گر تو اندرای شیب تو خرد نامده
خواهد از قدر رفیع تو فلک مرتبه وام

وانکس کرکشیده است بر اوراق فلک
خلوت قامت خیالت خطا بر احکام

برزودر فلکی زیر فلک ر است چنانکه
معنی یه ز کلام آمده در تحت کلام

نیست برتر ز کلام تو مقامی معلوم
بلی از پرده ابداع برون ...

مستعار از لطف تست بقای ارواح
مستعار از کرم تست نمای اجسام

دست حکم تو کشاده است قضا ... قدر
واخ طرح تو نهاده است قدر ...

حکم بر طاق مراد تو نهادند فلک   اجرم در سلک رضای تو کشیدند اجرام
شرح رسم تو کند تیر چو بردارد کلک   یاد بزم تو خورد زهره چو بردارد جام
مرغ در سایهٔ امن تو پرد گرد هوا   وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام
اگر از جود تو گیتی بمثل دام شود   طائر و واقع گردونش در آیند بدام
هر کجا غاشیهٔ هیبت پاس تو برند   بار بر دوش کشد غاشیه کبک و حمام
هر کجا خاصیت عهد عدل تو رسد   کشتگان را دیت از گرگ نخواهند اغنام
با دوام تو دلیل است که عدل تو ز آنک   برنگردند ز بیم تا باید عدل و دوام
امن را باز دهی انصاف تو می‌بخشد نور   چرخ را از نفس اقبال تو میدارد رام
چون همی بیم بپاس تو در نیم چرخ   تیغ مریخ ابد ماند در حبس نیام
در بجا خاصیتی داری متجزدان حکمت   نعمت اندک دو آفاق زمین را انعام
چرخ را گو که بقدر کرمت هستی ده   پس از آن باز بیا از تو در آموز اکرام
یک سوالیست مرا از تو خداوند در آن   راستی نیستم اندر خور تمهید و ملام
از پی کثرت خدام تو بخشنده قوی   نطفه را صورت انسی همه اندر ارحام
وز پی شرح اثرهای تو پوشند نفوس   حرف را کسوت اصوات همی در اوهام
نیز در حکم فلک ملک جهان آید بس   وان پدیدست که چندست در وچیست حطام
گیرم امروز بتو داد چو شب را بهمی   بهر فردات جهانی دگرش کو و کدام
ای فلک را به بقای تو تولای بزرگ   وی جهان را بوجود تو مباهات تمام
بنده را در روش تربیت دولت تو   کارها شد همه با رونق و ترتیب و نظام
گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان   تا که در خدمت درگاه تو بست از خدام

چون گرانمایه شد از لبس که بستاند تشریف | چون گران‌مایه شد از بس کی نماید ابرام
ظاهر و باطنش احسان تو بگرفت چنانکه | عرق از جود تو میلرزدش اکنون مدام
عزم دارد که بحجر نافم تو هرگز نبرد | تا از او در همه آفاق نشان ماند و نام
گر جهان را ننماید بسخن سحر حلال | نه مدیح تو برد عیش جهان باد حرام
تیز دیدبان کشش معنی تو بیند لیکن زین | نه براهی کان روی ندارد سلام
قدمی بر در این ذیل آن سود انجست | لاجرم ماند طمعهاش باخر همه خام
دیده در جنب تو امروز که بود دید همه | رنگ حلوای سرکوبی گیا در لب بام
سخن صدق چه لذت برد از سوز شاع | مشکل است چه قوت و برد از قوت لام
تا زمام حدثان در کف دو دست مقیم | تا عنان دوران در کف حکمت عام
یا در دست جنیبت کش فرمانت روان | فلک تیز عنان به ابد نرم لگام
دوستکام دو جهان باد که تا هر دو جهان | دشمنان را مرساناد قضا بر تو کام
آن مسیحا دگر سوی مراد تو عنان | وان مسیحا دگر سوی رضای تو زمام
محنت خصم تو چون دور فلک بی پایان | مدت عمر تو چون عمر ابد بی فرجام

بخت بیدار و همه کار مقیمت بمراد
عیش پدرام و همه میل مدامت بمدام

ای کلک تو پشت ملک عالم | وی دور تو عید عهد آدم
هر چه آمده نیز آفرینش | زنده از ره کبریای تو کم
وقتی که هنوز آسمان کتم | آدم بطفیل تو مکرم
در ساله زمان مه خرم | بر هست سه جهان مقدم

عدل تو شبی چو روز روشن ‌‌ روز تو چو روز عید خرم
با رای تو صبح در مصابیح ‌‌ الحان کنان که هان تکلم
با عزم تو دهر در مسالک ‌‌ اصرار کنان که هان تقدم
صدر تو به پایه تخت جمشید ‌‌ خنگ تو به پایه رخش رستم
در موکب تو بسیج پروین ‌‌ مه بر سم مرکبانت محکم
در کوکبهٔ تو طرهٔ شب ‌‌ بر نیزهٔ بندگانت پرچم
در عکس طراز رایت تو ‌‌ آن فتح و نصرت مجسم
بر دوش فلک قبای محلی ‌‌ در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کارنامهٔ جود ‌‌ با جاه تو بار مه جهنم
در شوره رشح آب دستت ‌‌ با نامیه هم عنان رود نم
بر آب روان نگاه دارد ‌‌ حفظ تو نشان نقش خاتم
در گرد جنیبت ثنا ذات ‌‌ هرگز نرسد قضای مبرم
در خشم تو خورده‌ای ز رحمت ‌‌ با خشم تو سفته‌های مرهم
سبحان الله که دیده هرگز ‌‌ در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا پیاپی ‌‌ خاک قدمت ترا دمادم
اعجاز کنند کلیم عمران ‌‌ آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلمات ‌‌ در خال و خط عروس مبهم
آنجا که جبین او مبشر ‌‌ در معرض آن عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت ‌‌ تفویض همی کند مسلم

هر عید ز دیبا سجی موشی … هر تخت بخسروی معظم
مه چو دل تو ز اوج فیروزی … معماری کائنات مدغم
زیر لگد تو سپس کشتی … هر سقف فلک شکسته طارم
باطل شد قضای قهرت … باطل نشود بجشر اعظم
کز بیم ملامت نشورش … در شقشقه صور بسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای … در محور عالم افکند خم
تا بسخطت زمین ندارد … چه جای زمین که آسمان هم
تا بوسه عالم عناصر … خالی نبود ز شادی و غم
محروسه همه ملک ملک باقی … روزت همه عید و عید خرم
شادی و سعادت تو بادا … ای عنصر انتظام عالم
وندر دو جهان مخالفت را … با نجس دغا و رنجه درهم
با سخره سیلی حوادث … با کوره آتش جهنم

تا زان ز تو در صدر فردوس
جسته و پدر و برادر و عم

آفرین باد بر چو تو مخدوم … ای نکو سیرت خجسته رسوم
ای لبوت فرو ددوز فلک … وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص خواص … خرج جود تو بر خصوص و عموم
چرخ تا دیده در جبلت تو … هیچ سیرت که آن بود مذموم
بیت استاد کار آن دیوان … گر زبد آفتاب را مرسوم

همت پشت دست زدگان را — زر شد از نخجیر خاتمش مختوم
گر نبودی ز عشق نقش نگینت — زانگبین کی کناره کردی موم
تا قدم در وجود تنها دی — معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله — انچه خاصیتست و انچه قدوم
پاک برداشتی بقوت جود — از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسود جود تو شده گیر — حشو گردون دون عالم شوم
پیش دست و دولت چهل سالست — کار بر دریا معاتب اند و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخا — ذوق دانه لطیفهای طعوم
انجشت کا دقیقی پیش تا ایست — صفر پیشی دهد بلی بر قوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع — وی جهانت ز خادمان خدوم
گر حسودت لیست باکی نیست — حمله باز مینی دحیله بوم
خصم را دراز ای قدرت او — شک کن خرها بود موهوم
لیک چونانکه مرفع بودی بیاز — در موازات قهر باد سموم
آدم با حدیث خویش مباد — گر شرارت یکی شود معلوم
بخدای که قائم است بذات — نه چو مائل که تا تم و تیم
که مرا در فراق خدمت تو — جان ز غم منظلم است و تن مظلوم
باز مرحوم روزگار شدم — تا از خدمتت شدم محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو — روزگارش چنین کند مرحوم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش — پدرم هم جهول بود و ظلوم

ای دریغا که جز سخن نماند — زان همه کار پایهٔ منظوم
زین همه حاصلم از جهان نیست — وان چه معلوم صوفیان شده شوم
باز جز زین غمم چه می گویم — حاش للسامعین چه غم کرنوم
گرچه در فوج بندگانت نه ام — غیر این بندگی نه ام موسوم
فرق نیست کز خراسانم — یاری از هند بودمی ور روم
تا بود در قبیله پشتا پشت — با قضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ — مجلست از قرین بد معصوم
گل عمر تو بر درخت بقا — روز و شب تازه و دهانا مرکوم

شاخ عمر تو در بهار وجود
سال و مه سبز و مهرگان معدوم

ای بارگاه صاحب عادل خود این منم — کز قربت تو لاف زمین بوس میزنم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام — بر جیب چرخ می بپرد پای دامنم
تا پای بر مساکن خدمت نهاده ام — پیوسته پر ز تجلی طور است مسکنم
دور از سعادت تو درین روز تا دلم — کز دوری بساط تو خون بود در تنم
با برکهٔ تو رای نباشد بجو ثرم — با روضهٔ تو یاد نیاید ز گلشنم
با جان دل شکسته که در عهد من مباد — کز عهد خدمت تو همه عمر نشکنم
میگفت بی بساط همایون چگونه — گفتم چنانکه دانی جانی همی کنم
لیکن ز هجر خدمت میمون صاحب است — نی از فراق یار که شد اشک دشمنم
آن دوستکام خواجهٔ دنیا که ز اعتقاد — بی بندگیش دشمن خویشم چه دشمنم

ای صدر آفرینش از اقبال آفرینت — با طبع پر لطیف جود ربا دست در کرم

با این همه کمال تو در هر مباحثی — آن لکنتم دهد که تو پنداری الکنم

زاندیشه‌ٔ خاطر آبستنم چه سود — چون از نتیجه خلف اینجا سترونم

اندر دو روز روشن و شب تیره منفته اند — اندازهٔ کمال تو دین هست روشنم

چون تیر فکرتم به نشانه نمی رسد — معذور باشم ار سپر عجز افگنم

با جان من اگر نه هوای بر از کیست — چون خشک باد در رگ جان همچو رو تنم

طوطی فکر من نکند ذکر این و آن — گنجشک نیستم که بدام آز دار زنم

یک ذره صدق کم نکنم در هوای تو — تا بر نچید مرغ اجل هیچ پار ز تنم

چون نیشکر همه کمرم بندگیت را — آزاد چند باشم نی سرو و سوسنم

در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم — گردون برد بکاهکشان کاه خرمنم

گاهی ثمر ز خرمن اقبال خود مرا — تا روزگار خوشه چیند گرد خرمنم

گر سایهٔ عنایت تو بر سرم فتد — خورشید و مه به تهنیت آید بروزنم

زین پیش باغبان چو می شیر داشتی — وستان آب در روغن ایام توسنم

و امروز در حمایت جاهت بحمد متی — اندر چراغ می کند از بیم روغنم

در بوستان مجلس لهو ار ز خارجی — چون در میان سبزه و سمن سبز روسنم

یا دور لطافت از این پیش می کنم — گر خاک درگه تو نماید نشیمنم

از کیمیای خدمت تو زر کان شوم — گرچه کنون بمنزلت سنگ و آهنم

گر از مدیح تو اندر گذشته ام — زین صد هزار گونه معانی بگردنم

تو برتر از ثنای منی لا ابسم سخن — همچون لعاب کرم بگرد بر همی تنم

با دل او عدیل دریا هم با کف او عدیل جیحونم
آنکه از اقبال او هر آینه من صدف پند دُرِّ مکنونم
از یکی کان حسن اخلاقم وز دگر بحر نطق موزونم
در حق من کمان قصد مکش کز تو در انتقام افزونم
گنج قارون مجس و هم ندهم تا نشد حبس جای قارونم
دعوئی میکنم که در برهان نشود زرد روی گلگونم
خود خلاف از میانه بردارم تو نه گرجی و من نه شمعونم
تا که گوید ترا که مرد ذوفنی تا که گوید مرا که مطعونم
باچو من دوست ایچه بوالعجبت آشنا شو نه ناکس دونم
من چنان بوده ام که اکنونی تو چنان بوده که اکنونم
گر برین مایه اختصار کنم هم تو بینی که در وفا چونم
ورنه میدان که تا بروز فنا معتکف بر در شبیخونم
یکزمان ساکت ار بمانم تا ز سکان ربع مسکونم

یا ز غیرت هدر کنم خونت یا ز طوفان تلف شود خونم

ای فخر جمله نژاد آدم وی ستیده زمان عالم
روح القدس از پی تفاخر مهر تو نهاده مهر خاتم
سلطانت کریمة النسا خوانند شد ذات شریف تو مکرم
رضی ز تو ای رضیة الدین حق قادر و ذو الجلال اکرم

در خدمت صاحب تو دارد … [illegible] فلکی در دست [illegible]

[illegible] نیاز دندان … [illegible] هست [illegible]

آن کی کریمان نقش تو باشد … ز اقبال شود [illegible]

حرمت نسب سزا گردد … [illegible] از فلک [illegible]

[illegible] گر چه بود [illegible] … [illegible] مقبل آن [illegible]

اقبال تو بر [illegible] هست برتر … دولت خسرو [illegible]

[illegible] پاشی که [illegible] … از هیبت او [illegible]

اندر مدد عاشق تو [illegible] … بنیاد بقا [illegible] دست [illegible]

از خاک در تو زائران راست … بر [illegible] صفای آب زمزم

در مدح و ثنات شاعران را … تشریف و صلات و خز معلم

ارواح فلک بنا [illegible] … [illegible] تو گرفت چون ترنم

جز بر تو ثنا و مدح گفتن … باشد چو تیمم [illegible]

احباب ترا [illegible] … ز اقبال تو [illegible] داد [illegible]

اعدای ترا ز [illegible] گریبان … [illegible]

ای [illegible] و شادی … وز فرقت تو مراست ماتم

گر [illegible] ریشم … [illegible] خویشتن [illegible]

بودی به [illegible] مجلس تو … [illegible] و [illegible] محرم

تو شاد [illegible] گرفته ندانم … [illegible] ماندگان [illegible]

امید که [illegible] شود [illegible] … بر غایب یاد جان مقدم

تا هفت سپهر و چار طبیعند | آمیخته ز امتزاج با هم
با دولت بقای عز و اقبال | بیش از رقم حروف معجم

ماه رمضان خجسته بادت
تا پیش صفر بود محرم

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم | وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم
بر نامهٔ وجودت شد چار حرف عنوان | کان چار حرف آمد هر چار طبع عالم
هم نام فرحت را هم نام بعد عیسی | کین بود از آن دگر با نسلش فن و عدد کم
بر گنج عهده بودی دین را اساس اکنون | تا تو عماد دینی شد هفت و شش معظم
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب | وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
بر نامهٔ وجودت نام رسول عنوان | بر طینت نهادت حفظ خدای محکم
در حرز ممالک پیش نفاذ تیغت | هم دست جور کوته هم پای عدل محکم
باست فرو گشاید از خاک مهر صولت | حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم
خال جمال دولت بر نامهات نقطه | زلف عروس نصرت بر تربیات پرچم
در شیر رایت تو باد هوای هیجا | روح الله است گویی در آستین مریم
لعنت سیاه عنایت کوثر کند ز دوزخ | قهر گران رکابت آتش کشد ز زمزم
تکبیر فتح گوید بسیار چون براقی | با نکهت معنبر با نصرت مجسم
از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد | تالیف آیت آری هست از حروف معجم
بل رو تقا که باشد بی باس تیغ سیاست | بی منبر کا باشد بی تیغ تو جهنم
بر دوستان بزمت شاخی خجسته بالا | بر آستان جاهت گردی سپهر اعظم

پیش شمال همت پای شمالی در گل / پیش سحاب دستت دست سحاب بر هم

آنجا که ذره آرد دست کمان کشش بس / ابر از حسد ببر ذره بر کمان رستم

دست چنار هرگز بی زر برون نیاید / گر از محیط دستت بردارد آسمانم

در شاهراه دوران با عزم تیز گامت / گردون چه گفت گفتا من تابع تقدم

در مشکلات گیتی با رای پیش بینت / آخر چه گفت گفتا من عاجزم تکلم

صائب‌تر از کمانت یک تیر نزد دی پی / صادق‌تر از کلامت یکصبحدم نزدم

از خلوت ضمیرش بوئی نبرد هرگز / جاسوس وهم کانجا بر وهم کم شود شم

در هر سخن که گوئی گوید قضا تعلم / ای مالک طفل اصبع ای چنگ پیر اعلم

زودا که دل ز حکمت خواهد گرفت تعلیم / از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

با آسمان چه گفتم گفتم که هست حکمش / ق / دستی ورای دستت بر کارهای عالم

سوی تو کرد اشارت گفتا که دست حکمش / حکمی چگونه حکمی همچون قضای مبرم

آن قدرتیست او را بر حل و عقد گیتی / کان تا ابد نگردد هرگز از مسلم

گفتم نفاذ حکمش در تو موثر آید / گفتا که می چگونه در ما ورای آن هم

تا چند روز بینی سگبانش بر نهاده / شیر مرا قلاده همچون سگ معلم

ای یادگار دولت دولت بتو مشرف / ای حق گذار ملت ملت بتو مکرم

در مدتی که بوده غائب ز دار دولت / ای در حضور غیبت شان تو شان معظم

آن در حله دیده حاشا دولت که گنه آنرا / تا ایت خدای داند والله جل اعلم

تقریر حال دولت چندانکه کم کنی به / زان آفت و دما دم وان فتنه دمادم

در روی تنه حوادث از بیخ و بن بر آمد / ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم

الحق نبود در خور با آنچنان دو وقعت
آن غرهٔ رجب را دین آخر محرم

حالی که رای عالی داند چو روز روشن
من بنده چند گویم چندین صریح و مبهم

در جملهٔ ملک دین را با آن دو زخم مهلک
هر روز تازه گشتی دیگر جراحتی اضخم

یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان
گر چاره تو نکردی آن سودمند مرهم

گیتی خراب گشتی گر در سرای دنیا
سوری چنین نبودی بعد از چنان دو ماتم

همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان
پیش بیان بلبل سوسن زبان ابکم

در باغ آفرینش از حرص خدمت تو
همچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی خم

هم خانه با سعادت بختت چو راز با دل
هم کاسه با زمانه همت چو زیر با بم

دست گهرفشانت تا صبح حشر باقی
جان خرد نگارت تا شام دهر بیغم

روزت چو عید فرخ عیشت چو روزه میمون
در روزهٔ تنفس بر بسته خصم را دم

ای خنجر مظفر تو پشت ملک عالم
وی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم

ای در زبان رمحت تکبیر فتح مضمر
وی در صریر کلکت اسرار چرخ مدغم

حزمت سپهر پیر را کند بر قضا مسلط
عزمت سپهر پیر را کند بر قدر مقدم

آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه
افکنده رشک بزم تو ناهید را بماتم

هم جور کرده دست ز آوازهٔ تو کوته
هم عدل کرده پای به اندازهٔ تو محکم

دستت چنان قوی است برابر نفاذ فرمان
گر دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم

در زیر داغ طاعت و فرمان تست یکسر
از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

تالیف کرده الف تو کارنامها کان ⁂ مدروس کرده یاد دل تو بار جهانم

گفتا که دست قدرت و قدرتک سلیمان ⁂ آن خسرو مظفر و شاهنشه معظم

تا پای دور دولت او در میانه هم ⁂ پیوسته از سیاست دیار دوست باهم

گفتم که باز دارد تاثیرهات رایش ⁂ گفتا که میگوئی تقدیر با ما راهم

ای بادپای مرکب تو فکرت مصوّر ⁂ وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم

وی لمعه ستان تو در حربگاه کرده ⁂ بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم

در هر یکی ز بیلک تو چرخ کرده تضمین ⁂ از نحس و سعد دولت و دین کار با معظم

من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز ⁂ در چشم روزگار مبادی بجز مکرم

واندم که بوسه دادم بر آستان عالیت ⁂ در هیچ محفلے تر دم جز لشکر تو دم

عزمی بکرده ام که ز دل بنده تو باشم ⁂ عزمی مگو چه عزمی عزمی چنان مصمم

کز بندگیت کم نکنم تا که کم نه کردم ⁂ آخر وفای بندگی چون تو ای زین کم

زین پس مباد چشم بی طاعت تو روشن ⁂ زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرم

همواره تا که دارد مشاطگی بستان ⁂ رخساره لاله رنگین تر زلف بنفشه پرخم

یا چون بنفشه با دو زبان از قفا کشیده ⁂ خصم تو با چو لاله بجز خون روی شسته از غم

با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت
تا آفتاب و سایه موافق نگشت باهم

ملکت را بکلک داد نظام ⁂ ثانی آتشین صدر آل نظام

همچنین جاودان ز کلکش باد | ملک گیتی بر رونق و بنظام
صدر دنیا ضیاء دین خدا | سد دولت مؤید الاسلام
میر مودود احمد عصمی | آن به از جنبش و به از آرام
آنکه در تحت همتش افلاک | وانکه در حبس طاعتش اجرام
فطرتش همچو طبع گردون خاص | کرمش همچو جور گردون عام
سخنانش بامتزاج سحر حلال | درگهش را خواص بیت حرام
مطرب بزمگاه او ناهید | حاجب بارگاه او بهرام
روضهٔ خلد مجلسش ز خواص | موقف حشر درگهش ز عوام
با کفش ابر حی تیار دبای | با دلش بحر جی نگیرد نام
دست حکمش کشاده بر شب و روز | داغ طوعش نهاده بر دد و دام
کشتگان را ز گرگ بستاند | دیت اندر حمایتش اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع | وی ترا خواجهٔ سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلکت حل | توسن دهر زیر رانت رام
عالم دیگری تو در عالم | هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود و سخات دام نهند | نسر طایر بیفتد اندر دام
دریا و زکات می نوشند | جام گیتی نمای گرد جام
رود از سهم در مظالم تو | راز بدخواه با عرق ز مسام
چکد از شرم با تأمل تو | عرق خجلت از مسام غمام

تألیف کرده الف تو کارنامه کان
مدروس کرده یاد دل تو بار معاجم

گفتا که دست قدرت تو قدر ملک سلیمان
آن خسرو مظفر و شاهنشه معظم

تا پای دور دولت او در میانه هم
پیوسته از سیاست او پای بسته هم

گفتم که باز دارد تأثیرات رایش
گفتا که میچگونه تقدیر نام را هم

ای بادپای مرکب تو فکرت مصور
وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم

وی ملعه ستان تو در حربگاه کرده
بر خصم طول و عرض جهان عرصه جهنم

در هر یکی ز میلک تو چرخ کرده تضمین
از نحس و سعد دولت و دین کارها منظم

من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز
در چشم روزگار مبادی بجز مکرم

زان دم که بوسه دادم بر آستان عالیت
در هیچ لحظه تر دم جز بر لشکر تو دم

عزمی بکرده ام که ز دل بنده تو باشم
عزمی چگونه عزمی عزمی چنان مصمم

گر بنده گیست کم نکنم تا که کم نه گردم
آخر وفای بندگی چون تو لی ازین کم

زین پس مباد چشم بی طاعت تو روشن
زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرم

همواره تا که دارد مشاطگی بستان
رخساره لاله رنگین زلف بنفشه پرخم

یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده
خصم تو یا چو لاله بخون روی شسته از غم

با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت
تا آفتاب و سایه موافق نگشت باهم

ملکت را بکلک داد نظام
ثانی آصفین صدر آل نظام

همچنین جاودان ز کلکش باد | ملک گیتی برونق و بنظام
صدر دنیا ضیاء دین خدا | سعد دولت مؤید الاسلام
میر مودود احمد عصمی | آن به از جنبش و به از آرام
آنکه در تحت همتش افلاک | وانکه در حبس طاعتش اجرام
فطرتش همچو صبح گردون خاص | کرمش همچو چور گردون عام
سخنانش بامتزاج سحر حلال | درگهش را خواص بیت حرام
مطرب بزمگاه او ناهید | حاجب بارگاه او بهرام
روضهٔ خلد مجلسش ز خواص | موقف حشر درگهش ز عوام
یا کفش ابر می نیارد پای | با دلش بحر می نگیرد نام
دست حکمش کشاده بر شب و روز | داغ طوعش نهاده بر دو دوام
کشتگان را ز گرگ بستاند | دیت اندر حمایتش اغنام
ای ترا گردش زمانه مطیع | وی ترا خواجه سپهر غلام
مشکل چرخ پیش کلک تو حل | توسن دهر زیر ران تو رام
عالم دیگرے تو در عالم | هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود و سخات دام نهند | نسر طائر بخفتد اندر دام
در بیاد زکات می نوشند | جام گیتی نمای گردد جام
رود از سهم در مظالم تو | راز بدخواه با عرق ز مسام
بچکد از شرم با انامل تو | عرق خجلت از مسام غمام

عادل و عالمی ولی چه عجب
عدل بی علم بر نیارد کام

بر دوام تو عدل تست دلیل
عدل باشد ولی دلیل دوام

آن تمامی که بعد ذات خدای
هیچ موجود نیست چون تو تمام

گر ز گیتی برگزیده ستند
پادشاه جهان و صدر انام

جز تو کس نیست اهل این تحسین
جز تو کس نیست اهل این انعام

رای اعلی آن تعالی این
گر خرد نیست باز گفتن نام

نیک دانند نیک را از بد
بل بدانند پخته را از خام

بتو باشد قوام این منصب
که عرض را بجوهر است قیام

این که امروز دیده چند است
باش باقی بس است بر ایام

باش تا صبح دولتش لبش زنیا
تیغ خورشید برکشد ز نیام

تا کنی از طناب صبح طناب
تا کنی از خیام چرخ خیام

می برآورده یا ازان جنطر
که با وصاف آن رسد اوهام

بنده شد مدتی که در خدمت
گه بهنگام و گه بنا هنگام

دهر از جنس دیگرت زحمت
آرد از نوع دیگرت ابرام

آن همی بیند از مکارم تو
که بشرحش توان نمود قیام

وان همی یابی از تهاون او
که بدان نیست مستحق ملام

بکرم لطف عفو می فرمای
که بزرگان چنین کنند کرام

تا که گستر جام صبح شام بود
باد صبح مخالف تو چو شام

محنت دشمن تو بی پایان	مدت دولت تو بی فرجام
برسرت سایهٔ مادک مقیم	برکف ساغر مدام مدام

دولتت دوستکام باد و مباد
هیچ دشمنت جز که دشمن کام

ای گرفته عالم از عدلت نظام — ای نظام ابن النظام ابن النظام
ملک اقبال تو ملک لایزال — بخت بیدار تو سی لاینام
روی تقدیر از شکوهت در حجاب — تیغ مریخ از نهیبت در نیام
ملک رانی کلک تو بازار کند — عقل رایی رای تو اندیشه عام
کشتگان خنجر مقصر ترا — حشر ناممکن بود در روز قیام
چرخ برتابد عنان اختیار — هر کجا عزم تو برتابد زمام
رایض اقبال تو گرد تاییس — توسن ایام را یکباره رام
لاجرم هر روز زیر ران رای تو — ابلقش اکنون همی خاید لگام
گر ترا یزدان و سلطان برگزید — بر جهان تا جهانت شد غلام
حکم یزدان از غرض خالی بود — تا کرا پوشد لباس احتشام
رای سلطان از غلط صافی بود — تا کرا بیند سزای احترام
روز هیجا کز خروش کوس او — آب گردد مغز گردان در عظام
زهرها در تن بجوشد از نهیب — یا عرق بیرون برآید از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا — از اجل آرند خصمان را پیام

کوس چون رعد و شمشیر چو برق ‌ ‌ ‌ تیر چون باران کردی چون تمام

زر و گوهر ده روی چرخ نیلگون ‌ ‌ ‌ سرخ گردد روی تیغ سبزفام

در بر شیر فلک شیر علم ‌ ‌ ‌ از پی کین عدو بگشاده گام

سفره مجلس بود ساقی اجل ‌ ‌ ‌ رمح ریحان خون شراب و خود جام

هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ ‌ ‌ ‌ وز تو نصرت چرخ میخواهد بوام

رایت با فتح چون همبر شود ‌ ‌ ‌ کس نداند این که هست آن کدام

آنجهان را حشر هم تو حصن حصین ‌ ‌ ‌ ملک دین را رای تو پشتی تمام

دی نه آن چندان تهاون کرده ام ‌ ‌ ‌ کان بدین خدمت پذیرد التیام

هستم از تشویر آن یک خارجی ‌ ‌ ‌ تا ابد با خویشتن در انتقام

یا لبی بر هم بر خسرو و بزرگ ‌ ‌ ‌ باسری در پیش پیش خاص و عام

حق همی داند کز آن دم تا کنون ‌ ‌ ‌ تیز بر ناورده ام یکدم بکام

هست خونم زین گنه بر تو حلال ‌ ‌ ‌ هست عمرم زان سبب بر من حرام

آن گنهکارم که نتواند نمود ‌ ‌ ‌ آسمان در عذر جرم من قیام

گر مرا اندر نباید عفو تو ‌ ‌ ‌ مانده ام با این ندامت مدام

گرچه هستم زخنده اسیر گرفت ‌ ‌ ‌ درخور صد نوع تادیب و ملام

چون همی دانی که میکرد آن بمن ‌ ‌ ‌ عفو فرما و کرم کن چون کرام

من چه کردم انچه آن آمد ز من ‌ ‌ ‌ تو همان کن کز تو آید والسلام

تا نباشد شام را آثار صبح ‌ ‌ ‌ باد دائم صبح بدخواهت چو شام

بخت را دست نکوخواهت بدست ‌ ‌ ‌ چرخ را پای بداندیشت بدام

قدرت از گردون گردان برده قدر
رایت از خورشید تابان برده بام

جرم خورشید روشن چون گه شام | سر بمغرب فرو کشید تمام
از بر خیمهٔ سپهر بتافت | ماه زرین او چو ماه خیام
چون طناب شفق ز هم بگسست | شب فروهشت پردهای ظلام
گفتیی چرخ پرده کحلی است | از پس پیش لعبتان سیم اندام
بتعجب نظر همیکردیم | من و معشوق من ز گوشهٔ بام
گاه در دور جنبش افلاک | گاه در سیر و تابش اجرام
گفتیی عمر ما سیابی است | بر سر بزم حقهای مینا فام
این بتاثیر آن نموده اثر | وان بتدبیر این سپرده زمام
محدثت صد هزار آرامش | لیکن اندر نهاد بی آرام
نه یکی را نهایت از آغاز | نه یکی را نهایت از انجام
تیر در پیش خیمهٔ زهره | از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسرو از پی لهو | بکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب | تخت خورشید بر سر ضرغام
توامان گشته در برابر قوس | سپر بکف گر بدفع حسام
جدی مفتون خوشهٔ گندم | بره ندا برج نخجیر بهرام
دلو کیوان فرو فتاده بچاه | ماهی مشتری بجسته ز دام
اسد اندر تحیر از پی نور | گام بگشاده تا بیاید کام

مانی از یکدگر به نیک و بد — کفه های ترازو اقسام
گر بجوی مجره از سرطان — تاج از دیگران همیبرد گام
که کلاک و شهاب دست اثیر — یفلک بر همی کشد ارقام
گیتی کلاک خواجه در دیوان — ملک را میدید قرار و نظام
خواجه خواجگان هفت اقلیم — ناصر دین حق وصی امام
بوالمظفر که رایت ظفرش — آیتی شد بنصرت اسلام
آنکه با حکم او قضا و قدر — خط باطل کشیده بر احکام
وانکه از سجده او شهور و سنین — داغ طاعت نهاده بر ایام
خواهد از رای روشنش هر روز — جرم خورشید روشنائی دوام
گیرد از کلک دفترش هر روز — قلم دفتر عطارد نام
نویسدش مهر چرخ مهر نگین — شاید ار شکل جرم ماه و طرف غلام
صلح کرد از توسط عدلش — باز با کبک و گرگ با اغنام
عدل او آیتی است از رحمت — جود او عالمیست از انعام
پیش بخشش بجا می قطره مطر — از خجالت عرق چکد ز غمام
بحمل هر سفره سخاوت او — معده را پر کند همی ز طعام
زهره در سایه عنایت او — تیغ مریخ بر کشد ز نیام
جود از چپ وجود ممکن نیست — بس مقامی ز درد جود کدام
ای بوقت کفایت و دانش — پخته چرخ پیش علم تو خام
وی بگاه صلابت و کوشش — توسن چرخ تیز ران تو رام

شاکر نعمت وضیع و شریف / زانکه در برگشت خواص و عوام
بشرف برگذشتی از افلاک / بهنر برگذشتی از اوهام
صد کلام تو لازمست سلوب / گو نیا هست حرف و صوت و کلام
گر بگوئی کفایت تو کشد / بر سر توسن سپهر لگام
ور بخواهی سیاست تو کند / دیده باشه آشیان حمام
ور حسام تو مضمرست اجل / گو نیا هست او چو جرم حسام
رود از سهم در مظالم تو / از خصم تو با عرق ز مسام
از پی خدمت تو بند و مطیع / نقش تصویر نطفه در ارحام
وز پی مدحت تو زاید عقل / گوهر نظم و نثر در ارحام
گیرد از امن در حوالی تو / مرغ و ماهی چو در حرم آرام
نکند با عمارت عدلت / آن خرابی که پیش کرد ایام
نور رایت نجوم گردد ترا / از حوادث همی دهد اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را / بر سعادت همیکند الهام
نیست ممکن ورای همت تو / که کند هیچ آفریده مقام
چونکه اندر وجود ممکن نیست / پس مقامی نه در وجود کدام
تشنگان شراب لطف ترا / یاس تلخی نیارد اندر کام
کشتگان سنان قهر ترا / حشر ناممکنست روز قیام
ای ز طبع تو طبعها خرم / وی ز عیش تو عیشها پدرام
بنده سالیست تا درین مسند / گه بهنگام و گه به بی هنگام

دهر از جنس دیگرت زحمت — آرد از نوع دیگرت ابرام

آن همی بیند از نهاد خویش — که بدان نیست مستحق بالام

وان همی بیند از مکارم تو — که بشرحش توان نمود قیام

شد مکرم ز غایت کرمت — کرم الحق چنین کنند کرام

تا اجسام باقی اند اعراض — تا باعراض باقی اند اجسام

بی‌تو اجسام را مباد ثبات — بی‌تو اعراض را مباد قوام

ساحت آسمانت باد زمین — خواجه اخترانت باد غلام

چرخ بر درگه تو از اوباش — بخت در حضرت تو از خدام

بر سرت سایهٔ ملوک ملک — بر کفت ساغر مدام مدام

ماه عیدت بفرخی شده نو
وز تو خوشنود رفته ماه صیام

دوش سلطان چرخ آینه فام — آنکه دستور شاه راست غلام

از کنار سپهر دیده افق — چون بدست غروب افزبام

دیدم اندر سواد طرهٔ شب — گوشوار فلک ز گوشهٔ بام

گفتم آن نعل خنگ دستور است — قرة العین فخر آل نظام

آسمان گفت کاشکی هستی — که نهد خنگ او مرا بر گام

گفتمش چیست پس بگو برهان — آسمان یا دریغ و درد تمام

گفت ربی و ربک الله گوی — گفتم آوخ هلال ماه صیام

گفت آری مدام نتوان کرد — بر بساط وزیر شرب مدام

شبکی چند اجتناب شراب — روزکی چند اجتماع طعام

همچو انعام تا کی خورد و خواب — نوبت فاتحه است والانعام

طیب سره گشتم ازو و الحق بود — جای صد طیرگی دران هنگام

ماه چون در حجاب می نوشد — از سرای سپهر مینا فام

خیمهٔ دیدم از زمانه برون — اندران خیمه درج کرده خیام

مجمعی از مخدرات درو — همه آتش لباس و آب اندام

سکنه شان زمادری آغاز — ساکنان را مسیر بی فرجام

تیر در هجر چهرهٔ زهره — کشته از اشتیاق بی آرام

زهره از بهر جشن بهمن وی — یکقلم بربط و بدیگر جام

تیغ مریخ پیش صیقل صبح — تحت خورشید زیر سایهٔ شام

دلو کیوان در او فتاده بچاه — ماهی مشتری رمیده ز دام

توامان دراز امی ناوک قوس را — منع را خصم دار کرده قیام

جسته منتول خوشهٔ گندم — بره مذبوح خنجر بهرام

هشته اندر کمین کمینه ثور — گام بکشاده تا بیاید کام

در ترازوی چرخ چیزی نه — جز مراد لیام و غبن کرام

جویبار مجره را سرطان — زیر پی در کشیده بود خرام

هر زبانه مشیر کلک شهان — بر زبان رقم بوجه پیام

ساکنان سواد مسکون را — داوری از روزگار اعلام

راست همچون مسیر کلک وزیر | کرده هر ملک را قرار و نظام
صاحب آن ذو الجلالتین که هست | براز و نز ذو الجلال و الاکرام
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر | تابعش را ملازمست مدام
آنکه از بهر خدمتش بندد | نقش تصویر صورت ارحام
وانکه از بهر مدحتش زاید | گوهر نظم و نثر از اوهام
آن تمامی که روز استغناش | نه ز نقصان کشان گذشت تمام
متصل مدتی که باقی شد | بطفیل بقاے او ایام
آنکه لطفش عطایهٔ رحمت | وانکه عفوش بهانهٔ انعام
آنکه خورشید آسمان بگذاشت | سایه را از نور رایش وام
تا ز خورشید شعله یادر اگر | برجهد برق خاطرش ز غمام
آسمان دراز ای حکم روانش | خط باطل کشیده بر احکام
داد دادی که آسمان را حکم | آسمان باری از کجا و کدام
ای ز باس تو تیره آب ستم | وز شکوه تو نان حادثه خام
تیغ باس تو تا کشیده شده است | حادثه شحنه ست و حبس نیام
چون جلال خدای جاه تو خاص | چون عطای خدای جود تو عام
اصطناعت چو آب جان پرور | استقامت چو خاک خون آشام
شاکر نعمت تو صنع و بصیرت | عاشق خدمت خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز | لوح داغ تو شانهٔ دو دوام
لب زمین بوس نور و سایه غدا | سدهٔ ساحت ترا آرام

که بود و حرکت بنوسد خاک | چکند چرخ کیت نباشد رام
جذب عدلت بخاصیت باشد | با عرق راز مجرمان مسام
بر دوام تو عدل تست دلیل | عدل باشد بلی نشان دوام
با نفاذت ز گرگ بستانند | دیت کشتگان خود اغنام
تشنگان زلال لطف ترا | بکنند تلخ ناامیدی کام
کشتگان سموم قهر ترا | حشر ناممکن است روز قیام
خون خصمت حلال دارد چرخ | ور بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه گوشهٔ عرش | گوشه تا باشدش ترا بسلام
فیض عقلت نفوس انجم را | بسعادت همی کند الهام
عالیا پایه مدیح تو دارے | که چه پرها بریختند افهام
من کیم تا بآستانت رسد | دست طبعم در آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی | بس دلیری مکن لکل مقام
سخت چون الف ندارد هیچ | چیست از پی قبولش لام
ای جوادی که از دحام سخا | با کفت هست التیام لیام
تا باجساد قایم اند اعراض | تا باعراض باقی اند اجسام
بیتو اجسام را مباد بقا | بیتو اعراض را مباد قیام
گل عمر تو در بهار وجود | تازه باد و نه دگر فته زکام
با مرادت سپهر سست مهار | با حسودت زمانه سخت لگام

در حکمت راسیاست از حجاب

حضرت را سیادت از خدام

شرف گوهر از لادت نظام — ملک را باز شرف و انتظام
خواجه مملکت و حاکم عصر — ناصر دین و نصیر اسلام
بوالمظفر که بعون ظفرش — عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام
آن لبیس از سبع و پیش از ابداع — آن سزا از جنبش و سزا ز آرام
سپر امرش سپرد کوهی صبا — ابر جود و بخشش ببرد آب تمام
خواهد از رای منیرش هر روز — جرم خورشید فلک تابش وام
کاغذ از کلک و بنانش هر دم — دفتر و کلک عطارد روز آ نام
سخن از قصد کند همت او — بر محیط فلک اعظم گام
عدلش از چهره شود بر عالم — دیده باشه شود جای حمام
کند ار جهد کند دولت او — بر سر توسن افلاک لگام
امنش ار خیمه زند بر صحرا — گرگ را صلح دهد با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا — وی قدر داده بدست تو زمام
واله حکم تو دوار افلاک — تابع رای تو سیر اجرام
دهر تا قاف ترا میخ طناب — اوج خورشید ترا سقف خیام
پست با قدر تو قدر کیوان — کند با تیغ تو تیغ بهرام
تا ابد از روی جام تو ظفر — راست همچون گهر از زر جام
پیش حکم تو کشد کلک قضا — خط طغیان و خطا بر احکام
روز جشن تو نهد دست قدر — بر کف خان و خرد جام مدام

ز سپهرت بروز تماشا و شراب — زهره خنیاگر و ماه تو جام
رسدت روز سواری و شکار — آسمان مرکب و مه طرف ستام
گر بیانگشت زکا تیمانت نی — نقطه چون جسم پذیرد اقسام
ور در آیینه خاطر نگری — وهم از رای سپهرت اعلام
از پی کثرت خدام تو شد — حامل لطف طباع ارحام
وز پی شرع و رسوم سیرت — قابل وزن عروض است کلام
روز کین نفس نفیس تو کند — همچو ابهام عمل در اجسام
مرکز عالمی از غایت حلم — هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع — وی ترا خواجه اجرام غلام
بنده را بنده و خداوند انشد — تا که در حضرت تست از خدام
بقبولی که ز اقبال تو دید — مقصد خاص شد و قبلهٔ عام
تا قیامت شرفی یافت ز تو — که بشکرش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینهٔ او — حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آید بوش — نان او پخته کند حکمت خام
علم شعر بزد بر شعری — در مدیح تو ز نظم منظام
چون ریاضت ز تو یابد نشگفت — توسن طبعش اگر گردد رام
هم در ایام تو جایی برسد — اگر انصاف تو یابد ز ایام
گر بتحریض تو تا روز اجل — برکشد تیغ فصاحت ز نیام
کشتهٔ تیغ اجل یاد چنان — که نشورش نشود روز قیام

تا بود از پس هر شامی صبح　　باد بدخواه ترا صبح چو شام
گشته بر خصم تو چون کام نهنگ　　همه آفاق ز تو یافته کام
هرچه تقدیر کنی بی مهلت　　وانچه آغاز کنی بی انجام

مسند صدر مقام تو مقیم
شربت عیش مدام تو مدام

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم　　شب چهارم ذی‌حجه و سنه ثامیم
شبی که بود شب هفدهم ز آبان ماه　　شبی که بود دهم شب ز تیره ماه قدیم
نماز خفتن یکشنبه از مه بهمن　　که بادوال سفندارمذ بد از تقویم
چو درگذشت ز شب هشت ساعت عیسی　　بران قیاس که رای منجم است و حکیم
بجزو اصل رسید آفتاب نه گردون　　بخانه ششم آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران که جز کمال خدای　　نیافت هیچ هنر بر کمال او تقویم
سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنکه شرف　　ابد ز زادن امثال او شد است عقیم
ز صاحبی ملکی کرد ممالک شرقش　　کمینه گلشن گلخن چو جنت است و جحیم
بروز در روی نقش حسد شراب طهور　　کند ز شدت قهرش خدر عذاب الیم
ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی　　که عقدها خورد از کبریاش عرش عظیم
بخاصیت حرم عدل او چنان امین　　که طعنها کشد از رکنهاش رکن عظیم
به بندگیش رضا داده کاینامن کان　　بطوع و رغبت حسن تمام عقل و سلیم
زهی ز روی بقا در بدایت اقبال　　زهی ز روی شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب دیده می نشدی　　شبیه تو چو شریک خدا بود عدیم

تویی که خشم تو بر حلم قاهرست مهیب | تویی که عفو تو بر خشم قادرست رحیم

کریم ذات تو در طی صورت بشری | تبارک الله گویی که رحمتیست جسیم

تو منقسم نه ازچه از آنکه در همه عمر | خلاف تو بدل کس گذر نکرد از بیم

نه یک سوال تو آید در انتقام درست | نه یک جواب تو باشد در احتشام رجیم

نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید | حیات و نطق پذیرند از عظام رمیم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند | بشیزه ذراع شود بر مسام ماهی شیم

بتیغ قهر تو بازوی روزگار بحکم | نعوذ بالله جان را میان زند بدو نیم

ز استقامت رای تو گر قضا کندی | دقیقهٔ فانها المستقیم را التقسیم

بماندی الف استواش تا باید | ز شرم رای تو سر مشکل و فگنده چو جیم

گل قضا و قدر نادریده غنچه هنوز | تبسمت ز نهالش خبر دهد به نسیم

بعهد نطق تو نز خاصیت دهان صدف | نفس همی نزند دل ز تنگ در یتیم

ملامت نفست میبرد دعای مسیح | غرامت قلمت میکشد عصای کلیم

مسیر کلک تو در نسبت تعرض جسیم | مثال جرم شهابست در رجم دیو رجیم

چه قابلیت جرمش که از قضا جستار او | سخن پذیرد عذر اصم بگوش صمیم

بشست خلقت آتش بآب خلق تو روی | کز و اضافت طبع تمامه گشت نعیم

بسست با دخزان بادم حسود تو عهد | که در برابر ابر بهار گشت لئیم

مبانیات دست تو گر بدست آرد | کنار حرص کند پر بکف چنار از سیم

بزرگوارا تا آنکه آب گفته من | ز لطف میبرد آب کوثر و تسنیم

بخاک پای تو گر فکرتم بقوت عقل | عطلق زند نگرش جاه تو کند تعلیم

ثنای تو تحیت ثنا است و رسم مرا — اگرچه لفظ مدیح و مدح ترا کنم تقسیم

ستایش بشنو در کمال خود که وزان — ادای حق کرم مراهم کنک کند تسلیم

ورای لفظ خداوند چیست لفظ خدای — زبان وران نکنم کان تجاوزیست عظیم

دگر به رسم خداوند گویمت شاها — چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم

مرا ادب نبود و شاید در مقام ثنا — حلیم گفتن کوه ار چه وصف اوست قدیم

اگر زبان مدح از طریق حیله گری — مداهنت نکند باز گویدم که حلیم

خدای وار نه و کس چو خدای نیست کریم — کسی بوصف تو عالم تر از خدای علیم

همیشه تا نکند گردش زمانه مقام — بکام خویش همی باش در زمانه مقیم

عریض عرصهٔ عز ترا سپهر قلیل — طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم

بمان در آتش غوغای حادثات مصون — چنانکه در آتش نمرود بود ابراهیم

موافقان تو بر بام چرخ برده علم — مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم

مبارک آمده تحویل انتهایات چنان
که اقتدا تو لا بد و کشند تقویم

مبارک باد و میمون باد و خرم — همایون خلعت سلطان عالم

بپوش خلعت سلطان بهر حال — مبارک باشد و میمون و خرم

ترا بیرون ز تشریف شهنشاه — که حد قدر آن کاریست معظم

نیارد داد گردون هیچ دولت — که نه قدرش بود از قدر تو کم

ایا از امر تو تعجیل مقسم — ایا در سعی تو تأخیر مدغم

مقدم عقل و در رتبت [illegible] — مؤخر عهد و در فرقان مقدم

فلک را قدر والای تو عالی ‌ جهان را حشرم بنیاد تو محکم
کند امن تو آب فتنه تیره ‌ کند سهم تو سوز زهره ما تم
زمین تاب حدیث تو ندارد ‌ چه جای این حدیث آسمان هم
ستم تا پای عدلت در میانست ‌ سعادت از تحیر دست بر هم
کفت را خواستم گفتن زهی ابر ‌ دلت را خواستم گفتن زهی یم
قضا گفتا معاذ الله مگو این ‌ که ما را اندرین حکمیست ملزم
دلش را گفته ام عقل مجرد ‌ کفش را خوانده ام جود مجسم
بقدرت آسمان وز آن تمکین شد ‌ تصرفهای کلکت را مسلم
ز کلکت بیقرار تست گویی ‌ قرار ملک سلطان معظم
بنا باشد منتظم بی کلک تو ملک ‌ حدیث رستم است در خشم رستم
بکلک و رای در ملک آن کنی تو ‌ که در عمر آن نکرد از دست و زدم
باعجاز عصای موسی عمران ‌ باعجاب دعای عیسی مریم
جز اندر صدر تو دیوان طغرا ‌ چو در انگشت دیوان خاتم جم
تو آن کز سنج باب دست تو هست ‌ همیشه خشک سال آزر اتم
جراحتهای آسیب فلک را ‌ ز دار و خانه خلق تو مرهم
همه اسلام را در راحت و رنج ‌ همه آفاق را در شادی و غم
بهر زمین از یمینت نوک خامه ‌ دهد بسیار از یسارت نقش خاتم
چو تو در دور عالم کس ندیدست ‌ کریم ابن الکریمی تا بآدم
غرض ذات تو بود ار نه نگشتی ‌ سبب آدم بکرمنا مکرم

بیانم هست از وصف تو قاصر — زبانم هست در نعت تو ابکم

سخن کوتاه شد گر راست خواهی — تو نی مانند تو والله اعلم

الا تا در خم گردون برون نیست — نه صبح اشهب و نی شام ادهم

مبادا صبح تایید ترا شام — مبادا پشت اقبال ترا خم

ابد تا مدت عمرت هم آواز — چو از روی تناسب زیر با بم

کمینه پاسبانت بخت بیدار
فروتر پایگاهت چرخ اعظم

ای زرین نعل و آهنین سم — وی سوسن گوش و خیزران دم

ای پای صبا گرفته در گل — با آتش تو چو ساق هیزم

سیر تو بگرد خط نیاورد — چون گرد سپهر سیر انجم

بر دامن کسوت بهیمت — بربسته قضا خواص مردم

یازمی حشوهای شانه است — برکنده قدر بر دست قاقم

مضطر نشوی ز بستن نعل — در دی ندهی ز اقول حشم

ره گم نکنی و در تحرک — چون گوی ز پای سر کنی گم

وقتی چو اگر ز عجلهٔ طبع — بر گوشهٔ آسمان زنی سم

از بهر تفنیم تو شود جو — در سنبلهٔ سپهر گندم

در خدمت داغ و طوق صاحب — بس تجربهاست بی تعلم

آن عالم کبریا که عام است — چون رحمت ایزدش ترحم

وهم از پی کبریاش میرفت — تا غایت این رونده طارم

چون عاجز شد بطیره برگشت ــ یعنی که نمیکنم ترحم
زان پس خبرش نیافت آری ــ آنجا که بردی پی الستم
ای پایهٔ کبریات فارغ ــ از تنگ تعرف تو هم هم
ای حکم ترا قضا پیاپی ــ وی امر ترا قدر دمادم
صدر تو بپایهٔ تخت جمشید ــ اسپ تو بسایه رخش رستم
با رای تو ذره ایست خورشید ــ با طبع تو قطره ایست قلزم
گردون بسر تو خورد سوگند ــ سرسبزی یافت ازان ترا کم
بیدار نشد سپیده دم تاش ــ رای تو نگفت لا تنم قم
فرمان ترا که باد نافذ ــ جائز شده بر قضا تقدم
عهد تو و در زمانه تقدیم ــ آب آمده و انگهی تیمم
با دست تو از ترشح ابر ــ دایم لب برق با تبسم
از لطف تو زاده نوش زنبور ــ وز کین تو رسته نیش کژدم
فتنه نکند سحی تجاسر ــ تا عدل تو میکند تحکم
از جمله کائنات کانیست ــ کز دست تو میبرد تظلم
خالی نگذاشته است هرگز ــ ای عزم تو خالی از تلعثم
مدح تو ضمیرے از تفکر ــ شکر تو زبانی از تبرم
تا شکر مزید نعمت آرد ــ بادی همه سال در تنعم

تا حکم نه آسمان روانست ــ بر هفت زمین ترا تحکم

گیتی لیسر ستان کشادیم ... لبس از سر تا نه وادیم

ملک همه خسروان گرفتیم ... سر همه دشمنان کشادیم

بنیاد جهان اگر کهن بود ... از عدل جهان نو نهادیم

قایم بوجود ماست گیتی ... لبس آتش و خاک و آب بادیم

شادند بعدل ما جهانی ... لاجرم از زمانه شادیم

تا غلغل سکه ما بشاهی ... امروز بتازگی تهادیم

کز مادر خویش روز اول ... شایسته تخت و تاج زادیم

سنجر که جهان سراسر او داشت ... از ماست و ما ازان نژادیم

مسمار سته ملک بر کشیدیم ... جائی که دو دم بایستادیم

گر عادل و راد بود سنجر ... شکر است که عادلیم و رادیم

بیداد و ستم نیامد از ما
کاخر پسران سنجر ادیم

این منم کز دیده یاقوت روان آورده‌ام ... بیدلان را از سخن قوت روان آورده‌ام

ساکنان خاک را زین پس نباشد خشک سال ... چون من از اشعار تر آب روان آورده‌ام

عارض سیمین کاغذ را خط مشکین چو هم ... کلک رزین پیکری گاه زبان آورده‌ام

گوهر منظوم را بیقدر گردید چو سنگ ... هر دُرِ منثور کز بحر بیان آورده‌ام

تیر چرخ از من سپر انداخت با تیغ زبان ... چون زبان تیغ شه گوهر نشان آورده‌ام

شاه گنج شایگان می بخشد این نقد سیم ... کز میان شعر جائی شایگان آورده‌ام

لیک این جنس از بضاعت بود نادر در جهان ... کز پی سودای آن طرفی زیان آورده‌ام

چهره شادی ندیدم مکس خاصیت مگر / گرچه از رخساره چندین زعفران آورده‌ام

چرخ در هر مطلبی چون دست جنگی زخم زد / زین سبب چون تا تلیقی پر فغان آورده‌ام

گیتی نوال از جفا بسیار دستانم ربود / تا ز دستش پیش شاه این داستان آورده‌ام

یار دیبا برد می پشتم ز آزردن ز هجر او / از نحیفی تن چو تار پرنیان آورده‌ام

تا چو تیر از شست تیزرو جسته دلا از بزم او / قامت از درد جدائی چون کمان آورده‌ام

در فراق آن بت بادام چشم و لب پسته / از رخ آبی ز دیده ناروان آورده‌ام

ز عیسی و رباب مصری جاذبه فضلی گفت شاه / در گمان تهمت از ان بیجا بسان آورده‌ام

از کمال علم بر دی آشکاره آمده است / هرچه پر در گنجینهٔ سینه نهان آورده‌ام

کانچه حاسد گفت از راه مسلمانی نبود / کافرم در خاطر از فکر چنان آورده‌ام

در زبان خاص و عام افتاده ام همچون سخن / آن سخن کو عرضه کرد از زبان آورده‌ام

لیک از حلم شهنشه در میان آمد چه باک / خود چنان پندار جرم بیکران آورده‌ام

نی بهوی مرحمت بار از رجا از شهریار / پیش لطف شهریار مهربان آورده‌ام

بر امید لطفش تا خصم نادان جان کند / در دل دانا یقین بگمان آورده‌ام

طوطی فضلم فصیحان عرب را رشک من / زین شکرباری که در هندوستان آورده‌ام

عندلیب آسا مرای خسروانی میزنم / خاصه کاکنون رو بسوی بوستان آورده‌ام

بوستان آستان عرش سای خسروان / چون همه برگ نوا زین آستان آورده‌ام

از دل و دم در هوای خاک بوس آنجنان / آذر آزار دبا مهرگان آورده‌ام

چون نهم سر بر زمین اینجا چنان دانم که پای / از ره رفعت بر اوج آسمان آورده‌ام

کامران گردم بمانند زبان بر هر مراد / بر زبان چون مدح شاه کامران آورده‌ام

پیل بالا زر فشانده بر پی اسپ ملک | رخ چو سوی حضرت شاه جهان آورده‌ام

شاه شیر افگن که گیتی گفت در اسلام اوست | هر حکایت کز درفش کاویان آورده‌ام

کعبهٔ اقبال رکن‌الدین که گوید آسمان | آستانش ثانی رکن یمان آورده‌ام

خسروی کو را روا باشد بوجه افتخار | گر بگوید کز کف و دل بحر و کان آورده‌ام

کافران را از هراسانی هراسان کرده‌ام | اهل ایمان را مدام اندر امان آورده‌ام

ربع مسکون جهان را از سر تا بپای | زیر دست از قوت بخت جوان آورده‌ام

خاتم ملک سلیمانی در انگشت من است | لاجرم در خطهٔ فرمان انس و جان آورده‌ام

تا هلال رایتم طالع شد از تاثیر آن | شخص خصمان را گدازان چون کمان آورده‌ام

فتنه اندر خواب غفلت رفت تا گرد جهان | دیدهٔ بیدار دولت پاسبان آورده‌ام

گر خیامم را چو جای رسیده است احتشام | از بلا ایمن چو راه کهکشان آورده‌ام

از تن دشمن بزخم خنجر نیلوفری | صحن هیجا را برنگ ارغوان آورده‌ام

بد سگال از تنگ دل آمد مرا نیکوتر است | گر دلش تیغ یمانی را فسان آورده‌ام

تا بخاطر در نیارد خار خار روی گل | گل بچشم حاسد از خارستان آورده‌ام

گنبد فیروزه میگوید ز فر نام اوست | در جهان هر جا که فیروزی نشان آورده‌ام

فتح میگوید که دل در کار او زان بسته‌ام | کز غبار مرکبش اکسیر جان آورده‌ام

عقل گوید پایهٔ قدرش بدستم تا بدست | گرچه از نه بام گردون نردبان آورده‌ام

از پی تحسین تیرش عندلیب ناطقه | گفت چون زاغ کمانش در دهان آورده‌ام

همتش گفت آن تمایم کز علو منزلت | بر فراز نسر طائر آشیان آورده‌ام

حکم او گوید که از مه نعل زرین بسته اند | نقرهٔ خنگ چرخ را تا زیر ران آورده‌ام

چتر دارش لفت در دستم سپهری دیگر است … کافتاب مملکت را سایه بان آورده ام
ظلم گفت از روز عدلش تا گرفتم حزم را … میتوان گفتن که شخص ناتوان آورده ام
چرخ صوفی جامه گوید از بزرگی هر چه بود … با غلامانش بخرده در میان آورده ام
خسروا شیرین سخن بسیار دیدم بر درت … نقش شادروزی بدین گلغذ ازان آورده ام
تا کنند ایشان مگر زینگونه بیتی را بیت … این قصیده بر سبیل امتحان آورده ام
وین حکایتها که گفتم از پی بخت بد است … تا نپنداری شکایت از فلان آورده ام
روی بر خاک درت کان کحل چشم اختر است … بهر آب رو نه از بهر نان آورده ام
چشم میدارم که یابم ابروی از دولتت … چون بیان خلق جودت را ضمان آورده ام

خواستم گفتن دعا لیکن چه گویم چون قضا … گفت ملک را لقای جاودان آورده ام

چو میر زنگ برآورد لشکر از مکمن … فرو کشید سراپرده پادشاه ختن
چو بر کشید شفق دامن از بسیط هوا … شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از کنار فلک … منیر چون رخ یار و نجم چو قامت من
نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق … ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم و گردون همی بحسن جمال … چنان نمود که از کشت زار برگ سمن
یکی چو زورق سیمین یکی چو مهرهٔ زر … یکی چو لعل بدخشان یکی چو دُر عدن
بچرخ بر به تعجب همی نظر کردم … بگام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهیچ منزل و مقصد نیامدم که در و … مجاوری نبد از اهل اندیار و دمن
مقیم منزل هشتم مهندسی دیدم … دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن

بپیش خنگ نیش برای حساب کون و فساد
نهاده تخته مینا و خانه آهن

وزد دفتر و دیگی خواجه که ممکن بود
بروی در رای منیر و مخالق و خلق حسن

فسال خویش چو پرسی ز پیران نیکو
ضمیر پاکش چون زآنکه زیرکان روشن

بپیچم اندر از ایشان زمام کش ترکی
که گاه کینه بجنبد ز تازیانه اگر و دن

اگر ز آهن سیاوی بپیش معجزه گذار
به نیزه موی شگافد و به تیغ شیر اوژن

فرد داو بد دختران کینه کی دیدم
بنفشه زلف و سمن عارضی و سیم ذقن

ز شرق می‌شده چون لعل بر تبیلی بکنار
که با نوای خوشش همی تماید حسن

وزان سپس بجوانی دگر گذر کردم
که بود در همه فن همچو مردم یک فن

صحیفه نقش همیکرد بی دوات و قلم
بدیهه شعر همیگفت بی زبان و دهن

خدنگهای شهاب اندران شب شبه گون
روان چو نور خرد در روان اهریمن

نجوم گرکس ذات تجبیکه در گفتی
که پیش یک صنمستی بسجده در و وثن

زبس تراجم انجم چنان نمود همی
مجره از بر این گوژ پشت پشت شکن

که روز بار ز میران و مهتران بزرگ
در سرای در ه بارگاه صدر زمن

جلال دین عمید عماد ملت و ملک
مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن

جهان فضل ابو الفضل کز کفایت اوست
نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن

سپهر قدری کاندر زمین دولت او
شکال شیر شکار است و پشه پیل افکن

بپای همت او نارسیده دست فلک
بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن

نه ثور و سر ز عدلش کشیده برج سپهر
نه تیر چرخ ز بیمش خشیده ظلم و کین

بزیم او بتوان دید در مظالم او
ضمیر دشمن او از برون پیراهن

رایت هیبت او دشمن بر تن خون
چنانکه بر رخ عناب در دل ترین

بجنب رای منیرش سیاه روی خرد
بجای قدر رفیعش فرود قدر پرن

بپیش دستش دمیش گه سخا و سخن
دفین کانها زلف و زبان عقل الکن

ازین جدا نتوان کرد جود را بحسام
بران دگر نتوان بست بخل را برسن

حکایتی است ازان طبع آب در دریا
روایتی است ازان دست ابر در بهمن

هنر ز خدمت آن طبع یافته است شرف
گهر ز صحبت آن دست یافته است ثمن

ایا بهیبت تو در بسته گردش ایام
دیا بامر تو بگشاده گیتی لب تن

یکی هزار کمر ای طبع چو کلاب شکر
یکی هزار زبان ای لب فصیحان سوسن

جهان تنست و تو جان جهان که زنده به تست
جهان چنانکه بجانست زندگانی تن

ز بهر جشن تو دایم بنشش نتیجه خوب
ز فر بخت تو آبستن است شش مسکن

صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر
شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن

ازان سبب که چو اعدا و اولیای تو اند
برنگ زر عیار و بقدر سر چمن

ز فخر آن بود این سر فراز در بستان
ز شرم این بود آن زرد روی در معدن

ز بهر زینت درگاه تست زاینده
ز بهر پاس بدخواه تست آبستن

بسیط مرکز خاکی بگونه گونه گهر
محیط گنبد گردون بگونه گونه محن

اگرچه قارن قارون شود بقوت مال
مخالفت ز گزاف زمانه رمین

بخاک در کندش هم زمانه چون قارون
بباد بر دهدش هم زمانه چون قارن

دگر ز غبطت و غیرت بشکر تو تربیت
زبان لال و لب پژمرده دشمن

ازان چه نقص تو اندر بدن کمال ترا
چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمنن

بحجت تو زبان زمانه تر بود است — ازان زبان که تراتر شده است الجبین
همیشه تا که کند با تو تنبش آرام — همواره تا که کند ابر گریه شیون
(ای همواره مرادف همیشه)
با بر جود تو در باد خلق را روزی — بباد بذل تو بر باد ملک راز من
موافقان تو پیوسته یار نعمت و ناز — مخالفان تو همواره جفت محنت و حزن
هزار عید چنین در سرای عمر بجان — هزار بیخ خلاف از زمین ملک بکن

چو طبل رحلت روزه همی زند مه عید
بشکر رویت او رایت نشاط بزن

آیت مجد آیتی ست مبین — منزل اندر نهاد مجد الدین
سید و صدر روزگار که هست — زآل یاسین چو از نبی یاسین
میر بو طالب آنکه مطلوبش — نیست در ملک آسمان و زمین
آنکه در شان او ثنا منزل — وانکه در ذات او کرم تعیین
آنکه بی داغ طوع او نکشد — توسن روزگار بار سرین
وانکه با چرخ جود او بشکست — خازن روزگار مهر و نگین
جاه او مرکب از برون راند — جود او دل دهد لعلیتین
حلم او جوهر است و خاک عنا — قدر او شاه و آسمان فرزین
بسته دست خلقتنی من نار — باس او بر خلقته من طین
رای او دامن ار بیفشاند — بر توان چید از زمین پروین
امر او با عناد کردن طبع — کبک پیذیر آورد شاهین
نهی او با ستیزه کردن چرخ — روز بد را قفا کند ز جبین

برکشد زور بازوی مخلصش ... سوت سطوت از نهاد جنین
بمقاصد همیشه پیش رسد ... عزمش از مسرع شهور و سنین
قدرتش با قدر مقارن شد ... خرد آنرا جدا نکرد از این
خود چو ممزوج شد چگونه کند ... شیر و می را از یکدگر تعیین
رای او در امتین بنارم گفت ... حاشه لله نه زانکه نیست متین
زانکه یکبار حبس این گفتم ... ادب آن نیافتم در حین
اندرین دور باکه میبادم ... شعر خود را بمدح او تزئین
نکتۀ راندم از ذات رای ... عقل را سخت شد بر ابرو چین
گفت حاشش چه جای این سخن است ... وصف آن را این بود که زین
آفتابیست کآسمان نکند ... پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در اثر پیش است ... سعیش از آفتاب فروردین
ای بجائی که در هزار قران ... چرخ و طبعش نه پرورند قرین
اوج قدرت درا پست و بلند ... راز حرمت نهان شک و یقین
بحر طبع تو کرده مالامال ... درج نطق ترا به در ثمین
محمل وهم تو کرده آبستن ... نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راست گوی ترا ... عقل را در مضیقها تلقین
زنفس بخت کامران تو کرد ... ادهم اشهب جهان را زین
ای نمودار رحمت و سخط ... آب حیوان و آتش برزین
وانکه در خدمت ابساط وزیر ... که خدایش معیشت باد و معین

عیش من بنده تازه عیشی بود
چو جوانی خوش و چو جان شیرین

گفتم از غایت تنعم هست
دولتم را زمانه زیر نگین

کار برگشت و غم بکنه گرفت
گوشهٔ مسکن من مسکین

چرخ بر بخت من کشیده کمان
دهر بر عیش من کشاده کمین

رخنه داد نظم حال مرا
در چنان دار و گیر و هنگامین

للد فتنه که رخنه کند
حصن ملکی چو حصن چرخ حصین

دارم اکنون چنانکه دارم حال
نتوان گفتنت بیا و به بین

چه توانکرد اگر چنان نمانم
نماند همیشه نیز چنین

خالی از جور آسمان بودی
که نه مهرش بموضع است و نه کین

آن همی بینم از حوادث سخت
که نه دیده است هیچ حادثه بین

نشناسم همی همین ز بار
تا همی دارم از یسار یمین

عرصه تنگست و بند سخت مرا
در همه خانمان نه غث و ثمین

مکرمی نیست در همه عالم
کاضطراب مرا دهد تسکین

گوییا از تو الله احرار
شب ستر دون شد آسمان عنین

تو کن احسان که دیگران نکنند
سر انگشت حرف را تحسین

خود گرفتم کنند و نیز بکنند
پای بر پایه الوف دمائین

به انگشت کاید اندر سنگ
ار سبک سنگم از گران کابین

خویشتن پیش ناکسان و کسان
همچو هنگامه گیر در ره نشین

گر به هوس نتوان بود
همدرین بیشه بود شیر عرین

شعر من بنده در مدیح ملیح — آن نخستین شناس و بازپسین

تا عروس بهار جلوه کند — زلف شمشاد و عارض نسرین

بادی اندر بهار دولت خویش — تازه چون گل نه چون بنفشه حزین

آب آتش نمای در جامت — طرب انگیزتر ز ماء معین

جامت اندر امان حفظ خدا
که خداوند حافظ است و معین

سه ماهه فراقت بر اهل خراسان — بسی سال بود است آسان آسان

بجانب که گر بی خبرهای خیرت — خبر داشت کس را تن از دل دل از جان

زبان بود در کامها بیتو خنجر — نظر بود در دیدها بیتو پیکان

یکی از تف سینه در قعر دوزخ — یکی از نم دیده در موج طوفان

زبس خار هجر تو در دیده و دل — بخوننابه رخسارها چون گلستان

چنان روز بر ما سیه گشته از غم — که کس مان ندیدی سپید دندان

ازان بیم کز کافر نهای گردون — نباید که کاری رود نابسامان

دعاگوی جان تو جمع موحد — مددخواه جاه تو شهری مسلمان

کدامین سعادت بود بیشتر زین — که باز آمدی با سعادت بایوان

مگر طاعتی کرده بوده است خالص — زمین سمرقند در حق یزدان

وگر این نبوده است آلوده گشته است — زمین خراسان بنوعی عصیان

که مستوجب فرقت شد سه ماه این — که مستعد دولت شد سه ماه آن

ایا چرخ در پیش قدر تو دولاب — و یا ابر در پیش دست تو حیران

تویی آنکه در مجلست بخت ساقی | تویی آنکه در درگهت چرخ دربان
بکوی کمال تو در عقل ناقص | بخوان سخای تو بر جود مهمان
کند حل و عقد تو بر چرخ بیشی | دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا امن تو نیست فتنه | جهان هر کجا عدل تو نیست ویران
کمر پیش حکم تو بربسته جوزا | کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب | نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز مسطور کلکت شود مرده زنده | نگر در دوات تو هست آب حیوان
زهی فکرتت اختران را مدبر | زهی دامنت آسمان را گریبان
بتشریف اقبال اگر برکشیدت | چه سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم توی اهل اقبال گردون | ز گیتی توی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز شبهت | مجرد بود رای سلطان ز طغیان
ازان دم که چشم بد روزگارم | ز چشم خداوند کرد است پنهان
گمانم ملطف همین بود کاری | جز این پیش خدمت باعزاز احسان
گمانم ازین به چنین شد نشاید | امیدی ازین به وفا کرد نتوان
نگر تا بدانی که تا خسته بنده | وزین آمدن بود جز نقص حرمان
بتقصیر منسوبم آری ولیکن | چنین اقتضا کرد تاثیر دوران
بذات خداوند و ذات محمد | بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتائید هر حکمی از شرع ایزد | بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم | بحق کف دست موسی عمران

بتیمار یعقوب و دیدار یوسف | بتقوی یحیی و ملک سلیمان

بجود کف راد دینار بخشش | که بر نامهٔ رزق خلق است عنوان

بنور دل پاک اسرار بینت | که بر دعوی آفتابست برهان

که در مدتی کز تو محروم بودم | جهان بود بر جان من بند زندان

نفس کرد بر رویم اشک افسرده | اسف کرده بر جانم اندیشه بریان

ولی بر هوا عید تا تید ایزد | سر برارا چیست و سوء اش شیطان

تن از ایستادن بخانه شکسته | دل از باز گشتن ز خدمت پریشان

تو دانی که با یک نفس بی تو باشم | ولی باید از سنگ و جانی سندان

کنون عذر عهدی بگردم تکلّف | که باطل نگردد بتادیل و دستان

گر دست عمرم گریبان نگیرد | من و دامن خدمت و دست و پیمان

حدیثی نکو خواه دید خواه گفتن | بشعر اندرون باز بردن بپایان

طریقی قدیم است رسم موکد | همه کس بگوید چه دانا چه نادان

من آن دانم و هم تو دانی ولیکن | از آن التفات نکردم با ایشان

که از عشق مدحت سر آن ندارم | که گوید فلان کس فلانست و بهمان

خداوند خود خصم را نیک داند | من آنجا نگفتم تو باقی همیدان

الا تا ز نقصان کمال است برتر | الا تا ز گردون فرودند ارکان

ز آثار گردون و تأثیر گردون | مبادا کمال ترا بیم نقصان

دو عید است بارا ز روی دو معنی | که خوشی و خوبیش را نیست پایان

همایون یکی عید تشریف خسرو | مبارک دگر عید اضحی و قربان

بران عید بادت قضا تهنیت گو
بدین عید بادت قدر محمدت خوان

افتخار زمان فخر زمین / بوالمحاسن امیر فخر الدین
آنکه در دست او سخا مضمر / وانکه در کلک او هنر تضمین
آسمانی ست آفتابش رای / آفتابی است آسمانش زمین
آن بلند اختری که پیش درش / خاک بوسند اختران بجبین
آن دبیریست کز قلم بفزود / دفتر چرخ را تزئین
گفته عقلش بکرده‌ها احسنت / کرده چشمش بگفته‌ها تحسین
وان جوادیست کز سخا شکست / تیر از وی حرص بر شاهین
ور زوایای دولت از حزمش / حصنها ساخت روزگار حصین
در موالید عالم از جودش / مایها کرد آفتاب عجین
گر عنان فلک فرو گیرد / ور ز باطل کواکب افتد حین
ور زمام زمانه باز کشد / شششن از رو ز تگ بماند در حین
هر کجا سایه افگند از حلم / رخت بردارد از طبیعت کین
وان کجا پاره کشید از امن / قفل بیزار گرد از زرفین
سیمش از مهر بر خواص نهد / نقش با مهر گل فتد نگین
ای ترا حکم بر زمین و زمان / وی ترا امر بر شهور و سنین
ای یسار تو برده دهر یسار / وی یمین تو خورده دهر یمین
نوک کلک تو راز دار قضا / نور طبع تو رهنمای یقین

طوق و داغ ترا نیاز زند | فلک از گردن جهان سرین
گر ز رای تو قوتی یابد | آفتاب دگر شود پروین
ور ز قدر تو تربیت بیند | خاک بر سر کشد لعلین
آسمان راز بان کلک تو داد | در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت طبع تو برد | ساز صورتگران فروردین
ذات تو علتی جمل گشت چنان | که خرد شانمی کند تعیین
نتواند که گوید آنک آن | نتواند که گوید اینک این
چو تو کردند حاسدانت اگر | شیر رایت شود چو شیر عرین
بجسد کی شود ضعیف قوی | بورم کی شود نزار سمین
یارب آن نقشبند مشکی چیست | که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و بیقرار از دست | فتنه را خواب ملک را تسکین
هست عریان در تحریش عقل | گنجها دار از علوم دفین
نه شهابست و بفگند هر روز | سرش از چرخ ملک دیو لعین
نیست غواص و برکشد هر دم | نوکش از بحر غیب در ثمین
ای ترا طرف چرخ طرف ستام | وی ترا مهر چرخ مهر نگین
دشت اندیشه کاورد پی مدح | در مدیح تو شعرهای متین
وندر ابیات او معانی بکر | چون خط و نقط تو خوش و شیرین
چون چنان دید روزگار خسیس | که مراد و را غریمت است چنین
از حسد در دلش کشید کمان | وز جفا بر تنش گشاد کمین

تا تن از حادثات گشت ضعیف ‌ ‌ تا دل از نائبات ماند حزین

زان چنان سیر چون رخ شطرنج ‌ ‌ بپس از وجنبش فرزین

آخر آن روزگار رجا فی زا ‌ ‌ که بجاه تو دارد آن تمکین

خود چه پرسی یکی ز روی عتاب ‌ ‌ که چه میخواهد از من مسکین

تا چو زین بسترم خلاص بیا ‌ ‌ آستانت تو باشد هم بالین

تا زمین را طبیعت است آرام ‌ ‌ تا زمان را گذشتن است آئین

اندر امانت بخیر باد دعا ‌ ‌ وز تو منیت بعبدتی باد آمین

عالمت بنده باد و چرخ غلام ‌ ‌ ایزدت یار باد و چرخ معین

کو آصف جسم کو بیاد ببین ‌ ‌ بر تخت سلیمان را آئین

پیشش بدل او دوام دود ‌ ‌ در هم زده صفهای حور عین

بادی که کشیده بساط او ‌ ‌ بر درگه اعلاش تیز ترین

مهری که طیور و وحوش را ‌ ‌ در طاعتش آورد به نگین

از بیم سپاهش سپاه خصم ‌ ‌ چون مور نهان گشته در زمین

بیعهده عهد پیامبری ‌ ‌ آیات کمالش همه مبین

بی سابقه دست جبرئیل ‌ ‌ اسرار وجودش همه یقین

بنواسطه هدهدش خبر ‌ ‌ از جنبش روم و قرار چین

و عقلش نشد و فوت اگر چه روز ‌ ‌ در حال کند از قفا جبین

ای سلطنه پیشش تو لقبه ‌ ‌ در همت او ملک آن و این

بر تخت چو عرشش سیاه او   از عرش رسولان آفرین
چون صبح ممرو شراب صرف   بی درزش اتصاف آب و طین
در سایهٔ ہمائے چترشش   طی کرده اقالیم ملک و دین
چون دیو بجز دور می افگند   آن را که خلافش کند لعین
بر چرخ کند پایه چون شہا   آن را که وفاقش بود قرین
چون رای زند در امور ملک   بحر سخنش را گہر ثمین
چون صف کشد اندر مصاف خصم   شیر علمش را حقیقت عرین
ہم بر کتفِ دایگان رضیع   ہم در شکم مادران جنین
از ہیبت او مہر بر زبان   در طاعت او داغ بر سرین
در جنبش ریشش نہفته فتح   چون موم در اجزای انگبین
در دولتِ خصمش نہان زوال   چون یاس در ارقام آیین
عزمش بوفاقِ فلک ضمان   رایش بصلاحِ جہان ضمین
گر عزم فلک خود بود دنی   گر رای ملک خود بود رزین
سدتن فتنه و رخنه از غرور   حصنی که چو حزمش بود حصین
زورش بکند طعنه از فتور   حبلی که چو عهدش بود متین
با کوششِ او شیر آسمان   شیریست مزور ز پوستین
با بخششِ او دستِ آفتاب   دستیست مُعَطّل در آستین
در ملکِ زمینش بجو دعا ر   باری چو ملک باشی اینچنین
شل ملکِ و ملک روزگار   حوتِ فلک آب پارگین

با شین شهی آمد از عدم — زان تاجور آمد چو حرف سین

مشهور لقب زند تاج بخش — آنجا لقبش بود شه آیین

مذکور لقب زند تاج دار — اینجا بملک شه طغان تگین

روزی که نبرد می کند کار — قومی که چو مردان کشند کین

چون زخمه گذارند پشتها — آید ز ترحم چرخ در طنین

چون حمله پذیرند پردلان — آید گرد خاک در جبین

وز نعل سمند و سپاه دبور — چون کار در افتد بهان هین

در خاره فتد عقدها چو عین — در پشته فتد رخنها چو سین

در مغز عدو خنجرها برد — تا گوهر خنجر کت. دفین

وز ابر سنان ژاله بازند — تا سوده تاج کند عجین

وین است بکرات بیشمار — وز زه کمان چرخ تیز هین

با بیلک او مرگ همعنان — با رایت او فتح همنشین

چین گره ابروی اجل — در روی املها فکنده چین

زندان سنان آسمان خراش — آغوش کمند آشتی گزین

از خرج عرق سرکشان تراک — وز دخل درم خستگان ثمین

یک طائفه را نعره های بلند — یک طائفه را ناله های حزین

در قلب جنان در خطه خشن — در عین جنان فتنه سخین

از جانب او جز کمان نگرد — در حمله چو بی طاقت آن امین

در لشکر او جز اجل نبرد — در خیمه چو بی آستان کمین

زخمش نه عصای کلیم بود / وز خوردن اعدا انشد بطین
عفوش نه دعای مسیح بود / وز کثرت احیا نشد غمین
تا غصه خورد ناقص از تمام / تا طعنه آن خسرو تگین
ساعات بقای ملک شهو / ایام نفاذ ملک سنین
در بزم شهی بیسر بیسار / در رزم شهان بین دلیرین

دوران جهان تابع و مطیع
دارای جهان نامیر معین

ای جهان را ایمنی از دولت طغرل تگین / جاودان منصور بادا رایت طغرل تگین
نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان / امن و تشویش از حضور و غیبت طغرل تگین
خسروان دل بر قرار ملک آنگاهی نهند / کار روشان روزگار از طاعت طغرل تگین
قسمت انصاف عالم را ز عدل عام اوست / کیست آنکو نیست اندر نعمت طغرل تگین
اختیار تاج و تختش نیست ور نه چیست کم / از دگر شاهان شکوه و شوکت طغرل تگین
کو فریدون کو بیا نظاره کن اندر جهان / تا ببیند خویشتن در نسبت طغرل تگین
هفت کشور زیر فرمان گردد و نوبت هم شود / صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرل تگین
ملک اگر در نوبت سنجر با آخر پیر گشت / شد جوان بار دگر از نوبت طغرل تگین
قدرت طغرل تگین تو عیست گوئی از قدر / بر جهان زان غالب آمد قدرت طغرل تگین
چیست هیچ ما گفتم دیری می کنی در کارها / گفت از خود نه ولی از صولت طغرل تگین
گه بیا درگاه تواند تصرف کرد می نیز / بی اجازت نامه از حضرت طغرل تگین
لشکر طغرل تگین بر هم زند هی آب تیغ / گر نه ساکن دارد ی شان هیبت طغرل تگین

تنگ میدان آمدی فتح و نگون بایست ظفر | گر نباشد بی طفیل نصرت طغرل تگین

از پی آرایش خلق است و آرام جهان | هرچه هست از آلت و زینت طغرل تگین

ورنه آخر ملک عالم چیست با اینطول و عرض | تا بدو مغرور گردد رغبت طغرل تگین

با خرد گفتم که بیرون سپهر احوال چیست | گفت دانی از که پرس از همت طغرل تگین

باز گفتم عادت طغرل تگین در ملک چیست | گفت انصاف است بخشش شرع طغرل تگین

دیدمش دیدی که گویا می گنه باشد مدام | رحمت یزدان شناس رحمت طغرل تگین

حاجت از طغرل تگین خواه ار نخواهی بهر آنکه | جز به یزدان نیست هرگز حاجت طغرل تگین

نیست کس را در جهان منت جز او گرچه نیست | وز عطا منت نهادن سیرت طغرل تگین

بر جهان چون سایه ابر است و نور آفتاب | بخشش بی وعده و بی منت طغرل تگین

قربت طغرل تگین را نیکبختی لازم است | نیکبختا انوری از قربت طغرل تگین

چون خداوندی از تو خدمت همی حاصل شود | ما و زین پس آستان خدمت طغرل تگین

چون جهان او دولت طغرل تگین دارد نشاط | تا جهان باقیست بادا دولت طغرل تگین

مدت طغرل تگین چندانکه دوران سپهر
دائم خواهد روزگار مدت طغرل تگین

ای در همتا هی در طغرل تگین | شحنه دین خنجر طغرل تگین

تو ستی ملک بزین اندر است | تا بود بند در طغرل تگین

پشت زمین گرد چو روی سپهر | دست گهرگستر طغرل تگین

در شب کین صبح عمر فتح را | نور ده مغفر طغرل تگین

روی جهان شسته گرد ستم | عدل جهان پرور طغرل تگین

غصه بیکاره خور در روز بزم   ماه نو از ساغر طغرل تکین

چرخ چو سوگند بجز دی خورد   دست نهد بر سر طغرل تکین

فتنه گر اندیشه شود بگذرد   بر طرف کشور طغرل تکین

نیست یقین را و گمان را وقوف   بر عدد لشکر طغرل تکین

دور فلک با همه فرماندهی   کیست یکی چاکر طغرل تکین

مه ز فزونی و کمی کی رهد   تا نشود افسر طغرل تکین

فتح و ظفر هر دو چو رایت کشید   در حشم صفدر طغرل تکین

تا بشرف در بود اختر قوی   باد قوی اختر طغرل تکین

پیش روی کارکنان قضا   عزم قضا پیکر طغرل تکین

ز نا د شام چو خورشید گنبد گردان   ز کوه رفت فرود و ز چشم گشت نهان

بفال نیک برون آمدم برای صوب   بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان

بطالعی که ببسته است از ابتدای جهان   به پیش طالع میمونش بر سپهر میان

تگاوری در زیر زین بدولت او   چو ابر گاه مسیر و چو پیل گاه توان

ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال   ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان

نه در مفاصل این سستی ز بار رکاب   نه در طبیعت آن نفرتی ز باد عنان

بکوهسار و بیابان اندر آورده ام   چو کار کار بیابان نورد و که کوبان

چو پشته پشته در و دو هزار خار و خنک   بچه پاره پاره در و پشته های ریگ دان

کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر   کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان

چهارپاش غزدون مار کزدم و ترس است | پریشانش گردون شیر شرزه غیلان
ز رنگ عیشی بروز و پاش پرده چاهی | ز استخوان مسافر عبیرپاش گران
گهی بروز سپید و شبی سیاه درود | بجز کبودی گردون همی نداد نشان
ز بیم دیده بدل در همی گریخت ضمیر | ز باد سرو تنم در همی فسرد روان
هزار بار بجز لحظه پیش گفت دلم | که یارب این ره دلگیر کی رسد بکران
عیار دین خدا آنکه حسن عادت او | زمانه دارد در زیر سایهٔ احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی | که هست جوهری از فضل و عصمت یزدان
بزرگ بارخدائی که طبع دوستش را | همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از نائبات چرخ پناه | رهد حمایتش از حادثات دهر امان
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم | بخجلت از سخاش چوب موسی عمران
ز آب گرد برآرد ز باد افراز | ز شیر کین بستاند بشیر شادروان
هر آن کمر که نه از بهر خدمتش زنار | هر آن سخن که نه در شکر نعمتش کفران
بناشناسی تشبیه خواستم کردن | اتابک کرمش را بابر و دریا ن
خرد قلم بستد از انامل بشکست | چه گفت گفت زهی غیبت زهی بهتان
به ابر نیسان آخر چه نسبت است او را | که زین همیشه گهربارد و از آن باران
باضطرار بود بدل او و آن دشوار | باختیار بود جود این و آن آسان
عنان این چو سبک شد بیا ببین نعمت | رکاب آن چو گران شد بیا ببین طوفان
ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال | و یا مدایح تو نقش گشته بر اذهان
مدایح تو همی در نگنجدم بضمیر | محامد تو همی در نیایدم بزبان

تو آنکسی که نیارد بصد هزار حیل ... تو آنکسی که نبینید بصد هزار قران

سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر ... زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان

حکایتی است ز قهر تو قهر افریدون ... تشبهی است به عدل تو عدل نوشروان

کمربسته بود ای خدمتت جوزا ... کله نهاده ز تشویر همت کیوان

عتاب و خشم تو برنامه اجل توقیع ... نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان

قضا در امر ترا آن یگانگی است بذات ... که دست و پای دو دق در نشود بمیان

بزیر دامن امن تو فتنها مستور ... به پیش دیده وهم تو رازها عریان

سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر ... زمانه کیست که در نعمت کند کفران

دهد لطائف طبع تو بحر را حیرت ... کند شمائل حلم تو کوه را حیران

جهان ز عدل تو یا رب چه خاصیت دارد ... که شیر محتسب است اندر و و گرگ شبان

نه نبی و سر کلک تست قابل وحی ... نه خدا و کف دست تست واهب جان

قوای حادثه را در طبایع جای نبود ... اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان

جهان سفله نبیند بعمر چون تو جواد ... سپهر پیر نیارد بسجاده چون تو جوان

با متلا چو قناعت شوند از و نیاز ... اگر طفیلی خوان تو شان بر دو جهان

ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر ... هزار بار حمل کرده خویش را بریان

تو آن جهان جلالی که در مراتب ملک ... بجبر چه از بد و نیک جهان نهی فرمان

سپهر گفت نیارد که آن چه است چنین ... زمانه زهره ندارد که آن چرا است چنان

گر آسمان چو مخالف ندارد طاعت ... اگر زمین چو موافق نیارد عصیان

سیاست تو کند اختران آن اخگر ... عنایت تو کند خارهای این ریحان

بدرگاه احوال تا کیسان ست — که چو نیک برآید ز دو قرین دانی
زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد — بر آستان نشد اوست در گمان نیا
بحکم شبها که قرینان بیک حالت — ز ردی تندش تاتی بخوانت بیک بیان
بسند اگانی تا کین ز خصم بستانم — نشسته بر سر پایست بر سر چه بیان
چنان بجواب کند باز شان که لب از هم — خیال خیره ببیند بخواب در ره ایشان
نه دیر زود که خربندگان لشکرگاه — بپالهنگ ببندند گردن همه‌شان
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون — بهر مکان که باشد نشان آن شیطان
تبت تیغ ز آبش برآورند بخار — بنعل اسپ ز خاکش برآورند دخان
همیشه تا ز درازی کمال نیست کمال — همیشه تا ز درازی سپهر نیست مکان
همیشه باد مکان تو از درازی چرخ — همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان

کشیده خامه امر ترا دوام طراز
نوشته نامه جاه ترا ابد عنوان

صاحب روزگار صدر زمین — نصرت کردگار ناصر دین
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — هست در کلک تیغ کش تضمین
آنکه بی‌داغ طاعتش تقدیر — ناید از آسمان بهیچ زمین
وانکه بی‌مهر خازنش در خاک — ننهد آفتاب هیچ زمین
قدرش ار بر سپهر تکیه زند — قاب قوسین را دهد تزئین
در تلاطم بجهان کشد قهرش — باز گردون را کند ترسین
رای او چون در انتظام شود — دخترنعش را کند پروین

نهی او چون در اعتراض آید — قدتان را قفا کند ز جبین

بشکند امتداد انعاش — بموازین قسط بر شاهین

گر عنان فلک فرو گیرد — بخط استوا درافتد چین

در زمام زمانه باز کشد — شبش از روز بگسلد قدحسین

هر کجا پاس او کشد باره — بکشد بار قفلها ز رفین

هر کجا حلم او گذارد پی — پی کند شعلها ز آتش کین

پاس او دست چون دراز کند — دست یابد تدرو بر شاهین

ای ترا حکم بر زمین و زمان — وی ترا امر بر شهور و سنین

ای بیسار تو دهر برده یسار — بر یمین تو چرخ خورده یمین

بر در کبریای تو شب و روز — اشهب روز داد و ادهم شب زین

نوک کلک تو راز دار قضا — نور ظن تو رهنمای یقین

طوق و داغ ترا نماز برند — فلک از گردن و جهان بسرین

آسمان را زبان کلک تو داد — در معما و زیر کارها تلقین

آفتاب از بهشت بزم تو برد — ساز صوت گران فروردین

قدرت تو ببسته قدرت است — خود خرد و شان نمی کند تعیین

نتواند که گوید آنک آن — نتواند که گوید اینک این

چون تو صاحبقران نباشد زانکه — همه خیریست خیر که فرین

لاف نسبت نه حسود ولیک — شیر باشش نشد چو شیر عرین

بکشد هر سگی شود سیف تو می — بو رمد سگی ترا ار سمین

حافظ و ناصر و مغیث و معین

ای ز کلکِ تو راست کار جهان   صاحبِ صدر افتخار جهان
گوهرت روی کائنات فلک   مسندت پشتِ شهریار جهان
نظرت حافظِ نظامِ امور   قلمت محور و مدار جهان
تیغ عزم تو گر برید قضا   پارهٔ حزم تو حصار جهان
کار معمار عدل شاملِ تست   حفظِ بنیاد استوار جهان
هر دو از جاه تو بکار و مراد   تو مرا دست در کنار جهان
خارج ظلّ رایتِ تو نماند   هیچ دیار در دیار جهان
از وقوفت نهان نیارد شد   به نهان و به آشکار جهان
جنبش رایت تو داند داد   یکم از هفته قرار جهان
بر محکِ جلال تو زده اند   حرف یا کم شد از عیار جهان
گر جهان خواستار تو بندی   نشد ایمن خواستار جهان
گر ندانی که اختیار تو چیست   جمله آن باشد اختیار جهان
رو که سیمرغ همت تو نشد   بفریبِ امل شکار جهان
گر نظر کرد سے یا قاقش   در میان آمدی کنار جهان
کم کند گر خدای چرخ سحاب   بس از تخطهٔ کنار جهان
دشمنت گر عداد مردم نیست   تا رود کش چرخ در شمار جهان
کیست او تا چه مردمان نبود   تا قد خویشتن در قطار جهان
تا سپهر از مدار خالی نیست   بر تو باد مدار کار جهان

ای بنسبت جهان نیان با تو   حیله کبک و حمله شاهین
تا نباشد مجال کنج خیال   گرد بادامنت همیشه به کین
آتش خاطرت بمنزده قیام   بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو استعارت   باز رصیت دیگران ترقین
گفتگو تا نبات طبع ترا   دهر از کاف کن نکان کابین
دیر مان کز وجود امثالت   شد زمان بکر و آسمان عنین
گفته بودم ز خود نطق تر نخم   خود بزان عزم جبر کرد کمین
وین دو بیتک نیارم اندر بیت   باگرانبار سے من مسکین
کای بنزدیک مدت من و تو   در سخن داده داد غث و ثمین
وای ز شعر من و شعار تو فاش   سهل تا ممتنع چه سحر مبین
تا بدور تو در زمانه بود   ای زمان تو دور دولت و دین
مسیح ور نیستم را هرگز   عقب از سحر عاقبت آئین
وی مگر بکنار بود ترا   آن همو فتنه و همو تسکین
زنده ای آستانه قدس   عقل کل نان بدید روح امین
عقل گفتش کلیم با پسر است   روح گفتش مسیح با پدر این
صبر کن تا نتیجه خلقت   بازدانند بسیار راز یقین
تا ببینی که در نظام امور   دختر نعش را کند پروین
تا ببینی که در عنای علو   آسمان را قفا کند ز جبین
نور صبی از ضیاء طبع دهر   طبع وی را مزاج فروردین

تو که در چشم تو نیاید کون
زین نشان چشم خویش نشین
باش تا این نهاد و فلکی
بر بساط بقا شود فرزین
باش تا بر براق نطق دهد
رایض نفس ناطقش را زین
باش تا بر قرینه بشناسد
زلف شمشاد بر رخ نسرین
تا ز تا شیر صد قران یابند
در خم آسمانش هیچ قرین
نیز در شین مخوانش دگر
پایهٔ نازش کم از قسیمین
زانکه تا بنگری بگیر و از او
عرصهٔ روزگار در تمکین
اوست آنکس که نقل احدیش
بو لعجبی هنوز در زرفسین
کز پی حمد عدل او تأیید
گاه بستر شدی و گه بالین
خالی و چنین عشقش داد
در میان رحم هنوز جنین
تا که از جان بود حیات بدن
تا که از کان بود جواهر دفین
جان پاکت که کان معنی است
در سرای خزان مباد حزین

تو درخت که دائم عنبر و کمال
بود و در حفظ حافظ اند معین

ای جوان بخت امین ملت و دین
صدر دنیا بسین دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو
بوده نقش نگین دولت و دین
چیست دانی محمد یوسف
حاکم آستین دولت و دین
خاتم و خامهٔ تو اند هنوز
در یسار و یمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل را کاشته
سالها در زمین دولت و دین

داغ نام نکو تحف دستی
عمرها در سرین دولت ودین

دیده ودرحزم تو قضا پیدا
همه شک لعتین دولت ودین

قلم منصف ترا خواند
چرخ حبل متین دولت ودین

نطف صاحب ترا گوید
آسمان پیش امین دولت ودین

چشم زخم قرآن کجا بیند
تا تو باشی قرین دولت ودین

راستی به ترا توان گفتن
خواجه راستین دولت ودین

از تو معمور بود چندین گاه
حصنهای حصین دولت ودین

بیتو دیدی که از پی یک سعد
چون قضا شد حبین دولت ودین

تا قیامت چو باز دوخته چشم
مانده شیر عرین دولت ودین

دیر مان ای نگوته گو نه اختر
اختیار دگزین دولت ودین

تا کس از آفرین سخن گوید
بر تو باد آفرین دولت ودین

ای جهانت بمهر دل جویان
آسمان هم درین هوس پویان

موی گرگشته زهره مطرب
برجهان جهانیان مویان

عمر خوش خوی رو ترش کرده
بیتو بر زندگان چو بدخویان

کرد احرام ماتمت بر ردی
چرخ رد یان مشتری رویان

من زحج زیارتت عاجز
وانگه آن کعبه را بجان جویان

روزم از دود آتش تقدیر
تیره چون طره سیه مویان

خونم از نعمت تو بود نهاد
در کمی ردی وار دش رویان

را که چو بسته مردم چشم — بست ره را ز غم خون شویان
ای مستور برترت کف گشت — خنجر و تیر ابر را چو آب شویان
تو شکست زیور قد مست — تاک گویست چو باشتاق نبات
لنسب تو تا زبان در منزل — تازه گلهای ارسته روبان
تو مکان صدر در نسبت — همه شهریان و هم گویان

عرش رخ در خیالت آورده
قدس الله روحه گویان

ای جهان را جمال و جاه تو زین — اسم در رسم تو اسم در رسم حسین
دور دستِ تو مقصدِ آمال — دل و طبع تو مجمع البحرین
عشر همت چنان وسیع — که دران عشر گم شود کونین
نزد عهدت وفا برابر دین — بر طبیعت عطا برابر دین
حال من خادم و حوالت تو — گشتِ آب حیاتِ ذوالقرنین
ای چو الیاس و خضر بر سر کار — عزم ترویج کن مگو کر آئین
انتظار هم بده بده به کرم — که همه گفته نیست بین البین
من نگویم که من نخواهم جنس — تو مگو نیز من نخواهم عین
خود چو معطی توی و سائل من — پیش ازین عشوه شیرین باشد شین

ای چو سیمرغ جفت استغنا
پیش ازین باش با غراب البین

شاد باش ای خسرو نامدار دین — ویرما ای ناصر جاه و امیر المومنین

ای ملک شاه منظم ای خداوند جهان
ای تو دارای جهان و هم تو دارا آفرین

خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر حکم
آفتابت زیر رای و آسمانت زیر نگین

روز بخشش آفتابی جام زرین بر یسار
وقت کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین

ای ترا تا مرغ و ماهی مهر بیعت بر زبان
وی ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر سرین

ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو
هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

ای باد و خاک مرکب گردون شتاب تو
آتش بخار چشمهٔ تیغ چو آب تو

از آسمان که نام و لقب را نزول اوست
فیروزشاه عالم و عادل خطاب تو

گردون کجاست بر در قدر بلند تو
خورشید کیست پرتو رای صواب تو

ایام در مواکب قلب سپاه تست
اسلام در حمایت عالیجناب تو

در کشت زار گیتی برسته نگشت سبز
الا باهتمام کف چون سحاب تو

خود ابر جود ناشده بر خلق کی گشاد
تا دست تو نگفت منم فتحباب تو

در حزم باد رنگی و در عزم با شتاب
عالم گرفته گیر درنگ و شتاب تو

گیتی ز خشم تو برضای تو در گریخت
آری پناه رحمت تست از عذاب تو

گر دوزخ است شعلهٔ نوک سنان تست
ور کوثر است جرعهٔ جام شراب تو

آنجا که از زبان سنان در سخن شوی
در عرصهٔ جهان ندهد کس جواب تو

بیدار نیست با تو چنان در مقام حزم
کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو

چون صبح چاک سینه در آید بمعرکه
دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو

تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند
قیصر چگونه دارد و فغفور تاب تو

زود آگه آسمان ز مالک حق کشد | اندر یقین بیابد چون شهاب آ

ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق
پاینده باد دولت مالک رقاب تو

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو | وی پشت ملک روی جهان آستان تو
آرام خاک تاج پای و رکاب تو | تعجیل باد از دست و سنان تو
ای چرخ پست از بر رای رفیع تو | وی ابر رفت در بر بذل بنان تو
ذات مقدس تو همان نیست از کمال | یک جزو نیست کل کمال از بیان تو
گر بر قضا روان شودی حکم بی‌چکس | راه قضا ببستی اندر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان | راند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش به حقیقت یقین شود | هر کو کند مطالعه [illegible] تو
جوزا به پیش طالع سعدت کمر ببست | چون دست بخت بست کمر بر میان تو
زبان مدح ترا آسمان نگفت | کای شیخ [illegible] و کشف و بیان تو
با آتش اثیر بها داده اختران | مرح سماک از چه ز شرم [illegible] تو
گر در زمانه تیغ تو گوید که آب فتح | اندر کدام چشمه بود گوید آن تو
پرورده وجود رساند خدنگ خویش | شست شهاب گر بکف آرد کمان تو
دست اجل عنان املاک سبک | چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند | ره نا اید برون ز بر و آستان تو
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را | فهرست نامهای هنر شد زبان تو
جاه است جان تست دو گیتی با سرا | شهری و روستائی اندر جهان تو

در دو ... طبیبی جود ...	نام و نشان نماند ز نام و نشان تو
آن روز کافرینش عالم تمام شد	شد در ضمان روزی نسلش بنان تو
جاوید را اصلاح چو قناعت شود نیاز	گر یک رهش طفیل بزد میهمان تو
بادا شها منادی اقبال هر زمان	گوید که ای زمین و زمان و امان تو
تو قهرمان ملک خدای و ز ملوک	تاج الملوک ملک ستان قهرمان تو
ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان	ساکن مباد مسرع حکم روان تو
زود آنکه بخت تو بره مرغزار چرخ	بر خوان مر نهاده بره دست خوان تو
من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام	رطب اللسانم از تو و آمین شان تو
گاهم حدیث مختصر گوهر نثار تست	گاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو
سر لیست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام	در آرزوی مجلس چون بوستان تو
آخر خدای عز و جل کرد روزیم	بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
تا آسمان سریر بود آفتاب را	بادا آفتاب وار سریر آسمان تو
تا آسمان بماه مزین بود مباد	ماه بقا فروشده از آسمان تو
جان سرا لقای ملک باد بر فلک	سوگند اختران به بقا و بجان تو
خرم تو پاسبان جهان باد در جهان	دائم قضا بعین رضا پاسبان تو
افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب	بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو

فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد
نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

ای ز قدر تو آسمان در گو	آفتاب از تو در خجالت شو

قدر و رای تو از ورای سپهر
آفتابی و آسمان تو

دل و دست تو گه فیض سخا
برده از ابر و آفتاب گرو

بنده را صاحب استری داد
استری ماه نعل گردون دو

خاطر آسیای او دارد
صفت آسیای او بشنو

سنگ زیرین او همیشه روان
کو درو آب و باد هیچ مرو

ناو او از درون او معکوس
دلو او از برون و آن در گو

آسیایی چنین به باری نه
بس شبانروز و آسیابان خو

انوری اینهمه تو نخ چه زنی
چند ازین ترهات بان بشنو

خود بیک ره مگو که بیکار است
آس دندانش ز آتش گردن

تا تو اجود صدر دولت و دین
برهانده انتظار و ر و

او ترا اند که کشتی همت تو
بی سبیل ارتفاع نیست برو

ای جهان را موسم آزادگی از ایام تو
بنده کرده یک جهان آزاد از انعام تو

سرمه چشم ملک کردی آن از راه تو
حلقه گوش فلک حرفی و آن از نام تو

دست تقدیر آسمان بالی کند گر دور چرخ
کام بر دارد نه بر وفق مراد کام تو

تو جهان کاملی اندر جهان مختصر
هفت اقلیمست که باقی باد و هفت اندام تو

جنبش نفس کرم آرام طوفان نیاز
تا ابد مشغول شد بر جنبش و آرام تو

از در آب گل آدم نیامد تا ابد
غایت سیر خورشی اندر عطای عام تو

بلبل بدخواه تو در زیر گلیم حادثه
تا فلک زد بی نیازی را علم بر بام تو

از تصرف دست بر بند و کف شب‌ها … آسمان را اگر اجازت یابد از پیغام تو
از محمد و ز عمر شد کفر با ملل دین قوی … لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
ای دران اندازه بزم جانفزایت گاه گاه … آفتاب و ماه نو زیبد شراب جام تو
دام بودت گوهری بر آسمان زان سبب … آن رسانید و شد از وجه دگر در دام تو
آسمان از دام تو هرگز برون نامد از آنک … دارد استظهار دور از دور بی انجام تو
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب … در قفای یکدگر یابند روز و شام تو
چشمت از روی کرم بر انوری بادا که هست … کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو

مکث محسن در جهان بسیار باشد لاجرم
بالغ او طفل است و پخته او خام تو

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو … ای صدر ملک صدر جهان آستان تو
اسباب دهر داده دست سخای تو … اشکال عقل سخره کشف و بیان تو
گر لامکان بود ابودی جای هیچکس … راه قضا بسته امر روان تو
گر باز مانده کلک تو گوید که بر زمین … مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو
اسرار عالمش بحقیقت شود یقین … هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
مریخ را بخنجر تو سرزنش کند … گر دیده سپهر ببیند سنان تو
شکل هلال بدر ز تاثیر شمس نیست … این هست عکس جام تو و آن نعل خوان تو
جود تو پیش طالع سعدت کمر ببست … چون بست با تو شد است کمر بر میان تو
و اندر مراتب هنر ابنای ملک را … آمین و شان دگر شده نه آئین و شان تو

برذرهٔ وجود رساند تندگی نورش — شکست شباب اگر کیت آرد کان تو

تا شاخ را ز باد بود تربیت مباد — تیغ بقا برآمده از بوستان تو

جان تو تا بقای فلک باد و دور بهشت — دائم قضا بود رضا پاسبان تو

افتاده تا که سایه بود تنهٔ آفتاب — بر چرخ پیر سایهٔ بخت جوان تو

ای رایت دولت تو بر چرخ رسیده — دی چشم وزارت چو تو دستور ندیده

بر پایهٔ تو پای تو هم نسپرده — بر دامن تو دست معالی نرسیده

با قدر تو اوج زحل از پای فتاده — با کلک تو تیر فلک انگشت گزیده

در نظم جهان هر چه سر قلمت گشت — از روی رضا گوش قضا ها شنیده

اعجاز تو در شرع وزارت بنجد بیست — کز خاق یا نند سیکی نا گردیده

ای مردم آبی شده بی پاس تو عمر ستی — در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده

دیجانه فروش ستم آنرا که برانداخت — انصاف تو امروز بجانش بخریده

از خنجر حیب عقد ایا دیت گرفته — اطفال دران عهد که ابهام مکیده

آرام زمین بر در حزم تو نشسته — تعجیل زمان بر در عزم تو دویده

تخم غرض بخت تو بر خاره برسته — مرغ امل خصم تو از بیضه بریده

بر خاک درت بالک بخت تو گوئی ز آرام — شلیک است در آغوش رقیبی خزیده

گردون که تن ... بنیاد تو آمد — تا ... از خرمن اقبال تو چیده

آنجا که گران گشت رکاب سخط تو — از بوسهٔ قسمت عنان باز کشیده

بی آب رخ طالع مه پیکر تو ماه — از عهد تو چون ماهی بی آب طپیده
در کام جهان کاب شد از تف ستم خشک — جز آب حیات از سر کلکت نچکیده
پشتی شده زنیک بد ابنای جهان را — هر پشت که در صدر تو گیرد ز خمیده
زنبور عسل فضلهٔ لطف تو سترده — آهوی ختن گشته خلق تو چریده
دندان خزان کند بران شاخ که بروی — یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده
در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان — آهو بره در خواب شبان شیر فریده
شد فلک آن شیر سر بره دوران — در مرتبه با شیر بساطت نچخیده
می بینم ازین مرتبه خورشید فلک را — چون شب پره در سایهٔ حفظ تو خزیده
بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش — از دوک زمان بر سر برپای تنیده
بر جرح ممالک ز شهاب قلمت — بر یکدگر افتاده دو صد دیو رمیده
او را که تب و لرزه اش از بیم تو دارد — یک چاشنی از شربت قهر تو چشیده
جود تو نه سحریست کزو عبرهٔ تو آکرد — گیرم که جهان پر شود از چنگ دمیده
تو در چمن دولت و در باغ وزارت — چون کبک خرامیده و چون سرو چمیده
دیروز تو جای پدر و جد تو بودند — مسعود و علی آن دو ملک شان گزیده
امروز اگر نوبت ایشان بتو آمد — نشگفت عطائیست سزاوار و نبیره
تا بار شب و روز جهان هست گرانرو — سهم و درنش پیسه خور و مار گزیده
خصم تو چو شب با همه جای سیه رو — در حادثه چون صبح دو دم جامه دریده
رخسار چو آینه ز غنا گرد گرفته — دل در برش از تابه چون نار کفیده

بر ساعتش از غنچه گل تازه شکفت
وان غنچه چو خارش همه در دیده خلیده

ای تیغ تو ملک عجم گرفته — انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب تو گزیده — باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شده نیک و بد جهان را — هر پشت که پیش تو خم گرفته
از نام خدای و رسول است — ترکیب حروف در رقم گرفته
دانگی ز زمان بی عتابی سکه — بر چهرهٔ زر درم گرفته
اطراف بساط عرضش جاه است — آفاق حدوث و قدم گرفته
اسرار فلک مشرف توقیت — تا شام ابد ورشام گرفته
شام شفق از آفتاب رایت — دکان تو بر صبحدم گرفته
گر سقف سپهر از خیال است — آرایش باغ ارم گرفته
گر قطره زمین از ثبات عزمت — تا پشت سمک رنگ نم گرفته
فرمان تو آن مسیح طاعت — ای عنف رکابت اسم گرفته
در لوح زمان بجای خاک پات — اندازه او قسم گرفته
انصاف تو در مای جر اشتران — آهو بچگان را حکم گرفته
عدل تو با حداث عشقبازی — بس تیهو شاهین بسم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته — خشم تو مزاج الم گرفته
از تحت تو تا رفعت سؤال سائل — تا عرش ز صدای نعم گرفته

بذلت در و دیوار آز و را	در نقش و نگار نعم گرفته
از کثرت ابتلای دائم	ویرانه کنج عدم گرفته
هر هفته از جنبش سپاهت	گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی	یکسر همه حکم جسم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت	شیران عرین را بدم گرفته
در پیکر دیو از شهاب رمحت	خون صولت شاخ بقم گرفته
هر جا که سپاه تو پی فشرده	در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک نادر آسا	از پشت پدر در شکم گرفته
با نائره خصم تو کوس گردون	خاصیت جذر اصم گرفته
چشمش که ز ناست برفته خوابین	از نم صفت لا تسم گرفته
ای آمده فتنه را در لقا	در دزدی آن متهم گرفته
ای تو ز ثنا پیش خسروان را	دامن خسک مدح و ذم گرفته
در حرم آسمان نگردد	هر کس در شادی غم گرفته
شادی تو باد ای حریم گیتی	از عدل تو من حرم گرفته
در سلک سلاطین روز بارت	کیوان سر صفت خدم گرفته
حاسد به کمالت کند تشبیه	لیکن چه به فربه درم گرفته
در حلقه خنیاگران بزمت	خاتون فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده	جاه تو ولایات جسم گرفته

هر عید عیسا تا بروز محشر

جشن نو ز سوا ز شعر گرفته

ای زبیر دان تا ملک سلیمان یافته / هرچه جسته بی‌نظیر از فضل یزدان یافته

وی ز رشک رونق ملک سلیمان را خدا / ز انشراح کردن اهل شان یافته

منبر از یادت جناب خطبه حال را یافته / دولت از نامت زبان سخندان یافته

هرچه دعوی کرده از ترتیب امیر المؤمنین / روزگار از پایه قدر تو برهان یافته

اختران را شوکت بر همت طاعت ای / و آسمان را از همت در تحت فرمان یافته

بارها از شرم آرایت آسمان خورشید را / زیر سیلاب عرق با موج طوفان یافته

پیش چوگان ارادت گوی گردون را قضا / بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته

کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر / تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته

منهیان ربع مسکون را بروی عدل تو / فتنه را پنجاه ساله تا ز مستان یافته

درمیان دولتی با خلق مالک گشته / هر گمشده‌ای که گیتی عزم تو دوران یافته

بارها حادثه از شائبت شیر چرخ را / در پناه شیر شادروان ایوان یافته

حادثه ور شر در دور دو نیمه در شطرنج رنج / هر گلت را ... آب دندان یافته

ز آلت وارش سر تن بر بدیه جلا و جلا / بر دل هر کو خلاف خیال عصیان یافته

ز مسافت تا کل تکبیر حیران مانده با / وز نفاذت نامه تقدیر عنوان یافته

در مقام رزم از بیم تو جاسوس ... / مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته

جرم خاک از بس ز خون خصمت ... / ابلق ایام را افتان و خیزان یافته

زان اثرها کز سنانت یاد دارد روز ... / یک نشان از معجز موسی عمران یافته

تا ز صانع عصای موسی و روح پدر / هر شه را در بطن مادر دیده و حیران یافته

سالها بر خوان بزم از میزبان تیغ تو / وحش و طیر و دام و دد را چرخ مهمان یافته

هر کجا طی کرده یک پی نعل سمت خاک رزم / اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته

آفتاب از سمت رزمت چون بمغرب آمده / چهره چون قوس قزح پر اشک الوان یافته

وز کشاورت روز دیگر چون بخود پرداخته / دیده چون رخسار مه پر زخم پیکان یافته

وز بخار خون خصمانت هوای معرکه / بیمزاج انجم استعداد باران یافته

پس بلند تها ز خاک رزمگاهت روزگار / هستی را صورت ترکیب جان یافته

خسروا من بنده در اثنای این خلعت که هست / گوش هوش از گوهرش مایگان یافته

قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت / عقل گفت ای خاطرت آسیب نقصان یافته

چون بگویی هر چه ذوالقرنین بملک ملک داشت / هر علامت از تو در هر مکرمت آن یافته

شاد باش ای مصطفی سیرت خداوند این نعم / کز قبول حضرت اقبال احسان یافته

ناتوان گفتن همی با خسرو سیارگان / کای ز کیوان پاسبان ور ماه دربان یافته

بارت اندر خسروی سیاره از فوج حشم / امیه منیه ق حضرتت قدر کیوان یافته

هر چه پنهان قضا حزم تو پنهان داشته
هر چه دشوار قدر عزم تو آسان یافته

ای ممالک را مبارک پادشاه / ای سزای خاتم و تخت و کلاه

تیغ خونخوارت پذیرفتار فتح / عفو جان بخشت خریدار گناه

روز کوشش بحر گردون گرد و فر / وقت بخشش چرخ دریا دستگاه

شاه احمد نام موسی معرکه / شاه یوسف صدق یحیی انتباه

غزو دین ملک و دولت آنکه داشت / غزو دین ملک و دولت را پناه

ساحت عرشیست خاک حضرتت — کاندرو جز کبریا را نیست راه
روز بارت خاک بوسان دهند — آفتاب و سایه را در بارگاه
آسمان چشم حوادث برکند — گر کند در سایهٔ چترت نگاه
بر امید آنکه از روی قبول — دفعهٔ چترت بیابد جرم ماه
پوشد اندر عرصه گاه هر خسوف — کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر — با ثبات جاه تو کردی پناه
چرخ دار کان فوق و تحتی نیست — این بجز دست شد مسلّم وان بجاه
عرصهٔ تنگی سپهر تنگ چشم — کی تواند دیدن اندر سال و ماه
بر ثبات دولت آثارت دلیل — بر دوام ملک انصافت گواه
بر در ملکت کرا آشغفت — گر کمر بندد ثریا چو رهی راه
صادقان خدمتت فارغ نه اند — صبح صادق زان همی خیزد پگاه
تا که دارد آفتاب آسمان — از فلک میدان و از انجم سپاه
آفتاب آسمانت باد تاج — و آسمان آفتابت بارگاه

بخت روز افزون و فرخ روز و شب
جاه دیدان و دولت فزا و خصم کاه

ایضاً

از محاق قضا برون شد ماه — وز عوای خطر برون شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد — بستر غم فزای و شادی گاه
زینت ملک پادشاه جهان — زین دین خدای عبدالله
باز بر داشت دین و ملت و ملک — باز بفزود قدر مسند و گاه

آنکه از دامن جلالت اوست | دست تاثیر آسمان کوتاه
وانکه در طول عرض همت اوست | رای سلطان اختران گمراه
پیش پاسنش قضا گشاده کمر | پیش قدرش قدر نهاده کلاه
عشرش از سر اختران منهی | خمسش از راز روزگار آگاه
بازی حس زرد ولتش تیهو | شب یلدا طوق طاعتش آگاه
آنکه از رای روشنش بگذارد | نور خورشید وام سایه و جاه
وانکه از چتر دولتش آموخت | عکس مهتاب شکل خرمن ماه
عرصه همتش چو گنبد چرخ | یکجهان خیمه دارد و خرگاه
ای ز سحر تو پر ثمر اقوال | وی ز شکر تو پر شکر افواه
آسمانت زمین طارم قدر | وافتابت نگین خاتم جاه
زین سپس در حمایت عدلت | طاعت کهربا ندارد کاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع | شد سپاه ترا ستاره سپاه
حرمت حمایت تو چنانکه | باشد از آفتاب سایه پناه
ماک را آفتاب رای تو هست | ابد الدهر بامداد پگاه
جز بدرگاه عالی تو فلک | ننبشتست عهده و فاده
بجبین رضا نخواهد کرد | دیده روزگار در تو نگاه
هست بر وفق نامه نشرت | نه سپهر و چهار طبع گواه
چشم خصم تو آتش است خشیش | مهر و کین تو طاعت است و گناه
هر دو مانند شعله آتش | فتح باب کف تو مهر گیاه

کرده‌ای از درازدستی جود   از جهان دست خواستن کوتاه

در هنر خود چنین تواند بود   بشکر لا اله الا الله

ای ز تو زنده سنّتِ پادشاش   وی ز تو زنده رسم باد فراد

بنده از شوقِ خاکِ درگهِ تو   بر سر آتش است بیگه و گاه

حاسدش شد چو روز سقطهٔ تو   شب گیتی نزاد روز سیاه

شکر یزدان که باز روشن شد   بتو صدر وزیر حضرت شاه

نشد از سقط رتبت ساقط   بلکه بفزود بر یکی پنجاه

تا کند اختلاف گنبد چرخ   نقش هر رنگ روزگار تباه

هر که خود بروزگار تو شاد   روزگارش مباد نیکی خواه

امر و نهیت روان چو حکم قضا
در نشاپور و بلخ و مرو و هراه

جلالِ صدر وزارت جمال حضرت شاه   اجل مفضل و کامل کمالِ دین اگه

شرایف حمد محمد که از حمایت او   پیاده بود هم و خم زرین شام چو فرزین شاه

نظام دور زمان و ترتیب داد کارها   که بی عنایت او بی نظام بود و تباه

قضا توان قدر قدرت و زمانه بشا   فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه

مثالِ رفعت گردون بجنب رفعت او   حدیثِ پستی ماهیست پیش پایهٔ ماه

کلاهِ داری قدرش بغایت رسید   که آسمانش سریر است و آفتاب کلاه

ز فوقِ قدرش گردون نماند اندر تخت   ز اوج جاهش گیتی نماید اندر چاه

بوهم از دل گفتم عدم برآر دراز   بکلک بر بد و نیک فلک ببندد راه

چو حل عقد ترا آسمان پدید چه گفت ‌ ‌ ‌ زهی قضا و قدر لا اله الا الله

قضا بقوت باران فتحاب کفش ‌ ‌ ‌ بخاصیت بد ماند ز شوره مهرگیاه

بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه ‌ ‌ ‌ بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه

ضمیر نکته تش از سیر اختران منهی ‌ ‌ ‌ صفای خاطرش از راز روزگار آگاه

اگر بچشم کند سوی شور فتنه نظر ‌ ‌ ‌ وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه

دهد عنایت او شور فتنه را آرام ‌ ‌ ‌ کند سیاست او شیر شرزه را روباه

ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع ‌ ‌ ‌ و یا متابع امر ترا سپهر سیاه

بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام ‌ ‌ ‌ بجز حکایت شکر تو نیست در افواه

از آستانه ایوان کسری اندر ملک ‌ ‌ ‌ ترا رفیع تر است آستانه درگاه

زمان نیاید جز در عدم ترا بدگری ‌ ‌ ‌ زمین نیاید جز در شکم ترا بدخواه

امان دهد همه کس را از خصم همچو حرام ‌ ‌ ‌ حریم حرمت تو چون بدو کنند پناه

توئی که دست حمایت اگر دراز کنی ‌ ‌ ‌ شود ز دامن که دست کهربا کوتاه

بزرگوارا من بنده را بدولت تو ‌ ‌ ‌ نماز شام اهل گشت بامداد پگاه

اگر نه راه تو بودی بر دیم آوردی ‌ ‌ ‌ سپید کاری گردون هزار روز سیاه

نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنکه ‌ ‌ ‌ قضا ببین رضا میکند سوی تو نگاه

عتاب چون توئی اندر ازای اطماع من ‌ ‌ ‌ حدیث حمله شیر است حیله روباه

مرا اگر بخلاف تو متهم کردند ‌ ‌ ‌ بران دروغ تمامیست این چنین گواه

بخون رزق مرا پیرهن بیالودند ‌ ‌ ‌ وگرنه پاکتر از گرگ یوسفم بگناه

همیشه تا که بسیط است خاک را میدا ‌ ‌ ‌ همواره تا که محیط است چرخ را خرگاه

بسیط این براد تو باد در بد و نیک | محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه
نتایج قلمت فتنه بند و قلعه کشای | لطائف سخنت جانفزای جانکاه
ترا بتربیت سن زبان چو سوسن تر | مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دوتاه
بکلک مشکل گردون کشای و دشمن بند | بعدل حرمت ایمان فزای کفران کاه

موافقت چو معالی ندیم شادی و عز | مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

ای سراپرده سفید و سیاه | دی بلند آفتاب و والا ماه
شعله صبح روزگار دو رنگ | در زد آتش بآسمان دو تاه
از افق بر کشیده شیر علم | درجهان بر فتاده شور سیاه
هین که بر کرد مرغ و ماهی را | شعب از خوابگاه و خلوتگاه
شد یکی را سیاست عنان شتاب | دیگری را گران رکیب شباه
ای مرصع دوات مصر کلک | دی همایون بساط و میمونگاه
ای نگار بهار کله به بند | دی عروس بهار حله بخواه
روز عید است و تهنیت شرط است | عید را تهنیت کنند پگاه
بملاقات بزم صاحب عصر | برزمین بوس صدر ثانی شاه
ناصرالدین که نوک خامه اوست | چهره پرداز نصرت دین آله
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر | جز برایتش ندارد راه
آنکه در زیر رایت علمش | طاعت گهر باندارد گاه
وانکه در جنب پایه قدرش | چرخ با اختران بچید جاه

ای آفتاب ۱۲

وانکه او یونس است گردون حوت   وانکه او یوسف است گیتی چاه
رای او را اگر ملا تاستی   خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاقا بوجه گستاخی   سوی آن آفتاب کردنگاه
هرچه این می کشاد بند قبا   او فرو می کشید فرق کلاه
ای غلامت بطبع بی اجبار   وی مطیعت بطوع بی اکراه
هرچه در زیر دور چرخ کبود   هر که بر پشت جرم خاک سیاه
قدرتت گشته در ازای قدر   حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه
وسعت نال دراز کردستی   هم بپاداشش هم بباد افراه
گرنه بس روزگار خواهد رفت   ای قضا محور و روزگار پناه
تا کنی از تصرفات زمین   دست تاثیر آسمان کوتاه
عدل دائم بود گواه دوام   بر دوام تو عدل تست گواه
فتنه در حرم عهد تو نزده است   کیستش خالی از دو کار آگاه
دهر در دور عهد تو بگذاشت   هفت اقلیم را دو حاجت خواه
دست تو فتح باب بارانیست   که برآرد ز شکوره مهرگیاه
نه خدائی و داشتست خدای   پادوان از شریک شبه نگاه
آفتاب از خواب و آب و آینه خواست   ورنه آزاد بودی از اشباه
ای خلایق بجمله جز تو کل   وانفرش همه پیاده تو شاه
زین فراتر نمی توانم شد   خاطرم تیره شد دماغ تباه
عاجزم در ثنای تو عاجبند   آه اگر من چنین بمانم آه

یک دلیری کنم ز تنگ نسب | گفتم ... الا ...

تا ز ذکر گناه و دعا هست | روز و شب اوفتاده در افواه

در مقامات بندگی خدای | هرچه جز طاعت تو باد گناه

سوی تدبیر تو نبشته قضا | که ز تقدیر خیره و غیره داد

همت پاک بخش و ملکستان | دولت دست کام و ...

یکنفس حاسدان پی لشت | بر بنیاد در دو جهت گرد و سفاد

کمال کلک ممالک بجال حضرت شاه | ابو المحاسن نصرات نصرة الدین آل

امیر عادل صدر اجل مهذب دین | گر افتخار بالش صدرست خرسند و گاه

نظام داد همه کار یا معظم من | اگرچه بود از این پیش بی نظام نباه

سپهر رفعت خورشید روزگار که هست | مدار جنبش قدرش ورای گردش ماه

گشاده هیبت او از میان فتنه کمر | نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه

ز فوق قدرش گردون بماند اندر | ز اوج جاهش کیوان نماید اندر چاه

بباد قهر ببرده ز سنگ خاره سکون | بتاب لطف برآرد ز شوره مهر گیاه

بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه | بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه

مسیر فکرتش از سیر اختران منهی | مسافتی نظرش از دراز روزگار کوتاه

اگر بحکم کند سوی شور فتنه نظر | دگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه

دهد عنایت او شور فتنه را آرام | کند سیاست او شیر شرزه را روباه

ز رفعت تو سما مستعار دارد جود | ز رفعت تو فلک مستعار دارد جاه

همیشه تا که بسیط است صحن این میدان ‌ ‌ همارہ تا که محیط است سقف این خرگاه
یکی موافق رای تو باد در بد و نیک ‌ ‌ دگر مسخر امر تو باد بیگه و گاه

بکلک مشکل گردون گشای و دشمن بند ‌ ‌ بعدل مستمر ایمان فزای کفر نگاه

خاص سلطان علاء دین آنکه ‌ ‌ میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای ‌ ‌ آفتابیست آسمانش گاه
آن بلند اختری که پیش درش ‌ ‌ خاک روبنده اختران بجباه
وانکه با عشر آسمان عاجز ‌ ‌ وانکه با راتبش آفتاب سیاه
همتش فتنه را گشاده کمر ‌ ‌ حشمتش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول ‌ ‌ پاس او پاسبان دین اله
قدرش از قدر آسمان برتر ‌ ‌ علمش از راز اختران آگاه
بازی پاس دولتش تیهو ‌ ‌ شیر مطبخ طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگداخت ‌ ‌ عکس مهتاب تو شکل خرمن ماه
خشم او از فلک برآرد گرد ‌ ‌ حکم او بر قضا ببندد راه
صحن درگاه دولتش راهست ‌ ‌ گنبد چرخ کمترین درگاه
ای ز جمشید برگذشته بملک ‌ ‌ وی ز خورشید برگذشته بجاه
شب ادبار حاسدت را نیست ‌ ‌ در ازل هیچ بامداد پگاه
سحر رسم تست برا قوال ‌ ‌ شکر شکر تست در افواه
شد مطیع ترا زمانه مطیع ‌ ‌ شد سپاه ترا ستاره سپاه

آنکه از چهرهٔ دولتش آموخت / عکس مهتاب شکل نرمی داد
زین سپس بر رعایت لیست / حاجتی که باید از تو گشاد
دست اقبال آسمان بخشد / برتر از درگه تو یک درگاه
چرخ تا در پناه دولت تست / عالمی را شده است پشت پناه
جز بدرگاه عالی تو فلک / نه نوشته است عهد و دفاد
هست بر سقف پایهٔ ملکت / هر سپهر و چهار طبع گواه
خشم چون خشم تو آتش است و حریر / مهر کین تو قناعت است وگناه
لطف تو دست اگر دراز کند / دست قهر اجل شود کوتاه
بدماند ز شعلهٔ آتش / فتح باب کف تو مهر گیاه
در مشهر خود چنین بود که تو لی / بشری لا اله الا الله
دی تو نو زنید سنت پاداش / وی تو تازه رسم بادافراه
بند باز شوق خاک درگه تو / بر سر آتش است بیگه و گاه
بپذیر پرسش که بندهٔ تو شود / از دو پیوستگان او پنجاه
پیش تخت تو چو سرو بپا / تا کند چون بنفشه پشت دوتاه
گیرد از دیگری کنار چو چرخ / سده را گر بود و مهتر چو شاه
تا کند اختلاف گردش چرخ / نقش بر رنگ روزگاه و بیگاه
وز تنسمای دو جنت تعیین / هر زمان صد هزار درد افزاد
تا بهت باد یار و شادی عیش / حاسدت یار حسرت ناله و آه
مهر بنین رضا بی نکته / دیدهٔ بد ز روزگار در تو نگاه

هر که چون چرخ نبود ثابت امان | روزگارش مباد نیکو خواه

امر و نهیت روان چو حکم قضا
بر نشاپور و بلخ و مرو و هراه

حبذا بخت مساعد که سوی حضرت شاه | مردمی کرد و رهم داد پس از چندین گاه
بدما کز سر عشرت همه روز انگندی | سخن برفتن و نارفتن من در افواه
اندر آمد ز در حجرهٔ من صبحدمی | روز پنجشنبه یعنی دوم از بهمن ماه
سال بد پانصد و سی و ز سه ز تاریخ عجم | گفت برخیز که از شهر برون شد بنگاه
چه روی راه تردد تقضی الامر فقم | چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زباه
چون برانگیخت مرا رفت و چراغی افروخت | بی تحاشی چو رفیقی که بود از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم | شتابی که ورا عمر نه رهی کرد و نه راه
او برون برد بدر مفرش و آورد ستور | محملی بست و مرا کرد چو شاهی برگاه
گفت ساکن شو و هشدار و بتعجیل براند | آنچنان کز ره و بیراه نبودم آگاه
اتفاقا بدر رحبه بو غدی پیوست | با بزرگان نشاپور و سترگان همراه
مفتی داشتم از وی که ندارد مثل | اعمی از چشم و فقیر از زر و غنی از جاه
همچنان جمله ره او همه بسلامت میبرد | نه در آن طوع ملامت نه در آن طوع اکراه
تا بجدی که مرا او همی مستسقی کفش | تا بجایی که همید او خرم را جود گاه
اندر آن عهد که تعلیم همید اد آنجا | چند گرت بزبان راند که ماشاء الله
خوف جیحون مگر اندر سخنم پیدا شد | که حدیثم همه ره بود ز انهار سیاه
رخ بمن کرد و مرا گفت که ای خوب جبین | تو ز ما خسته و ما گشته ز خوبیت آگاه

با تنا آن غیر آن نیست که جیحون صد بار
گفتم آری چو چنین است کنون باکی نیست
چون بجیحون برسیدیم زمین جوش برد
باز از ان ساده دلیهای حکیمان آید
رفت بر بستا زاری بجیحون در جست
باز باز آمد و گفتا که بدیدی سلامت
کشتی آورد و نشستیم در و هر دو بهم
او چو شیری بیکی گوشهٔ کشتی بنشست
آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت
عرصه دیدم چون جان جوانی بخوشی
گفتم ای بخت بهشت است سواد ترید
باش تا شهر ببینی دور و بار ملک
ما درین بودیم و گردی ز دور شهر بخاست
آفرین کردم شاه که اندر دو جهان
آمد القصه و آورد حبیب پیشم
است د بسیه زیر مغفر ق زمینی
بوسه دادم سم و زانو و رکابش همه را
بسعادت ببسر آخور خود باز خرام
این همی گفتم و او دست همیگوفت که نه

حبذ چنین نشست بدین جوی فداه
گر ز ما منع نیاید ز شما استکراه
گفت لا حول و لا قوة الا بالله
چکنم تا نکنی مصلحت خویش تباه
دندران جست بیکدم بگذشت او فتاد
در نشین خسته دکمن و قت گذشتن بگیاه
چون دو یارا دو همه یارده دمن یار خواه
من سر ز اندر تن ببرد ز تن همچون باد
جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاد
شادی افزای چو عمر و چو جوانی غم کاه
گفت راضی مشو از روضهٔ رضوان بگیاه
باش تا قلعه ببینی و در د عرض سپاه
گفتم این کیست مرا گفت حبیب کس شاه
آفریننده ز هر حادثه پاداش پناه
دیدهٔ من چو دران شکل و شبه کرد نگاه
راست چون تیره شبی بسته بران کشیباه
گفتم ای روز براق از تو چو رنگ سیاه
که ترا پایه بلند است و مرا رد کوتاه
ترک فرمان تر همه روی گناهست گناه

متنبه شدم و قصد عنانش کردم — بخت آنجا بسر پایهٔ من کرد نگاه

گفت ها را به در شاه فراموش مکن — که چو ما هست کنون گرد درگاه پناه

گفتم آخر نه همانا که من آنکس باشم — که بپا داشتن چنین سعی کنم با دو فرار

کردمش خوشدل و پس پا درآوردم ورا — تا بدانند که از سدره فرو نیست بجاه

سدهٔ درگه اعلای خداوند جهان — که سلاطین جهان سجدهٔ برندش بجباه

شاه حیدر دل هاشم صفت احمد نام — که ز گردونش سر پر است و ز خورشید کلاه

آنکه با خنجر او هست قضا کار افزای — وانکه در حضرت او هست قدر کار آگاه

درشدم جان ز طرب رقص کنان و ز پی بخت — گفتی اندر سر من هوش تو آمیز دراه

چون از و حاجب بارم بستد مسکین گفت — آه کامد بسرم آنچه گمان کردم آه

حاجبش گفت معاذ الله از و باز مگرد — ویک این رشتهٔ همه ساله چنین باد و تباه

زین قدم من چو ردی گشتم و بختم چو ردیف — حالها نیز بگردد ز نسق گاه بگاه

هر دو ما را بسر مانده بروند که چشم — تا نشد صایم ما زاغ نگفتند صلاه

چون ترا ابرام بیم دست ملک فارغ شد — گفت بختم که هلا کفش بنه موزه بخواه

نه کلیمی تو برین طرز گیرے کم بیتر — نه عزیزی تو درین مصر که گیری کم جاه

هیکلی چند بخوان لایق این حال ببرد — بر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه

همچنان کردم و این شعر ادا کردم و در — جان از آن رحبت فی اغور انزو شوقاه

پای ما بست رسن دست مناجات ز پی — کاهبستی تو بره هرچه بود است گواه

بخت بیدار ملک را ملکا قایم دار
تا جهان هرگز ازین خواب نگردد آگاه

ایا نهاده جهان پیش خدمت تو کمر — و یا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه

کجا که نه سمر رسم تست در اقوال — کجا که نه شکر شکر تست در افواه

هوا بقوت حلم تو کوه بر دارد — چنانچه قوت سجاده برندارد کاه

نه بر ز قهر تو یک قهرمان شرع رسول — نه به ز پاس تو یک پاسبان دین آگه

ز شبه و مثل بعیدی از آن نیاری دید — بجز در آینه امثال و جز در آب اشباه

سپهر طوق مراد ترا اسخد گردن — بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه

بعون رای تو بر دارد آفتاب فلک — اگر بخواهد یکبار رسم سایه ز چاه

کنایتی است ز قدر تو اوج گنبد چرخ — تشبهی است بخوان تو شکل خرمن ماه

دراز دستی جود تو بغایتی برسید — که دست آز و زبان نیاز شد کوتاه

اگر ز حاتم طائی مثل زنند بجود — که نان چند بدادی برستم بیگه و گاه

تویی که جان بخطر داد از حمیت دین — زهی چو حاتم طائی غلام تو پنجاه

نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بندهٔ اوست — ز بندگانت او نیند عبده و فداه

حدیث قدرت تو بر سخا و قوت داد — حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه

ایا نهاده بعزم درست طالع سعد — بسوی قبهٔ اسلام و سوی حضرت شاه

ز عزم بلخ تو شد عیش ما بصحبت تلخ — زهی عزیمت اندوه فزای شادی کاه

نعوذ بالله از آن دم که این آن بیند — که خواجه زد بدر شهر خیمه و خرگاه

هنوز داغ اراچنین مرد در دلها — گمان بلخ کرا بود و عزم لشکرگاه

ز اهتمام حسن از برای خدمت تست — برین حدیث که گفتم خدای هست گواه

چو خدمت تو که مقصود ما و حاصل تست — هرایکی ست نشاپور و بلخ در هر راه

بیشه اگر تا شده شیر سپهر چو تیغ — ثبات کجا بود [illegible] بود و [illegible]

[illegible] شراب از [illegible] — بیابدی [illegible] درای [illegible]

[illegible] سایه قدرت [illegible] — [illegible]

مباد دور [illegible] — شب [illegible]

تا با مجلس [illegible] شراب ناب — [illegible] سر [illegible]

ز دست آتش غیرت است آفتاب — [illegible] چون آفتاب

ز [illegible] قطره آب است برگ گل — اگر [illegible] نشان [illegible] گلاب

یاقوت ناب آب [illegible] — آب [illegible] یاقوت ناب

از کام شیر [illegible] تیغ — تا تیغ [illegible] کباب

روز مصاف [illegible] — وقتی مصاف [illegible]

شب ها که دشمن تو [illegible] — گردون [illegible]

سرپایه [illegible] — گویی قضا تمام شد [illegible]

روز [illegible] — ز [illegible] آب [illegible]

آن دم که [illegible] — ز [illegible]

وقتی [illegible] — از [illegible]

البته [illegible] — ز تیر [illegible]

اینجا که تا [illegible] زمین [illegible] — [illegible]

[illegible] آسمان — روزی [illegible]

آباد دار نیمه خود از جهان بداد و / طوفان باد نیمه خود گو خراب خواه

ای وز دو شام تو ثمن او در کمین چاشت / آن یک نیز به ننهد طشت و آب خواه

بر شان داد آیت حق بود میر داد / او باب لست زند گی نام باب خواه

ایام اگر بکرد خطائی دران مبین / خوش باش انتقام ز راه صواب خواه

چون خاک بی درنگ شو و هیچ بی شتاب / از عزم و حزم خویش درنگ و شتاب خواه

دنیا خراب و دین متخلل بود عدل تو / آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه

کهی که از جهان ببرد کهربا به غصب / در عهد عدل تست ز عادت جواب خواه

بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه / شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

آباد دار ملک زمین خسروا بداد
طوفان باد ملک هوا گو خراب خواه

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده / ز خسروان چو تو فی دهر زمانه نابوده

جهان به تیغ در آورده جمله زیر نگین / پس از تکبر دامن بدو نیالوده

ز شیر بیشه سلجوقیان بیک جولان / شکاری که بصد ساله کرده بربوده

هزار بار ز بهر طلایه حشمت / بسیط خاک جهان باد دار پیموده

چو دیده نیستی میوال بخشیده / چو دیده عاجز بی ملال بخشوده

حفظ عدل تو حتاب در ولایت تو / طراز توزی و تار قصب نقر سوده

بدست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم / سیاهت از گل مهر آفتاب اندوده

وکشته خانه خورشید کی بروز مصاف / چو شیر رایت تو سر بر آسمان سوده

هنوز مطرب رزمت نبرده زخمه بگوش / که گوش ملک تو تکبیر فتح نشنوده

بروز جشن کسی کس نزد انگشت او … ز جشن روی بهم بر تو پشت توده

بهیم تیغ تو بر بخت دشمن تیغ کسی … ورای دریا بیشی تا ببرد بر نفسوده

زمرد و دمادم فتنه برورش ترسید … که تیغ کس تو آتش نموده دانه

بخصم تو نمرود خون چو گشت زبون … ز رنگ چه در نم دردور در دوده پالوده

بدان زمان که خضر بر چشمه شاد دو دو ا … ز زنگ جور که آم آینه است زدوده

شناسا مر تو گویی که از شر اشاره او … نه کاسته است فلک هرگز و نه افزوده

رستی غنچه یکی رست کمین فتح … شگفته دائم افتاده تو ده برتوده

ثنای تو بعینه نتایج خرد است … که تو ثنای نش پسندیده اندیشه بوده

رسیت نصرت دین فتح خدای نصرت … دراز با دشمن از آنکه نیست بیهوده

تو میر روی زمین و زمان همی گویند
زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

ای بگوهر تا آدم پادشاه … در پناه استعادت ملک شاه

ستر میمونت حریم ایزدیست … کاندرو جز کبریا را نیست راه

از سیاست آسمان بند حق … گرچه در اندیشه سازی بارگاه

تارک عصمت بدوزد چشم زور … گر کند در سایه چترت نگاه

بیش مدت پادشاهان بیرون تو … آفتاب سایه را از شاه پناه

بر امید آنکه از روی قبول … نعمت چتر تو یابد جبهه ماه

پوشد اندر موسم گاه بر خسرو … کسوتی چون کسوت چترت سیاه

آسمان سرگشته کی نازدی اگر … با ثبات دولتت کردی پناه

گر وجود تو نبودی در حساب	آفرینش نامدی الا تباه
ور کسی انکار این دعوی کند	حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملکت کی شناسد چرخ دون	شکر شکرت کی گذارد دهر راه
منصب احمد چه داند گنج نار	قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاقت چو دم از بگذرد	در حجاب جاودیدان ماند گناه
نسبت صدق از تو دارد ور نه کی	صبح صادق زان همی خیزد پگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو	زانکه بر تقدیم آدم آب جاه
خاک ترکستان ز مهر خدمتت	با کمر زاید همی گردم گیاه
خون کانها کینه دستت بریخت	اس چنین هرگز نشد لی و شگاه
از تعجب هر زمان گوید سخا	اینت دریا دست و کان بی پناه
ای ز عدل شرح رویت تا ابد	کهربا از روی زرد از برگ کاه
عدل تو نقش ستم چون تا برد	گر جهان برخواست رسم داد خواه
تا که از روح خسرو سیارگان	در اقالیم فلک انجم سپاه
در سیاست در سر سر بنده	از شرف سیاره بادت کلاه
تا رگ گردونت اندر پایمال	ابلق ایامت اندر پایگاه
سایهٔ سلطان که ظل ایزد است	بر سر این سروری بیگاه و گاه

بخت روز افزون و خرم شب روت
جاودان دولت فزای و خصم کاه

ای همای همت سر بر سپهر افراخته	کس چو سیم اعت نظیری در جهان نشناخته

دو جبین چون نرگس و قد نقش [illegible] عقاب | باز بخت پر سر گردون چو باز اندر شکار
در میان تیغ کند [illegible] بیابان تیر دزد | تیر یا زیست تا دارد و [illegible]
بخت بیدار است در میان سحرگه تیر را | اندکی چیزی که هست ابرش چون [illegible]
از بیان همه دنیا در کمین [illegible] | تیر را از دست [illegible] تا [illegible]
تیر زاهدین نشانه است اندکی دل بر سر | چون درامانی [illegible] ز هست
نیک بین آن دم دانی که اندر پیش نشست | اندرونها یک گرد هست جنبش [illegible]
دیو قمری بر قفا خون [illegible] روشن در دو کم | تا تن آورده دلها را ز غم پرورده
خرد و سباز کبک تیهو پرده بس [illegible] | مانده اندر رشته جنس قفس [illegible]
هر یکی چو ناتک لک باز تیهو [illegible] | سوی آب [illegible] اندر جنبی در اقم زند [illegible]
چون حواصل [illegible] سیری زاده [illegible] | وزین علامت [illegible] ندارد [illegible]

گر مت کن یاد خدا از زن فرشتش گر شته
چون دوزخ اندر این شهر اوای شهر یا

ای نهال مرحمت از شهر عدل تو بر یافته | دینها ساخت از فر تو پا یافته
در چو پانداریت گردون تیغ بر سر تاخته | در تابک شاهیت عالم رونق از سر یافته
بی نصیب روز حشر طالبان آخرت | در جوار صدر تو حلوای و کوثر یافته
از فر اعجاز تو اسباب در ساخته | در خرمن اقبال تو آتنا چو مهر یافته
رونق باقی خطه اسلام در ایام تو | چون بهار عدل تو هم زیب هم فر یافته
شاخهای دوحه ایمان ز اکرام تو | از تماشای فضل تو هم برگ و هم بر یافته
مدت عمر تمام تو از سعی کلک تیغ تو | در ثبات عمر تو دور حشر یافته

پایهٔ تخت ترا هنگام بوسیدن خرد — از ورای نه چرخ برتر یافته
گمرهان آفرینش در شب احداث دهر — از فروغ صبح تابیده تو رهبر یافته
گاه ضرب و طعن در میدان زبان رمح تو — راه نطق از گفتن الله اکبر یافته
آسمان را بر زمین در یک لحظه اندیشه وار — مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته
دیده بر خاک جناب تو بروز بار تو — جلوه گاه از چهرهٔ فغفور و قیصر یافته
تا چو ابنای هنر از بهر حاجت سال و ماه — چرخ را دربان تو چون حلقه در بر یافته
از برای چشمهٔ حیوان مدحت جان و عقل — وهم را در صحبت عزم سکندر یافته
کیسه از جود تو سلطان و رعیت دوخته — بحر از دست تو درویش و توانگر یافته
ناظران علوی و سفلی ز بذل و جود تو — بحر و کان را در فراق گوهر و زر یافته
تا دماغ کائنات از خلق تو مسکین شود — خلعت تو در ازل خلق ممیز یافته
تا همی در بزم گیتی باشد از جنس نبات — در دماغش از دل و جان جام ساغر یافته

خسروی را نسبت پیروزی از نام تو باد
خسروان از خاک درگاه تو افسر یافته

ای جهان را عدل تو آراسته — باغ ملک از خنجرت پیراسته
حلقهٔ شیر نگینت پر چپیت — روزها رخسار فتح آراسته
شست تو بنشانده از باران تیر — هر کجا گرد خلاف خواسته
خسروان نقش نگین خسروی — نام را جز نام تو ناخواسته
گنجها خواهان دستت زان شدند — گر نبی خواهنده دادی خواسته
ای بقدر و رای چرخ و آفتاب — پادشاه دولت ناکاسته

زبرهان جیب تو معجزاتت / سواد زمین کف بیضا گرفته

من اندر شکایات امروز و امشب / در عشوهٔ شب ز فردا گرفته

سنانت از خون اوداج دشمن / ز شنگرف و سیماب سیما گرفته

ور خدمت اختیاری نماند / در حضرت جمع غوغا گرفته

یمین تا نگه هست از حسن یوسف / جهانی حدیث زلیخا گرفته

بمان ای خداوند مخدوم والا / که هست از تو دین قدر والا گرفته

زهی از کلکت اندر چشم دولت کحل بیداری / بعونت کرده تنها جانداران جهانداری

مخیر دولت و دنیا و اندر دیده دولت / ز رای تست بینائی ز بخت تست بیداری

جهان مهر و کینت چه ساز محنت و نعمت / سپهر خشم و خشنودت نقش بند عسرت و خواری

باسانی فگندی سایهٔ حشمت بر این پایه / که نور آفتاب آنجا نگردد جز به دشواری

بزرگیهات را روزی تصور کرده عقل کل / نهایت را و در سرگشته از چه بر نشناسد

دگر بر گوهری سایه افتد ز پاس تو / نه بیند تا قیامت هیچ مستی از هشیاری

دگر داند که تشریف قبول خدمتت یابد / نماند سایه از بس نقش خصم تو بیداری

نه آن صدری که عالم را کمال آید وجود تو / نگر تا موشکافتن را کمتر از عالم بپنداری

در اوصاف تو عاجز گشته ام یارب کجا یابم / کسی کاندر ثنای تو دهد طبع مرا یاری

ز لطف آن کرده با جان تمنا کرده شبها / کند با تشنهای تشنه بارانهای آزاری

به تشریف زیادت رحمتی دادی مرا اکنون / چو اقبال تو در عالم نمی‌گنجد ز جباری

مرا اندازهٔ تمهید عذر آن کجا باشد / ولیکن چون کنم تنگی همی پویم بره واری

ملاحظت تو دمی بود اگر کسی دادار
کرامت کبریا هرگز به چونان کس نگذاری

تو دولت را به نزد من مثال آنی چو آرام
تن دل مستثنی نزدیک تو آیب سوی

همی بیکن که باد یدان مدبادا و تربیت
که هرگز کس پشیمانی ندیدست از نکوکاری

سعادت داری اندر جلوه دامان اسپید
گهی زردی دگر چه زردی و دیگر گه آزادی

الا تا خاک را از گوهرش خیزد گرانسنگی
الا تا باد را از عنصرش آید سبکباری

بمان چندانکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد
که تا دوران گیتی را بکام خویشتن بینی

روایی باد فرمانی ترا چون آب در گیتی
که چون آتش به برتر بود کاز گیتی

مخالف مضطرب از تکیه نه از عمر بیاسے
موافق مرفه رو از نعمت نه از تنگ و نساری

ای به شکل اقبال از آلایش نقصان بری
چون سپهرت برجهان از بهر فطرت برتری

مسند تست آن که زد بالا نسب شد کبریا
پایهٔ تست آن که ز ثابت قدم شد مشتری

سایهٔ خورشید تو اندر همه دوران تمام
گر زجاه خویش در عالم بیابی گستری

تا تو باشی مشتری را صدر دستگه از
گر دوات زر شود خورشید پیش مشتری

تو دوران مجمع بدین منصب بستی که او
از و با تیکی برون شد زنهار ختیا گری

باز پس ماند زمهر آهست گر آهسته بود
کار روانی کی رسد هرگز بگیر دلشکری

فرق باشد نامه اندر جلوه احتبا
از اثر نقش الهی تا نقش آزری

آمد از آن ملک را آنچنان کردی برا
کم کجا کردی سلیمان مرتبی انگشتری

آن شنیدستی که روزی کلک از نقش خطاب
انکه این تمیین و تاج زاقسر افسری

آمد شاید فرحی کلک از آب سپهر شد
بیستا و تا پیش کلکت در سر نقشی

آفتاب از بیم او گر این جرم را نسبت بدست — همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری

گر نفاذ دیو بندت پاس آهن نشکنند — درع داؤدی کند در دستها زن بس جری

ای بجائی در خداوندی که زآنسو جای نیست — نیست دانی چون همی از آفرینش بگذری

بر بساط بارگاهت جای هیچ است آفتاب — چرخ گفتش خویشتن را چند برجا بری

با درآ هم بساطت گوید ای بیهوده رو — عرش داری زیر پا تا هان ز غفلت بسپری

در چنین حضرت که از فرط تحیر کم شود — سمت وزن و قافیه بر بو فراس و بحتری

از قصور پایه یا از قلت سرمایه دان — گر تحاشی می کند از خدمت تو انوری

خود تو از انصافش بده در بارگاه آفتاب — هیچکس خفاش را گوید چرا می ننگری

گر خلافی رفتش اندر وعده روزی در گذار — مشمر از عصیان و انگه خود ز طاعت نشمری

در ره روی بندگی ترتیب نظمی میکند — تا از در روزی چنان کز بندگان یاد آوری

عقل فتوی میدهد کین یک تجاوز جایز است — ورنه حسان کیست خود در معرض پیغمبری

راستی به طوطیان خطهٔ اسلام را — با وجودت خامشی دانی چه باشد کافری

نیست مطلوبش سوالی جیب انگه در هر نو — بی تقاضا خود خداوندانه آن غم میخوری

اندرین نوبت خرد تهدید میکردش که هان — جای می بین حاصلت لفظیست تا قدر جوهری

عقل گفت ای انوری دانی چه میگوید این سخن — شاعری سودا مبر رو ساحری کن ساحری

لیکن از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست — تا طریق فرخی گوئی و طرز عنصری

چون بگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر — هیچ گلی گفته شد دیگر چه معنی پروری

سایهٔ او بس ترا در سر که اندر صحن او — نور بخش اختران ننهاده جز نیک اختری

چاکر او باش آیا گر مسلم کرد وقت — بس خداوندی که بر اقران کنی از چاکری

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد / چار ارکان را بهم گه صلح و گاهی داوری

بسته باد از چار ارکان به مسمار دوام / دور عمرت زانکه عالم را تو ارکان دیگری

پایهٔ گردون مسلّم دور گردون زیر دست / سایهٔ یزدانی و حفظ یزدان بر سری

از جهان برخور بدان منگر که در خورد تو نیست / نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خوری

حبّذا بزمی که هر دم دیگرگون زیوری / آسمان بر عالمی تابد و زمین بر کشوری

کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان / از چنین بزمی تواند داد هر دم زیوری

مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند / گر میان هر دو بنشانند عادل داوری

با هوای سقف او در رونق نبیند باغ نیز / باز بین صحن او قیمت نیابد عنبری

در خیال نقش بت رویان او والا شوند / گر ز دور هر گریبان سر برآرد آزری

جنتست آن عرصه کز بی [illegible] جنتی / کوثر است آن باده کز مستی فزاید کوثری

ساغرش پر بادهٔ رنگین چنان آید به چشم / کز میان آب روشن بر فروزد ساغری

آتش سیال دیدستی در آب منجمد / گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری

هست منظر جامع هستی ازان برج تیا / روزگار از عرصهٔ او یک عرض جوهری

آسمان دیگر است از روی رتبت گوییا / و اندرو هر ساکنی قائم مقام اختری

آفتاب و ماه را پیروز شاه صاحب اثر / شه سلیمان عنصری دستور آصف گوهری

در بیان ای حضرتی کز سعی بنای سپهر / خاک را حاصل نخواهد گشت مثلث دیگری

تا چه حالی حضرتی کین آفتاب خسروی / هر زمان از سدهٔ تو قصر سازد خاوری

آفتابی گر بخواهد برگشاید نور او / جاودان از تیره رو راند ز شب [illegible]

ور کواکب را مسلم گشتی آن حالی سپهر / هر یکی بودندی اندر نوع دیگر چاکری

جرم کیوان آن عمر سندی بار یک مین / پاسبانی تو نشاندی هر شبی بر منظری

مشتری اندر ادای خطبه آن خسروی / مستکف بنشسته بودی روز و شب بر منبری

وان عقرب زهر منع درد حادثات / پرورشش بودی بهر دستی کشیده خنجری

زهره اندر روزهای عیش و خلوتهای شب / بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری

تیر مستوفی بدیوان درچو شاگردان تو / می پریدی کاغذی یا می شکستی دفتری

ای خداوندی که تا پیغ صنایع شاخ زد / شاخ هستی را نزاد و نداد تو کامل برتری

آسمان قدر که صاحب افسر گردون بنا / ملک آب و خاک را همچون تو صاحب افسری

چون لب ساغر ببیند سر ندمیت صاحبی / چون سر خنجر بگیرد هر علامت قیصری

جام خنجر چون تو یک صاحبقران هرگز ندید / بزم را سائل نوازی رزم را کین آوری

بوستان ملک را چه از شبیخون خزان / تا تو چشم بخت تو بیدار دارد عبهری

گر شود پاس تو در ملک طبیعت محتسب / آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری

در نشاند تابی در چار سوی آسمان / زهره هرگز در نیاید نیز خرّ با خاوری

ابر میارید روزی پیش دستت بیخبر / برق میخندید دمی گفت اینت غافل مهتری

ابر اگر از قحط آب دست آبستن شود / قطره باران کند از هر خشتی عرعری

معن و حاتم گر ببیند دل دست ترا / هر یکی بر بخل آن دیگر نوشتی محضری

در جهان کودران که عمری گوشه تنگ / ز ایمنی زادن سترون شد چو گردون در

بالش عالیت سد فتنه شد ور نه کجا / پهلوی در ایمنی هرگز نسودی بستری

دختران روزگار ندر این حوادث این تر / کو چو زاید دختری دخترش زاید دختر

روز هیجا کز خروش و گرد جیبت سا پرا — تا سوار خویش را یابد نیابد رهبری
از پس گرد سپه برق سنان آبدار — همچنان باشد که اندر پرده شب اختری
آسمان ابریق شریان را کشاید تا ثره — تا نشوید روزگار از گرد هیجا خنجری
هر کمان ابری بود بارنده پیکان ژاله دار — هر سنان برقی شود هر بار گیری صرصری
چون بجنبانی عنان بر صرصر که پیکرت — باد شبخون باد چون برخیزد از هر لشکری
لشکری را هیزم دوزخ کنی در ساعتی — ای تو تنها هم تو شاه لشکری هم لشکری
اژدهای رمح تو تلقی بیکدم در کشد — دانگی قدر تو گر دد داشت معجز لاوی
عقل با رمح تو فتوی میدهد کاکنون که چوب — شاید ار ثعبان شود همچو معجز پیغمبری
خنجرت سایه پیغمبر است از خاصیت — نان بهرا یا چو مرا از هم بدرد مغفری
با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه ست — بر خسیم لعین حیثیه مغفری چه عجب
بر زبان خنجرت روزی به طنازی نرفت — کاسمان چون من نیارد هیچ نصرت پروری
گفت نصرت نه مرا با زود شه پیمبر ورود — خنجر هر ذوالفقاری را نباید حیدری
خسروا من بنده را مدت این هفتها — گر بسی گشتی اندر هفت کشور یاوری
تا مرا از لجه دریای حرمان دوست داد — فی المثل بر تخته بردی کشتیان تا معبری
هستم اکنون که سر آستانت سود — چون گرانبای حبس خویش اکنون بری
لیکن از بس قصد این ناقص عنایت روزگار — مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگری
روزگار این جنس با من بس کی دارد قصد ما — آنچنان بستی نامهربانی کافری
هم تو دانستی گر مرا شاکر ترک زین داشتی — تا نبودی چون منش باری تشکایت گستری
تا صبا از تو جهان را هر بهاری بی دریغ — در کنار دایه گردون شد چون لبری

بید رنجیت باد ملک اندر کنار خسروی
تا نیاید گردش ایام را پیدا سری

نقش چون پرکار سرگردان در ای صاحب همت
[illegible]
استوار کارهای ملک را چو مسطری

آسمان ملک را او انجم تو بادی آفتاب
در سعودی آسمان کردت مجاور مشتری

حکم یزدان اقتضا آن کرده بود است از ازل
کز جهان بر دو محمد ختم گردد مهتری

این بانواع هنر معروف در فرزانگی
وین باجناس شرف مشهور در پیغمبری

حکم این شرع و دین از آفت طغیان مصون
رای آن در حل و عقد از قدح هر قادحی بری

داشت آنرا حلقه در گوش آدم اندر بندگی
دارد این را دیده و جان عالم اندر چاکری

حکمت این کرده در بحر بلاغت گوهری
همت آن کرده بر چرخ بزرگی اختری

بود بر درگاه حکم این جهان فرمان پذیر
هست در انگشت قدر آن سپهر انگشتری

هر کشه در طاعت آن داد هر شش زینهار
هر که شد در خدمت این داد بخشش یاوری

طاعت این واجبست از بهر امن و عافیت
خدمت آن لازمست از بهر جاه و برتری

آن محمد بود از نسل براهیم خلیل
وین محمد هست از صلب براهیم سری

آنکه رایش را موافق گیتی پیمان شکن
وانکه حکمش را مطابق گنبد نیلوفری

در سخا از دست او جود یست جزو حاتمی
در هنر از رای او نوعیست علم حیدری

راست پنداری که هستند ابر و چرخ و مهر
چون ید بیضا طبع و قدر در آثار او در دیگری

نور رای او اگر محسوس بودی در جهان
زادی پنهان نیارستی شدن هرگز پری

حاکی الفاظ عذاب او دست عقل ذو فنون
رادی احکام حزم او دست چرخ چنبری

دفتر و کلک نیک بد گردون گردان کلک اوست
کلک او دیدستی که هم کلکی کند هم دفتری

صبح بگشاید شرح و بسط ادیم
در ارادت اول و ذیل گوئی آخر ادت
ذره از حکم او گرد گل آدم مدے
بخشش هیبت و طبع لطیف افگند
سایه انش در زمان جود او از اعتقاد
ای ز قدرت مستعار افعال مخ و ذلل
دست آنها کی رسد آنجا که پای قدرت است
تو بهی ایشان که ایشان خود جهانی اند و بس
چون تویی از دور آدم باز یک تن گیتی
در جهان آثار مردم زادگی باید و بس
دست ازین مشت محال اندیش خام المدار
شعر من نگذارد یک بیت ثنایی کار بند
همچنین با خویشتن زاری همی کنی مردود کر
چند روز آرام کن با دوستان شهر خویش
ای بزرگی کز پی مدح و ثنایی تو همی
شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار
تا زند باد خزان بر شاخ رز خنجری
جاودان بادی چو باد و آتش و چون آب و د

چون زبان خلق بگشاید با لفظ دری
گر فکرت به سیر گوئی کمانش بگذری
در میان خلق تا موجود بودی داد ری
شاعران عصر را در شاعری سامری
گنجها در سند داتم برز زر حیف
دی ز لطف مستفاد آثار چهر مشتری
پای هر ز دست شان بیرون کنی تا فرا بری
باز تو در هر هنر گوئی جهانی دیگری
هم تو آن تا تنبیه ازی تو خود را سر سری
تا بیاید از جز خویشتن کس را به مردم نشمری
نه بزیر تیت این صبح تهنیت در سے
کان سخن را چون سخن دانی تو باشد مشتری
طبع را کو زیر خشند و حرص را کو خون بگری
تا هم ایشان راز تو بیم تو از ایشان بری
روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری
شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری
تا کشد باد صبا در باغ نقش آذری
در بقای عیسو در دولت اسکندری

زان کجا با این چنین لطف و قار و طبع دری

وسپهر آراسته ز خاک باد و آب اذری

خرد بر او دوش میگفتم که ای اکسیر دانائی ... هست بمغز هشیاری همت بدیده بینائی

چه گوئی در وجود آن کسیست کش شایستگی آرد ... که تو با آب روی خویش خاک پای او سائی

کسی کاندر جهان بی هیچ استکمال از غیری ... جهان کامل آمد خود باستقلال پیمائی

زمان در امتثال امر و نهی او چنان دارد ... که تمکن نیست در تعجیل او کنج شکیبائی

زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز ... که صد منزل هزیمت کرد از آنسوی توانائی

درآمد شد نخستین دامن همت فرو رفته ... غبار هستی پذرفتن گردون مینائی

چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایهٔ قدرش ... که گردون نیست برتر از نهم گردون تخیرائی

نظام عالم از تائید قدر او پدید آمد ... وگرنه غوطه دادستی جهان را موج سودائی

ز حسن یوسف اقبالش بمصر چرخ چارم در ... دل خورشید با یک خانمان درو زلیخائی

بجذب همت آرد در زمان را باز گرداند ... کند امروز بر عکس توالی باز فردائی

گر از حزمش قضا سندی کشیدی جهان ... بگردی روزگار اندر حریمش عمر فرسائی

وگر بر آسمان حلمش بحشمت سایه افگندی ... زمان را دست کوه بر زمین دریا برجائی

حریم حرمتش فرامنی آن خاصیت دارد ... که از روی تقرب گر بخاکش رخ بیاسائی

بخاک پای او یعنی ردای گردن گردون ... که از سنگ تضرع گردن گردون بیسائی

هوا با آب میگوید که گرد موکب او شو ... اگر خواهی که چون آتش سر اندر آسمان سائی

بهار دولت او آن هوای معتدل دارد ... که گردون خذف را تازه گرداند ایام برنائی

بدست آرد ضمیرش را قرینش نسخهٔ روشن ... اگر یک لحظه در خلوتسرای فکرش آرائی

نه از موجیست قلزم را شبانروزی تب دریوزه ... ز طبع اوست تا چون میکند کانی و دریائی

زبس کز غیرت طبعش تهیگر سینه دریا
شده است اندر عرقریزی چه ابر آذاری

نه بیند بی نظر نرگس نگوید بی زبان سوسن
اگر طبعش بیاموزد جوان را نام آرائی

اگر نه قضای طبعش با ابر چاشنی دادی
بسا در رنگ بستان گل ندی نیرنگ زیبائی

چو نیسان گر کنار بحر لک پر گوهر کند شاید
چو سوسن نقش از لولی چون گل تا بی عنائی

ز لفظش بیند خوی خجلت روان از حاجب صافی
ز جودش در غم حیرت نشسته حاتم طائی

قضا با دست او گوید بساعت می نگفتی
که در بخشش نه دیتی سائلی دارم نه دنیائی

ولیکن نیز کرم واجب بود در دین بخشودن
چو کان در دین شد از تو چرا برده گنجانی

چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم
بدین عجوی که بر خیزد نه معنی چه فرمائی

خرد زان طیره شد الحق پس آنگه گفت با تدبیر
بگز مهتاب پیمائی بگل خورشید اندائی

عجب ترا اینکه میدانی و میدانی که میدانم
بسم سر لحظه میگوئی نشان باد پیمائی

کرم با در بمیداری نمائیم چونکه بنمائیم
عزیز الدین طغرائی عزیز الدین طغرائی

الا تا گاه در گاهش بود گاهی در افزایش
ز دراج روز و شب همواره در تاریخ پیمائی

از آن کاهش نصیب دشمنان جاه کاهش باد
وز آن افزایش او را تا قیامت زینت افزائی

بهر کاری که روی آورد خصمش گفته نومیدی
ترا این کار بر ناید تو با این کار بر نائی

ای قبلهٔ کوی خاکی و آبی
وی مختره همه قبیله و آبی

ای یافته سپهر خسته در گیتی
بشکل که این یکی نبی یابی

اجاجم گرفته پای قدرت
پوشیده لباسهای سیمابی

عدل تو ز روی خاصیت کرده
با آتش فتنه سالها آبی

چرخ ز کعبهٔ اختیار است — خورشید همی کند سطرلابی
کرده صفت اختران گردون را — درگاه تو انده سال خرابی
دار العزب است گفت و کرد تو — ایمن شده از مجال قلابی
چون خاک بگاه خشم شکیبی — چون باد بوقت عفو شتابی
درگاه تو باب اعظم عدلست — ممنوع شده تا ز دیوانی
زاسیب تو از افلاک فیروز زیر — انجم چو کبوتران مضرابی
از کار حدوث چون روان گردد — تعلیم تو ان ستاره رسن تابی
از سهم مخالفت سحابا یه — نشنید سستی نسیم احتسابی
زودا که بدوشان فرود آید ست — این گردش تند دگر دولابی
ای چشم نیاز ها ز بهر تو — چون بخت مخالفت بجوش خوابی
تاریخ تفاخرست تشریفت — هم اسلافی مرا هم اعقابی
گفتم که لشکر آن پدید آیم — رخ گرد جلالت تو عنابی
گفتا زگران رکابی خصمم — زودا که عنان بعجز برتابی
فتح الیابی بگردم آخر هم — باآنکه تو از ورای آن بابی
تا هست ز شصت دور در دستی — ایام چو تیرهای پرتابی
خصم تو و دور چرخ بادا — طینت قصبی و طبع مهتابی
چون ذات نار شکب بدخواهست — در غنغنه رخش چو چهرهٔ آبی

اسباب ثبات ساخته گردون — اسباب نه صیفتی فراسبابی

ای بجود تو در سرافرازی   آب تیرگی ز دست تازی

روزگاری کبل و سند شرو (۲۰۰)   همچنین روزگار مینازی

بجهرسوزی چو درسیه رانی   کان نشانی چو باگرم سازی

ببابات آسمان ببدا   گرده باکوس تو هم آوازی

بسر تیغ ملک بنا سے   ببرنا زیانه در بازی

آسمانت شکارگاه مراد   اختران بازهای پروازی

فتح را سپید مهرهٔ رزم   بوده در موکب تو دمسازی

روزها که مرکبان کردند   زیر ران سبازران تازی

تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ   هر دو نازان بهر دو می سازی

زنت چو چشم نگار روانه چشم   مشکل قرارهای اهوازی

باشد از روی نسبت و همسو   سوی دشمن چو حمله آغازی

تیغ تو تیغ حیدر علی   کوس تو طبل حیدر راری

از گشاد تر در هوای نبرد   گرد شاهین فتح پروازی

نوک پیکانت بر فلک دوزد   حکم آینده را البتازی

مرگ در خون گشته غوطه خورد   گر دوان گرد تیر دتازی

توکه از رعد کوس برق سنان   در دل دیو راز بگدازی

در جهان موتیش زمرض سجا   خصم را در سوال میوازی

دز تو کرجان رفته خواهد باز   بسر نیزه در دوی اندازی

ملک دین با ظفر همی گفتند   فتنه را در سکوت غمازی

کاین چنین خصم در کمین تو باز | فارغ از هر سوی همی تازی
رونق کار من که خواهد داد | گر تو روزی بمن نپردازی
فلک آواز داد و گفت ای لک | چه حذر درلسیت انچه مجازی
آنکه در زیر راتبش عمریست | تو بتهمت همی سرافرازی
آنکه بر طرف رستهٔ عدلش | شیرگیران ستند بخرازی
وانکه در مصر جامع ملکش | قرص خورشید کرد خبازی
سایهٔ ایزد آفتاب ملوک | آن ظفر پیشه خسرو غازی
شاه سنجر که کار خنجر اوست | فتنه سوزی و عافیت سازی
فتح بینی که باز بانهٔ او | چون سمندر همی کند بازی
آنکه چون آتش سنانش را | باد حمله دهد سرافرازی
ای زبان توی مناخ نفس | کبک را داده در هنر بازی
ای ز رخ گفت جواهر کان | کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار تو به نگرد | این ز صرافی آن ز بزازی

بلغ ملک ترا امیا خزان
تا درو چون بهار بگزازی

ای برده ز شاهان سبق شاهی | یا تو همه در راه هوا خواهی
هم فتح ترا بر عدو افزوده لے | هم وهم ترا از عدم آگاهی
واثق شده و بر فتح تختیت | گیتی که تو پیروز ترین شاهی
باس تو گر اندیشه کند در کان | رنگ رخ یاقوت شود کاهی

گردون زپی کسب شرف کرد — در نوبت جاه تو خرگاهے

دین بیت شیر علم چنینست — شیر فلک افتاده در راهے

تا بی تو جهان را مبادا امن — زیر پر تو فلک را رحم ماهے

در دور تو دست فلک جائر — چون سایهٔ شمعست کوتاهے

در حرم ره راست روی مهری — در حلقهٔ چپ و راست دو بی ناهے

تا در نشود دیگر درین معنے — در هر چه کنی حالی از اکراهے

تا خارج حفظت نبود شخصے — دارنده بدخواه نکوخواهے

افواه پر است از شکر شکرت — از شکر ولی نعمت افواهے

موهبت رشحهٔ فرق امکان — یارب چه منزه که ز اشباهے

ای روز بداندیش تو آدرده — گردون شب و شب زبیگاهے

من بنده که در یک تقسیم دادے — صد مرتبه هم مانی و هم جاهے

این حال که در بلخ کنون دارم — از خوف پریشانی و گمراهے

زین پیش اگر وهم گمان بردی — آن مخلص کوته نظر شاهے

بر جیره چه جو کن تو بآموزش — چون لطف طبیعت شدی در از

آری ز قدر شد تو بیقدرے — یوسف ز میان دگران جاهے

تا در کنف حفظ تو چون یونس — بنگذشته اندر شکم ماهے

با کار کس آن نیست که او خواهد — کارت همه آن باد که تو خواهی

عمر تو و ملک تو در افزایش
تا عدل افزای دستگاهے

ای مایه چرخ بنام تو مباهی / نام تو ببین سنت سپید و سیاهی

ای چهره نمایاز قلم کاه ربایت / لعلی که چو یاقوت نترسد ز تباهی

تا جاه عریض تو بود عارض این ملک / گردون بودش عرصه سیاره و سپاهی

سعدی دگر در ره ادراک قطاع سعادت / چون طالع مسعود تو ئی آمر و ناهی

گر عرصه شطرنج بعرض تو در آید / دانی که پیاده چکند دعوی شاهی

ور نام جبینی بمثل در قلم آید / ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباهی

در عرض جهان دور نباشد که ز بادر / با خود خروس آید و با جوشن ماهی

رای تو که از ملک شبا فتنه برون کرد / با صبح قدر خواسته از روی نکاهی

جاه تو که در دائره کون نگنجد / ایمن شده از طعنه آسیب تباهی

با کلک تو منشی فلک راسخنی فت / کلک تو مقیب آمده و مخطی شاهی

آن کاه ربائیست که خاصیت خندش / بر چرخ دهد سنبله را صورت کاهی

قدر تو باندازه بینائی من نیست / خود دیدن اشیا که تواند کماهی

یک عزم تو از عهده تائید برون نیست / تائید کند انچه کند فضل الهی

این دانم اگر صورت جسمیش ببندی / گردونش قبائی کند و مهر کلاهی

ای پشت جهانی تو می از قوت جاهت / یا رب که جهان را چه توی پشت و پناهی

هر یک تمنا که روان شد ز در آز / ره سوی تو دارد چه کند مقصد و راهی

من بنده دریغ همت میمون که بعونش / خضرای سخن کسب کند مصر و گیاهی

دارم همه انواع بزرگی و فراغت / خود می دهد این شعر بدین شکر گواهی

آن چیست ز انعام که در حق منست آن / در ساعت هر لحظه به بالی و چه جاهی

باکه من آن کرد قبول تو گزین پیش
چشم بد رسیدن ز عیب پاک باشد

و ترمیت تاج دو رمانش تو شستن
گویی اثر طاعت و یاد اش گناهی

تا کار جهان جمله چنان نیست که خواهند
کارت به جهان در همه آن باد که خواهی

در تربیت و خاصیت آن باد همه شب
کز سعد بنیرانی دور زحل تکاهی

در خدمت تو تیر ز تو اب ملازم
در مجلس تو زهره ز اسباب ملاهی

ای بر سر کتاب تو ز نسب شاهی
منشی فلک داده بر این حال گواهی

جاه تو و اقطار فلک پشت زمین
ذات تو و تکوین فلک یونس ماهی

تا خورده میسر قلمت دهن تو
تا دیده نظام سخطت ننگ تباهی

نفس تو نفیست ز مرتبه کو هست
بل نسخه ماهیت اشیاست کماهی

زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد
بی آنچه خامه ز اسرار الهی

پابند به نوک قلم تو ز رایت
بپذرفت هیولای سخن صورت کاهی

چون رایت سلطان ضمیر تو بجنبد
تقدیر رود در اثرش همچو سپاهی

معلوم شد از عارضهٔ تو که کسی نیست
بر چرخ سراسیمه مگر نقطه و ماهی

خوش باش که سیاره برا احرار ستیزند
یاد آر ز سیاره و از یوسف و چاهی

گفتی که مرا پرس که در جنس تکبر
گم کرده سر رشتهٔ صحبت ز تناهی

بودند بر من همه اصحاب مناسب
در جنس شما تا که ز اسباب ملاهی

الا تو و دانی که زمانیت نبودی
از پرسش من دست ندادی [illegible]

باشد که بیابان خدمت میمون تو خواهم
وز لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی

لیکن ز جود و عدم من چه گشاید — گر باشم و گر نه به قرانی و نه کاهی

ای رای تو آینه روز که از غیرت او صبح — هر روز ز نو جامه بدرد نه بگاهی

من چون سیم اندر شب حرمان تو آخر — تا چند سپیدی بود ای خواجه سیاهی

تا از ستم انصاف پناهست چنان باد — حالِ تو که در عمر تغیری نه پناهی

لایق بجمال تو همی دید که تا حشر
کی بر سر کُتّاب ترا منصب شاهی

آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدا — دست گیرید مرا زین فلکِ سیرآرای

حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید — بر خدا و تو دمِ من آن شود وقت تأیید خدای

عالم مجد که بر بار خدایان ملکست — مجد دین ای به سزا به ملکان بار خدای

مستحق طالب بن لقمه که بی نعمت او — آسمان تنگ و زمین مفلس و خورشید گدای

آنکه با نقشِ وجودش ورق فتنه نبشت — عالم نامبشر و فلکِ حادثه زای

آنکه عیشِ گره ابروی با کشش متصل — نام که زهره ندارد که برد کاه ربای

بس بسیع بگوید که الیقدر ترا — آسمان پای شکسته زمین دست بگرای

مانده از سیلی جاهت چرخ اندر پیش — گشته از طعنه همت دل افلاک اندروای

خشک سالِ کرم از ابرِ کفت یافته نم — وای اگر ابرِ کفت نائره بگشادی درای

ساعد جود تو دارد کفِ دریا وسعت — پنجه قهر تو دارد گل خورشید اندای

آنکه گر ابرِ کفش آب خورد کشت امید — وانکه بر خاکِ درش شک برد قدر همای

چیست کلکِ تو یکی کاتبِ اسرار نگار — کیست نطقِ تو یکی طوطیِ الهام سرای

تو که در ناصیه روز ببینی تقدیر — از کجا آئینه رای ممالک آرای

چون بفرمود بر در او تعصم برگیر — بنشین فارغ و دوم در کشش ز حمت مفزای
چشمهٔ داری در طبع در وخوش سر ریز — گل معنی همی چین ز شجر سخن می پیرای
کشت بیفانده کم زن که نه با دهی و نه جا — بانگ بیفانده کم زن که نه نائی نه درای
شعر اگر گوئی بس با رخدایت ممدوح — دامن این سخن پاک به هر کس ما لای
تا که آفاق جهان گذران بنماید — آفتاب فلک دائره دوران نمای
ای بحق سید و صدر همه آفاق مباد — که گزندت برساند فلک خیره گرای
تا که خورشید بتابد تو چو خورشید بتاب — تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای
تا بپا شود شب و روز جهان از حرکت — روز و شب در طرب باد و کام دل هوای

فلک از مجلس انس تو پر از نایی و نوی
عالم از گریهٔ خصم تو پر از های های

دیگ الصور منصور نه باغی نه سرای — یا بهشتی که به دنیات فرستاده خدای
بحقیقت نه بهشتی نه جهانی که جهان — هم کامست و تو بر عکس جهان عمر فزای
نیلگون برکه عنبر گل دلبند عرب — آسمانیست که وز جوف زمین دارد جای
جو ئبار تو گهر سنگ شده دریا دار — شاخسار تو صدف دار شده گوهر زای
شده نقاش قضا در شجرت متواری — گشته فراش صبا در چمنت ناپروای
برده رضوان بهشت از پی پیوندگری — ز تو هر فضله که انداخته بستان پیرای
لب گل گشته ز شادی صالت خندان — دل بلبل شده از بیم فراقت در وای
شکر آب شمرهای ترا رقص همه — سایهٔ برگ درختان ترا فر همای
دست فرسود خزان ما شده طوبی گردا — نو بهار تو درین گنبد گیتی فرسای

سایهٔ قصر فیض تو شد چو دو تمام — از بام شب درو زد انجم گشتن پای
گشت با چار زقدر حدیث در تو — در جهان گند زخواجه در دوای تو لقای

همین که آمد بدرت مرکب میمون نیم — هر چه دانی و توانی ز لطافت بنمای
بلبل غنچهٔ گل دست بیاد نقش هوس — بستر سبز صبا گرد ره بیش نزدای
همه غنچه پراز دود قماریست همه تر — بادل لاله یکی زعنبر سار هوت سبا

آصف ملک سلیمان دو هم خیمه بزد — همین چو دید حق بر همه دیر شد قبای
تا چو گل در افتد جام مستی زلفت — همچو من با ششم کمر بسته دو چون شهنای
قمری را ز پی بلبل خوش تغیر رست — تا نیاید دیر بیا تا نسیم بر لیلا رنای
ارغنوان پیش چمن دگر نه اگر لعبتی — احتمر خاخته را گو که نشید تو بستر رای

مجلس خواجهٔ دنیاست تو وقت بستر و — خیر تقسیر مکن عذر به پیش میای
آن فلک جاه ملک مرتبه کز بد وجود — ملکش پای سپهر شد ملکش دست گرای
خواجهٔ کل جهان آنکه خدایش کرده — جاودان بر همه احرار جهان بار خدای
آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کند — سخن کاه نگوید ابدا کاه ربای
آنکه در ناصیه روز به بیند تقدیر — از کجا راست بهای ممالک آرای
ای زبان سبب وی مدت دور تو قصیر — در جهان سید و مدت دست تو گرای
جرم بخشی نبود چون کرمت عذر پذیر — فتنه شیدی نبود چون قلمت فتنه گشای
آفتابی اگر او چون تو بود زاید نور — آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای
گرچه خورشید شود خصم تو گو شو که شود — دست قهرت بکشی خادثه خورشید اندای
دو بر آرد مثل مار با فسونی ز زمین — اژدهایی فلکی را چه خور از مار افسای

تا جهان را نبود از حرکت آسایش | در جهان ساکن از انده و جهان آسای
مجلس لهو تو از مشعله پر هویاهوی | خانهٔ خصم تو پر دود و نه ا یا هاے

هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان
در جهان هرچه مراد تو بود فرماے

ای بدرگاه تو بر قصه رسان صاحب رای | ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی
چه نبی چون تو کنی یاد پیمبر چه ابی | باز اگر او کند این لطف چه جعفر چه ابی
صاحب صدر جهانی و جهان زنده بتست | عقل داند که بجان زنده بود قالب حی
ملک را رای تو معمور چنان میدارد | که بتدبیر برون برد خرابی از وے
صبح را رای تو گر پردهٔ کتمان بدرد | هیچکس چهرهٔ خورشید نه بیند بجوی
نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال | قصر میمون ترا ناقص از ان گردونی
اختران در هوس پایهٔ اعلای سپهر | سوی ایوان تو آورده تعلیقین لی
در سماوان در طلب واسطهٔ عقد نجوم | روی در راه تو آورده که وی شاید و
فلک جاه ترا خارج عالم داخل | قطب تدبیر ترا عروهٔ تقدیر جدی
جاه والست آن جهان بیش جهانی که دلی | وهم را پر بپرد جراتا فکرت را پی
اندران معرکه کز حملهٔ شبگیر قضا | عالم عافیت از دست حوادث شده طی
چرخ می گفت کز برکیست تلافی وجود | همت دست ببر برزد و گفتا که علی
خویشتن بر نظرت جلوه همی کرد جهان | آسمان گفت که خود را چکنی رسوا هی
التفات تو عنان چیست ازان کرد کزو | در ازای نظرش نسیه نقدش لاشی
بخلاف پدرت سر چو نیا در فرود | بوزارت که کند رای ترا قانع کی

دعوت نوح تو بر شخص تو مقصور آمد — افضل حجت خود گر نه ضرورت نه مطلب
بر جاش کمالات تو آید پیدا — گرچه در اصل کشید گهر از میدے
بر نکو خواه تو مشکل نشود وقتی از خواب — بر بداندیش تو ظاهر نشود رشد از غی
قطره در شیم حسود تو شکفته از لب — زانکه نجم در انفسش تعبیه دارد مه دی
قیمت کرکیک پیایه است که بر خود همه سال — سخن تیغ و تنها این از نهمیان آن از نے
تا زبان زخمه بود چون حدیث آید و عود — تا دهان نغمه بود چون بخرد شی آید نی
سرو وش در زمین باغ معالی میبال — تا جهانے که امر تو بنهد و چو سے

در سرایان دل که زاقبال که در دو حسابت
دارد ای بازپسین بعد بروست لعنے کے

ای ترا گشته مسخر حشم و دیو و پری — گوش تا آب سلیمان همه ببرے
زانکه در نوبت ملک تو که باقی بادا — هست امروز جهان نوبت عدل عمری
تو بی آن سایهٔ یزدان که شب چتر تو را — آنکه در سایهٔ او روز رستم شد سپری
تا شرح فتح تو سیاره بآفاق سپرد — که بشارت گر فتح تو نشاید بشری
خسروا قاعدهٔ ملک چنان میشکنے — ملکا بادیهٔ عدل چنان می سپرے
که بدین سرهٔ ناموس فریدون بکنی — که بدان پردهٔ آوازهٔ کسری بدری
توکه سد سد سکندر کنی از گرد سپاه — خویشتن را سزد ار همچو سکندر شمری
ای هوا زی نظر وا بی ترا نقش قدر — چه عجب ناقد اسرار قضا و قدرے
رای اعلی ترا کشف شود حالت لنج — که بهمت سوی آباد و خرابش نگری
تو سلیمانی و این حال که موران ضعیف — همه از خانه برون و همه از دانه بری

تا هر دو پای من ایشان همه پای طلبت | چه شود گر ز سر و پای طلبی در گذری

ور زد ایاس همه طالعت مستقیمند
بوده خوابان تو عمری بدعای سحری

ای ملکت تو را عرصهٔ عالم سپر گوی | وز ملک تو تا ملک سلیمان سر موی
شبدیز جاه تو فلک بیند تازی | با حجت عدل تو ستم بیهده گوی
در سایهٔ تیر رای و سهم تو کس را | از سایهٔ خورشید نه زنگی نه بوی
صد بی جوانی تو که دجال حوادث | از حال بحال شد و ز خوی بخوی
جز حجت انصاف تو هم خانه نباشد | هرجا دو رو دارد که در آینه بگوی
جز در جهت بارهٔ عادل تو نیفتد | هر کس که اشارت کند امروز بسوی
تا قامت تو خواهم که سزاوار خطابیست | جز فخر نستم هیچ زبانی زگلوی
جستند زکان تو برآمد گهر ملک | آری ترسد ملک بهر بیهده جوی
بدخواه تو خود را ببزرگی چو تو داند | لیکن مثلست آنکه خیاری و کدوی
در نسبت فرمان تو هستند عناصر | چون چار عیال آمده در طاعت شوی
برای تو خورشید تیامد خصم اوخور | گو بیند و درین گو کبیه دارد و تگ پوی
با دست تو گر ابر ببارد کرم او گیر | جایی که تو باشی که کند یاد چراوی
تقسیم که جهان جمله چو کوه هست نشیوتا | گفتند حدیثی ست محال از همه روی
المنة لله که سے مجیش امروز | اندر خم چوگان مراد تو چو گوی
نصرت بلب چشمهٔ شمشیر تو گم گشت | آن کرده ز خون حاصل هر معرکه جوی
سقای سرای آمل خصم ترا دید | فریاد برآورد که سنگی و سبوی

ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم ‌ ‌ ‌ آن رنگ نیاید از آن هیچ زکونی

مال بد بدخواه تو مانند پیاز است ‌ ‌ ‌ بوی نبرد در تره تو نیش به نوی

تا هست فلک باعث نرمی و درشتی ‌ ‌ ‌ تا هست شب آبستن زشتی و نکوئی

در ملک تو او را ز پناه همه زین با

کای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کوئی

اختیار سکندر ثانی ‌ ‌ ‌ زبدهٔ خاندان عثمانی

مؤید دین خواجه جهان که نمو ‌ ‌ ‌ اگرش خواجه جهان خوانی

کار دولت چنان ببست که بست ‌ ‌ ‌ جز که در زلف شب پریشانی

بیخ بدعت چنان بکند که دیو ‌ ‌ ‌ سلکی می کند نه شیطانی

آنکه از رای کرد خورشیدی ‌ ‌ ‌ وانکه از قدر کرد کیوانی

آنکه فیض ترحم عامش ‌ ‌ ‌ بر جهان رحمتیست یزدانی

تو بهاری نظام عالم را ‌ ‌ ‌ دست او ابرهای نیسانی

کشت راز بقای دشمن را ‌ ‌ ‌ قهر او ژالهای طوفانی

آنکه زندان پاس ادوار ‌ ‌ ‌ چون حوادث هزار زندانی

رسم او کرده روی باطل حق ‌ ‌ ‌ سوی پوشیدگی و عریانی

تا نبس بروزگار خواهی دید ‌ ‌ ‌ فتنه در عهد تو جهانبانی

تا منند آسمان بدشواری ‌ ‌ ‌ آنکه عرش بسی کند آسانی

نامهای نفاد حکمش را ‌ ‌ ‌ حکم تقدیر کرده عنوانی

آتش معجز بسته حادثه خوار ‌ ‌ ‌ خامه در کارهای دیوانی

در چنان کف محتسب از کرب / از عصائی رسد بثعبانی

بخشش مست طالع تهورش / خنجر از زور دیو پیشانی

بدسگالش ز جرم مرگ بمرد / چون ملقّطی ز جرم جهانی

مرگ جانش همی بجو بخرد / از چه از غایت گران جانی

ای جهان از عمارت تو چنانکه / جمعه را یاد نیست ویرانی

عدل تو راعی مسلمانان / پاس تو حامی مسلمانی

بارگاه تو کرده فردوسی / پرده دار تو کرده رضوانی

تو وران منصبی که گر خواهی / روز بگذشته باز گردانی

تو وران پایه که گر تمثیل / کار پرده فلک کبریا برونی

تا بی زانجائی هر کوکب / بر سپهری بری و بنشانی

چون بجنبی بگذاشته مسند / مسند ملکها بجنبانی

معنی لاجرم ز قربت شاه / دائم الدهر غرق احسانی

گرچه ارکان ملک یافته اند / عز تشریفهای سلطانی

این نه آنست با تو گویم هست / آصف و کسوت سلیمانی

ای چهل سال بگذران کرده / مصطفی معجز تو حسانی

دانکه من بنده خواستم که کنم / اندرین عقد گوهر کانی

بیتکی چند جست در هر یک / نکته‌ها عزانه پنهانی

از تو و ز پادشاه و از لطف / عقد در هم کشیده پیشانی

گفت تشریف پادشاه آنگه / تو بوصفش رسی و بتوانی

هان وهان تا ترا عمادی وار / از سر ابلهی و نادانی
در تهنیت حدیث منتصف رزند / کان ادب نیست تا نمیدانی
این همیگوی کای حسن ثبات / خاطرم در مضیق حیرانی
وی ز لطف فدا نگان خدای / بچنین صد لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت بجای نثار / ارزد این جان که بر تو افشانی
بنده از جان نثار می ورزیست / همه گوهر ولیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید / جان فشانی بود ثنا خوانی
تا که در من مزید دور بود / رونق نرخ اهل بازارانی
دور عمر تو باد چندان باد / کز امل داد بخت بستانی

بلکه از بی‌نهایتی چو ابد
کز نگنجد در او دو چندانی

دلم ای دوست تو دار و تو دانی / جان بپرسند اگر تو انی
بدل صحبت تو نیست گران / چه حدیث است بجان ارزانی
گوئمت بوسه مرا گوئی جان / آن بده تا مگر این بستانی
گویم این نیست بدین دشواری / گوئی آن نیست بدین آسانی
نه گرم بوسه دهی جان منی / که گرم جان ببری هم جانی
گاه هم از عشوه خری میخوانی / گاه هم از طیره گری میرانی
گرچه در پای تو تنگم چه شود / گر بسری در نخسم جنبانی
با فلک یار مشو در کم من / ای پسر نیکو سزد ارزانی

تا چو از حد ببری فاش کنم — قصهٔ درد ز بیدرمانی
تا ترا از سر من باز کند — مجد دین بوالحسن عمرانی
آنکه از رای کند خورشیدی — وانکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش مدد آبادی — وانکه عنفش سبب ویرانی
وانکه در حبس سیاست دارد — فتنه دیو رجیم زندانی
بندهٔ نعمت او هر ابری — بستهٔ طاعت او هر جانی
ابرهای کرمش آزاری — موجهای سخطش طوفانی
صفوت مجلس او فردوسی — سیرت حاجب او رضوانی
نیست منع بود در باش — گر پی رسم کند دربانی
ای هنرهای تو افریدونی — وی اثرهای تو نوشروانی
تو نی آنکس که اگر قصد کنی — بادپا را ز حرکت بنشانی
تو نی آنکس که اگر منع کنی — خاک بر تارک چرخ افشانی
نه ز آسیب قضا کوس خوری — نه با شکال فلک درمانی
نرسد سوی کمالت نرسد — پای اندیشه ز سرگردانی
اول فکرت و آخر عقل — آنی از هرچه تو آن گفت آنی
هر کجا نام وقار تو برند — کوه بر خاک نهد پیشانی
در شکار از پی سائل تازی — در نماز آیت احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعتت — بجز آبی و به بادانی
مایه از جود تو دارد نه ز ابر — نامیه و معدنی و حیوانی

منی از کلک تو دارد زحل | قوت ناطقهٔ انسانی
انتقامت نه و یادرش چرا | همه کس داند و تو هم دانی
که نه آزردهٔ یک مکروهی | که نه آلودهٔ یک احسانی
بیشی از دور تمکین و جلال | گرچه در دائرهٔ دورانی
برتر از نه فلکی در رفعت | گرچه در حد جهان ارکانی
دامن امن تو دارد پنهان | صد هزاران صفت شیطانی
کرم و طبع تو دارد پیدا | صد هزاران ملک روحانی
حزم تمکین تو دولت را هست | بارهٔ محکم جسمانی
عرض پاک تو جهان ثالث | عزم جزم تو قضای ثانی
ای تو دار حیات باقی | روز بازار جهان فانی
بنده روزی دو گر از خدمت تو | مانده محروم ز بی‌سامانی
بروای نه تناذ امرت | کان زفته است ز سفرانی
تکیها بود که مانع بودند | بیشتر طالعی ویزدانی
گر بدین عذر نداری معذور | دگری دارم و آن کم دانی
تا که نقاشش فلک بنگارد | روز روشن چو شب ظلماتی
همه عمر از اثر دور فلک | باد چون روز شبت نورانی

مدت عمر تو چون مدت دور
بیکران از مدد تقسانی

جشن عید اندرین همایون جای | که جهانیست در جهان خدای

فرخ و خرم و همایون باد — بر خداوند این همایون جای
نجم دین بوالحسن که ظیره کند — چرخ خورشید را به قدر و بهای
آنکه با عدل او نمی‌آوید — سخن کاه و کاه ربای
وانکه با آتش او نمی‌فگند — سایه بر کار خویش فر همای
قدر او را سپهر پای سپهر — حزم او را زمانه دست گرای
پیش جاهش سر فلک در پیش — پیش حلمش دل زمین در وای
کرمش جرم بخش و عذر پذیر — قلمش فتنه بند و قلعه گشای
در هوای اصابت رایش — آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش — لشکر انتقام پیل ربای
رعد با ابر گفته پیش کفش — وقت این لاف نیست بر زه پای
موج با بحر گفته پیش دلش — روز این عرض نیست ژاژ مخای
وهن او خامه‌ایست عیب نگار — کلک او ناطقیست دق سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده — وی بر ابنای عصر بار خدای
روز عزم تو آسمان قدرت — کل قهر تو آفتاب اندای
با کفت حرص را فرو فشر — هر زمانی به گنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تواند — ای اگر جود تو نبودی وای
باس تو آتشی ست حادثه سوز — عدل تو صیقلیست فتنه زدای
نیست جز خر که در سرش خو نیست — اسپ را درین سپنج سرای
تیز تبدیل روز و شب نبود — گر بگوئی زمانه را که بپای

کان یکی شیر ز دایست خیره شکر
وان دگر گرزه ایست چهره گری

زین سپس بر سپهر گردنکش
بعد ازین با زمانه پهلوسای

تا دگر دستش فلک نیا ساید
در نعیم جهان همی آسای

مجلس عشرتت بها باد همی
گر نه دشمنت بهایا هایی

طبل بدخواه تو بریز گلیم
وز ملامت ندیم ناله چو نای

هست فرمانت بر زمانه روان
هر چه رایت بود همیفرمای

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری

کار آب نافع اندر مشرب من آتش است
شغل خاک ساکن اندر مسکن من صرصری

آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار
گاه شادی بادبانی وقت انده لنگری

گر بخندم وان بعمریست گوید زهرخند
در بگریم کان بروزیست گوید خون گری

بر سر من منقری کرد و کله دان بر گذشت
بگذرد اطلسا تم تیز دور معجری

روزگارا گر ز عنقا بی نیاموزی ثبات
چون زغن تا چند سالی ماده و سالی نری

به نبوشی از جهان دانی که چون آید مرا
همچنان کز یار کین کردن امید کوثری

از ستمهای فلک چندانکه خواهی تریخ
واقفم زیرا که با من هم بدین گنبد دری

گوئیا تا آسمان را رسم دوران آمده است
داده اندی فتنه را قطبی بلا را محوری

گر بگرداند به پهلو هفت کشور مر ترا
یکسر از حسرت نگوید کز کدامین کشوری

بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند سال
بخت شورم خنجری کرد و دستش خنجری

خیره خیرم کرد صاحب تهمت اندر ...
تا همیگویند کاین تهمت آمد انوری

قبة الاسلام را چو مسلمانان گرفت   حاش لله با شمار گوید تو و خیبری

آسمان ار فضل بودی بلخ گرد دین نگیر   گرد داند گرد گردون جهان را داوری

افتی از خاندان مصطفی در بلخ و من   گرد دام و در خود تشنگان نسانی ز بحر بود وری

آن نظام دولت و دین کانتظام عدل او   در دل انسان کند با دم صبا از سیبری

آنکه تا بنیای ما ورد داد اگر حاضر شود   در جبین عالم آرایش به بیند مشتری

در پناه سده جاه رعیت پرورش   بر نتابد آسمان فرمان دهد کبک دری

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب   گر سلیمان تا در انگشت کند انگشتری

مسند اقضی القضاة شرق و غرب از آن   آنکه هست از مسندش حبا سیانی برتری

آنکه پیش کلک صبحش آن دو سحر انگیز حیلا   سید چو من هستند چون ساله عیش ساحری

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر شود   از میان هر دو بردارد شکوهش داوری

گر حمید الدین اگر خواهی که دریابی نقطه   مسلما هر چه آن آن حمید از عنتها شمری

در زبان او هنر نشگفت اگر قیمت گر   گوهر است آری هنر او باد شاه گوهری

خواجه ملت صفی الدین عمر در صدر شریع   آنکه ... دیو را در سایه او قادری

مفتی مشرق امام مغربیان کز تیغش   عرش نه سید منبرش کوتاهی کردی سیر

حکم دین هر ساعتی از فتوای دین فرستدت   دیده فربه کنی چون کلک او از لاغری

ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت نا   آن ... تو امان با ذو الفقار حیدری

ز احتساب تقوی او دوران کر نشگام گرفت   آفتاب اندر حجاب مه شد از بی چادری

از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان   کیست آنکه نیست فال مشتری از مشتری

بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او   صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

تو چه کردندی اگر در یافتندی حضرتش … هم مه از سیماب وهم زهره از غنیاگری
من نمیدانم که این جنس سخن را نام چیست … نی بزرت میتوانم گفتنش نه ساحری
ذوالفقار نطق تاج الدین سرتیغ ماست … آن یمین تو امان با ذوالفقار حیدری
مجد دین بوطالب آن عالم کرم کش شد در … عقل کل آن کرده از بیرون عالم اظهری
ساقیان لطف او چون شراب اندر دهند … هوش گوید گوش را این ساغری کن ساغری
بازدی با ن ز تقدیر نظام الدین قولیست … آنکه از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری
آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف شوی … از درقهای ضمیرش یکورق گر بشمری
نامدی اوراق اطباق فلک گر تمام … گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
وارثان انبیا اینک چنین باشد که اوست … علم و تقوی لانهایت بی تواضع بر سری
در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار … تا کجا باشد توان دانست حد شاعری
لاشه من کی رسد آنجا که رخش او کشد … کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
با چنین سکان اگر از قدر شان عقد می کشند … فارغ آید چرخ اعظم تا عجب از بی زیوری
همچو گوهر تلخ را حیات یا رب زینها … خود توان گفتن که زنگار است زر جعفری
با قدر با من توان بستن بهار قضا … جنس این به سیر تریا مثل آن مرگوهری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن … افترا کردن برو در گیرد اندر دیو و پری
ای بریشم خلعت از آنها زود ازان آج … طارم قدر ترا هندوی منجم اختری
باز وان آخر کلام من نه شغول حسود … فرق کن نقش الهی را از نقش آزری
پیش من زان افترا تلخی گرفت از بهر … چربک او همان چون جان شیرین بگوهری
مرد را چون مستلی شد از حسد کار افتراست … برنمرا جان را که آفت دو مقابل بر پری

[illegible] بر زبان از انوری

چون مرا دریا وضع خزنامه کبر درس گرد — گاو دانه در خرمن من باشد از گون تر

آن نمیگویم که در نطق زبان نادره ام — آن بها کان نزد من یابی بود از گوهری

گر بها طرگبند ایند شم از عمر خویش — یاد ام چونانکه گرگ یوسف از تهمت بری

جاودان بیزارم از ذاتی که بیزاری او — هست در بازار جانان صرف جانبازی بری

آنکه تاثیر صبا صنع او درآمده است — گلستان اختران بر گنبد نیلوفری

آن توانائی و دانائی که در اطوار عجب — داده مه بخشی بنا ده داند نیک اختری

آنکه غار اثر دها و دندان عقرب نیش را — شنگی داد است بر اقطاع گلبرگ تری

تا بزلف سایه شب خاک را از زمین نداد — روز بر گوش شفق بنهاد زلف عنبری

باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شانه کرد — در خم ابروی گردون دیده را زیوری

بزم صنعش را چو نیلوفر چو گردون عود ساخت — آفتاب و آب گرد آیین تنور دان مجمری

آنکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او — بی اساس پایه از نابیای عنصری

داد یک عالم بهشتی روی از رزق نیش را — خوشترین رنگی سوز بهترین شکّی گری

آنکه عونش برتن ماهی و بر فرق خروس — پیرهن را جوشنی داد و دگر را مغفری

آنکه گر تلاش اورنگ بودی در عدد — نیستی حیدر اسم را عیب گنگی و کری

آنکه بر لوح زبانها خط اول نام اوست — این همی گوید الرّ آن ایزد و آن سکندری

آنکه از نقشش فراشی دیده یا شی حیثیتی — گر ز روی با مر این سقفی مرین بنیاد در

آنکه قهرش داد انجم را شیاطین افگنی — وانکه لطفش داد آتش را سمندر پروری

آنکه در اسمای کرمی زلعاب ترک توت — کار او باشد بنا دن کارگاه ششتری

آنکه در احشای زنبور از کمال رافتش — نوش را بانیش داد از راه صحبت همسری

آنکه از بتخانه یابی ساقی احسان او
جام کو جوزی نهد بر دست کاهی عسکری

آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل
گفت می را گو شمالش ده بدست مسکری

آنکه ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش
وقف کرد ابلیس را بر آستان مدبری

آنکه آدم را عصا آدم ز پا افکنده بود
گر نبینم اعتنابش کردی او را یاوری

آنکه قوم نوح را از تند باد لا تذر
در دو دم کرد از زمین آسیب قهرش ابتری

آنکه چون خلوتسرای خلقتش خالی کنند
شعله را بجانی کند انجا نه اخگر اخگری

آنکه دشت جادوی را در عصا گم کند
یک شبان از نیک اولی تهمت مستکبری

آنکه میل مادری بر چهرهٔ مریم کشید
حفظ اولی آنکه باطل شد جمال دختری

آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتف
مهر کردش از پس عهدش در پیغمبری

آنکه از ایمای انگشتش دو گینه بدر کرد
از چه یک آئینه بر سقف چرخ چنبری

آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواستند
کز زبان سوسمار آن در دو حجت گستری

آنکه تر بر اسپ نکرت جا و دانج لاکنی
از نخستین آستان حضرتش در بگذری

آنکه هم در عقل ممنوع است هم در شرع سر
جز بذاتش گر بعزم و قصد سوگندی خوری

اندرین سوگند اگر تاویل کردم کافرم
کافری باشد که چون من کس از ظلمی بری

خود بیا تا گر نشینم راست گویم این سخن
تا ورق چون است بنان زین کز نیاتش ثمری

چون مرا در بلخ هم از استماع اهل بلخ
دق مصری چادری گر دست در گوبری

بر سر ملک جنان فارغ نباشد کس چو من
چند ملکی که باشد افسرش بی افسری

دی ز خاک خاوران چون فره مجبول آن
گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری

با چنانها انچنینها زاید از خاطر مرا
ای عجب کز آب خشکی زاید از آتش تری

اینهمه بگذار و آز ما قلم در نفس خویش | کادمی را عقل هست از ممکنات اکبری
پس چگویی هیچ گویم خطه را کز وحشش | گرد در آید دیو بنهد از برون مستکبری
تا تو فرصت جوی کردی از کمینگاه چه | غصه ده ساله را یا من بصحرا آوری
هیچ عاقل این کند جز آنکه کیسه افگند | اصل نیکو اعتقاد و بر رسم نیکو محضری
دشمنا نزد ما باید دون نزد من دانی چیست | صبح گردون موش دشتی با پلنگ بربری
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود | بسکه بر کار رهی کندا و چه تو کردی منظری
این دقایق من چنان ورزم کز او فحص | نکته گیرد این و آن بر بوفراس و بحتری
از عقاب و پستنیش گر بگویی نه بود | گرچه در دریا تو اندر گرد بلکا زری
چند رنجی گر ز قبولم تازه شاخ سیدهر | هر کجا پنداری این مسکین که بیچ بیسری
رد کرا زیا جوج بهتان رخنه هرگز کی فتد | خاصه در سدی که تائیدش کند اسکندری
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خوشتر | تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری
وی کسی در نقص من گفت او غریب شهر ماست | بلخ گفت اینهم کمال دستچند از شکری
او غریب است در جهان باشد چو از رغبت مرا | آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری
خاک پای اهل بلخم کز مقام شهرشان | هست بر اقران خویشم همسری هم سروری

چند تاریخ این اشاکر فرمانده بهر بلخ
رایت طغرل تکین بوده است و رای ناصری

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری | تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری
وانکه تا زکنا من ناکس در ممالک جا بسیست | حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
زانکه گر حاجت فتد تا فضله را کم کنی | تا قطعه باید تو نتوانی که خود بیرون بری

کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام زانکه بر جولاهگی داند دگر هر زرگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد در نظام عالم از روی خرد گر بنگری
آدمی را چون معونت شرط کار و بار نیست نان ز کناسی خورد بهتر بود از شاعری
آن شنیدستی که صد کس باید پیشه ور تا تو نادانسته در آگهی نانی خوری
در ازای آن اگر از تو نباشد یاریی آن نه نان خوردن بود وانچه باشد مدبری
تو جهان را کیستی تا بهم بودست کار تو راست میدارند از نعلین تا انگشتری
چون ندادی بر کسی حق حقیقت دانکه هست هم قفا ماریش گاو و هم بهای کون خری
از چه واجب شد بگو آخر برین آزاد مرد اینکه میخواهی ازو دانکه با این مستکبری
او ترا کی گفت این گلبرگها را جمع کن تا ترا لازم شود چندان شکایت گستری
عمر خود خود میکنی ضائع ازو تاوان مخواه هستو حاکم باش تا هم زانکه بفروشی خری
عقل را در هر چه باشد پیشوای خود بساز زانکه او پیدا کند بدبختی از نیک اختری
خود چرا از بهر قباد و عدل دیگر بهره جست این سیاستها که موزونی است پیغمبری
من نیم در حکم خویش از کافرهای سپهر ورنه در انکار من چه کافری چه شاعری
دشمن جان من آمد شعر چندش پرورم ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
شعر دانی چیست دور از روی تو حیض الرجال قائلش گو خواه کیوان باش و خواهی مشتری
تا بعینها بکرش ننگری زیرا که نیست حیض را در معدهٔ فطرت گریز از دختری
گر مرا از شاعری حاصل همین عار است دبیر موجب توبه است جای آنکه دیوان بستری
آنکه پرسید هر زبان آن کون خر این پیشه کیست کانوری یا فتوحی در سخن یا سنجری
درّ این بو فراس آمد بکار شاعران وان نه از چین سخن یا از کمال

آنکه در این میدان سخن در بند جز نشست
آدم این سخن کز دست بنا بگذشت
او بجای او سخندان که نقش ست
چون خواجه شب اثم تو شب جهان
گنج افسر گنج در دوری اگر هیچ کس شد
مستران مشهور شعر خوار کی گشتی همین
کو رمیس مرد مشهور آنکه در هشتاد سال
تا به پیشه کرد بعث کمل بود او امیدوار
ز آنکه اسپان مرا جنبان نوبی لشکر او داد
مرد را حکمت همی باید که وا هنگام سخن
ما قلان را منی بشنو از حکمت گفته اند
یا رب از حکمت چه بر جوید تو جان
آنچه میخواهی تو از بندگی امین مباش
گرچه سوسن صد زبان و هر چه خاموشی گر
خامشی را حسن ملک از تو آن در دهد

پند سخن به هست سخن گر خورد دوری
آنکه هر کره چند چند و
هر کجا شد شعر همه اسب دری
در سخن خواهی حقت خود بدیهی
ایکی سوزل چنان کم بها شعر
نشنید با قصه محمود که شعری
شعر نشنید و گفت اینک دلیل شاعر
در کجی چون طبع هر چیز کرد وا شد
کا خدای پا روشن با خدای حق
تا شنای ربو جل جنید را از عرضت
تا گهر جنبش که نرفته
گر همه شعر در عالم
گر خضر تا زمین خدا
خط آزادی بنبشتش کند تر است
نوبش بیاید نفس را کو هر خسته گر

قصه برخشک میران نه آنکه سائل در دو دیست
گو مباشت ... دامن ... را از تری

چرخ ... سر عادت ...		یافت احوال جهان ...
...	...	از ...

باز در معرکه چون صبح سنان شان بد — دل شب همچو رخ روز شود نورانی
در جهانگیری و در کشور ده و اقلیم ستان — نه بیک ملک بصد ملک جهان ارزانی
عضد الدوله دین اینه افریدونی — ناصر ملت و ملک اینه نوشروانی
رای این بر افق عدل کند خورشیدی — قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی
قدر شان گوئی خاصیت لاحول گرفت — چون قضا تنتیش گرد گیتی مانی
زانکه در سایه شان می نتواند که زند — هیچ شیطان ستم نیز دم از شیطانی
پاس شان حجله زمین است و قارون وار — فتنه جور و ستم تا ابد ارزانی
گر زمین را نه در سایه انصاف کشند — چند جا دیدیم و طمع از ویرانی
گر جهان را گره ابروی کین بنمایند — بگریزد ز جهان صورت آبادانی
ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند — چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانی
ور ز فغفور و ز قیصر بشل یاد کنند — هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
گشته بخشودن ایشان سبب آسایش — گشته بخشیدن ایشان سبب آسانی
بزم ایشان چه بهشت است که بر درگاه او — مرحبا گویان اقبال کند رضوانی
رزم ایشان چو جحیم است که در حضرت او — الصلا خوانان شمشیر کند زبانی
ا چه ابریست کمان شان که چو باران او — مرحبا خواسته از خون عدو طوفانی
ر کجا ژاله زند ابر کمان شان پی — آسمان بر سر خورشید کشد بارانی
ح شان گر بشکافت چو خلیل آتش نیست — دام و دد را چکند روز دغا مهمانی
ل توقیع مبارک شان تقدیر پدید آمد — کفت بر نامه با چون نگنی عنوانی
ست شان گر ید بیضای کلیم آتش نیست — چون کند رمح در او همچو عصا ثعبانی

عدل
او
در
گشت

ز امن تو بر پای قسته است بندی — ز عدل تو بر دست ظلم است تاوی
بپاید دولت ز مینی ست گوئی — فرود آمد از آسمان با ر عیسی
شود بر خط جاه تو عمر ضامن — کشد بر خط رزق جود تو اجری
و هر فرصت از روز فنا امن و سلوت — دهد غصت آمد ز بلا من و سلوی
صریر قلمهای تو نفخ صور است — که ایداز و بانهم احیای موتی
بلب هست خاموش در عقل گویان — بجی هست لاغ و درو ملک فربی
شد کشت قدر ترا باد خرمن — بود آب تیغ ترا باد مجری
ز آب حیات بپروری بنده و — مزاج عدو چون بگرمی ردنی
بسوزی دلش چو کشتی ست الحق — عجب نیست این خاصیت ز آب کینی
دل حاسد از یاد عکس سنانت — چنانست چون طور گاه تجلی
اشارات تو حکم نیست قاطع — چه از روی فرمان چه از روی تقوی
چو تو حکم گردی قضا هم بیارد — که گوید چنین مصلحت هست یا نی
به تشریف و انعام اگر بر نشسته است — چه سلطان اعظم چه دستور اعلی
چو من بنده در وصف انعام شکرت — کنم نثری آنرا ز یا شعر انی
رسد در ثنای تو نثرم بنثره — کشد در مدیح تو شعرم بشعری
عروسان طبعم کنند از تفاخر — ز نعت رفیعت ز مدح تو فخری
به تشریف آن جز تو کس نیست درخور — بانعام این جز تو کس نیست اولی
چو انشا کنم مدحتی گوئی احسنت — چو پیدا کنم حاجتی گوئی آری
در آریت در نظم دو صد گونه احسان — در احسنت منظم دو صد گونه آری

ای تا که دوران چرخ گردد — کن بر جهان سعد توان خرمی
هر بخشش از فلک باد چندان — کباشد ز دوران چرخ حسنا

بقدرت مباهات اجرام گردون
بنصرت تو لاف ایوان کسری

ای خداوندی که مقصود بنی آدم توئی — کارساز دولت و فرمان ده عالم توئی
آفرینش خاتمی در او در انگشت قضا — گر جهان را نقد دگر نقش این خاتم توئی
خاتم سحر اگر قتل ملک شد تازه کرد — ای ملک شاه معظم سروران خاتم توئی
ملک مشرق گر ترا شد ملک مغرب هم تراست — شاه توران گر توئی دارای ایران هم توئی
هر که دارد از تو دارد دائم در رسم خسروی — شاه اعظم شاهان نیست خسرو اعظم توئی
سرور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند — کم مکن انگشتری کاکنون سلیمان جم توئی
یوسف و موسی و عیسی نیستی لیک از ملوک — شاه یوسف رخ و موسی دست عیسی دم توئی
جای بی شرکت توئی دحمل بی منت تئی — خسرو اورنگ قبا صدر رستم و حاتم توئی
پادشاه نسل آدم تا جهان باشد تو باش — زانکه اهل پادشاهی از بنی آدم توئی

فائض است از رایت روز رخیت صبح و سحر
آنکه او را صبح رایت در سحر رخ چسم توئی

ای کرده زهیبت فلک تماشی — فتحت ز حشم نصرت از هواشی
پیروزی و شاهی ترا مسلم — بر جمله آفاق بی تحاشی
در بندگی تو سپهر دارکان — یکسان شده از روی خواجه تاشی
هندوی تو بیضه گر چه هم کیوان — بر چرخ فلک داد و تاق باشی

پیشانی مشتری فلک را اخترا شد — روبا و درت با آسمان خراشی
از سایه رایت زمانه پوشی — وز دامن همت ستاره پاشی
گر مهندسه مدح تو بنوردی — قادر گر شدی بر سخن تراشی

ای روز جهان از تو عید دولت
آن روز مباد کز تو باشی

مرحبا مرحبا درآی درآی — آخر ای خیر اخیر دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست — وی محیط فلک سپرده بپای
نه باز خدمت تو آلت جاه — نه باز نکهت تو همت جای
از شیبت ستاره بی آرام — وز رکابت زمانه ناپروای
ای برافلاک دست برده بقدر — وی ز خورشید گوی برده برای
بسر کوی تو بوده که همی — بسجود اندر آمدست سرای
کای فلک با تو پست از ره گیر — وی جهان با تو خورد رخ بنمای
بکرم بر زمین من بخرام — بکرم در سرای من بفزای
منزل از خود نزول نیست — چو شود ساخته بفضل بیای
تو همای بفال در برفگند — بر تر و خشک سایه پر همای
ای کمر بسته پیشت اختر سعد — اختر من تویی کمر بگشای
کردی آراسته سرای مرا — همچنین سال و مه همی آرای
چون رسم ز حضرت همی آرزم — چون رسی خلعتی همی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد — تا بود اختران فلک پیمای

با د عمر تو با زما : قرین
با د قدر تو با فلک ہمتاے

زہے بگرفتہ از مہ تا بماہے	سپاہ دولت نیر دشاہے
جہانداری کہ خورشید است وماہ	یکے شاہنشہ دیگر اسپہے
خداوندے کہ بہاوند گردون	خداوندیش را نامزد و ماہے
ہمش بر آسمان دست اوامر	ہمش بر اختران حکم نواہے
جہان بر ہیچکس نا مرجش اوست	ندارد منت بالے و جاہے
اگر فیروزہ در پاشش گریزد	کہ آمرا دست گیتی را وناہے
یکے رنگ رویش فنا زیغ آید	چو رنگ بردی یاقوت از تباہے
دگر خورشید راے او بجز ابد	فرو شوید ز روی شب سیاہے
ز رویش چاہ یوسف لے اثر بود	وگر نہ یوسفے گردی نہ چاہے
درآبادی عالم سے تو اسلے	کہ از مستی خرابے رایگاہے
نہے باقی بوقت عہد عالم	جہان گر عدل باشد پادشاہے
نپیش آید نفاذت را توقف	نہ دریا بر دوامت راہ تباہے
جہان ہمت ہست آنکہ طوبے	کند در روضہاے او گیاہے
یکے عالم توئی آن کت ببینم	بہ بیند کل عالم را گناہے
دران موقف کہ از بیمارہ گون تیغ	شود رخسارہ ارواح کاہے
سنان خذان بود ارواح گریان	خرد مخطے شود ادراک ساہے
ہم آواز سنہ تکبیر کردہ	صدای گنبد گردون مباہے

اجل چون صبح شمشیرت برآید — بزرد جامه چون صبح از نگاهی
کند اعدای ملک از ننگ عصیان — بدل گویا کجا باشد بی گناهی
تن تیغ ترا از تن بتابد سائی — سر تیغ ترا از سر کلاهی
جهانی نیک بدیگر سے پناهند — تو از یزدان بیزدان می پناهی
الا تا بلبل از یک گونه دستان — دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان و بزمت باد بلبل — در و نوعی ز اسباب ملاهی

قضا را محنت آن باد اگر گوئی
جهان را شیره آن باده که خواهی

انوری ای سخن تو بسنا ارزانی — گر بجای تو بجز اهل سخن ارزانی
در سر فکرت و فطنت ز کرامات عقلی — در تن دانش و رامش بلطافت جانی
حجت حق و درو وس نه تو مشد باطل — او حد الدینی و در دهر نداری ثانی
بگرانمایگی و جود روانی و خرد — و نه روان و خرد از هیچ بود تا آنی
گفتی اندر شرف و قدر فزون از ملکم — باری اندر طمع و حرص کم از انسانی
غایت حکمت اگر کرد ست سلطان سخن — آید گدیه چرا از زن ال چرا میخوانی
پیش خاصان مطلب نام ز حکمت چندین — چون چنین در طلب جامه و سبز نانی
ز آب حکمت چو همی با ملکان بنشینی — آتش حرص چرا در دل و جان بنشانی
نفس را باز کن از شهوت نفسانی چو کی — تا دمت در همه احوال بود روحانی
ز پس آنکه هزار دن گرت واد وزیر — قرمان پیر سرخی شده ترکستانی
ز پس آنکه بیک مهر و والف ملکی — داشت در بلخ ملک شاه تو ارزانی

ور پس آنکه ز انعام جلال الوزرا / نه هر سال دو پیرهن و یا بیش رسی
ای مرا نالی معروف چرا میگوئی / ور تمنای که فرستاد دو از نادیدنی
طاق بوطالب نعزاست که دادم کرده / وز دو دون پیرهن بوالحسن عمرانی
چه بیندیشی که چندین زر و چندین نعمت / طاق دیبه نه کرد همی نتوانی
پانزده سال فزون باشد تا گشته شده ست / بوالحسن آنکه ز احسانش سخن میرانی
پیرهن کهنه او گرچه بمالت هنوز / پس مخوان پیرهنش کو زره و خفتانی
باقی عمر پس آن پیرهن و طاق ترا / شاید از عرضی ابرام و دگر نستانی
کدیه و کفر در اشعار نشاید است ترا / کفر و از عرض دو در کدیه همه کفرانی
با قضا و قدر استاخ چرائی تو عزیز / گر قضا و قدر احکام خدا میدانی
سخن عقل و حکم و محض معانی تا چند / گر ز دیوان تو این یک دو سه بیت افشانی
نعمت افزاست زیادت که همه شکر بود / تو نه از در نعمت که همه کفرانی
صفت کفر بشو از تو درافزود چنانکه / بوالعجب از خاطر و طبع از ارزانی
بر تو ارچند در انواع سخن تا وانیست / اندرین شعر شکایت ز در نادانی

گر بفرمان سخن گفتم و نا راز زمن
زانکه کفر است درین حضرت نافرمانی

ای همایون در فرخنده و سرای / تا ابد باد در اقبال بپای
خویش ایمن شده از فرسودن / زیر این گنبد گیتی فرسای
اندرو خاصیت مقناطیس / کاهن از طبع برد گیرد جای
دشمنانش همه انگشت گزان / دوستانش همه انگشت گرای

تو اند ز نعمت بیمود تو … آستانش انجمن گیتی پیمای
لفظ و معنی جیریش همه این … مرحبا خواجه درا خواجه درای
مجد دین بو الحسن عمرانی … کز احسانش سرشته است خدای
آسمانی نه بسته بر تبه … آفتابی نه بحویل برای
کان چو قدرت بود روز افزون … دین چو رایت بود لوا فزای
ای لقا و سنا را قلمت … گشته ز انگشت کرم چهره گشای
دست تو گلبن باغ باغ کرم است … بلبل باغ بر و حی سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال … دائم از شوق بود نا پروای
کار از وی بزرگی و شرف … کار فرمای فلک را فرمای

طیل بد خواه تو در زیر گلیم
و ز غم حادثه نالنده چو نای

…ی رفته بفرخی و فیروزی … باز آمده در زبان بهروزی
بر لاله ربیع و سبزهٔ خشخاش … در باغ مصاف کرده تو دوزی
تو ناصر دینی و از این معنی … یزدان همه نصرتت کند روزی
اندیشه بپای تو بر افراز د … آنرا که تو بازی در آموزی
بیا ز با ختیار من بنده … تا خرمن فتنه را بسوزی
رعد و رعد و دوزنده … منت مید ری و جگر میدوزی
رانه سمند ظفر باشد … چون مشعلهٔ سنان برافروزی
زین بنهی بلارج رستم را … آنجا که بلعب ست کین توزی

ای روز مخالفت شب گذشته
مے خور بمراد دل شبانروزی

هر آنکه چون من بیابم بخوانی	چنین باشد آیین که آیم برانی
نخوانی مرا چون بخوانی کسی را	که مدح تو خواند چه او را بخوانی
گر آیم بر خویش من چون کرانی	گراهم بر خویش چون من نشانی
مریدی مرا زیبد از بهر آن را	که آداب آن نیک دانم که دانی
اگر نامه باید نوشتن نویسم	بکلک و بیان دیبهٔ خسروانی
دگر شعر خواهی که گویی بگویم	هم از گفته خواهم از باستانی
دگر نرد و شطرنج خواهی بیازم	حریفانه بحر جلال از روانی

دگر هزل خواهی مسخره باشد
نباشد زمین بر تو بیم گرانی

زهی ز روی بزرگی غلامت دهے	علو قدر تو برهان آسمان دعوے
باهتمام تو دایم عمارت عالم	ز التفات تو خارج عداوت دیے
تویی که معنی کلک تو در شریعت ملک	بامر و نهی امور جهان دهد فتوے
تویی که نقش رای تو بیوسیلت وحے	ز گرم و سرد جهان قضا کند امے
سپهر گفت بجاه از زمانه افزونے	بصد هزار زبان هم زمانه گفت آرے
چو کان غریق بود گوهرش نفیس آید	شناسد آنکه تامل کند درین معنے

کدام گوهر ز کان غریق بر که بود
گهر محمد مسعود و کان علی یحیی

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

[illegible]



دیوان انوری



[illegible] شهنشاه اقلیم سخنوری حکیم انوری

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور حسن الطباع مطبوع



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

بیا ای جان بیا ای جان بیا فریاد رس ما را
چو ما را یکنفس باشد نباشی یکنفس ما را

ز عشقت گر چه ما وردیم و در هجرانت اندر غم
ز هجران تو بس لیکن ز عشق تو نه بس ما را

کم از یک مرده دان ما را اگر در دیده خواب آید
غم عشقت بجنباند بگوش اندر جرس ما را

لبت چون چشمهٔ نوشین است و ما اندر هوس مانده
که بر وصل لبت یکدم نباشد دسترس ما را

بآب چشمهٔ حیوان حیاتی انوری را ده
که اندر آتش عشقت بکشتی زین هوس ما را

ای غارت غمزهٔ تو جانها
بر باد غم تو خانمانها

شد بر سر کوی لاف عشقت
سرها همه در سر زبانها

در پیش غنیمت جمالت
از جسم پیاده گشته جانها

در کوکبهٔ رخ تو هر ماه
صد نعل فکنده آسمانها

نظارگیان روی خویشت
چون در نگرند از کرانها

چو ماهست
نوبت

در روی تو روی خویشتن بینند | زیباست تفاوت تماشاها
گویم که ز عشوه‌های عشقت | بستیم ز خشم بر تو باها
گوئی که ترا از آن زبان باد | الحق هستی تو خود از آنها
تا کی گوئی چو انوری مرنج | دیگر منه ز آشنائیها

داند همه کس که این چه طعنه است
وندانست تا درین در آنها

از دور بدیدم آن پری را | و آن رشک بتان آذری را
بر گوشهٔ عارض چو کافور | در هم زده زلف عنبری را
لعلش به ستیزه در نموده | صد معجزهٔ پیمبری را
جزعش بکرشمه در نبشته | صد تحفهٔ تازه کافری را
تیر مژه در کمان ابرو | برکرده عتاب داوری را
بر دامن وصل هجر بسته | بدبختی و نیک اختری را
در معرض زلف عرض داده | صد قافله ماه و مشتری را
ترسان ترسان بلطف گفتم | آن مایهٔ ناز و دلبری را

کز بهر خدا بگو کرائی
گفتا بجز از انوری را

ای کرده در جهان غم عشقت ثمر مرا | وی کرده کفر زلف تو زیر و زبر مرا
از پای تا بسر همه عشقت شدم از آنکه | در زیر پای عشق تو گم گشت سر مرا
گر بی تو خواب و خور دنیا شد مرا رواست | خود بی تو در چه خورد و چه خوابید خور مرا

ترکیست با تو لب بسته بند قبا چنانکه | جانیست جز نصیحت تهمت [illegible] مرا
ترسی کمان سبزه نو کرده و اشتم | و از تیر غمزه تو نکند [illegible] بسر مرا
یارب چه تیر کیست خبری یابی ز تو | چون نیست از هوای تو از خود خبر مرا

در قول سنت که باز بیاید هر بیت آن
یا بو دگر زمانه بخون جگر مرا

جانا بجان رسید ز عشق تو کار ما | دردا که نیست خبر روزگار ما
در کار تو ز دست زمانه چنین شدم | ای چون زمانه یک نظری کن بکار ما
تا جان رسد ز فراق تو هر شبی | فریاد و ناله‌های دل زار زار ما
دردا و حسرتا که چیزی باز هم نماند | با یادگار از آن روزگار ما
بودیم بر کناره ز تیمار روزگار | تا داشت روزگار ترا در کنار ما
آن عجب که غمگسار هم با تو بود | امروز نیست جز غم تو غمگسار ما

ای آنکه اختیار دل انوری تو بود
دست قضا نه بست در اختیار ما

جز مرد از رحم [illegible] از این که جان تو فدا دارم | در قصد آن دانم کی هرگز نیازارم ترا
[illegible] | جانا چه خواهد شد فزون آزار آزارم ترا
تیغ از جگر شویم همی آب از جگر جویم بی | در حال خود کریم همی [illegible]
آب [illegible] من [illegible] دل [illegible] جان من | بیارم [illegible] جان خریدارم ترا
[illegible] | آیا بیا یاری بکن [illegible] در دو سر دارم ترا

جانا ز لطف ایزدی گر بر دل جانم [illegible]

هرگز نگفتی انوری روزی وفا دارم ترا

ای مجلس کرده بتان چین را ... بازار شکسته حور عین را
بنشانده بپا و ماه گردون ... برخاسته فتنه زمین را
بگذار مرا بناز اگر چند ... خوب آید ناز نازنین را
شاید همه جفا که از مهر ... چیزی بگذار روز کین را
دلداران بیش ازین ندارند ... باور و قرین چو من قرین را
بر یاد کنند گه گه آخر هم ... خدمت گاران اولین را
ای کم شده سر ز عکس روی ... در کوی تو لعبتان چین را
این از تو مرا بس که نمود ... من روز سیه شمردم این را

سیری نکند مرا زجور ت ... چونانکه زجود مجد دین را

تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا ... کی بود ممکن که باشد خویشتن داری مرا
بود کی دارد ولیکن آری نمودن ابری ... چون ز من بر بود آن دلبر بطراری مرا
ساقی عشق تم در جام امید وصال ... می گران داد دست کار دان سبکباری مرا
این تیر کر عشق مستم مست با جانان ... می بباید بردن از مستی بهشیاری مرا
از هم اندر کار او دست مراهر ساعتی ... کرد باید پیش خلق از کار بیزاری مرا

این شگفتی بین در این مشکل که اندر عاشقی ... بر دباد ملت ننگ در بهواری را

باز دگر باره ببینم گر او را ... دارم ز سر شادی بر فرق سر او را

با من چو سخن گوید او تلخ بگوید — تلخ از پی سبب گوید چندین شکر او را
سوگند خورم من که بد او سر او را — کاندر دو جهان دوست ندارم مگر او را
هرچند رساند بلاها بسر من — یارب مرسان هیچ بلائی بسر او را

هر شب ز غمش از شام تا وقت سحرگاه
رخساره کنم سرخ ز خون جگر او را

ردیف الباء

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب — وز شب طپانچه ها زده بر روی آفتاب
بر سیم ساده بیخته از مشک سوده گرد — بر روی لاله ریخته از قیر ناب آب
وارم ز آب و آتش یاقوت و جزع تو — در آب دیده غرق و بر آتش جگر کباب
در تاب و بند زلف دلاویز جان گسل — جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
گر دست عشق جامه صبرم کند قبا — گر آب چشم خانه عمرم کند خراب
چون چشمت از جفا مژه جیبم نمیزند — چشمم بخون دل مژه تا کی کند خضاب
هم با خیال تو گله کردمی ز تو — در چشم من اگر نشدی بسته راه خواب

ای روز و شب چو دهر در آزار انوری
ترسم که دهر باز دهد دست این جواب

نه خود بنام ایزد آن روی کیست یارب — آن سحر چشم و آن رخ زلفین و خال آن لب
در حسن وصف آن لب ناهید دوست مطرب — بر چرخ حسن آن رخ خورشید و کوکب
وابسته چین نقش عقل اندر و معلق — جز نیست چشم شوخش سحر اندر و مرکب
گر مشک میفشاند بر مه ز گرد کوکب — گر ماه می نگارد بر روز نقل مرکب

مسرور دمی او را لب هست عادت غم / بیمار بچه او را این مرگ صورت تب

نقشی نگاشت خطش از مشک سوده بر گل / دامی فگند زلفش بر روز روشن از شب

و ز پیش نور رویش گردون بهست حسرت / بر لب روی خود را بشکست نیش عقرب

ر وار واز بجز او زلف و رخش بپیکره / ترکیب کفر و ایمان آئین کیش و مذهب

در من پزید وصلش جانا که چون نیرزد / ای انوری چه لافی چندین بقلب قالب

ردیف التاء

هر که چون من بکفر مشن ایمان است / ور نه هر خلق او مسلمان است

روی ایمان ندید و بجدا / سرکه / گر بایمان خویشت ایمانست

ای پسر مذهب قلندر گیر / که در او دین و کفر یکسانست

خویش را بر طریق امنا مند / خوشتر / که طریقت طریق امنانست

دست ازین توبه و صلاح بدار / کاندرین راه کافری آنست

راه تسلیم رو که تا جستر حکم / وادهم مرغان و بندرا آنست

ملک تسلیم چون مسلم شد / بهتر از مملکت سلیمانست

مردم صومعه مسلمان نیست / گرچه بر تو راست و سلمانست

ساقیا در ده آن می که از و / آفت عقل و راحت جانست

خاک رنگ روی معشوق / بر او بوی زلف جانانست

مجلس از بوی او سمن زار است / دیده از رنگ او گلستانست

از لطافت چو آب رنگین است / ور صفت آفتاب تابانست

در قصه هم مشکل دیوان دولت — آشکار است اگرچه پیدا نیست
از همه خویش را ز من بشکن — آن ز تو پیداست را ز پنهانست
گر بنالم ز تو بگشتن خوبان — گر ز دیده رسم و پشیمانست
بس نکویی که ز تا بهم خورده — گر ز دشمن و غم بهر ما نیست

میز ز دست شب دامن باقی
مجلس تا شدن سلطانست

عشق تو از ملک جهان خوشتر است — رنج تو از راحت جهان خوشتر است
خوشترم آن نیست که دل برده — دل در میان میزبان خوشتر است
من گرفتار شدم از دست هجر — پای حاجت بمیان خوشتر است
دل بیدی تن ترده تا به شود — خوردن زهری بگمان خوشتر است
وصل تو روزی نشد و روز شد — سوز نایه ز بان خوشتر است
عمر شد و شود هر ستم زآن — نتانز — داغل تو دشمن روان خوشتر است
از پی دل جان تو از ستم — مر از تیر کمان خوشتر است

اینهمه هست و توئی الوری
وین همه کار جهان خوشتر است

ز عشق تو ناتم آتش در است — ز وصل تو تسلیم آتش در است
ز رنج وصل تو کی گل توان چید — که تا یا گفتگوی از هجر فرا است
دل اندر پای تو گشتم هر گوشه — یونس — که مهمت هر خشتم پیدا است
دلم رفت و ز تو که درستی یا مر — مرا این قصه کوته کار است

چو گویم بوسه گویی که فردا ... کرا فردای گیتی در شمار است
تو بندهٔ روزگارم چند بندی ... سخن خود بیشتر در روزگار است
ببندم دست میگیری و لیکن ... اگر میگوید که پاییت استوار است

مرا با انوری زینگونه دستان
نه یکبار و دو بار و چار بار است

کار دل آزار دوست بجانست ... تا چه شود عاقبت که کار بجانست
گرد ز جان و جهان هول ز جورم ... با همه بیداد جان جور جهانست
عشوه دهر چون دهد و عمر ستاند ... وز غم او عشوه سود و عمر زیانست
بوالعجبی می کند که راز نگهدار ... زردی بجز ترجمه زردی راز نهانست
عشق خورنگی دهد سپهر گیرا ... زردی شود سخن کند که رسم فلانست
خصم همیگویدم که عاشق زاری ... خیره چه لعب الخجل کنم که چنانست

عاشقی ای انوری دروغ چگویی
راز دلت در سخن چو روز عیانست

عشق تو بیرون ز تو در دولیست ... مشکل عشق تو مشکل مشکلی است
میتو در هر خانه دستی بر سریست ... وز تو در هر گوشه پایی در گلی است
بر در بتخانه حسنت کنون ... دست صبرم زیر سنگ باطلیست
شادی وصلت بهر دل کی رسد ... تا تر اشکر انه بر هر دل غمیست
حاصلم در عشق تو بی حاصلیست ... هیچ ما مان نیست زیبا حاصلیست
از تحیر هر زمانی در رهست ... رخت امیدم تو گر منزلیست

گشته در طلب بیان الفرق
ز در گرد ره ز نبر صحبت

در حب مانده وفاداری کجاست | گر چه پیدا است گم داری کجاست
درد دل پیش که گوید غریب | با صحت از عشق دم داری کجاست
گر گشته بخت و فدا ... مرا | مشکل است از بخت دلداری کجاست

اندرین ایام در دور وفا
گر نمیرد ... داری کجاست

غزل

ز عشق تو عمر است مرا قسمت | مردن که ورت آب حیات است
نمیرم نجات از بند عشقت | چه بند است اینکه تو شرح نجات است
چنان بند و عشق اسیر | من سودای عشق این ثبات است
ز لب و زلفت مرا طلع چو لبی | مرا غم دیدار تو شادمات است
دل و دین میبری و صد قوت | چه مال آنکه مرده بی ثبات است
عنایت بر سر من بیچاره باش | همه از بهر قدیم و حادثات است
چنان غرقه دل از هجران گرفتی | شب هجران تو روز وفات است
بجانان درد دل ز دیوان جهانست | امیر عشق را من حیات است

بران گر شود راج چه باشد
ز ... بین شمس اللغات است

کمن ای دل که عشق کار تو نیست | ... را پیر که ... تو نیست
مردی از عشق در غم دگری | گر چه این ... تو نیست

دهر را از تو تفاخر کرد زان که   دیده در عشق راز دار تو نیست

نوبهار آمد و جهان بشکفت
زان ترا چه چو نوبهار تو نیست

دل دران یار دلاویز آویخت   تشنه ایست که آن یار انگیخت
دل و دین دست و عهد و قوت   رخت بر سر یکی پای گریخت
دل من بار رنج یا بر صبر   همه آفاق بغربال تو بیخت
در نمیابد آن سلسله موی   کار جانم یکی موی آویخت
دل من برد و بر نشسم از هوش   چشمم از اشک بسی چشم آویخت

یاد گلگون رخ چو مرا با رنداد
گل عمرم همه از پای بریخت

دل بی تو بصد هزار زاریست   جان در کف صد هزار خواریست
در عشق تو زاشک دیده دل را   الحق ز هزار گونه زاریست
در راه تو خاکسار تر زما کم   خوار   ای بخت بد اینچه خاکساریست
کردیم بکام دشمن و دوست   دانم که نه این ز دوستداریست

هجران بسر گداز توام کشت
آن نیز هم از سپید کاریست

جمالت بر سر خوبی کلاه است   بنام ایزد نه دولیست آنکه ماهست
لوای کز زلف تو در عالم حسن   ترا هم شب بود هم چاشتگاه است
بسا خرمن که آتش در زدی باش   هنوزت آب شوخی زیر کاهست

ز شست روزه غمزه‌ام در شب فتاد	وز چنین عسر بر دلم دو سپاه است
پس از چندین صبوری زیاده باشد	کز کنم توبت گوید پگاه است
شبی قصد لب کردم از آن شب	سیاه گیسن نشست در سیاه است
به تیر غمزه آمد انوری را	بکشتند در این شهر نگو راه است

لب گوید که تدبیر دیت کن
سر زلفت می‌گوید بیگناه است

یار ما را هیچ در بر نگرفت	وانچه گفتیم هیچ در نگرفت
پرده ما دریده کرد و هنوز	پرده از روی کار بر نگرفت
در شمار زراه سینه دل	تا دل از راه سینه بر نگرفت
هیچ روزی مرا بسر نامد	تا دلم عشق او ز سر نگرفت

رنج ما را که جمله باد شمرد
خدمت ما که جز هدر نگرفت

حسن را از چه رو چه آزار است	که همه سال با جفا یار است
خود وفا را چه رو نیست هنوز	آنکه در عالم است گفتار است
چه وفا اینکه تا ز میان نیم	که ازو حسن را چه آزار است
اند بود جهان وفا مطلب	که شرش در جهان پدیدار است
تا مصاف وفا شکسته شده است	علم عافیت نگون‌سار است
عشق را عافیت بکار شده است	لاجرم کار عاشقان زار است
[illegible]	[illegible]

عشق در خواب عاشقان نوان — داد بی شیر طفل بیار راست

آرزو و صبرم چه توان کرد — سودا کرد و گفت بیار راست

ای کار امروز بسر نگنی — پای فردا شد برد هم بار راست

انوری از مهر جهان برخیز

کرد مشو ز وفا وار راست

دایین

معشوقه برنگ روزگار است — با گردش روزگار یار راست

برگشت چو روزگار آن سنر — نوعی ز جفای روزگار راست

بس بوالعجب بهانه جوئیست — بس کینه کش و ستیزه کار راست

این مقتضی است یا بزرگی — گر محتشم و بزرگوار است

نوی ز چه نگر بجانی — آری همه حشر با خمار است

در باغ زمانه هیچ گل نیست — وان نیز که هست جفت خار است

ای دل منه از میان بزن پای — هر چند که یار بر کنار است

امید مبر کز آنچه مردم — نومید ترست امیدوار است

هر چند شمار کار رفته دا — کاریست که این همه شمار است

نتوان دانست هر شب از عمر

آبستن صد هزار کار است

عمر

احد

بی مهر جهان تو ولی نیست — بی مهر تو ای تو گی نیست

نا از چه گلی که از تو خالی — در عالم آب و گل گلی نیست

گذشت زمانه و ز تو کس ما را — چه عمر گذشته ما صلی نیست

دردا که بیان محنت تو — چون چارهٔ تو شکیبی نیست

در درد که مسند درد تو — جز منزل سینه منزلی نیست

در کعبهٔ تحفهٔ تو تا یاب
کی شود که چو سامی نیست

روی برگشتم از روی تو نیست — که جانم بجز روی تو نیست

زان زر روی تو انگه دانم زر روی — که بجز روی تو چون روی تو نیست

هیچ شب نیست کز ظلمت — بر سرم خاک سر کوی تو نیست

هیچ دم نیست که بر جان دو غم — داغی از طعنهٔ بدگوی تو نیست

نیست با اینهمه آزارم تو
زانکه بی تعبیه بوی تو نیست

پایم از عشق تو در سنگ آمده است — عقل با تو قبیله تنگ آمده است

نام من هرگز نیاری بر زبان — آری از نام تو از ننگ آمده است

هرچه دانی از جفا با من بکن — آن نه تو ره خاک در چنگ آمده است

هر کسی آمد باستعمال کن — آن دو بافت چند فرسنگ آمده است

انوری بافت بستان نازکش
گاه وا ره هر دم کی لنگ آمده است

مرا دانی که چیست حال تو نیست — بهر مژگان هزاران قطره خونست

تنم در بند هجر تو اسیر است — دلم در دست عشق تو زبونست

غم عشق تو در جان هیچ کم نیست — چه جای کم که هر ساعت فزونست

بو که چون خون همی بارم من از دل | که در عشق تو ام غم رهنمون است

اگر بخشوده خواهی هرگز ای جان
برین دل جای بخشایش کنون است

تا دل مسکین من در کار تست | آرزوی من همه دیدار تست
جان و دل در کار تو کردم خدا | کار من اینست دیگر کار تست
دل ترا دادم دگر جان بایدت | هم فدای لعل شکربار تست

شاید گر جان و دل از دست تست
اینم بینی که در زنهار تست

ماه چون چهرهٔ زیبای تو نیست | مشک چون زلف دلارای تو نیست
کس ندیده است خوب ترا | که چو من بنده دلا مولای تو نیست
کردم از دیده و دل جای ترا | گرچه از دیده و جان جای تو نیست
چه دهی وعدهٔ فسردا که مرا | دل این وعدهٔ فردای تو نیست

سینهٔ تنناسم بجان
که در آن سینه تمنای تو نیست

عشق تو قضای آسمان است | وصل تو بقای جاودان است
آسیب غم تو هر کجا هست | دوری از تو بلای ناگهان است
دستم نرسد همی بشادی | تا پای غم تو در میان است
این قاعده گر چنین بماند | بنیاد خرابی جهان است
در زلف بهای چین زلفت | صد خورده عشق در میان است

با حسن تو در تو د ز چه سرخ — رخسار تو ماه و استخوان است
وز عافیتی چنین مرنج — در عشق تو عمر بس گران است
با انگشتان نیستران وارد — کز وصل تو در جهان نشان است
دل در غم اشتیاق خون شد — بیچاره بجز هم گمان است
گفتم که بنیه بیش و مدت — جان می غم ار سخن دران است
دل گفت که بر در تو بنشین — هر چه آن برد و بدست جان است
بازار سپید کار شب تو — اکنون زرد ای آنچنان است
کابی سر سبز چیست زر شرخ — چون سیم سیاه نا روا است
ارزد بایدت انوری نیست — غم خور که همیشه ناتوان است

بیا تا چه طلب کنی سود
انگاه زیان وگر زیانست

امید وصل تو کار دراز است — امید آنکه نشینی با فراز است
بشارت برد غم زیست یکسان دل — نیست ار کو که آخر ترکتاز است
تو گوئی در چنین سینه زبانه — بیا عید و عروسی کز تو باز است
حدیث عافیت یکباره کی کن — جهان پوشیده شد گویی که در راز است

نیاز انوری بس عرضه کرد ست
که معشوق از دو گیتی بی نیاز است

ای برادر عشق سودائی خوش است — دوزخ از در عاشقی جائی خوش است
در بیابان ره روان عشق را — زاب چشم خویش دریائی خوش است

غمگساران هر زبان در کنج عشق
یا خیال روی معشوق ای عجب
یاد جام دوست صحرائی خوش است
جام زهرآلود حلوای خوش است

گمرها در کنج او ان امروز ددی
بر امید بود فردائی خوش است

رخت مه را رخ و فرزین نهاد است
چو رویت کی بود آن مه هرگز
کجا دیدست بیچاره چنین حال
زمادر تو بزادی کس ترا گفت
لبت بیجاده را صد جزیه داد است
مه اداز مرکب خوبی پیاده است
که فرزین شد لعلت را پیاده است
که یک مادر مه خورشید نزاده است

ازین سنگین دلی با انوری بس
که بی تو سنگها بر دل نهاده است

ای یار مرا غم تو یار است
با عشق غمی نمی گسارم
جان جگرم بسوخت هجران
در هجر ز درد بی قرارم
جان سوختن و جگر خلیدن
ای راحت جان من فرح ده
عشق تو ز عالم اختیار است
عشق تو غم است غمگسار است
خود عادت دل نه در شمار است
کان درد هنوز بر قرار است
هجران ترا کمینه کار است
زان درد که نامش انتظار است

در تاب شدی که گفتم از تو
جز درد مرا چه یادگار است

یار چون با من سر یاری نداشت
ذره در دل وفاداری نداشت

عاشقان بسیار دیدم در جهان — هیچکس را کس بدین خواری نداشت
جان ترک را بگفت از بیم هجر — طاقت چندین جگرخواری نداشت
دل ز بی صبری همی زد لاف عشق — گفت دارم صبر بیداری نداشت
تا پدید آید شراب عشق تو — هیچ عاشق ترک هشیاری نداشت
یار و معلش در جهان بگشاد عشق — کاندر او در هجر سر باری نداشت

درد چشم من فزون شد بهر آنکه
توتیای صبر بیداری نداشت

یارب چه بلای عشق یار است — زو عقل نبرد جان فگار است
دل برد و جمال کرد پنهان — فریاد که ظلم آشکار است
کارم چو نگار رفت با او — زان بر رخ من ز خون نگار است
کارم چو نگار رفت با او — زان بر رخ من ز خون نگار است
ناید بر من خیال او هیچ — دین هم بخلاف روزگار است

نه هیچ شمار بر نگیرم
زیرا که جفاش بیشمار است

ای دیده دریغ خاک درت — همه سوگند من بجان و سرت
گوش را دمن است بر همه تن — از پی آن حدیث چون شکرت
اشک چون سیم و رخ چو زر کردیم — از برای نثار خاک درت
مایه کیمیاست خاک درت — کی در آید بچشم سیم و زرت

دل بی رحم تو رحیم شود

گر ز حال دلم شود خبرت

عشق بی تو گلبن خار آمده است ... هر گلی را صد خریدار آمده است

عالمی را از جفای عشق تو ... پای و پیشانی بدیوار آمده است

حسن را تا کرده بازار تیز ... فتنه از خانه ببازار آمده است

تا بکار دیگر رفتی تازگی ... تو گرفتی تازه در کار آمده است

تا ترا جان جهان خواند انوری
در جهان شوری پدیدار آمده است

جانان دلم از حال سیاه تو بی لیست ... کامروز برانم که نه دل نقطه خالیست

در آرزو خواب شب از بهر خیالت ... حقا که تنم راست چو در خواب خیالیست

بی روز رخ خوب تو دانم خبرت نیست ... کاندر غم هجران تو روز نیم بیالیست

هردم بغم تازه دلم خوی فرا کرد ... تا هر نفسی روی ترا تازه جمالیست

دامرد زغم من چو جمالت بکمالست ... یا رب چکنم گر نبری این نقص جمالیست

آنکیست که آنرا چو کف پای تو دستیست ... وانکیست که او را بکف از زلف تو مالیست

دشنام دهی هر نفس کانوری از تست
من بندهٔ آن محرقه هرچند محالیست

مهرت بدل و بجان دریغ است ... عشق تو باین و آن دریغ است

وصل تو بدان جهان توان یافت ... کین ملک بدین جهان دریغ است

کس را اگر دقاعست ما سی ... کان طوق بهر میان دریغ است

با کس نه بگوی نام تو چیست ... کان نام بهر زبان دریغ است

قدر چو توئی زمین چه داند	کان قدر بر آسمان دریغ است

در کوی وفای تو بالشافت
یکدل بهزار جان دریغ است

کارم ز غمت بجان رسید است	فریاد بر آسمان رسیده است
نتوان گلهٔ تو کرد گرچه	از دل بسر زبان رسیده است
این آب ز فرق بر گذشته است	وین کار بر استخوان رسیده است
در عشق تو امید سودی	صد بار مرا زیان رسیده است

هر جا که رسم برابر من
اندوه تو در میان رسیده است

وله

عشق تو در دل نکو پیرایه ایست	دیده را دیدار تو سرمایه ایست
تیر مژگان ترا خون ریختن	در طریق عشق کمتر مایه ایست
از وفا فرزند اندوه ترا	دل ز مادر مهربانتر دایه ایست
بنده گشت از بهر تو دل دیده را	گرچه دل را دیده همسایه ایست

زان مرا وصلت بدست هجر داد
کز پی هر آفتابی سایه ایست

خود از کجات پرسم چونست روزگارت	ما را دو دیده خون شد بار می ز انتظارت
در آرزوی رویت دور از سعادت تو	بیجان و سوگوارم چون نقطه برادرت
جانان بگوی ما را کاخر بجه خیانت	بیگانگی گرفتی از یار دوستدارت
با ما تو در نگیرد مائیم و نیم جانی	با هجر دلگدازت با وصل خوشگوارت

ایجان روشنائی زانم همی نتابی | تو در کناری از ما و ما در میان کارت

گر بخت دست گیرد و در عمر پای دارد
یکبار دیگر ایجان گیریم در کنارت

باز کی گیرمت اندر آغوشت | تا کی آرم بدست چون دوشت
هرگز آیا بخواب خواهم دید | یکشب دیگر اندر آغوشت
تا بدیدم بزیر حلقهٔ زلف | حلقهٔ گوشهٔ بناگوشت

گشت یکبارگی دل و جانم
حلقه در گوش حلقهٔ گوشت

در همه مملکت مرا جا نیست | هر زمان پای بند جانانیست
درکنارم بجائے وسازی | تا سحرگه ز دیده طوفانیست
یکدم از درد عشق نآساید | داد از انصاف بخت کین جانیست
گفتم او را که صبر کن که بصبر | هر غمی را که هست پایانیست
در کجا در خورد مرا غم عشق | در همه خانه ام یکی جانیست

آنهمه هست کاشکے یارے
کار او را سرے و سامانیست

هر شکن در زلف آن دلدار دیگر است | هر نظر از چشم او سحر حلال دیگر است
تا بداند وصف کس آن زلف و خال آن بهر | در خیال هر یکی آنرا خیال دیگر است
هر چه دل با خویشتن صورت کند از وصف او | عقل در اندیشه گوید بر مثال دیگر است
هر کسے زان چشم و زلف اندر گمانی دیگر است | وان گمانها نیز از هر یک محال دیگر است

هر چه از زمین کمالست از نکوئی گوئیا — گرد پای آن کمال و دامان می‌گرفت

من چه گویم دیگرم هر لحظه اندر عشق تو
زانکه او در حسن هر لحظه بحالی دیگر است

باز ماندم در غم یار از تدبیر چیست — باز گشتم با چنان کار از تدبیر چیست

باز خون عقل و نیم ریخت اندر عشق تو — دیده آن شوخ خونخوارم بگو تدبیر چیست

باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید — آرزوی لعل شکربار او تدبیر چیست

پیش از این عمری بباد عشق او بر داده‌ام — باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست

در میان محنت بسیار گشتم ناپدید — از غم و اندیشه بسیار او تدبیر چیست

تیره شد عهدش دگر با انوری بخرید باز
خویشتن بفروخت بازار او تدبیر چیست

رایت حسن تو از مه برگذشت — با من این جور تو از حد برگذشت

آتش هجر توام خوش خوش بسوخت — آب از دو چشم من از سر گذشت

هرگز از هیچکس از عاشقان — آنچه دوش از عشق بر ما گذشت

گریه من سوز در عالم فکند — ناله من از فلک برتر گذشت

دوش باز آمد خیالت پیش من — حال من چون دید از من درگذشت

دیده‌ام دریای از گوهر فشاند — گرچه از روی رخم از زر گذشت

نامه هجرت بشهری در رسید
لشکر عشقت بهر سو در گذشت

از تو بر من صبر روی نیست — زانکه چون رویت بجان آویخت

تا تو ز کوی تو برون رفته — کوی تو گوئی که جهان کوی نیست
گرچه غمت کرد چو موئی مرا — خار غم از عشق تو یکموی نیست
روی ترا ماه نگویم ازانکه — ماه چو آن عارض و بجوی نیست
زلف ترا مشک نخوانم ازانکه — مشک بدان رنگ و بدان بوی نیست
چون لب تو بادهٔ خوش رنگ نه — چون رخ تو لالهٔ خودروی نیست
زلف تو چوگان و دلم گوی است — کیست که چوگان ترا گوی نیست
طعنهٔ بدگوی مباشد زبانش — هر که دراو دلبر مه‌خوی نیست

انوری از خوی بد تست خوار
از پی دشمن بدگوی نیست

مرا دانی که بی تو حال چونست — بهر مژگان هزاران قطره خونست
تنم در بند عهد تو اسیرست — دلم در دست عشق تو زبونست
غم عشق تو در جان هیچ کم نیست — چه جای کم که هر ساعت فزونست
مدد چه خون همی بارم من از دل — که در عشق توام دل رهنمونست

اگر مجنون خواهی هر کجا ایجان
برین دل جای بخشایش کنونست

ردیف الدال

زلفش از رخ چو پرده برگیرد — باد وا عجلتاه درگیرد
چون غمش او در آید از در دل — صبر بیچاره راه ره گیرد
شاه جانم دلم غم او ست — کین بپا گیرد آن بسر گیرد

عشق خرم ببود خشق بباد — تا نبینی که سر بسر گیرد
دل اسکیم کر باقی عمر — بوسه خواب بود که در گیرد
منه عسم از عشق او فزون دارد — انوری گر شمار بر گیرد

گر ده بوسه او دگر نه دهد
از دران منه عسم دگر گیرد

دست در روزگار مے نشود — پای عمر استوار مے نشود
شاهد خوب صورت است امل — در دل دیدخوار مے نشود
روز شادی اگر از گردون بست — ز غم آشکار مے نه شود
هیچ غم را اگر ازان نه ببینم — تا دو چشم چهار مے نشود
پای بر جای نیست حاصل دهر — عیش ازان پایدار مے نشود
هیچ بر جای دیده هرگز — کردگر سال یار مے نشود
پرشد از خون دل کنار زمین — وآسمان دلفگار مے نشود
شادمے نی که در وجودی ملک — رنگ چندین نگار مے نشود
یک تسلی ست وان تسلی آنکه — برگ در اختیار مے نشود

ترم آنکس که نیست بر سر خاک
با چنین خاکسار مے نشود

هر که را عشقت بسم بر تیز زد — عاقبت چون حلقه بر در تیز زد
مالی داری که از دست غمت — هر کرا وقتی است بر بیتیز زد
وای وصلت خواستم نزد هجر گفت — آن حریف این نفس کرمیتیز زد

در دو ام حسرت گرم اشکے میدهد — عشق صد بارم بسر بر میزند
تیر غمزت را بگو آهسته تر — کو تہ اندر ردے کاغر میزند
این نه بس کز پیش تلخ من لبت — خندهٔ شیرین چو شکر میزند

از تو خوبی چون سخن از انوری
هر زمانے لاف دیگر میزند

از وصل تو آتش جگر خیزد — وز هجر تو ناله سحر خیزد
سرگشتهٔ عالم هوای تو — هر روز ز عالم دگر خیزد
هنگام قیام خاک پایت را — خورشید فلک ببرق سر خیزد
مه چون سگ پاسبان اگر خواهی — هر روزت از آستان در خیزد
دیوانهٔ زلف خستهٔ چشمت — هر فردائے ز دی بتر خیزد
گوئی بهلاک جانت برخیزم — برخواسته گیر ازین چه بر خیزد
ما را ز دهان تنگ شیرینت — رائج که بتنگها شکر خیزد

ردی چو زرست انوری را
در کیسه او زر زاین قدر خیزد

...نت اندر جهان نمی گنجد — ...امت اندر زبان نمیگنجد
از عشقت تمان نخواهد ماند — کرده ونے دران نمیگنجد
...سم تو چنان یگانه شدم — که دل اندر میان نمیگنجد
...ع وصل تو من ندارم از انکه — وعده وات در زبان نمیگنجد
...ی نهان بکن که راز دل — ...یش ازین در نهان نمیگنجد

گویی از نیکوی رخ چو مهستم · در خم آسمان نگنجد

چه عجب شعر انوری را نیز
معنی اندر بیان نگنجد

هرچه از وفا بجای من این بیوفا کند · آنرا وفا شمارم اگرچه جفا کند
با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست · یا رب چه کارها کند او گر وفا کند
زاد و گمان روی زمینش بهر شوند · گر راه سرکشی و تکبر رها کند
از کام دل رها کندش دست روزگار · آنرا که دست عشق وی از دل جدا کند
از بسکه کبریاست جمالست دیگر · بر عاشقان چرا تکبر رها کند

گر فوت گرددش همه عمر یک جفا
خوی بدش قرار نگیرد قضا کند

مرا گر نیکوان یاری نباشد · مرا از تو مقصد یاری نباشد
ترا اگر کار من اندر نگیرد · ز بخت من عجب کاری نباشد
گلی بشگفت باری این زمانم · اگر در زیر این خاری نباشد
فراکار تو گناهی جز دلی نیست · ترا بر دل از آن باری نباشد
بیاری گر جفا نز رخ آن نیست · ز لطفی راز و زاری نباشد
دل ایمن دار بر دار انوری را · که بهتر زو وفاداری نباشد
گر از چون او محبت نبود · چنین دانم که هم عاری نباشد

گر آنکس می‌نماید بر تو گو را
چو مجد الدین خریداری نباشد

هر که دل بر چون تو دلداری نهد — سنگ بر دل چون تو بسیاری نهد
وانکش از قیمت گلی خواهم شکفت — روزگارش اینچنین خاری نهد
تحفهٔ سازد گهم دل آن طریق — آرزو در دست خونخواری نهد
نیک میکوشد خدایش یار باد — بوکه روزی دست بر یاری نهد
یار پا اندر میان خواهد نهاد — تا بوصلت روز بازاری نهد
هجر گفت از جانب تو راست شد — اینت سودا هوس کاری نهد

یار پا اندر میان ننهد ولیک
انوری سر در میان باری نهد

آن را که غمت ز در در آید — مقصود دو عالمش بسر آید
در پای تو هر که گشته گردد — از گنج زمانه بر سر آید
بر همه راحت دو عالم — در چشم همه محقر آید
کس نیست که بر بساط عشقت — از صفت نعال برتر آید
ایمن و بهره‌ور اندکی نه — تا وصل ترا چه در سر آید
پس ما همه دل بگفته زبان — هرچه آید بر سر دور ز آید
گر در همه عمر گویمت وصل — هجرانت ز بام دور در آید
زان ما ز تو بر نیاید هم کار — گر کار جهان بهم بر آید

تسلیم شو انوری که این نقش
هر بار بشکل دیگر آید

صلت تا ب دیده میسر نشود — دستم بحیلهای دگر در نمی شود

بر بیت کرده یاد سر خویش آدم | بگفتم حدیث وصل تو در سر نمی‌شود
وان پیشتر زدیدبیا تو دیجان | یکذره آرزوی تو کمتر نمی‌شود
آنکس بشادی من نیست زنیست | زین یک مطالعم انیسه زخور نمی‌شود
گویم که را از قسم عشقت بیان رسید | گوئی مرا حدیث تو باور نمی‌شود
گوئی چو زر بود همه کارت چو زر شود | کارم ز بی زریست که چون زر نمیشود
منت خدای را که زاقبال مهد دین | رویم ازین سخن بعرق تر نمی‌شود
در هیچ نیلی نبود آچرا انوری | یک شاعر دو بیشه توانگر نمی‌شود

چندانکه آن زبانت بر آید بگیر زر
در شاعران یکم که معتبر نمی‌شود

میرسم جهان را نوای ندارد | جهان در جهان بادشاهی ندارد
ازین مایه رزبیش رخیسه سنگر | کرو در افزودن بوریائی ندارد
بیرون از آن خلوتی دست ندهد | که بیرون ازین خیمه جائی ندارد
نیاز دو اگر باز بی راست باشد | نباشد که آن بادشاهی ندارد
بمعشوق خواهان گرفتن کسی را | اگر تا او دست با کس وفائی ندارد
نیاید بشکلی در انگشت پائی | اگر تا او دست با کس وفائی ندارد

بکش انوری دست ازین نیچان گیتی
که بی حرب شیرین ما بائی ندارد

گردنا با تبال یاد کند | حلقه در گوش بی وزنا کند
باه دست از جمال بفشاند | اگر برایر باکی استوار کند

تا زہا میکند جفا آمیز او — در بنالم یکی هزار کند

با چنان اعتماد در خوبی — تکند تا ز پس چه کار کند

چشمش از بیشها جفا راند — زلفش از کارها شکار کند

این دعا خوش در آستین بندد — وین سنزا نیک در کنار کند

دل و دینم سیه و بود کند — گر براین هردو اختیار کند

دلان گنم

آن دو اگر

بار کش انوری کہ باز گر اوست

زین تبر صد هزار بار کند

دوستی یک دلی همی باید — دگرم خون دل خورد شاید

خود نگه میکنم بپاور دهر — تا بهرے ازان یکے زاید

هیچکس نیست ز دور فلک — که نه زو بهتری همی باید

دست گرد جهان بر آوردم — پای اسپے بدست مے باید

با یکے گر وفا کنے عمرے — عاقبت جز جفات ننماید

انوری روزگار قحط وفاست

زین چنان جز جفات نکشاید

از تازگی که رنگ رخ یار مینماید — گل با لطافت او چون خار مینماید

وآنجا که سایه سر زلفش رخش بپوشد — روز آفتاب بر سر دیوار مینماید

در باغ روزگار ز بیداد نرگس او — با شاخ نرگس او بشل دار مینماید

داعی عشق او چو بیازار دین بر آید — سجادها بصورت زنار مینماید

گفتم که بوسه گفت که زر گفتمش کجایان — گفت این تو تو نگر که خریدار مینماید

گفتم که بجان به اندرز گفتا که چنین است — زانم ازین متاع بخروار می‌باید
زر هر چه که هرگز ز گیتی بکاری آید — در کار او فرو شد هم کار می‌نماید

زیبا که ماند اندر آن کار زر برآید
چون کار انوری زعشق زار می‌نماید

عشق تو هر که ما نیست بسر آرد — هر دو جهانش بزیر پای در آرد
عقل که در کوی مرد زکار برآید — بر سر کوی تو عمرها بسر آرد
صبر که ساکن‌ترین عالم عشق است — زلف تو هر ساعتش برقص در آرد
با تو دم از لاف صبر نتوان زد — زانکه یک روزه غمت ز تنگ برآرد
بوی تو یاد آرد شبی بطوافی — جملهٔ عشاق را ز خاک برآرد
گفتم یا رب چه عشقبازی من — گر ز وصال توام کسی خبر آرد

هجر تو ازین حدیث خنده برافتاد
گفت که آری چنین بود که گذارد

چو کارم زیاری بی بر نیاید — چه نوری بکارم بسی در نیاید
چه باشد که من زغمت او سر آیم — که بر من غم او بسی سر نیاید
ولیکن همین غم نه آخر که با این — همی هیچ شادی مرا بر نیاید
مرا گر چه در دل بیاید غم تو — ز صد شادی دیگران در نیاید
ز بیناش از غمان دل باز گویم — کس از من نیاید که تا در نیاید
چه ایم فرستد که زین می چه خوبی — اگر با دم آید دگر نیاید
ترا با غم خویشتن کار باشد — که از تو جز این کار دیگر نیاید

تو ای انوری گر نباشی چه باشد
ز تو هیچ طوفان نمی بر نیاید

آنچه بر من در غم آن مسلمان میرود — وانچه از بالا که فرا غور کافرستان میرود
آنچنان بیمی که کارم بجان آورده رفت — وین سخن در بار بیمی شد در جان میرود
دل بغارت عشق داد و هم برستم باز داد — گفت نقدی ده که این جا کی بکیهان میرود
در تماشاگاه زلفش از پی ترتیب حسن — باد فرمان روائی هم بفرمان میرود
عید بود و راست آنچه در کشمیر رفت از دو — کار این دارو که اکنون در خراسان میرود
هر زبان گوید چه خاتج میرود آخر ز من — دم نمی آرم ز دون در زی فراوان میرود
آب لطف از جانب و میرود با انوری — بلکه از انصاف و عدل و داد سلطان میرود

خسرو آفاق ذو القرنین ثانی سنجر آنکه
قیصرش در تحت فرمان همچو خاقان میرود

جانان دلم از غمت بجان آمد — جانم ز تو بر سر جهان آمد
از دولت این جهان دلی آمد — آن نیز بدولت گران آمد
آری همه دولت گران آمد — چون پای غم تو در میان آمد
در راه تو کار رها سیا میزد — چونانکه بخواستم چنان آمد
در حجرهٔ دل خیال جانم نیست — چون عشق تو در میان بجان آمد
جان بود در دل بدرد وے گوید — دستوری هست در توان آمد
از دست زمانه داستان گشتم — چون پای دلم در آسمان آمد
گفتم که تو از زمانه باشی — خود هر دو زنو ده با آتحوان آمد

یکبار دو سپر انوری شکن | با او همه وقت بر تو آن آمد

بی عشق تو ام بسر نخواهد شد | با خوبی تو خوبی در نخواهد شد
آوخ که بجز خبر نماند از من | وز حال منت خبر نخواهد شد
گفتم که بصبر شود کارم | خوے نشود دگر نخواهد شد
گیرم که زبد بتر شود گو شو | دانم ز بتر بتر نخواهد شد
با عشق در آمدم بدل تنگی | کاخر دل او دگر نخواهد شد
هجرانت بطعنه گفت جان مسکین | دردو دریے مگر نخواهد شد
جز وصل ترا نے شود در سر | دین کار چنین بسر نخواهد شد
خون شد دلم از غمت چه گویم | خون شد دل و بس جگر نخواهد شد

بیان تجنیز

تا کے میرے بر انوری آخر
در حال لگدکوب سپر نخواهد شد

سپر کر
خاک کز

زلفت چو بر لب سے در آمد | بس کس که زخان مان بر آمد
هم راحت خوشدلی نگون شد | هم دولت بیضی سر آمد
دل کم نشود در آنچنان زلف | کز فتنه جهان بهم بر آمد
کاندیشه چو حلقه پیش در شد | کم گشت چو حلقه بر در آمد
چشم سیه سپید کار ست | در کار جهان سیه بر آمد
کز کبر بدست التفا تش | پهلوے زمانه لاغر آمد
چندان حذر من از غم تو | آوخ که غم تو بیشتر آمد
در موکب ترکتاز عمرت | بگذشت در دل دو در آمد

کرز

به رنگ رخ تو چون برد تحسین ‌ ‌ ‌ ماه آمد و مه برابر آمد
هر خطه که خضر دید و دارا و دانست ‌ ‌ ‌ در حسن همه مزدور آمد

حسن تو چو شعر انوری است نیز
گوئی بمزاج دیگر آمد

ز عهد تو بوی وفا می نیاید ‌ ‌ ‌ ز خوی تو جز جفاے نیاید
جهانی ست عشقت که جز تخم فتنه ‌ ‌ ‌ بران آب و خاکی هوای نیاید
مگر بر کجا آمد آسیب جورم ‌ ‌ ‌ توئی با منم تا کجا می نیاید
بنام ایزد از دوستان زمانه ‌ ‌ ‌ یکی با یکی آشناے نیاید
ازین پس وفا رسم هرگز نیاید ‌ ‌ ‌ چو در نوبت عشق نامے نیاید
خوشم این که گوئی برو کز پس تو ‌ ‌ ‌ کسے می نیاید چه رامی نیاید

غم تو کس است و هرگز نبینی
که یک درهم در قفاے نیاید

شبی دارم که یک ساعت مرا بیلم نگذارد ‌ ‌ ‌ غمی کز دوری دلم بند فتوح غمزه پندارد
نصیحت گو مرا گوید که برگن دل ز عشق تو ‌ ‌ ‌ نمیداند که عشق او زنگی رجان من دارد
دلم چون آبله دارد و گر عشق فدا گیرد ‌ ‌ ‌ مگر از جان بسر آمد دلم کش پی میگذارد
مرا گوید نیاز دارم اگر جان در غمم برای ‌ ‌ ‌ چگوئی جان بدان ارزد که او این بیازارد

نتابم روی هرگز اگرچه در غمم ریش
مرا چون تیغ کمن بلاے نوری آرد

ن روزگار گو که مرا یار ربود ‌ ‌ ‌ ازین غم ‌ ‌ ‌ من بر کجا راز نیم داد نر کجا ربود ‌ ‌ ‌ د نر

دوشم ز فراق ... بود | ... آن ... بود

امروز نیست هیچ امیدم بجز وصالش | چون دوش گردون ز غم امید دار بود
واندیشه ها ز وصل همی برگرفت دل | زین عجب بنشاندگی و زشبانه بود
با دوش چون ... هزار ... | اکنون ز غم ... خوش ... بود

اکنون هزاران شب که با دوری دوست
گویم که یا رب این چه شبانه دوچار بود

دوش آمد و دلم دوش که چون ماه برآمد | شب | تا خورشید چو ماه کمر زد و دگر در آمد
زیر و زبر از قامت مستی به پر فرشت | مجلس همه از دولت دیدار تو بر آمد
نقلم همه شکر شد و بادام که آن بت | با چشم چو بادام و لب چو شکر آمد
وان قد چو شاخ سمن ... چو عنبر | صد شاخ نشاطم چو در آمد ببر آمد
از خجلت رویش به نهان تیره ... | هر ماه که هر دوش از افق اختر آمد
بودیم همه در شده با قامت موزون | وان قامت موزونش قیامت بپا آمد
تا بیم رسانان ز فراق ... زمانه | فریاد همی کرد شب آن که سحر آمد

شب روز شد و صبح نسیم سحری دوش
چون در دلم افتاد نسیم سحر آمد

صبر کن ای دل که آن مه ز هجران بگذشت | این | راحت تن چو که بگذشت آفت ...
خویشتن ... یک ... از بهر آنکه | ز رشت ... وصل ...
روزگاری میگذرد ارام و زهر ... | کار ... آسان کرد آسان ...
از غم ... اندر ... گردیم | روزگار | ز ... یا ... جان ... بگذرد

گرچه تیمارست این دم چنان فانی مباش — کین جهان مختصر آباد و ویران بگذرد
باده ده یا تکیه بر عشق من و خوبی خویش — پس مکن زیرکی با هم این و هم آن بگذرد

بپایان

شرم دار آخر که هر دم الغیاث انوری
تا زده بر سمع بزرگان خراسان بگذرد

با قد تو بت سرو حشم دارد — چون قد تو باغ سرو کم دارد
وانگه چو قلم نثار کم تو یا لت — زان قامت و قد که چون قلم دارد
وصلت ز همه وجود تسکین — با هجر تو روی در عدم دارد
شادم بجز د یقین همیدانم — کین شادی با هزار غم دارد
در کار تو نیست عقل بر کاری — کار آن دارد که یکدرم دارد
در سر زنش همه جهان خواهی — این نیز بدولت تو هم دارد

در تو بکفش همین که گو هیدشش
معشوقه ظریف محتشم دارد +

ای دلبر عیار تو یار توان بود — غمهای ترا با تو خریدار توان بود
با داغ تو تن در ستم چرخ توان داد — با یاد تو اندر دهن مار توان بود
بر بوی گل وصل تو سالی نه که عمری — از دست فلک با دل پر خار توان بود
در آرزو دشکر و بادام تو صد سال — بر بستر تیمار تو بیمار توان بود
صد شب بتمنای وصال تو چو نرگس — بی نرگس پر خواب تو بیمار توان بود

آنجا که مرا تو بر آن کرد اشارت
با خصم تو در گشتن خود یار توان بود

معشوق دل ببرد و همی قصد دین کند — با آشنا و دوست کسی اینچنین کند

چون در رکاب عهد و وفا بیرو و دلم — بیهوده اسپ جور و جفا چند زین کند

دل پوستین بچار زغم داد طرفه اینکه — روز و شبم هنوز غمم پوستین کند

گوید که دامن از تو و عهد تو در کشم — تا عشق من سزای تو در آستین کند

آسمانه

از آسمان تا بزمین منت است اگر — با این و آن حدیث من اندر زمین کند

چیزی دگر بجز تشنا مسم و رین چرا که — باری گمان خلق بیک ره یقین کند

بر هیچ نوشت نام وفا کاتو ریخ جان — نامم ز بهر مرتبه نقش نگین کند

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند — نه در فراق تو خشم ز خویشتن برهاند

ایلش

چو برنشید غم من مراکی بخت است — اگر زمانه بجوید که با توام بنشاند

ز من بپرس که بی من زمانه چون گذرانی — از آن بپرس که بر من زمانه میگذراند

مراکی زر و سیم چه غم رسید در دیتا — رسید آنچه رسید هنوز تا چه رساند

ولی ببرد که یک لحظه بازمی نفرستد — همی مراد که یک ذره بازمی نشاند

مرا چو عشق بدست تو باز داد وفا کن — جفا مکن که همیشه جهان چنین نماند

ببرد حلقهٔ زلفت دلم نهان ز دو چشمم — چنانکه بانگ برآمد که این کرد و که داند

بغمزه چشم تو گفتش که گر تو داری دگر نه — من این ندانم و دانم بکار ما که ماند

خشمم این بار جان بخواهد برد — بر دنامم نشان بخواهد برد

درهمت باگران رکاب صبر — دل ز دستم عنان بخواهد برد

موج طوفان فتنهٔ تو ... — عافیت از جهان بخواهد برد

نرگس چشم و سرو قامت تو / زینت بوستان بخواهد برد
با همه دل گرفته رام که مرا / غم عشق تو جان بخواهد برد
چشم تو بوسه گر ز من بستد / روزگار از میان بخواهد برد
من خود اندر زمانه می‌بینم / کز زمان تا زمان بخواهد برد
در بهار زمانه برگی نیست / کز نهاد خزان بخواهد برد

انوری گر حریف تو والیست
لذت رایگان بخواهد برد

گل رخسار تو چون دسته بستند / بهار و باغ در ماتم نشستند
صبا را پای در زلف تو بشکست / چو چین زلف تو بر هم شکستند
که خواهد رفت ازین آسیب جستند / چو نوک خار و گل برگ بستند
اگر او در باغ رخسارت بود راز / از آن دلها که در زلف تو هستند
کند در هر گلستان نشگاه تو نگاه / ز غمزت کجا ترکان مستند
بود در پیش لب از بیم چشمت / همه خوانندگان لبها ببستند

بسی بر کار این بیچارگان پای
چه خواهی کرد مشتی زیر دستند

عشق ترا خرد نباید شمرد / عشق بزرگان نبود کار خرد
خاک تو هر سر نتواند کشید / خار تو هر پای نیارد سپرد
جز لقبیت نشمارم غمت / ونه تو را آن غم بغنیمت شمرد
چون ز پی تست چه شادی چه غم / چون ز می تست چه صافی چه درد

بارها زان پای شوم پایمال — باری از آن دست هم و شنبد
با تو گله بنهم و سر بر سری — گرچه نباید کلیم از دو برد
نیست ز آن سزاوار عشق — گیر که خوبی دگری رگی ببرد

حسن تو همچون سخن انوری
رونق بازار جهانی ببرد

ز هجران تو جانم می برآید — بکن رحمی بکن کاخر نشاید
فرو شد روزم از غم چند گوئی — که میکن حیله تا شب خود چه زاید
سیه روزی من چون آفتاب است — بروز آخر چراغی می نماید
بیک بر تاب هجرت غم چنان شد — که از خونم قفعای می گشاید
گرفتم در غمت عمر و بپایم — چه حاصل چون زمانه می نیاید
درین مشتها دلم با عشق بگرفت — که از وصلش چه گوئی هیچ آید

هنوز این ره زبانم نا گذشته
فراقت گفت آری می نماید

من آن نیم که مرا بیتو جان تواند بود — دل زمانه در رگ جهان تواند بود
نهان شد از من بیچاره راز محنت تو — قفای میر همه کس نهان تواند بود
اگر ز جان منت هیچ گونه نیست خبر — که حال من ز غمت چه بسان تواند بود
چرا اگر همه گم نام دشمنی — بطعنه گوئی تو کان فلان تواند بود
جفا مکن حکیمی بس کرد در جهان لکن — برات عهد وفا نا روا بان تواند بود
درین هرا داره کرد و فا نکنند — هم از حدای خم آسمان تواند بود

اگر ز عهد وفا ممکن است هیچ نشان
درین جهان چو بیابی در آن تواند بود

مرا اگر چون تو دلداری نباشد — هزاران درد دل باری نباشد
مرا گویی که در بستان این راه — گلی بی زحمت خاری نباشد
بود بار گران کردن ولیکن — بهر جو سنگ خرواری نباشد
اگرچه پیش یاران گوید از تو — که زو خوشخوی تر یاری نباشد
تو خود دانی که از تو بوالعجب تر — ستمگاری دل آزاری نباشد
چگونه دست بر تو آن کس — کش اندر کیسه دیناری نباشد
چو اندر هیچکاره پایم من — ز گفتار تو خود آری نباشد

اگر فارغ بود سنگین دل تو
ز بخت من عجب کاری نباشد

یارم این بار بار می ندهد — بخت کارم قرار می ندهد
خواندمش بخت در از شد گرش — چرخ جز کو کنار می ندهد
روزگارم ز باغ نوک و کر — گل نگویم که خار می ندهد
نیک عنا کم از زمانه ترا که — جز غمم یادگار می ندهد
بخت یاری من دهد نی — این بهانه است یار می ندهد
این همه هست خود ولیکن آنکه — با غمم غمگسار می ندهد
زانکه تا دل بگریه خوش نکنم — اشک بی انتظار می ندهد
انوری دل ز روزگار ببر — که دمی روزگار می ندهد

مردی نی که روز وصل چو شمع — ور تو بیخند و اشک می بارد
گیر کامروز وصل داغت کرد — همچو داغ فراق باز آرد

برگرفتم شمار عشق آن به
که ترا از شمار نشمارد

دل در هوست ز جان برآمد — جان در غمت از جهان برآمد
کو جان و جهان مباش نزدیک — مقصود تو از میان برآمد
نسو ویست تمام اگر دمی زا — یک عمر ز تو رایگان برآمد
هم خانهٔ هر کشته غم تو — زود آنکه ز خان و مان برآمد
وانکس که فرد شود بکویت — دیر آنکه از دو نشان برآمد
گوئی که اگرچه هست کامم — تا کام وصلی فلان برآمد
لیکن ز زبان این و آنست — هر طعنه که از زبان برآمد
دل طعنهٔ تو بدرید بجرید — تا دیدهٔ این و آن برآمد
نشنید سی جان توان مرد — ای جان جهان که جان برآمد

ارزان مفروش انوری را
کز بازخوی گران برآمد

جانان و جان تنگ صد تنگ شکر ارزد — اندام سیم رنگت خروار باز زر ارزد
هرچند دلربائی زلفت بجان خریدم — کا واز منع جانان شاخ صنوبر ارزد
عاشقان کویت لانی زنیم گه گه — آن دل کجاست یارا کاندر دو گر ارزد
ز عشق روی خوبت آب درم زدیده — کشت تهنیت خرم کاریکو تر ارزد

گر دل که تب هجر تو شد تاب نخست
کس را سبب ذات نشد محک درست

هر شب غمی تو بجز نکه که بود
غمی تن بجسته کم نو دی
آنکه بحسم گذرا دی سیم
آفت دو نکار تو جدا است
گفتم که دلم چه حرف سند است
تن بیش تر ز دست تو بی دام
آنرا که بود هم زبان گرید

تن بند و بهر چه گرمید
دل که تو تبسم و رخید
اگر تو سبب دگر ببینم نشد
هر فتنه که در و زمانه می بسته بود
گفتی ببستم دگر چه میاید
دل بین که چه بپا د بیاید
با تند کردن سر ازو افزاید

دستی بزند کرا ابو رسی ای دل
از دست تو رشتید دست بیا چه

مرا صورت تو بیند کرد دل با بی دگرگیر
دل تو دو درهم بندی اگر چه بپندی زد
از دو دوی بیار هم نسبت بسم آنکه نا گاهی
اگر زان لعل شکر بار نقد و شد جایی

مرا آن کار رنگ نار دیده کار دیگر
که گذارد جدا ای دو جدا [illegible]
خورد و ته بها در با جا کم رد و داری دگر
رهنمای دل بجز جان خریداری دیگر

گر باغ و صالش را با کرم نیاید
بجای گل بجز او همی خاری دگر گیرد

سنت از شمع چشم مرت دو ریا
بند و لغین تو شد فنا [illegible]

سال دم دور و زمستی یا
خاک کف پای تو [illegible]

خادم وذاتش تو خوان بنهد — جا کرد و در بان درت خور باد
عاشق محنت زده دیوان نیست شاد — حاسد خرم شده مهجور باد

وصل تو با داهیه نزدیک ما
هجر تو جاوید ز ما دور باد

نه وعدهٔ وصلت انتظار ارزد — نه خرم هوای تو خمار ارزد
هم طبع زمانه که نشگفت است — کس را ز تو هیچ گل که خار ارزد
بر یاد تو داد روزگارم دل — وان چیست ترا که روزگار ارزد
منصوبه منه که یاد عنایت تو — حقا که اگر بهشت چهار ارزد
گویی همه ز ارجان بوسی — زیرا که یکی بصد هزار ارزد
وانجا که کنار اندر افزاییم — صد ملک زمانه آن کنار ارزد
برگیر و شمار حسن خویش آخر — تا بوس و کنار تو شمار ارزد

گویی که بصد هزار انوری ارزم
آری شه در شاهوار ارزد

اب جمال جمله بجوی تو میرود — خورشید در خجالت روی تو میرود
ای در رکاب لطف تو صد جان پیاده میرود — دل در رکاب رخ بکوی تو میرود
هر روز هست بر سر کوی اجل دو عید — در جنب آنکه بر سر کوی تو میرود
بردم هزار خرمن جان پیش میرود — بادی که در حمایت موی تو میرود
بان خواهم بوسه د بازایستی ز قول — چون وعده‌ات همین به سوی تو میرود
رخاک مے بجویم چو بر زمانه را — یا آنکه در زمانه ز خوی تو میرود

رنگی نماند نوری خسته جان را
وین رنگ هم ز جنس ز کوی تو میبرد

جان وصال تو تمنا میکند
گر نهانش هیچ سودا میکند

با عدا ار دو کافرے باشد مرا
آنچنان امروز و فردا میکند

غارت جان میکند چشم خوشت
هیچ تاوان نیست زیبا میکند

زلف را گو پای خیت مکن
کانچه نتوان کرد تنها میکند

چند گوئی راز پیدا می کنی
راز من نازت تو پیدا میکند

آتش دل گرچه پنهان میکنم
آب چشم آشکارا میکند

آنچنان شوخی که چون گوید که نیست
کان نوری از عشق رسوا میکند

گرچه پیدائی ولیکن ز علم ما
گوئی ای مردان بپیدا میکند

چون کسی نیست که از عشق تو فریاد رسد
چکنم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد

گر وصال تو بما می نرسد با خیال
آرزو دگر بگدایان نرسد باد رسد

چه رسید است بما له ز رخت جز حسرت
حسرت آنست که بر بوی تو آزاد رسد

خاک درگاه ترا سجده خود خواهم کرد
آری از خاک درت اینقدرم باد رسد

از تو هر روز غمی نو طلبم از پی آنکه
سیرے دینه با مروز چه فریاد رسد

ز چو شیرین لبت شکر باشد
ز چو روشن رخت قمر باشد

با غمهای تلخ چون زهرت
عیش من خوشتر از شکر باشد

تو برنه مائلی و نیست عجب — میل خوبان همه بزر باشد
کار عاشق بسیم گردد راست — عشق بی سیم درد سر باشد
دائم از نیستی بعشق توام — هر دو لب خشک و دیده تر باشد
در فراق تو عاشقان ترا — همه شبهای بی سحر باشد
عشق و افلاس و مسلمانی — صدره از کافری بتر باشد

جان نقش رخ تو بر نگین دارد — دل داغ غم تو بر جبین دارد
تا دامن دل بدست عشق نشست — صدگونه سزا در آستین دارد
چشم تو دلم ببرد و میدانم — کاکنون پی جان قصد دین دارد
وانگه کمان غمزه در بازو — تا باز چه فتنه در کمین دارد
گوئی که سخن نگوی و دم درکش — انصاف بده که برگ این دارد
تا چند که پوستین بگازری زده — مجرم دل آنکه پوستین دارد
در باغ جهان مرا چه منی سے — جز عشق درخت که بر زمین دارد
در خشک ترا انوری بصد حیلت — در شرکت تو دل حزین دارد

غارت عشقت بدل و جان رسید — آب ز دامن بگریبان رسید
جان و دلی داشتم از تیر ها — نوبت آن نیز بپایان رسید
گفتم جانی بسر آمد مرا — عشق تو آخر بسر آن رسید
با تو چه سازم که گر افغان کنم — زانچه بمن در غم هجران رسید

بشنوی افغانم زدگوی بلبلتر
کار فلان زرد و با فغان رسید

رفته در دام ز تو بیار رو دار
نیم شبان دردش بکیوان رسید

گر تو توئی زرد که خواهند گفت
سوز فلان در تن بهمان رسید

دلم را اندو جان مے نداره
چنان کاید جانے می گذارد

حدیث عشق باز اندر رخنگت آ
وگر بارش بهمان سر نگارد

چگویم تا کہ کارے بر نسازد
چه سازم تا کہ رنگے بر نیارد

چه خواهد کرد چندین غم ندانم
کہ جائی پیک غم دیگر ندارد

بزاری گفتمش در صبر زن دست
اگر عشقت بدست غم سپارد

مرا گفتا ترا با کار خود کار
مسلمان مردم این را دل شمارد

بنام ایزد دلم در منصب عشق
بآئین شغلها مے گذارد

زلفش اندر جور تلقین میکند
رخ پیاده حسن فرزین میکند

در رکابش ماه خواهد رفت اگر
اسپ حسن انیست اگر زین میکند

بر کمالش خط نقصان میکند
هر کش اندر حسن تحسین میکند

با رخ و دندانش روز و شب ملک
پشتی پا و پر دین می کند

بر سر بازار عشقش در طواف
دل کنون زلف لا دین میکند

با چنین تمکین نباشد کار خود
گر فلک را هیچ تمکین میکند

هر چه دستش در تواند شد ز جور
با من مهجور مسکین می کند

ایش تلخ من کند معلوم خلق | گرچه با زیبای شیرین میکند

با کر خواهد کرد از کیستی وفا
گر جفا با انوری این میکند

دل ز عشقت رخ بخون تر میکند | جان ز جورش خاک بر سر میکند
میخورد خون دل و دل عشوه‌اش | میخورد چون نوش باور میکند
گرچه پیش از وعده سوگندان خورد | آن هم از پیشم فراتر میکند
عقل را چشم خوشش در نرد عشق | سید هر شش هنر بششدر میکند
رزند ارهم لاجرم بی موجبی | هر زمانم عیب دیگر میکند
گفت زر گفتم کجا آن گفت کز | الحق این نقدم توانگر میکند
گفتم آخر جان به از زر گفت به | لاجرم کار تو چون زر میکند

چون کنی خاکش همی بوس انوری
گرچه با خاکش برابر میکند

در هوای تو ملک پر میزند | اینچنین کت جن پرور میزند
من کیم کز بیش عشق تو بر سر زنم | بر سر از عشق تو خنجر میزنند
عشق را در سر مکن جور و جفا | عشق با ما خود برابر میزند
تو نشسته فارغ اندر گوشه | دین دعاگو حلقه بر در میزند

عاجزی هرگز مباد اندر جهان
عاشقی با کافری بر میزند

بگریی در کنم یاری نیاید | چو آید جز جگرخواری نیاید

بنام ایزد ز بتان زمانه — ز گل قسم بجز خواری نیاید

کنون نقشم کمے با زمالد — که آواز ووشمش جاری نیاید

بجان بوسه ز خواستم گفت — بهر جان بوسه یاری نیاید

مرا در مذهب عشقش اگر واشت — ز ده سجاده زناری نیاید

بر دچون کیسه دوزم که هرگز — مرا در کیسه دیناری نیاید

بصرف جان چو در بازار حسنش — بصد دینار دیداری نیاید

مرا گوید نبایدمیحت از من — چه گریم گو محش آری نیاید

مبند ای انوری در کار او دل
ترا زو در دنق کارے نیاید

صبر با عشق بس نمی آید — یار فریاد رس نمی آید

دل بکاری که پیش می نرود — یک قدم باز پس نمی آید

عشق با عافیت نمیامیزد — نفسے هم نفس نمے آید

بیضے خوش ولایتست ولیک — زیر فرمان کس نمے آید

داور کاروان خورسندیست — زان خروش جرس نمی آید

چکنم عسکری که نیشکرستش — بے خروش مگس نمے آید

گوئی از جانت می بر آید یا ے
چه حدیث است بس نمے آید

روی تو آرام دلها مے برد — زلف تو زنهار جانها مے برد

تا برآمد فتنه زلف و رخت — عافیت را کس بکس مے فرد

منی عشقت بدست رنگ و بوی — رانده دلها را بدریا میبرد
وقت باشد بر سر بازار عشق — گر تو یک غم دل بصد جان میخرد
بر سر کوی غمت چون دود در چرخ — پای کس جز بر سر خود نه میبرد
هست زیر پردهٔ وصل لبت — لاجرم زلف تو پرده اش میدرد
پای در وصل لبت نتوان نهاد — تا سر زلف تو سر در نا ورد
گوئمت وصل مرا گوئی که صبر — تا دلم آخر اطر یقی بنگرد
جمله از اندیشه سازی کار وصل — تا بمیر نیستی حیانے بگذرد
وعده دارد در زمن چندین لیذر — زندگانی را اگر چون میبرد

گوئی از من بگذران آنوری
چون کنم سے بگذرد و می نگذرد

عالمی در ره تو حیرانند — پیش و پس هیچ ره نمیدانند
عقل و فهم ار چه هر دو پیر ذرمد — چون بکار رسند در مانند
جان و دل گرچه عزتی دارند — بر در تو غلام دربانند
دوستان اگرچه در ذلست — مرهم درد خود ترا دانند

ور چه فریاد خوان شوند از تو
هم بفریاد خود ترا خوانند

نه دل کم عشق یارے گیرد — نه یادگرے قرار میگیرد
از تنگ توآن شرنگ میارم — کانگشت از نگار میگیرد
سرمایهٔ صد هزار غم بیش است — آنرا که نگار میگیرد

صبری نه که کارساز دل باشد … با غم بیکاره کاری گیرد
هر غم که از میان جان خیزد … پیداری از دو کشت ریشه گیرد

آری غم عشق اگر بجز گوشی
دلرا نه باختیار دامی گیرد

دردم فزود دست بدرمان نمیرسد … صبرم رسید و هجر بپایان نمی رسد
در ظلمت بیا ز جهد سکندری … خضر طرب بچشمهٔ حیوان نمی رسد
هر خوان ازان که طعمهٔ جانست بیمحتن … آنجا بپای عقل بجز جان نمی رسد
خوانی که خواجه خرد از بهر جان نهاد … مهمان عقل بر سر این خوان نمی رسد
گفتا بنیز بان که مراز ار فرست … گفتا هنوز نقل بدرمان نمی رسد
فتراک آن سوار بتو کی رسد که خود … گردش هنوز بر سر سلطان نمیرسد

طوفان رسید در غمت ای انوری هنوز
کشتی سرای نوح بطوفان نمیرسد

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد … درآ درآ که ز تو کار ما بجان آمد
بهر بهر خورد خواهم ز داغ هجران پیش … مکن مکن که غمت سود دل زیان آمد
چه میکنی بپریشونی چه چه میطلبی … چگفتمت چه شنیدی چه گمان آمد
مزن مزن بسرا زین آتشم بدل که نمو … بسا بسا که برین خسته دل نهان آمد
چنان که بود گمان رسی بعهد کمی … بیا بخت همه عهد تو همچنان آمد
کراره کردی از من تو خود ندانستی … که دل ز عشق تو یکبار در میان آمد

مکن تکبر بهر خدای راست بگوی

که تا حدیث منت هیچ بر زبان آید

در همه آفاق دلداری نماند ‌ ‌ ‌ در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار عیش ‌ ‌ ‌ راستی باید ز گل خاری نماند
گل با دل گفت اندر باغ عشق ‌ ‌ ‌ گرچه بر شاخ وفا داری نماند
یادگاری هم نماند آخر ازان ‌ ‌ ‌ دل بیا و سر و گفت آری نماند
در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ ‌ ‌ ‌ چرخ را گوئی جز این کاری نماند
گوئی آخر این همه بیگانه اند ‌ ‌ ‌ این ندانم آشنا باری نماند
عشق گفتم که صبرم اندک است ‌ ‌ ‌ گفت اینت بس که بسیارے نماند

انوری با خویشتن میساز آنکه
در دیار یار دیارے نماند

روی خوبت خدای میداند ‌ ‌ ‌ که اگر در جهان کسی ماند
ماه را بر بساط خوبی تو ‌ ‌ ‌ عقل بر هیچ گوشه ننشاند
شعله آفتاب را نکشد ‌ ‌ ‌ حسنت از آستین بیفشاند
در جهان بر نیاید آب از آب ‌ ‌ ‌ عشقت از آب بر جهان راند
گفتمت در جهان یبوسه بستانی ‌ ‌ ‌ گفتی از خصم بوسه بستانم
بستدی جان و بوسه مے ندهی ‌ ‌ ‌ این حدیث بران نمی ماند
چون مزاج دلم همیدانی ‌ ‌ ‌ که ندانند شکیب و نه تواند
با خیالت بگو بخواهم او ‌ ‌ ‌ تا بگوش دلم فسر و خواند

انوری بر بساط گیتی کیست

کرنا تا باخت ہے مانند

رنگ عاشق چو زعفران باشد
روی فایع دلان برنگ بود
قاصد عشق راز رو چو رسید
عشق دیدن در مدیث ز مدد شود

ہر کہ عاشق بود چنان باشد
رنگ عاشق چو زعفران باشد
کمترین پائے مرد جان باشد
مدت جان وصال مان باشد

بیلم اللہ کہ گرد موکب عشق
گر بجا نیست رائگان باشد

یا وصل ترا عنایتے باید
صد سوز و ہجر مے فرد خوانم
دل عمر عشق صید در شورت
بوسے بزمے وگر لب دانہ
الحق بہ اثر بن بہا دانوان
آخر ز تو در جہان بس از سر
وا گر زشت چہ عیب مہجور کے

یا ہجر ترا نہایتے باید
در شان وصال آیتے باید
آخر ز تو در جہا ستے باید
گوئی سبب دلالتے باید
در ہر کار سے کفایتے باید
جز جور و جفا حکایتے باید
جز مہر و فا شکایتے باید

در خون مے چرا نشینیم
این دلشدہ را حمایتے باید

یار دل در میان نمی آرد
سایہ بر کار من نمی فگند
نوریر ز گر اگرچہ در کار است

در دل من نشان نمی آرد
تا کہ کارم بجان نمی آرد
خویشتن را بدان نمی آرد

کی بپایان من و تار و سر	چونکه سر در جهان نمی آرد
روز عمرم گذشت و عده وصل	شب هجرش گران نمی آرد
عمر سرمایه است نا معلوم	تاب چندین زیان نمی آرد

بسر او که عشق او بسرم
یک بلا رایگان نمی آرد

حسن تو بر ماه لشکر می کشد	عشق تو بر عقل خنجر میکشد
خدمتش بر دست میگیرد فلک	هر کرا دست غمت بر میکشد
دست عشقت هر کرا دامن گرفت	دامن از هر دو جهان بر میکشد
از تو هر گز غمم آمد رسول	جان بصد سودا و پیش بر میکشد
آنکه میگوید که از زلفت بتنگ	تا و شب بار و ز عنبر میکشد
مشک باری سر برشوت میدهم	زلف تو با اینهمه سر میکشد

انوری بر پایهٔ تو کی رسد
تا قبولت پایه بر تر می کشد

یار در خوبی قیامت میکند	حسن بر خوبان غرامت میکند
در قمار حسن با او تمام	دعوی داو تمامت میکند
از کمان ابروان کرد آنچه کرد	وای ازین کز تیر قامت میکند
فتنه بر فتنه است از او جهان	غارت صبر و سلامت میکند
بیگنه از حسنش ندارد آگهی	هر که در عشقم ملامت میکند

در نکوئی رو چو شعر انوری

راستی را به قیامت مانند

دردم ز دل بسی آید | بالا از گل عشق بوئی آید
تیغ غمم به خنده بیرون شد | وین بخت ز رخنه درستی آید
گفتم شب هجر به جود و درست | این نفت و زان خبری آید
دل خانهٔ غم تو نام کرده | وز بزم تو مرده سی آید
از هر چه کند بجز سی گردد | وز هر چه کند بتر سی آید
هر لحظه ز نار شعر که در دستان | انگشت و دیران یکدگر نزاید
پرکنده شدم ز آشیان تو | یک مرغ وفا پر سی آید

بر صبر تو نیست انوری کار است
چون کار بجید بر سی آید

تا کار مرا وصل تو تیمار ندارد | جز با غم هجر تو دلم کار ندارد
بی رونقی کار من از زلف تو خفته است | کاریست که جز گیسو تو بازار ندارد
دارد سر خون ریختنم هجر تو وانکه | این است غم هجر تو تیمار ندارد
با هجر تو گفتم که چه خیزد ز کسی که | از گلشن ایام بجز خار ندارد
گفتا که چو دل جان بده انکار ندارد | جانا تو نگوئیش که انکار ندارد

چون می نه شنید سخن انوری
بگرفته تو بگو گفت ترا خوار ندارد

در درد تو کم کسی امان یابد | در عشق تو کم دلی زبان یابد
خود وهم نشان نمیتوان داد | زانکس که ز تو همی نشان یابد

وصل تو اگر بجان بیابد دل — اثبات بده که رایگان یابد
تنها تو بهم جهانی و آنکس — گویافت ترا همه جهان یابد
در آینهٔ گر جهان نمائی — از نور رخت خیال جان یابد
در سایهٔ تو بر آفتاب افتد — منشور جمال جاودان یابد
از ذره و زعیان تری چو بنده — اسرار نه دولت همی نهان یابد
ردی که دل نیاز دش دین — دیده که بود که روی آن یابد
نشگفت که در زمین به خوبی تو — ماهی تو و مه بر آسمان یابد

زین قرن قرین تو که یابد کس
یا چون تو یکے بصد قران یابد

که در عشق تو پا در گل ندارد — که راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان من باید نهادن — درین راه و دلم این حل ندارد
چو دل در کار تو بستم ضمان کست — که حیرت کار من مشکل ندارد
همین سرمایه صبر روزگار است — دلم این هرده هم حاصل ندارد

گرا پایان پدید تو باشد
که دریائے غمت ساحل ندارد

حلقهٔ زلف تو بر گوشه جان ببرد — دل ببرد از من و بیم است که ایمان ببرد
در سر زلف تو چه حلقه چین جا نیست — گه همی جان و تن و دین و دل از آن ببرد
خود دل از زلف تو دشوار توان واگنگ — گه همی زلف تو از راه دل آسان ببرد
از سر زلف تو سان رهائی نبود — هیچ دل را که همی سخت بسامان ببرد

عشق زلفت تو چو سلطان بر شب گیتم — آیین مرا زود کرا زدست بسادان بر

چه از خدمت سلطان باز ان [illegible]
اگر چون خوش نزخم [illegible] دست یزدان

دوش یار و زیار رسیده بود — خرم آنجا که حلقه بر در بود
در برم همچو سیم ساده او — که برم اندرش چون زر بود
دست من بود و گردن همه شب — روی همه روز اگرچه بر سر بود
اگرچه شبهای وصل بود خوشم — شب دوشین ز شکل دیگر بود
من از عشق زارتر بودم — از هر شب رخش نکوتر بود
کس چه داند که آن چه طالع بود — من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که صبح روی نمود
انوری با فلک برابر بود

یار با هر کسی سری دارد — سر چیز با سے دارد
اینچنین شرط دوستی باشد — که نخواند لطف و بگذارد
دل و جانم بخواه بستاند — پس بدست فراق بسپارد
تا زبسیار میکند لیکن تو — راستی خواهی آن ندارد

جان همی خواهد و کرا بکند
که بجای زمین ببازارد

یار دستم ز بی رنگ آورد — باز پای دلم بچنگ آورد
بر [illegible] پرا [illegible] — چشم از [illegible]

پای در صلح نانهاده هنوز — تا ز ناز سر گرفت و جنگ آورد
چون گل از نازکی ز باد هوا — چاک زد جامه بارنگ آورد
خواب خرگوش داد یک چندم — عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی تنگش بروزگار آخر — بر دلم روزگار تنگ آورد

انوری را چو ننگ و نام ببرد
رفت و دعوی نام و ننگ آورد

دلبر هنوز ما را از خود نمی شود — با او چه کرد شاید با او که گفت یارد
جانم فدای زلفش تا خون او بریزد — عمرم فدای چشمش تا گرد او برآرد
جان را چه قیمت آید گر دو غمش بسوزد — دل را محل را چه باشد گر درد آرد
گیتی بی بناز گرچه باز گیرد — زنده کی نبیند گر غمزه برگمارد

آوازهٔ جمالش و لهابی نوازد
لیکن بر وصالش کس را نمیگذارد

طاقتم در فراق تو برسید — صبر یکبارگی ز من برمید
تا گرفتار عشق شد جانم — بر دلم باد خرمی نوزید
چرخ بر دست بازی عمرم — همه گونه نشان هجر کشید

عقل کوشید با غمت چندین
عاقبت هم طریق عجز گو ید

ز عمرم میتو در دو دل فزاید — گر این عمرم نباشد میتو شاید
دلم را درد تو می باید و بس — عجب کو را همی راحت نیاید

مرا این هست کی هرگز کم مبادا / بجز آنکه هر دمم سی فزاید

دست بجز خویشتنم یار دادی / که تا هر دم مرا رنجی نماید

اگر لافی زدم کان توام من / بدین جرمم چه با آتش و آب آید

طاقت عشق تو زین بیشتر نماند / پیش از این بی تو سر خویشتنم نماند

راست میخواهی نخواهم هیچ عمر / برگ گفتار کم و دشمنم نماند

شد تو انگه جانم از تیمار دود / وان دل بی صبر و روشنم نماند

تا گرفتم آشنائی با غمت / در جهان و بیگانه خویشتنم نماند

چون کنم تدبیر کارت چون کنم / چون دل تدبیر اندیشم نماند

انوری تا کی ازین کافر بچه / کاعتقاد و مذهب و خویشتنم نماند

مرا با دلبری کاری بیفتاد / دلم را نیز بازاری بیفتاد

دلم با عشق دست اندر کمر کرد / لب پوشیده یکباری بیفتاد

قبای عشق مجنون می دریدند / دلم را زان کله داری بیفتاد

مرا افتاد با بالای او کار / ز بر بالای من کاری بیفتاد

جهان را چون دل من بر زمین زد / کنون از دست دلداری بیفتاد

تا ما ورا دیدیم از من رخ در حجاب دارد / نه دیده خواب دارد نه دل شکیب دارد

به دست کامرانی دل از عنان گسسته / هم پای زندگانی جان در رکیب دارد

پندا رورد گشتم گوئی که درد و عالم — هر جا که هست دردی با من حساب دارد

بفریفت آن شکرلب ما را بعشوه آری
بس عشوه‌های شیرین کان دلفریب دارد

جمالش از جهان غوغا بر آورد — مرا ازشوید او دیبا بر آورد
چو دل دادم بدو جان خجلت ازبن — چو گفتم بوسهٔ صفرا بر آورد
ز بی‌آبی و شوخی و رز باشد — هزاران فتنه و غوغا بر آورد
غم و تیمار هجرش عاشقان را — هم از دین و هم از دنیا بر آورد
نه یرم از وصالش هیچ شادی — فراق او دمار از ما بر آورد
همه توقیعها را کرد باطل — لبش از مشک طغرا بر آورد

همی سازد انوری با درد عشقش
که خلق از عشق او سودا بر آورد

ان شوخ دیده دیده چو بر هم نمیزند — دل صبر پیشه کرد و کنون دم نمیزند
.وصد هزار زخم جفا دارم و هنوز — چون دست زخم یافت یکی کم نمیزند
گ لطعنه طال لقای زدی مرا — واکنون چو راه دل بز دآن هم نمیزند
دست دل کنون در شادی نزد عشق — آلا بدست او در یک غم نمیزند
ب چه محتاب بلائیست او کز و — یک ابر دیده نیست که او نم نمیزند
ش کدام زاویه غارت نمیکند — زلفش کدام قاعده بر هم نمیزند

القصه در ولایت خوبی بکام دل
زد نوبتی که خسرو عالم نمیزند

ترا تا کی فلک رنجور دارد
یک بادہ کہ با معشوق خوردم
ترا هم تا فلک زین نوع صحبت

زردی دلبرم مهجور دارد
همه عمرم دران مخمور دارد
کہ هجر اے مرا رنجور دارد

دو دوست خود بخون دل کشادہ است
گر بر خوان من منشور دارد

در دو تو نالہ ساں نماند
ز عشق تو چنین شکستہ ام
آوازۂ تو جز دل شنید
گر با همہ کس چنین کند دل
از عشق تو دل بماند و بسیم است
از کار جہان کران کنی او دل

دا بزدہ تو جا و دان نماند
کان روی نکو چنان نماند
در محنت من نشان نماند
یک دلشدہ در جہان نماند
کز بہر زحمت جان نماند
کازار درین میان نماند

آن کار بسم کو تو بیاسے
بلکہ همہ سود زیان نماند

عشق تو بہر کہ عافیت بسر آرد
عقل کہ در کوی روزگار نتابد
صبر کہ ساکن ترین عالم عشق است
بوی تو با وارو غنی بطرانی
گفتم یارب چہ عیش با کرم من

هر دو جہان نقش زیر پای تو آرد
بر سر کوی تو عمر با لب آرد
زلف تو هر ساعتش بہ قعر در آرد
جملہ عشاق را زجان برآرد
گر ز وصال تو ام کے بر آرد

هجر ترا زین حدیث خندہ برافتاد

گفت که آری چنین بود اگر آرد

نوبت حسن ترا لطف تو گر رنج کند — حسن تو خاک کلف بر سر هر گنج کند
قبلهٔ روی ترا هر که شبی برد نماز — چار تکبیر دگر روز برین پنج کند
نرگس مست تو هشیارترین مرغی را — سینه چون باز کند چهره چو نارنج کند
عقل بر سخت لبت را چو شکر گفت که نیست — آنکه در مهد همی طفل سخن سنج کند
رخ داری بنهادم ز رخت آنکس را — کز مه یک شبه هر مه رخ شطرنج کند

غم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد
بی غم و رنج مبادم اگرم رنج کند

آرزوی روی تو جانم ببرد — کافریهای تو ایمانم ببرد
از جهان ایمان و جانی داشتم — عشق تو هم این و هم آنم ببرد
غمزهات از بیخ دل از بارم فگند — عشوهات از خان و ازمانم ببرد
عقل را گفتم که پنهان شو برد — کین زمان و پنهانم ببرد
گفت اگر این بار دست از من بداشت — باز باز آمد به دستانم ببرد

انوری چند از شکایتهای عشق
کان فلان بگذشت و پیمانم ببرد

هر چه جان کنی روا باشد — برگ آزار تو کرا باشد
چون تو در عیش و خرمی باشی — گر نباشد زهی روا باشد
چند گویی که از بلا بگریز — که ره عشق پر بلا باشد
از جفای تو چون توان بگریخت — چون دلم بر تو مبتلا باشد

با بلا و غم تو من خوشم
گر جهان سر بسر بلا باشد

یار گر در وفا نمی گردد *** تا جنبی ز در روا نمی گردد
با گرد درش همی گردیم *** گرچه او گرد ما نمی گردد
یک زمان محنت جدائی یار *** از سر من جدا نمی گردد
هیچ شب نیست تا ز خون جگر *** بر سرم آسیا نمی گردد

مبتلا ام بعشق و کیست که او
بعشق مبتلا نمی گردد

حسن تو گر همه برین قرار بماند *** فایده عشق استوار بماند
از رخ تو گر برین جمال بماند *** پس غم دل تو کی یادگار بماند
هر نفس از رخ ماه را تعجب *** چشم دران زرد چون نگار بماند
بی تو مرا در کنارم از تنهائی *** خون دل و دیده در کنار بماند

از غم تو در دلم قرار نماند است
با غم تو در دقیقه ار بماند

هر که را با تو کار در گیرد *** بهره از روزگار در گیرد
سخن لب ز هم چو بگشائی *** همه روی زمین شکر گیرد
چون زند غمزه چشم غمازی *** دو جهان را بیک نظر گیرد

چشم تو آهوئیست لیس نادر
که همه صید شیر نر گیرد

ای مانده من از جمال تو فرد — هجران تو جفت محنتم کرد

چشمیست مرا و صد هزار اشک — جانیست مرا و یک جهان درد

گردون کبود پوش کرده است — در هجر تو آفتاب من زرد

در کار تو من هنوز گرمم — زان تا نکنی دل از وفا سرد

جفت غم و خوش است آری — اندی کنیم ز درد و تو فرد

با محنت چون تویی توان ساخت
زهر غم چون تویی توان خورد

ردیف الراء

دلا در عاشقی جانی زیان گیر — دگر جای بازی نیست جانگیر

جهان عاشقی پایی ندارد — اگر جانت همی باید جهانگیر

مرا گویی چنین بسم نیست آخر — چنان کت دل همی خواهد چنان گیر

من اینک از میان کارم دل — سر و کار غم همی بینی گران گیر

و در آن میزنی کز غم شوی خول — بر و هم عافیت را آستان گیر

ببوی وصل هم رنگش شد بینے
بکویت جان همه دان بر بیا گیر

سلام علیک ای جفا پیشه یار — بگویی چون داری احوال کار

اگر بخت با من مخالف شده است — تو باری موافق مشو زینهار

بگویم مرا با غمت خوش است — که بر غم ندارم ز تو ننگ و عار

خطایی که کردم ببخش بر مگیر — جفایی که گفتم ز من درگذار

جواب سلام رسید بازده
سلام علیک ای جفا پیشه یار

هیچ دانی که صحبت با دار یار — سر نپیوند چو من یار فرود آرد یار
کاشکی هیچ کسی نه خبری میداد — تا ازین واقعه خود هیچ خبر دارد یار
تو نه بینی که مرا عشوه دهی خند اخته — سالها زار بگریانی و بگذاری یار
یار را جور کند خود چکند چون بعتاب — خون بریزد و همه روی نیازاری یار

باز

انوری جان و جهان گیرم انگار ولی
پیش از آن کت ببین ورنکم انکار دیار

ساقیا باده صبوح بیار — واندوام هر فتوح بیار
تباره مت مسیح بد و — آفت توبه نصوح بیار
هین که طوفان غم جهان برفت — نشئه همزاد عمر نوح بیار
وز پی نفی عقل و راحت روح — راح صافی چو عقل و روح بیار

دلم از شعر انوری بگرفت
ای پسر قول بوالفتوح بیار

ای غم تو جسم را جانی دگر — هر زمانی تازه ایمانی دگر
ای ز تیر غمزهٔ تو روح را — هر دم اندر دیده پیکانی دگر
نیست بر اثبات یزدان نزد عقل — از تو بهتر هیچ برهانی دگر
گر ببیند روی خوبت اهرمن — بیگمان گوید که یزدانی دگر
ای فرو برده بوصلت از طمع — سر دلی بیهوده در دانی دگر

ای برآورده زعشقت بهوس | هر کسی سر از گریبانی دگر
نیست بیارزم عشق ترا | بهتر از درد تو درمانی دگر

دل بفرمانت ترک جان بگفت
ای به از جان هست فرمانی دگر

ردیف الزاء

تخته عشق بر نوشتیم باز | بنویس ای نگار رنجه تا ز
تا برا استاد عاشقی خوانیم | روزکی چند با سبنا زدبیانه
با سر حالت گذشته شویم | گرچه روز گذشته ناید باز
ورقی باز کن ز عهد قدیم | باز کن خاک عشوه از سرآز
قصه کوتاه کن که کوته کرد | روز امید انتظا رو راز

هین که روز و شب زمانه همی
ورق عمر ما کنند فراز

قیامت میکنی ای کافر امروز | نرانم تا چه داری در سر امروز
بطعنه زهر پاشیده همی ریی | بخنده می فشانی شکر امروز
لبت تا عاشقانرا دست گیرد | بر دل آمد بدست دیگر امروز
دو بارو رت تو گرد دیده ها جا نبر | دو یاقوت تو شد جان پرور امروز
توئی سلطان حسن و دیان و حسن | ندارد چون تو سلطان سنجر امروز

بحق آنکه داده بت جمالت
بحال بنده بنگر یکدم امروز

جمالت عشق می‌بفزاید فردا — رخش بشارت کنان می‌آید امروز
مه و خورشید در خوبی و کشتی — غلام روی خوبت شاید امروز
سر زلفت سر آن دارد اینجا — که راز دلم با همه بگشاید امروز
لبا جان منتظر بر لب رسید — اگر تا عشقت چه سپهر آید امروز

بنادم ایزد نگارا از نکوئی
چنانی گفت چنان می‌باید امروز

ردیف السین

چاره کار تو ندانم کس — نامه وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو که مالد باز — تو توانی اگر تواند کس
در رکابت فلک شمرده ماند — هم عنانت چگونه راند کس
نیمی چون وصلی نه بستانی — از تو انصاف چون ستاند کس
از تو هر جسم تیر بردی رسید — خود بردی تو این رساند کس

همبرین دل اگر بخواهی ماند
تا نه بس در جهان نماند کس

جانان بر زیبایان چندین چه نماند کس — بازآمی که در غربت قدر تو نداند کس
صد نامه فرستادم یک نامه ز تو نامد — گوئی خبر عاشق هرگز نرساند کس
در پیش رخ خوبت خورشید مغفر و زرد — در پیش سواران خر هرگز نبراند کس

هر گه زرحمی و مهلت یکجا مه باشد مه
تا نه خبر بود او در اینجا رخ خواند کس

ردیف الشین المعجمه

بجان آمد مرا کار دل از تشویش
نمی‌دانستم بکار مشکل خویش

دران دریا شدم غرقه که آنجا
بجز نیستی نبینم ساحل خویش

براه وصل می‌پویم ولیکن
همه در هجر بینم منزل خویش

مبادا هیچ آسایش ز عمرم
اگر جز رنج بینم حاصل خویش

اگر کس قاتل خود برده هرگز
منم آنکس منتبن قاتل خویش

باز دوش آن صنم عشوه فروش
شهری از ولوله آورد بجوش

صبحدم پرده کوشه بوشاق لولولو
چون پرافروش ز بیش ز هوش

دست برکرده بشوخی از جیب
چادر افکنده ز تنگی بر دوش

لاله از تابش می بر دین تاش
زهره از باد سحر سنبل پوش

دامن از خون بپستان در زکم
دام دلها زده از عنبر تکوش

پیشگاریش قدحی باده بدست
دستکی چنگ خوش اندر آغوش

راه وی کرد و تعبد ایرده
تا بود پرده در و پرده نیوش

طالع الصبح علی السعد فال
آن کس فتنه کش آفت کوش

هم سنا تا در عمل آورده چنانکه
میر عالم نشنیده است بگوش

قول ازین دست جنان مطرباد
وای اگر شهر برآشفتی دوش

ای لبا شربت خون کز غم او
دوش گشتست بر آوازش نوش

روستائی بچه شهر بسوخت
کس درین فتنه نباشد خاموش

درویش [illegible] پیش تو
گشته اندر دی [illegible]
چون مراد [illegible] ساخته از [illegible]

آن بخوبی [illegible] گردون [illegible]
خاک [illegible] بوی [illegible] رشک پریش
آن [illegible] نیک خواه نیک اندیش

به اشارت [illegible] دشمن گفت
که سلام علیک ای درویش

ردیف اللام

اگر در شهر [illegible] گویم [illegible] دل
دلی دارم همیشه همدم [illegible]
دل عالم نمیدارم یقین دان
دلی صد هزاران آه [illegible]

[illegible] عالم محرم دل
نمی دارم همیشه همدم دل
از آن [illegible] در عالم [illegible]
[illegible] گذشت [illegible] ماتم دل

کنار رحمت گر باز گیرے
بجز [illegible] دل

ردیف المیم

ای دی خوب [illegible]
بی یاد دردی خوب تو از [illegible]
بی یاد دردی [illegible]

یک روز وصل تو [illegible]
جز یاد جمال تو نبود کام [illegible]
[illegible] آن نفس از زندگانیم

دردی [illegible] مرا از فراق تو
ای شادی سلامت درد [illegible]

یار چون [illegible] دست [illegible] | یا اگر | سر فدای تیغ [illegible]

بهمت بجوی باد صد گنج زر — گر کنم با او خصومت می کنم
من دهان خوش میکنم لیکن کجاست — ده که یک جوز آنکه قسمت می کنم
دوشم آن دلبر گرفت اندر کنار — یک زمان لیکن که زحمت می کنم
در سر آن نکته دریا نشستم — گرچه دانستم که زحمت می کنم

چشم کردم سرخ دگلها در کنار
بوسه را نیز خدمت می کنم

بیا ای راحت جان تا که جا برابر تو افشانم — زمانی با تو بنشینم ز دل این جوش بنشانم
ز حال دل کر ساعت که بهر این بود هم آن شنم — بگویم قصه با تو ترا معلوم گردانم
جز از آن دهان چون آیی چو آیی بگر زبان با من — گوا آدمی دانا شود بر لعل لب دانم
مرا گوئی چه داری تو که هستی من کسی آنرا — چه دارم هرچه دارم من نثار آن ترا دانم

یکی دریای خون دارم که از دیده میگویم
یکی وادی غم دارم که آنرا دل همی خوانم

تا رنگ مهر از رخ روشن گرفته ام — بیرنگ دیده بین که چه شیدان گرفته ام
دریای من فدای دل تنگ من شده است — دریا کشتی که به بوسیدن گرفته ام
این دل الم ز فراق تو لب تشنه — گو راست در دست صبر در آهن گرفته ام
بر در دامن تو بگیرم که چند شب — ور تو به اشک خویش به دامن گرفته ام
خود مرا ز بهر تو بوده است دوستی — زان جستجوی خویشتن را دشمن گرفته ام

ترسم که جان من کم من گیرد از جهان
کز جهان کم جان من گرفته ام

دل رفت و دین بتر بود لبر نمیرسم
در دیش جان کردم عشق او مرا
باغ وصال را بهمه حالها دریست
دارد وصال یار یکی پایه بلند

کان میسکنم و لیک بکو هر نمیرسم
زان در وصال یار تو دیگر نمیرسم
گره شهم نه بهجر ازان در نمیرسم
آری مرا چه جرم چو در بر نمیرسم

هجران یار هست مرا گر وصال نیست
باری بیافتیم چو دیگر نمیرسم

یعلم الله گر دو سه دار تو ام
بی تو ای جان و دیده روشن
از سر من جدا ر آمده است
ارغوانی چو زعفرانی شد
روزگار مرا غنیمت دان
هر شبی در کنار تو جستم

عاشق زار و بیقرار تو ام
چون سر زلف تا بدار تو ام
تا که سیب چشم پر خمار تو ام
تا که سیب رو ی بون نگار تو ام
زانکه در رهگذار و تگار تو ام
تا چه اندر بر کنار تو ام

تا سب در درد و غم خوار تم من
آخرا یا هر و سه یار تو ام

عشقت اندر میان جان دارم
تا مرا بر سر جان داری
گویی از دست هجر جان نبری
بر سرم هر چه عشق نوشته است
نه از شهای طالع عشقت

جان نه بهر تو در میان دارم
بسرت گر جهان جهان دارم
نا غلط گر نه این گمان دارم
یک بیک بر سر زبان دارم
چون قضا پای آسمان دارم

پیش ازین یار غم منزد من — من بیچاره یار جان دارم
جانم اندر بهار وصل بخند — گرچه بر هجر دل زیان دارم
گوئی از جان کسی حدیث کند — چکنم در جهان من آن دارم

تیز — (حاشیه)

گوئی از جان انوری پیداست
بی تکلف چرا نهان دارم

تو آن کمه من جز تو یاری ندانم — توئی یار سیدا ویار نهانم
مرا جای صبر است و دانم که دانی — ترا جای شکر است و دانی که دانم
بدانم که خونم بخواری بریزی — برای رضای تو من هم بر آنم
مرا گوئی از من بجز غم نبینی — همین است اگر راست خواهی گمانم
اگر وصل شادم کند گرد ورنه — بهر سان که باشد زغم در زمانم
میان تو و من هم اندر میانم — که بر جستجوی تو برخاک پانم

عجب نیست بر انوری بر کرانی
مرا بین که از عشق در دو برکرانم

رو غم کار خود نمیدانم — غم من نیست من بغم زانم
ماشقم بر تو و همیدانی — فارغی از من و همیدانم
نکنی جز جفا که نشکیبی — نکنم جز جفا که نتوانم
کافری میکنم درین معنی — نکنی آنچه کز من مسلمانم
گفتیم تا بجز سه فرمانست — گفتمت تا بجان فرمانم
گرچه بر خواستی تو از سر این — من همه عمر بر سر آنم

نیست — میکنی (حاشیه)

از زلف تو نافها گشادیم ‌ ‌ ‌ وز لعل تو شربها کشیدیم

بی آنکه فراق هم نفس بود ‌ ‌ ‌ با تو نفسی نیارمیدیم

بر دست تو توبه ها شکستیم ‌ ‌ ‌ بر یاد تو جامها دریدیم

تا از تو بطبع دل بدیدیم ‌ ‌ ‌ راز تو بگوش جان شنیدیم

بپرویم

با ما بزبان رسم و عادت
رندی که فروختی خریدیم

هرچند غم عشقت پوشیده همیدارم ‌ ‌ ‌ ای هر که مرا بیند داند که غمی دارم

گفتم که فرو گویم با تو طرفی زین غم ‌ ‌ ‌ زاندیشه دلم خون شد هم زهره نمیدارم

با آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم ‌ ‌ ‌ هم در تو نمیگیرد چه سرد دمی دارم

گوئی که چو سیم آری کار تو چو زر گردد ‌ ‌ ‌ جان تو اگر جز جان وجه درمی دارم

از انوری و حالش دانم که نپرسیم
وز بو العجبی گوئی کین غم نه کی دارم

بیا که با سر زلف تو کارها دارم ‌ ‌ ‌ ز عشق روی تو در سر خمارها دارم

بیا که چون تو بیائی بوقت دیدن تو ‌ ‌ ‌ ندیم با قدمت را نثارها دارم

بیا که بی رخ گلرنگ و زلف گلبویت ‌ ‌ ‌ شکسته در دل و در دیده خارها دارم

بیا که در پس زانو ز چند روزه فراق ‌ ‌ ‌ هزار ساله فزون انتظارها دارم

چو آمدی مرو از نزد من که در همه عمر ‌ ‌ ‌ ببوسه با لب لعلت شمارها دارم

نه جور بخت من و روزگار رحمت تو ‌ ‌ ‌ ذخیره های بی روزگارها دارم

مرا ز یاد و هجران ببین که در رخ و چشم ‌ ‌ ‌ ز گوش و گردن تو یادگارها دارم

غلط است اینکه میگویم این طلب کنم	که دستبرد طمع چنبه پایها وادارم
قرارهای مرا با تو رنگ دوری نیست	که در نشانهٔ اینها قرار ما وادارم

نگار خویش عجب بی کنم یا رب
چه نادان فرد بسته کار را دارم

دل از خوبان دیگر برگرفتم	ز دل نقش نگارستی دگر گرفتم
ندانم من که اصل عاشقی چیست	چو دانستم ره دیگر گرفتم
نکندم دفتر و جستم ز طامات	خراباتی شدم دختر گرفتم
عتاب دوستان یکسر گرفتم	کتاب عاشقی از سر گرفتم

ز بهر عاشقی در بت پرستی
طریق مانی و آذر گرفتم

ای ز پنداری که دستان میکنم		اینکه از هجر تو افغان میکنم
کارم از هجران بجان آورده‌ام		جان خوش است این ناخوشی زان میکنم
دوستی گوئی نه از دل میکنی		راست میگوئی که از جان میکنم
نفی تهمت را اگر دشوار عشق		پیش هرکس بر دل آسان میکنم
بی لب و دندان شیرین هم لبش تر	تو نصیب	از زمین سی و دو دندان میکنم
برمن از خورشید هم پیدا تر است		کان تجلی خورشید پنهان میکنم
دامن از من در مکش تا هر وقت		کسوتی نو در گریبان میکنم
زر ندارم لیک از تیار صبح		هر زمانی گوهر افشان میکنم

اهل شو در عشق تا چون نوریت

جلوهٔ اهل خراسان می‌کنم

هر غم که ز عشق یار می بینم — از گردش روزگار می بینم
بیداد فلک از آنکه دی بودست — امروز یکی هزار می بینم
تا شاخ زمانه کی گلی زاید — کاکنون همه زخم خار می بینم
در بستر وصل کی مبیتی باشد — بنگر که چه انتظار می بینم
در مهر دلی دوستی بیامیزد — صد دشمن آشکار می بینم
آری می بینم که کس نمی بیند — آری نه باختیار می بینم
از دست زمانه در جهان جانا — گر یک کس استوار می بینم
گردون ز شمار با یکی دارد — تا من همه در شمار می بینم

با دهر چو با نزار انوری کار است
کین کار نه با نزار می بینم

ساقی اندر خواب شد خیز ای غلام — باده در جام جان فزای غلام
با حریف خویش در سازی پسر — در شراب لعل آمیز ای غلام
چند پرهیزی ز من پرهیز چند — از چنین پرهیز پرهیز ای غلام
بیش ازین بدخوئی و تندی مکن — ساعتی با ما بیامیز ای غلام

در پناه باده شو ای انوری
در ز هر غم گریز ای غلام

دردا و دریغا که دل از دست بدادم — وندر غم اندیشه و تیمار فتادم
آنی که مرا نزد بزرگان جهان بود — خوش خوش همه بر باد غم عشق تو دادم

جانم ز چرخ لعل تو چون روز حیات — طبعم ز روی بسته وم از فرق تا قدم
از بند تو چگونه بود روی رستنم — کاندم کز از تو دور ترم با توام بهم
ای در دلم خیال تو تنگی به از یقین — وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم

کم کن ز سر تکبر و بنشین چو انوری
در عشق چون میان تو بنشست کم بکم

کس نداند کز غمت چون سوختم — خویشتن در چه بلا اندوختم
دیدنی دیدم کز آن ساعت تو — جان بدان یک دیدنت بفروختم
برکشیدم جامهٔ شادی ز تن — وز بلا گفتی کنون بر دوختم

ولز

هرچه دانش بود گم کردم همه
در فراقت زرگری آموختم

درد دل هر زمان فزون دارم — چکنم چون جفاست دلدارم
همه با من جفا کنند ولیک — بجفا هیچ از و نیازارم
بار اندوه و رنج محنت او — بکشم زانکه دوستش دارم
اینقدر التماس خود چه بود — سالها شد که تا در آن کارم

باورم میکنی به نعمت شاد
کین قدر نیز هم بمن یارم

بر آنم کز تو هرگز برنگردم — بگردد دلبر دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در همه عمر — جفا بینم هم از تو برنگردم
مرا اسلام ماندست اندر آن کوی — اگر از هجران تو کافر نگردم

چنانم من ز هجرانت نگارا
کزین غم تا زیم بهتر نگردم

نگارا جز تو دلداری ندارم — بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز بازار وسواس تو در دل — بجان تو که بازاری ندارم
ز کردار تو چون بازارم ای دوست — که در حق تو کرداری ندارم
ترا یاری بهر غمخواری هست — غم من خور که غمخواری ندارم

میان شاهی اندر گلستانم
چه بدبختم که خود خاری ندارم

عمر لی بوسه چگونه برم — که همی بی تو روز و شب شمرم
خوشا از دم دیده پالودم — رخنه رخنه شد از غمت جگرم
تو بشادی ز دختری برخور — که من از تو بجز جگر نخورم

گر این بود بخششم ز فلک
که ز دست تو جان خود نبرم

زیر بار غمم گرفتارم — کاندر و دم زدن نمی آرم
غم دیدم رنجی گذرد — من ازین عیش عمر بیزارم
در تمنای یکدمی بنشیم — همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت میکشم گریبانم — وا است چون ز دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش
دامنی پر ز آب و خون دارم

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم ... یا کیم آنکه حدیث لب و خال تو کنم
کس بدرگاه خیال تو نیابد بر راه ... من بیهوده تمنای وصال تو کنم
گر از عشق تو در پیش کسان نتوان کرد ... سا کنم تا که شبی پیش خیال تو کنم
از سر مردمی ار تو کلاهی بنهم ... مردم چشم و سرم پیش زوال تو کنم
در پی چشم تو در آید سخنم تا بزیم ... در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
شعر من سحر شد و شد بکمال از پی آنکه ... گه‌هی وصف کمال تو جمال تو کنم
بحر

چشم تو سحر حلال است و حرام است مرا
شاعری هرچه ز سحر حلال تو کنم

ترا من دوست میدارم نه دانم چیست درمانم ... نه روی هجر میبینم نه راه وصل میدانم
نپرسی هرگز احوالم ندانی چاره کارم ... نه بگذاری که با هر کس بگویم راز پنهانم
دلم را بردی و آنگاه بیدل صبر فرمائی ... بکن تکلیف نا واجب که بیدل صبر نتوانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم همچو دلپیشانم
که میر وصل تو اندر دل بایی هم تو در جانم

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم ... بی نگارم از جهان سیر آمدم
گر نبودی جان که دیدی هجر او ... از وجود خود از آن سیر آمدم
شادی باید ز غم آخر مرا ... وز غمش از دوستان سیر آمدم
از دلم هرگز نیرسد آن نگار ... از مراعات زمان سیر آمدم

گفتم از صغر از من سیر آمدی
گفت آن کافر که من سیر آمدم

درمان دل خود از که جوییم		افسانهٔ خویش با که گوییم
تخمی که نزدیم آن چه کاریم		چیزی که نیابیم آن چه جوییم
از درد فراق زرد روییم		دور از رخت ای صنم بردیم
ای یوسف عصر خویش بشنو		بیت الاحزان شداست کویم
اندر ره حرص با دو همراه		چون بیم امید چند جوییم
من تشنه بران لبم و گرچه	چند	بر چهره همیر دو دو جویم

بی سنگ شدم ز فرقت آری
وقت است اگر نه سنگ اویم

جز سر پیوند آن نگار ندارم		گرچه از وجود دل فگار ندارم
هم نفسم یاد دوست گرچه از دمن		جز نفسی سرد یادگار ندارم
شاد بدانم که در فراق جمالش		جز غم او هیچ غمگسار ندارم
زان نشوم رنجه از جفاش که از فقر		سایهٔ مشتاق روزگار ندارم

وز غم هجران او بسحر که تن نیست
هیچ غم دیگر اعتبار ندارم

بدان عزمم که دیگر ره به بتخانه کمر بندم		دل اندر وصل و هجران بت بیدادگر بندم
برندی سر برافرازم به باده رخ برافروزم		ره میخانه برگیرم در طامات بربندم
چو عریانم از دعوی قباهای بقا دوزم		چو مفلس گردم از هستی کمرهای بزر بندم
گرم یار خراباتی بکیش خویش بفریبد		بزناریش که در ساعت چو او زنار بربندم

چو کس واقف نمیگردد همی بر سر کار بدا

همین بنهم دل آخره در کار دگر بندم

هر چند ز خوی تو جفا دارم / هم از تو توقع وفا دارم
در سر ز تو همچنان هوس دارم / کز دل ز تو همچنان هوا دارم
از غم چو جهان سیر که میدانی / کز دولت این جهان ترا دارم
بیگانه مشو چو دین نه دل با من / چون با غم تو دل آشنا دارم
گویی که مگو ز خود با خصم / حاشا الله که این روا دارم

لیکن بنگر آفتاب چون پوشم
چون پشت چو ماه نو دوتا دارم

یارم تویی بعالم باری دگر ندارم / تا در تنم بود جان مهر تو بر ندارم
دل بر ندارم از تو در تو سخن نگویم / زان دل سخن چگویم گویی خبر ندارم
دارم غم تو دایم با جان و دل بر آید / برابر / زیرا که جز غم تو چیزے دگر ندارم
هر ساعتے فریبم دل را بعشوهٔ تو / گویی که عشوه هایت یکیک نه بر ندارم

صبرم چگونه باشد از عشق ماهرو لی
کاندر زمانه کس را زو دوستر ندارم

دل را لغت نیازے بینم / کارت همه کبر و ناز می بینم
وان جامه که دی بوصل بودے / اکنون ز بران طراز می بینم
صد گونه زیان همی پدید آید / سرمایهٔ دل چو باز می بینم
آنرا که فلک همیکند تا زش / او را بتو هم نیاز می بینم
این چند که زلف کردهٔ تو / بر دوست بخمت دراز می بینم

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم / در هجر تو بجز غم تو نصیبی دگر ندارم
چشمم بجای آب همی جان و حسرت ببارد / کامروز در غم تو سر پای و سر ندارم
دردا که در فراق تو در غم وصالت / از من اثر نماند و وصلت اثر ندارم
ایمان و دل ببرد و در پرده خوش نشست / زان تا ز روی راز نهان پرده بر ندارم
اشکی چو سیم دارم و روی چو زر از این غم / کاندر خور جمالت جز سیم و زر ندارم
دارم ز غم هزار جگر خون انوری را / شب نیست تا ز خون جگر دیده بر ندارم

نو بنو هر روز باری میکشم / بار هجر چون زیاری میکشم
تا شکفته زد مرا هرگز گلی / هر زمانی رنج خاری میکشم
گر بلایش میکشم عیبم مکن / کین بلا آخر بکاری میکشم
فخر وقت خویشتن دانم همی / اینک از خصما نثر یاری میکشم
زحمت سرما و سردی ماه دی / بر امید نو بهاری میکشم
بار او نتوان کشید از هجر وصل / پس مرا این بس که باری میکشم
تو مرا گوئی کشیدی درد و غم / من چه میگویم که آری میکشم

دل برادیم و جان نمیخواهیم / خلوتی جز نهان نمی خواهیم
مستی جان و دل خصومت ماست / زحمت جهر و آن نمی خواهیم
خدمت تو مرا ز جان بیش است / شاید ار زانکه جان نمی خواهیم
با تو بولی وجود جان نخوشست / لقمه با استخوان نمی خواهیم

من و مشوقه درین سفر اے
زحمت دیگران نمی خواهیم

دل باز بعاشقی در فگندم — ور داد بباد عهد سوگندم
پیوست بعشق تا دگر باره — ببرید ز خاص و عام پیوند
برکند بدست عشق از بیخم — تا بیخ صلاح و توبه برکندم
پندم چه دهی که شود و بیرون — کی سود کند نصیحت و سوگندم
چون بسته بند عاشقی باشم — این بار نیک نیک در بندم
از مرهم وصل فارغم زیرا — کز یار بدرد هجر خورسندم

آخر شب هجر بگذرد بر من
گر بگذرد اندرون کی چندم

آخر در زهد و توبه در بستم — وز بند قبول این و آن رستم
بر پرده چنگ پرده بدریدم — وز باده ناب توبه بشکستم
با آن بت کم زن مقامر دل — در کنج قمارخانه بنشستم
چون نوبت من بیچ کرد آن بت — زنار چهارگانه بربستم
از رخصت عشق رفته بجستم — وز عادت پارسا دیده بررستم
چون پای بلا بجور بگشادم — بی باده مباد کفش و دستم
در بتکده گاه مومن گبرم — در مصطبه گاه غافل مستم

دستم ز زبان خصم کوته شد
امروز چنان که گویدم هستم

از خشونت ای شیرین پسر گرچه بسر برمیزنم ... تا دو دیگر میکنم زین رهای دیگر میزنم

تو شاد و خوابانی دمی تا روز بر رخسار خود ... هر شب ز یاد آن لب شکربار جام تو زر میزنم

تا شد دلم آویخته در حلقهٔ زرین زلفین تو ... سر از هوای آن چون حلقه بر در میزنم

دل برد و دامن در کشید با پای بند وصل او
هر شب ز دست هجر او تا روز بر سر میزنم

چگونی با تو در گیرد که از تندی بدل آیم ... نمی با تو فرو گویم که با تو برآسایم

ندارم جان لیکن چو تو با من سخن گوئی ... من بیچاره پندارم که از جای همی آیم

مرا گوئی کزین آخر چه میجوئی چه میجویم ... مگر تا آنگه بر بندم فتح تا از تو بکشایم

غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو ورنه ... ندارم دست از این معنی بهانه تا که بگویم

بجان گر بوسه خواهم بده چون دل گر دادی ... مترس ار چه تهی دستم ولیکن پای برجایم

اگر دستی نهم بر تو نهادم دست بر ملکی ... و گر دنبی تو تنگ آید همه آفاق در پایم

فراقت هر زمان گوید که بگریز از تو درپی آر
اگر بی راستی خواهی چه هند و چیست آسایم

بی تو جانا زندگانی میکنم ... وز تو این معنی نهانی میکنم

شرم بادا زین کار خویشتن تا چرا ... بی تو چندین زندگانی میکنم

تو ز من دور و جان از زندگان ... راستی باید گرانی میکنم

صبر گویم میکنم لیکن چه صبر ... حیله چون تا که دانی میکنم

از غم شادی تو من شنیده ام ... از غم خود شادمانی میکنم

در همه رزا و تمنا کرد نه

برسر دوبیوه پاسے میکنم

اگر نقش رخت بر جان ندارم — ز زلفت کو فرت ایمان ندارم
ز تو یک دو ورا دربان مبادم — اگر صد در دلی دربان ندارم
ز عشقت راز با دارم ولیکن — دلی صبری کی پنهان دارم
صبوری را اگر معذور داری — دلی میباید و من آن ندارم
مرا گوئی ز پیوندم چه داری — چه دارم جز غم هجران ندارم

گر از تو بوسه خواهم بجا ای
تو گوئی بوسه ارزان ندارم

زیر بار غمی گرفتارم — کاندرو دم زدن نمی آرم
عمر ویشم برنج میگذرد — من ازین عمر و عیش بیزارم
در تمنای یکدمی بنشیم — همه شب تا بروز بیدارم
تا غمت میکشد گریبانم — دامنت چون ز دست بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش
دانی ار نه آب و خون دارم

هر غم که ز عشق یار می بینم — از گردش روزگار می بینم
پیدا و فلک چنانکه بوده است — امروز یکی هزار می بینم
تا شاخ زمانه کی گلی زاید — کاکنون همه زخم خار می بینم
در چند دمی که بیتی باشد — هنگر که چه انتظار می بینم
در هر دل و دستی نیا میزد — صد دشمن آشکار می بینم

آن می بینم که کس نمی بیند — آری نه باختیار می بینم

با دست زمانه در جهان حق — گر با کسی استواری بینم

گردون نه شمار با کسی دارد — نام همه در شمار می بینم

بر و بر مساز انوری کاری

کین کار نه پایدار می بینم

جانان ز تو بیش تو امروز جدا نیم — کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم

بر چهره عیان گشت بیکبار ضمیرم — وز دیده نهان گشت بیکبار زبانم

زین بیش نهان وز غم عشقم که ازین بیش — دانی که اگر بی تو بمانم نه بمانم

از دست فراقت اگرم دست نگیری — دردا که فراق تو ز بر دوست کشانم

هرچند که اندیشه کنم تا غرض تو

از کشتن من چیست همی هیچ ندانم

در دست غم یار دل آرام بماندم — هشیار ترین مرغ غمم در دام بماندم

بردم ز سبب عشق نکویان جهان من — از دست دل سر انجام بماندم

یک گام بکام دل خود گام نهادم — سرگشته همه عمر در آن گام بماندم

آتش زدم اندر دل تا جمله بسوزد — دل سوخته شد آخر و من خام بماندم

بر بام خیر رفتم تا وصل ببینم — بشکست تمنا پایم و بر بام بماندم

یاران همه رفتند ز ایام حوادث

افسوس که من در گرو ایام بماندم

ترا من ز دست مید ارم ندانم چیست درمانم — ز تو دوری بهجری بینم نه راه وصل پیدایم

نپزی هرگز از عالم بسازی چاره کارم ٭ نگذاری که با هرکس بگویم راز پنهانم
دلم بربودی و ناگاه بی دل بسپری تا کی ٭ لکن نکیست ناواجب که بی دل خسته جانم

اگر با من نخواهی ساخت جانم همچو دل بستان
که بی وصل تو اندر تن وبال دل بود جانم

گر عزیزم پیش تو گر خوارم ٭ چکنم دوستت همی دارم
بر دلم گر غمت جهان بفروخت ٭ با چنین صد غمت خریدارم
سایه بر کار من نمی فگنی ٭ اینچنین تو که دید در کارم
هیچ گل تا شکفت از وصلت ٭ هجر تا کی شد بجای خارم
گر غمت جان من بیازاری ٭ ور تو جانم بری نیازارم
خویشتن را بدان میار چو من ٭ خویشتن را بدان نمی آرم
گر تو از جز خدای دارم دوست ٭ انوری از خدای بیزارم

هم تو دانی که اینچه دستانست
زر که شیرین نمیکنی کارم

ای آرزوی درد آرزوی آنم ٭ کز هجر یک شکایت در گوش وصل رانم
دانی چگونه باشم در محنت چنینم ٭ زان پس که دیده باشی درد و محنت جانم
گم گوی تا سبب دیده خورشید کردی دل ٭ کارم چنان شد اکنون کان هم نمیتوانم
من اینه ندانم و انم که می بر آید ٭ جانم ور آرزویت ای آرزوی جانم
با دل همی درد گفتم کاخر مرا نگوی ٭ کان خوش دلی کجا شد دل گفت من ندانم

آری گرت بیابم روزی بکام بابم

ورنه چنانکه باشد نیز دزد و نمانم

کارم بجان رسید و بجانان نمیرسم | دردم ورا گذشت و بدرمان نمیرسم

ایمان و کفر نیست مرا وز غمش کنون | دریکا راه بکفر و بایمان نمیرسم

راهیست بیکران غم عشقش و مرا | چون پای صبر نیست بپایان نمیرسم

یاریست بس عزیز بیاران نمیرسم | صیدیست بس شگرف و وزان نمیرسم

گویم بیا ز حرمت با کم بهی رسی | حرمت بهانه ایست بحرمان نمیرسم

سلطان عشق او چو دلم را اسیر کرد
معذورم از بخدمت سلطان نمیرسم

روز دو از عشق پشیمان شوم | توبه کنم باز بسامان شوم

باز بیک وسوسه در راه عشق | بار دگر با سر و دیوان شوم

بس که ز عشق تو اگر من منم | گبر شوم باز مسلمان شوم

بوالعجبی جان من از سر بنه | کانچه کنی من لب آن آن شوم

دوست توئی کاج بدانستمی | کز تو به پیش که بافغان شوم

من تو نگشتم که بسر خورده | که لیقلان گاه پشیمان شوم

از پی زندان بکشم جور تو
بو که ترا بر سر زندان شوم

من آن دارم که مرو شیار شوم | بر آن و لبرد دی کش عیار شوم

بخرابات دمی دهطلبه ایمان آرم | ز مناجات شب صومعه بیزار شوم

چونکه نشناخته سجاده و تسبیح منم | باشد ای دوست که شایسته زنار شوم

کار مے دارد و معشوق و خرابات و خمار ‌‌ ‌ کی بود کی دگر بارہ دران کار شوم
نور در پیش خوشم تو بہ فراوان زنہار ‌ ‌ بہری ہے از تو بہ بزنہار شوم
تو اگر معتکف صومعہ می باشی باش ‌ ‌ من ہم معتکف خانہ خمار شوم

رد تو و اقامت موذن کہ مرا زین مستی
تا قیامت سر آن نیست کہ ہشیار شوم

پای بر جای نیست ہر نفسم ‌ ‌ چکنم او دست دستگیر و بسم
در پے گرد کاروان غمش ‌ ‌ از رسیلان نالہ جرسم
بر سر کوے او شبے گذرم ‌ ‌ کہ حمایت کند سگ عسسم
سحرم رشتہ لبش تشنہ م ‌ ‌ تا نگفتم طفیلے نگسم
گفتمش دل وصال میطلبد ‌ ‌ راستی من نہ اندرین ہوسم
گفت با دل بگو کہ حالی نیست ‌ ‌ ما حضر جز بہجر دسترسم
دل مرا گفت ہم بہ از ہیچے ‌ ‌ رائگان ہجر یافتم بسم

گویم از آنکہ زیست مے گویم
پای بر جای نیست ہم نفسم

ای دوست ترا ز جانم بسیار مر بجانم ‌ ‌ مگذر ز وفا دارے مگذار بر فشانم
جان برد دلی با ما دل در سر کار تست ‌ ‌ جان بود چہ فرماے در پای تو افشانم
من با تو جفا نکنم تو عادت من وا کنے ‌ ‌ با من تو وفا نکنی من طالع خود دانم
باد نشدہ عاجز چندین چکنی جور آرے ‌ ‌ ای کافر سنگین دل آخر نہ مسلمانم

بشکست عہد بیشتم با اینہمہ خوم تست

چندین چه کنی تو عهده در عزم — ایام وفا نمی‌کند چندان
گوئی شتاب تا کرا آید دست — گر خواهم ور نه از این و زان
از خوی بد تو شکایتی کردم — کین نیست نشان نیک پیوندان

هجرت بجواب این چه بد آید
گفتا نیست غم انوری سر بندان

روی خوب بپیش رایتان مکن — دل در بست پرست قصد جان مکن
حجرهٔ بیداد آباد ان مخواه — خانهٔ صبر مرا ویران مکن
هر زمان گوئی بریزم خون تو — زینهار خواهی مگوی و آن مکن
سرگردان از من و جان مرا — در هوای خویش سرگردان مکن

انوری را بی جنایت ای نگار
در غم هجران خود گریان مکن

زمن چهرهٔ خویش پنهان مکن — جهان بر دل ما چو زندان مکن
سلامی که گفتم تا کنون — اگر بیشتر نیست کم زان مکن
اگر در دل تو مسلمانی است — پس آهنگ خون مسلمان مکن

سخن باز گیرد ترا جا کند
مکن جان مکن جان مکن جان مکن

چو کرد خیمهٔ عصمت طناب خویش بگیر — خروش عزیر آمد ز آسمان و زمین
جهانیان همه از شدند و گفتند — یکی که کون و جان نگر که دل و دین
شگفت ماندم در بارگاه دولت تو — از آنکه دیدم از این پیره حقیقت نیز

روان حجرهٔ دل ساخت سمت سبز بخت ‏ ‏ براق وحشه جان کرد عقل بهر تو زین
سوال کردم دوش از خیال تو لعبت ‏ ‏ کراز چه حیله شوم زان دو لعل شکرچین
چو یافت موی تو در کوی دلبر امکان ‏ ‏ چو یافت روی تو در راه عاشقی تمکین
ز جزع لعل تو در حال شد روان پیدا ‏ ‏ بجاودان حزین و بپاکنان حزین

یکی بحیله همی گفت موسی آمد هان
یکی بمژده همی گفت عیسی آمد هین

ای بت یغما دلم یغما مکن ‏ ‏ شادی جان مرا شیدا مکن
روی خوب از چشم من پنهان مدار ‏ ‏ راز پنهان مرا پیدا مکن
ملک زیبائی مسلم شد ترا ‏ ‏ شکر آن را با زنان زیبا مکن
در سر کبر و جفا هر ساعتی ‏ ‏ با چو من سودای صفرا مکن

برهم ابرام دزجان خواهی من
چون بانجام منی فردا مکن

شرم دار آخر جفا چندین مکن ‏ ‏ قصد آزار من مسکین مکن
پایم از غم در رکاب آورده ام ‏ ‏ پیش ازین اسپ جفا را زین مکن
در غمم ماه گریبانت مرا ‏ ‏ هر شبی دامن پر از پروین مکن
چند گوئی بار دیگر میکنم ‏ ‏ هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
بوسه خواهم طمع در جان کنی ‏ ‏ نقد کردم گیر یا نی هین مکن
چون سبک روحی گران کابین مباش ‏ ‏ جان شیرین نازبا شیرین مکن
عشق را گوئی فلان را خون بریز ‏ ‏ عشق را خون ریختن تلقین مکن

عید بیوندترا قربان بی است
انوری را امیان تهنیت کن

هم سنت تیمن روی بیانمودن
تابحا کردی که راست خورشید آسمان را
بر جبیت این تکبر د آن را بی چه خواهد
در دولت تو مارا آخر شبی بباید
احسنت و الله الحق داری زجان زیبا

زانیست دل ما تنگ ز غم فرسودن
باری تو چه روییست جز بندگی نمودن
آخر دلت نگیرد زین خویشتن ستودن
زلفت که رنت بسودن گفت بیستن نمودن
گردم ترا مسلم در جمله دل ربودن

گفتی که خون چو خور من مباح باشد
فرمان تراست آخر خوان برین فزودن

بهر آخرم روزی وفا کن
وفا کن با من آسی تا توانی
به خجم از تو رنجم را شفا باش

بهر زان لبم حاجت روا کن
زهجران روزگارم آخر جدا کن
چو دردم از تو دردم را دوا کن

چو در دوستی تو گشت افتاد کارم
تو نیز این راه بیرحمی رها کن

ای باد صبحدم خبری ده زیار من
او بود غمگسار من اندر همه جهان
بیگانه نیستم چو مرا عشق اوست کار
هرگز نه جز نشاط گرفتم ز روز وصل
کو آنکه پیش کرد شکایت ز روزگار

گر هجر او شده است بشولیده کار من
وامروز نیست جز غم او غمگسار من
بی یار نیستم چو خیالش هست یار من
هرگز نبود غربت او در شمار من
تا بنگرد ز روز من و روزگار من

بر خون دل کنار همی خوانم این غزل
بر بود روزگار ترا از کنار من

آتش ای دلبر مرا در جان مزن — در دل مسکین من دندان مزن
شرط و پیمان کرده بودی دوستی — دوستی کن شرط بر پیمان مزن
هجر و وصلت درد و درمان منست — مردمی کن وصل بر هجران مزن
دیده بخت مرا گریان مکن — گردن وصل مرا چندان مزن
چشم را گو در بر هم خنجر مکش — زلف را گو در بر هم چوگان مزن
جان و دل چون همرهان تواند — گر مسلمانی ره ایشان مزن

پرده از یاقوت بر پروین مبند
خیمه از سنجاب بر سندان مزن

زمین برگشتی ای دلبر دریغا روزگار من — شکستی عهد من یکسر دریغا روزگار من
دلم جفت عنا کردی بهجرم مبتلا کردی — وفا کردم جفا کردی دریغا روزگار من
دلم در عشق تو خون شد خروش من بگردون شد — امید من دگرگون شد دریغا روزگار من

تو با من دل دگر کردی بشهر و در سمر کردی
شدی یار دگر کردی دریغا روزگار من

عشق بر من سر نخواهد آمدن — یا همی زین کس بسر نخواهد آمدن
عمر بیرون شد ببر و انتظام — وصلش اندر در نخواهد آمدن
گرچه در دم غم دلم صورت کند — کز پسش دیگر نخواهد آمدن
من همی دانم که تا جان در تن است — بر دل این غم بسر نخواهد آمدن

چون مجنون از ناو بیشا آمد بجور — نزد ایشان کمترین نخواهد آمدن
انوینثر خال من از نشتت بیرنگ — گر ست باور نخواهد آمدن

گو به هم پایان کم انگار الور سے
بجر بے طوفان نخواهد آمدن

ردیف الواو

ای قبای حسن بر بالای تو — ای خوبی رخ زیبای تو
یاوه زلفت برده آب روی قمر — آتش غم گشت خاک پای تو
صد هزاران دل بیوفا برده — شهر پر شور است از غوغای تو
هر چه خواهی از ستمگاری بکن — می نگردد چرخ جز برای تو

متبر

گر بخدمت کم رسد معذور دار
کز غم تو نیستم پروای تو

جرم بیی دوستی روی تو — آفت سودای دلش موی تو
دل نفس عشق تو تمنا زند — در همه دلها هوس روی تو
ناوک غمزه مزن آن دو ان کراد — کشته هر غمزه خوی تو
است بی یوسف یعقوب تنگ — پیرهنی کو ست در کوی تو

از در خود عاشق خود را مران
رحم کن انگار سگ کوی تو

ایمن بر عارض تو این خط سیاه تو — گوئی که بر دم آمد از رنگ سیاه تو
زنجنب چون سیمت از خامه گر — مشک است طره از دو بر طره‌های تو

تا ابر ترا دیدم بر گرد مه روشن
چون رعد همی نالم هر لحظه ز بازو تو

ای جان من بجان تو کز آرزوی تو
هست آب چشم من همه چون آب جوی تو

ای من غلام آن خم گیسوی مشکبوی
افتاده در درد و بلای تو از آرزوی تو

هر شب خیال روی تو آید به پیش من
تا روز من کند سیاهی چو موی تو

بربند نامه موی و بنزدیک من فرست
تا جان بجای نامه فرستم بسوی تو

در کوی تو بوی تو جان میدهم چو باد
گر بوی تو بمن ندهد خاک کوی تو

ترک منی اگر من هندوی تو
دورم از روی تو دور از روی تو

بر لب و چشمت نهادم دین و دل
هر دو در طاق خم ابروی تو

من بگردت کی رسم چون باد را
آب رویت پی کند در کوی تو

نیست تا رنگ تو بی بوی خون
گر مرا رنگ است در پهلوی تو

روز را روی بسی خواست دل
گرچه دستی بر نهادی موی تو

زلف مرزنگوش را در شو قبول
اشپرے شد یا سر گیسوی تو

ماهی از خوبی لطف گفتم هستی
یوست سوی اوست مغز ازسی

ای مردمان بگوئید آرام جان من کو
راحت فزای هر کس کو کشت و ستان کو

نامش همی نیارم بردن به پیش هر کس
گر گه بناز گویم سرو روان من کو

در بوستان شادی هر کس بچیدن گل
آن گل که شکفته بود در بوستان من کو

جانان من سفر کرد با او برفت جانم
از تا من پریشان پیداست آن من
بر سینه در کینه تا سی بی نسیم تم
در نامه بزرگان و داستان من گو

هر کس بجانانے دارد مهربانے
من مهربان ندارم نامهربان من کو

ردیف الها

ای برده دل من جفا کرده
با فرقت خویشم آشنا کرده
آخر بجفا مرا بیازردے
ور اول دل دوستے وفا کرده
روی از تو بتا چگونه گردانم
پشت از غم عشق تو دوتا کرده
هر روز مرا هزار غم گوئے
من بر تو هزار شب دعا کرده
ای رنج فراق سوی خوب تو
جان و دل من غم من مبتلا کرده

وانگه من سینه بدل را
در محنت عاشقی رها کرده

ای از دو انار لطف حیات فزائیده
وانگه کنار رحمت لطف پروریده
لعلت بخنده تو به کرده یان شکسته
از رحمت لطف چه پرورده نیاز دیده
بر گلبن ملکان چه یک شاخ شگفته
در بیشه ازل چو تو یک مرغ ناپریده
مشاطگان عالم علوی نزیبت
حوران خلد را بسوی تو همین کشیده
ای سایه کمال تو بر شخص نیستی
وا دا از جمال تو بر فلک رسیده
ای از خیال روی تو اندر خیال تو
او دگر دوانه دگر رسیده
بودا ز روی سایه قدس هر سحر
فریاد و ناله کردی تو رسیده

ما را رایگان بخر از ما و دانی بزه
ای دردو دو دانگ تو ما را بجان خریده

برمه از عنبر تر آورده ... بر پرند از مشک بار آورده
بر حریر از قیر نقش آورده ... برگل از سنبل نگار آورده
هرچه خوبان را بکار آید ز حسن ... در خط مشکین بکار آورده
پیش رخ سیمای کاندر ملک تن ... روح را چون زیر و زار آورده

دوش میکردی حساب عاشقان
هیچ ما را در شمار آورده

دامن اندر پای صبر آورده ... پس به بیداد آستین تر کرده
هر زمان گوئی چه خوردم زان تو ... پیش از آن چه برده که خونم خورده
یک بر بتیم کن از آهنگ جور ... گرنه با ایام در یک پرده
خون همی ریزی و فارغ میرے ... بازی نیکو بگو آورده
باری از خون منت گر چاره ست ... هم تو کش چون هم تو هم پرورده

انوری خود کرده را تدبیر چیست
رہ هر چند خون گری خود کرده

سهل میگیرم چه با ما کرده ... گرچه میگیرم که عمدا کرده
من خود از سودای تو سرگشته ام ... هر زمان با من چه صفرا کرده
کشتی صبرم شکسته از غمت ... چشم از خونابه دریا کرده
جان نخواهم برد امروز از تو من ... وصل را چون وعده فردا کرده

باز دیگر محنتی بر ساختی
روی نوبت را پی بجنی بجست

شاد باش احسنت زیبا کرده
این نه بر پا زا نوا کرده

انوری چون در سر کار تو شد
بر سر خلقش چه رسوا کرده

تا که بستم زیر سنگ آورده
از غم عشق تو دل خون میخورد
دل همی ورزی و دشنام میشوی
با چنین دست اندرین بازی مکن

راستی روزم را شب کرده
وای آن مسکین که با او خورده
بازی نیکو نبودن آورده
سالها این نوع را می برده

انوری دم در کش و تسلیم کن
کین ستم بر خویشتن خود کرده

هرگز از دل خبر نداشته
سپر افگنده آسمان تا تو
کی خود در بزم تو کرد تو هرگز

بر دلم رنج از آن گماشته
رایت جور بر فراشته
تخم پیوند کس نکاشته

همرهی جسته ز من وانگه
در میان نیم نگذاشته

ای رخت رشک آفتاب شده
آفتابیست آن دو عارض تو
از دو میم زیر عنبر تو
گرم بستانی پریوش مرد

آفتاب از رخت بتاب شده
زلف اندر پیش تو نقاب شده
عالمی سر بسر خراب شده
جگرم زار رخت کباب شده

هست بر آتش غمم بحیرت
جگر انوری کباب شده

مسکین دلم بداغ جفا ریش کرده — جور از همه جهان تو بمن بیش کرده
دل ریش شد هنوز جفا میکنی برو — ای پر نمک دلم همه پر ریش کرده
هم با عاشقان جفا کنی [illegible] — لیکن ز جمله بر دل ما بیش کرده

گفتی از فراق چه رنجت همی رسد
آری قیاس باز دل خویش کرده

تا دل من برده قصد جفا کرده — بی من بوده کی غم من خورده
هست بنزدیک خلق جرم من تو پدید — من رخ تو دیده ام تو دل من دیده
ای ز من دل شده بی گنهی سرتاب — یا خبری باز ده گر ز من آزرده
دل ببری و انگهی باز کشی ز من — من نه درین پرده گر تو درین پرده

چون تو دادم امید رد مگردان مرا
زانکه مرا پیش ازین تو نه چنین کرده

ردیف الیاء

تازه و اندازه بیرون میکنی — وز جگر خوردن دلم خون میکنی
هر چه ما از سرکشی کم میکنیم — در کله داری تو افزون میکنی
ماه رخسارت نه بس در پیچ هجر — نیز با این جور گردون میکنی
چون بیک نوع از جفاات خرسندیم — تازه صد نوع دگرگون میکنی
نیست دستی کاندرین یاری تراست — نیک خار از پای بیرون میکنی

هر زمان گویی که من نیک آورم … این سخن با من مگو چون میکنی

در حساب انوری هرگز نبود
کز تو این آید که اکنون میکنی

گر مرا روزگار یارستی … کار با یار چون نگارستی

بر گذشتی چو روزگار از من … گر نه با روزگار یارستی

بر کنارم زیار اگر نه مرا … همه مقصود در کنارستی

نیست در بوستان وصل گلی … این چه رازست کان نه خارستی

هجر بر هجر می شمارم و هیچ … یاریک وصل در شمارستی

پیش ازین ره دمی انتظارم نیست … کاشکی ره دمی انتظارستی

روزگار است مایهٔ همه کار … ای دریغا که روزگارستی

بارکش انوری حدیث مکن … که اگر بر حریت بارستی

در همه نامها نامستی
در همه کارها کارستی

نام وصل اندر زبانی افگنی … تا دلم را در گمانی افگنی

راست چون جان در میان آیی دلم … خویشتن را بر کرانی افگنی

در میان آن دو ستاره گاه تی … هر زمانی در جهانی افگنی

چشمت اندر تیر باران افگند … زلفت چون در حلق جانی افگنی

چون قرین شادیی خواهم شدن … در سپهر عشق قرانی افگنی

گر کنم در غم دو نوایی سپید … در نوا الم استخوانی افگنی

پادشاهی ور نگوئی چتربان
طالعی داری که خورشیدی شود
بجز اگر گوئی که کار انوری

گر نظر بر پاسبانی افگنی
سایه گر بر آسمانی افگنی
بو که با نام و نشانی افگنی

با سرو کار چنینش درخواست
اینکه دریای جهانی افگنی

خه مرحبا و اهلا آخر تو خود کجایی
با خود نمی شود بیت در خود دگر نه آخر
بیخود دو راست خواهی گرچه خوشت نیاید
گفتم غمت بکشتم گفتا که زهره داری
الحق جواب شافی اینک چنینت خواهم
گویی سبه بیارم کز بد بتر کنم من
نه برگ این ندارم این خیره چه باشی

احوال ما بپرسی نزدیک ما نیایی
سهلست اینکه گه گه روئی بما نمایی
بدخوی خوبرویی بیگانه آشنایی
غم اینقدر ندانند کاخر از آن مائی
دایی بیک جدیتم از دست غم رهائی
من زین سخن چو تنگم تو با که در کجایی
نه دست آن ندارم زبان نه دومی چه پایی

گر انوری نباشد کم گیر تیره روزی
تو کار خویش میکن ای جان و شادی

یاد میدار اینچه به تو نمودی
حال من دیده در کشاکش هجر
نازنینان بود عادت و بس
ور بامیدی آمدی بان دیری
بوسه خواستم نه بخشیدی

در وفا بر خلاف آن بودی
وصل را هیچ روی ننمودی
خوش خوش اکنون جفا درافزودی
پس پشیمان شوی بدین زودی
نالها کردم و نه بخشودی

کی بی خبر باش فرمودی		راستی باید از لب خیالم تو
چونکه از درد سر بیافزودی		خدمت من بر درسان دیگر
که بدو گوی نقش بربودی		انوری این چه شیوه خوبیست

دامن از هیچ بر کشید سخن
تا تو دامن بدو بیالودی

دل کم نکند ز دوستداری		باراتو بهر منت که داری
گرچه بجفا یکی هزاری		هردم بوفا یکی هزارم
فرخ تو که هیچ غم نداری		هیچست غم تو هیچکس ندارد
مشنو ته ز نو بزرگان ری		چون از تو زبان دعشوه سودا است
دور از تو بصد هزار زاری		گویم که ز دوری تو هستم
احسنت زهی سپید کاری		گویی که مرا چه کار با زان
هم سرکشی و بزرگواری		دریای غم تو خورده گشتم
دستی بسرهم فرو نیاری		در سر داری مگر که هرگز

خود از تو نه ری انوری حتیم
کین قصه بگوشش در گذاری

کامروز جز او تی دگر داری		بر خوی تری گر خبر داری
پیوند جمال بیشتر داری		یا میدانی که درد دل درچشم
دائم ز نیاز من خبر داری		روز یکه بدست ناز بر خیزی
از راز دلم چه پرده برداری		در پرده دل چه هم تو نی آخر

گوئی که از این پس وفا دارم ‌ ‌ ‌ گویم تو وفا و عهد اگر داری
بر پای جهی که قصه کوته کن ‌ ‌ ‌ امشب سر ما و درد سر داری
ای آیت حسن جمله در شانت ‌ ‌ ‌ زین سوره تو تشو و صد زر داری
وشنام دهی که انوری یا رب ‌ ‌ ‌ چون طبع لطیف و شعر تر داری

چتوان لعنت اولین ز داغ عشق
کز طعنه مرا تو بر جگر داری

تو گر دوست داری ام اگر نه داری ‌ ‌ ‌ منم همچنان بر سر دست بداری
بهر سمت خواهم تو آبر دن می باید ‌ ‌ ‌ ز تو دست بر دو زمین بر دو باری
چه دارم ز عشق تو بر سر گذشته ‌ ‌ ‌ نیاری مرا بین که خاصیت روزگاری
چه گویم که خوارم ز عشق تو گوئی ‌ ‌ ‌ هم از مادر عشق زاده است آخر آری
من از کار تو دست باری گسستم ‌ ‌ ‌ زهی پایداری زهی دوستکاری
تو داری سر آنکه در عشق خوشتم ‌ ‌ ‌ زبا اندر آری زهی هوشیاری
در آنجا نهادم که عهد نگردی ‌ ‌ ‌ بنای وفا بر کدام استواری

همان به که با خوی تو در بسازم
که الحق جهان خوب خوئی نداری

الحق نه در خور محتشم یاری ‌ ‌ ‌ تا رسته ام که جای آن داری
با چو توئی تران کشید ایمان ‌ ‌ ‌ با زانمه جایگه دعا داری
با ردی تو در تفکرم کایزد ‌ ‌ ‌ از رحمت آفرینه داری
در عشق تو گر نه ای گردن را ‌ ‌ ‌ گردن نهم ار چه تو جفا داری

گر سر لبانک بودم روا باشد — چون سر بچه چون کسی فرود آری
چون عاشق زار تو شدم باری — از من مستان بخیره بیزاری
بفروش مرا چو گردم ای دلبر — جانهای ترا بجان خریداری
مگذار است ار بجان رسد کارم — آخر سببی مرا فرو نگذاری

گر بر گردم نه انوری باشم
از تو با صد ملامت و خواری

گفتم سر و پیمان ندیدی یار — سر عهد و وفا نداری
چو یاران گره پیمانی نیز رحم — بر شامی چرا یاد هم نداری
من از وصلت قطع تا کی کنم — چو تو مهم هیچ بر نمی نگاری
شمار وصل تو کی بر توان داشت — تو کس را از شماری کی شماری
ترا گویم که به زین باش آن کار — مرا گوئی تو باری درچه کاری
تو داری دل که خواهد داد داد — تو یارا که خواهم جست یاری
دل بیفتی تو که گذاره — که ایمنی بگوش امید گزاری

ترا چه در میان عشم انوری را
تو بیفتی از زین عشم و رکناری

گر ترا طبع داوری بودی — ور تو وحشت پیمبری بودی
آلت دلبری جمالست هست — طبع در بار دوسری بودی
گفتن ابوزره مسلمانی — چون تو بی هستا فری بودی
مشتری گر بچهر مسیح است — چه دل و جانت مشتری بودی

باهمه زهره گرادیس ترا
دیده بودی قلندری بودی

بختی نه بس مساعد یاری چنانکه دانی
ای بخت نامساعد یار تو خود چه چیزی
جانی خراب کردم ور آرزوی تو دیت
گفتی ز رفتن آمد آنکه بدی بر دیت

بس راحتی ندارم باری ز زندگانی
دی یار ناموافق آخر تو با که مانی
روزم سیاه کردی ور رواکه می ندانی
بایست تیره روئی ره لجان کجا نیک جانی

عمری بیاد و داده‌ام اندر پی وصالت
تا چگونه باشد احوال این جهانی

ای دل تو مرا بباد دادی
از دست تو بر بلاد فتادیم
چندان تو مرا بکوهش آخر
آرزم تو بیش بر گرفتی
تو دورا دو مرا بغم فگندی

از بس که نمودی اوستادی
آخر تو بمن کجا فتادی
کم داغ بداغ بر نهادی
خونابه ز چشم من گشادی
تا دیده هنوز هیچ نشادی

عمر ارشده است از تو جانم
از خوردن غم تو شاد بادی

گر دماه از رشک خرمن میزنی
پرده شب را بدین نوری چرا
من ز سودای تو بر سر میزنم
ای تبر دستی بطراری زدن

آتش اندر خرمن من میزنی
زیر از روشن من میزنی
تو نشسته فارغ و تن میزنی
من ندانستم که این فن میزنی

آستین تنگ کرده بر گشتنم | طبل خود در زیر دامن میزنی
تیر مژگان را بگو آهسته تر | کو نه اندر زدی دشمن میزنی

بوسه من بر کف پایت و اسم
تر سم که آن بر سر من میزنی

همچون سر زلف خود شکی | آن عهد که با رحب بد بستی
به عهد بخواندست نگارا | هر چند که عهد من شکستی
کس سیرت و خوی تو نداند | من داغم دل چنانکه هستی
از شاخ و فا گلم نداد ی | وز خار جفا دلم بخستی
از هجر تو در جهان مردم | تا یافته ز وصل مستی
با اینهمه میل من سر تو | چون رفتن آب سوی پستی

از جان من عذر خواه چون جان
کوتاه کن این دراز دستی

بس دل افروز و دلارام آمدی | خه بنام ایزد بهنگام آمدی
بسکه بودم در پی صید چو تو | آخرم امروز در دام آمدی
کار آن عشرت ز تو اندر یافت | زانکه تو چیست باز دام آمدی

خادم خوانندم که تو به شکنم
چون تو با من با می وجام آمدی

ای عاشقان گیتی یاری دهید یاری | کان سنگدل دلم را خواری نمود خواری
چون دوستان یکدل دل پیش تو نهادم | بشکست دوستی دل بنمود دستواری

گفتم که دلستانم ناگه ز دل بیزارم / مطلع دلستانی با زمر دل بیازارے
کی باشد این تجمل با ذره برآوردن / کی باشد از لبانش یکباره بوسه وارے
گر دیده چو نالی یاری مهر من ندارد / یار رفیست آنکه هرگز بو بسنارے
دشمن همی زد و دشمن یکره ز دو زداو باره / من زو همی نیابم بوسے لبش ز ناری

چه صبر و برد باری دل می‌نیابد نسیم
چون عاشقم چه چاره جز صبر و برد باری

گر فهم غم من غم نداری / عفاک الله دروغی هم نداری
به بند عشق پایم بسته مدار / گزین سرمایه باری کم نداری
مدتیست که دشمن را نگوید / دلم در دوست خرم نداری
مرا گویی چه زین دوستی ترا هست / چرا پایی دولت محکم نداری
برد کاندر ستمکاری چو عالم / نظیرے در همه عالم نداری
جواب راست چون دانی که تلخ است / لب شیرین چرا مرهم نداری
دلم در دو درشت آخر مرا نیز / درین بیداد ما جرا محرم نداری

حدیده گرچه درد انوری را
تو لی مرهم تو لی مرهم نداری

ز دوستان گر دوستی گر دشمنی / جان شیرین با جهان روشنی
بر نیارم سر گرم در سرزنش / ساختی صد بار در پای افگنی
در سر کار تو کردم دین و دل / اندہ جانست و آزار منی
تا امیدانی که در کار تو ام / زخم را به بسته و رخون منی

ینِدگی خونت ادزگردم	اینچنین سر در نکش گز گردنی
باست پیندین چه باید کار و بار	چون مصاف من بجوبے نشکنے

خوی تو با انوری توسن شده است
مردمے کز در گذر زین توسنے

ای روی تو آیت نکوئے	حسن تو زوال خوبروئے
رایت شده عالم کهن را	بر دم تو فتنه جوئے
معروف لبت به تنگی رے	چونانکه دلت به تنگ خوئے
بردی دل و در کمین جانئے	یارب تو ازین همه چه جوئی
گوئی شب وصل باز گویم	الحق تو کنے هر آنچه گوئے
ور کرے عمت بجان بسیدم	گفتم تو کجا و در چه کوئے
گفتا به دو دروز عیب آخر	مے ارزد آن سخن که گوئی

من هم بجوار زلف آنم
کز عشق تو دور چو ال ادلے

اینمه دلبرے وزیبائے	ردلم هیچ مے نه بخشائی
شرم وارم نه دیده لائق تر	خو بخم از دیده چند بالائے
گر بجائی یک بحکم فرمان	کره هفت چرخ بکشائے

دل تو دادم و دهم جان نیز
انوری را دگر چه فرمائی

باز آهنگ جان سکنی	قصد چون من مبتلائی میکنی

یار وفاداری کرو در توشت — هر زمان تا از جفائی میکنی
کی شود واقف کسی توی تو — زانکه هر دم کیمیائی میکنی
گر همی گریه میکنی ما را طلب — آن تو از دل از ریائی میکنی
هست هم چیزی درین زیر کلیسا — یا مرا حال لقائی میکنی

کشتی از عشاق کشتن شادمان
راست پنداری غزائی میکنی

روی چون ماه آسمان داری — قد چون سرو بوستان داری
دل تو داری غلط همیگویم — هم مجان و سرست که جان داری
در میان دلی و خواهی بود — خویش را چند بر کران داری
راز من وز غمت چو پیدا شد — روی تا کی ز من نهان داری
گر نهانی ز دیو نا چه عجب — جانی و عادت جهان داری
از غمت روی بر زمین دارم — گر جفا سر بر آسمان داری

چون گرانی از دو خواب برد
دل چه برانوری گران داری

یا بران رخ نظری بایستی — یا از آن لب شکری بایستی
یا مرا از غم و اندیشه او — چون دل او دگری بایستی
نیست از دل خبرم از غم او — از دل او خبری بایستی
تخم وفا کاشته شد — آخر امید بری بایستی
آخر این تیره شب عیش مرا — سالها شد سحری بایستی

یارب این نازنینان چه چیست — آخر ترا اثر بسی باشی
رشته نسبت مارا پس از این — تا این نبود میسر بسی باشی

هر چند عشقم از غم جز لیسن
انوری راکز بسی باشی

در حسن ترا ز تو بهار آئی — در جور نظیر روزگار آئی
چون شاخ زمانه که برساخت — از رنگ دگر بهی بیار آئی
هر دو مه که بود درمیان آه — تا دیگر آنکه در کنار آئی
در کار توام فرو شود روزم — آخر تو چه روز کم بکار آئی
گویی بسرم که از تو برگردم — تا بر سر تا لباس بکار آئی
سوگند خورم که من ترا دادم — بنیم بقبول استوار آئی

گر عشق ز انوری برآورزی
چندانکه بگفت بار بار آئی

ای دوست بکام دشمنم کردی — دل بردی و زان پس جگر خوردی
چون دست زعشق بر آوردم — از دست شدم بسر در آوردی
آن دوستی چنان بدان گرمی — ایا و چنین شود بدین سردی
گفتم که چو روزگار برگردد — تو نیز چو روزگار برگردی
گفتی نکنم چنین معاذ الله — دیدی که چه با تست چنان کردی

در خورد تو نیست انوری لیکن
آری نبود ... تو درگردی

زرد رویم زرخ زندان جای　　تیره رایم ز عمر محنت زای

با امیدی که سرخ دارم روی　　نومیدی که تازه دارم رای

با که گویم که حق من بشناس　　با که گویم که بند من بگشای

از قیاسی که تکیه گاه منست　　باز جستم زمانه را سر و پای

روشنم شد که در بساط زمین
نیک عهدی نیافرید خدای

ای همه چابکی و زیبایی　　این چنین از کجا همی آیی

چون مه چارده به نیکویی　　چون بت آرزوی زیبایی

من نخواهم ترا معاذ الله　　مه بهانست تا به پیدایی

کی توان کردنت به مه مانند
که تو خورشید عالم آرایی

آخر ای جان جهان با من جفا تا کی کنی　　دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی

مانده ام در رنج عشقت ای جهان آن و جفا　　چون همه در باختم با تو دغا تا کی کنی

چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر　　جان بپیراهن صبرم قبا تا کی کنی

چون بخنجر جور به جفا کاری نداری دره　　مرمرا یکباره مهر و وفا تا کی کنی

از وفای انوری چون روی گردانیده‌ای
شرم در از روی او آخر جفا تا کی کنی

از من ای جان رخ پنهان می کنی　　تا جان بر من چو زنده میکنی

آشکارا گشت رازم تا ز من　　خنده دزدیده پنهان میکنی

خون دلهای عزیزان ریختن — گرچه دشوار است آسان میکنی
زهره کی دارم که گویم مشکلش — آنچه تو از نکو دوستان میکنی

آنچه ممکن گردد از جور و جفا
بر دل مسکین من آن میکنی

با من اندر گرفته کارے — کان بعمرے کند ستمگارے
هرچه خواهی همیکنی با من — روی نیکو چنین کند آرے
بعد ازینم بکش روا باشد — هیچ ممکن شود که آن یارے
روزگارم گلے شگفت از تو — که بتو هم شود چنین خارے
گویمت بوسه مرا گوئے — گفته اندرین حدیث خارے
لیکن از عشوه بایدت بدو سه — بنده یادگار خود دارے
بوسه در کار تو کنم چه شود — گر برآری بخنده کارے
چون بجانم سیاه خواهی کرد — سر دندان سپید کن بارے
راستی زشت میکنی با من — روی از هم میکند آرے
جان بدلال وصل تو دادم — گفتم این را بود خریدارے

گفت اگر رایگان دهمت دهی
بخرمت بنیز باز آرے

دیدی که پای از خط فرمان برون نهادمی — دیدی که دست جور و جفا باز برگشادمی
بر دم ز پاسبانی تو دست بر دمی — بازم بدست نازی خود دست ...
بر کار من بنی بجفا پاسی هر زمانی — کار من ز دست رفت بنگار چون ...

شاد آنزمان شوی که مراد زغمی آمینے — غم طبع شد مرا چو غم خور دم توشادی
گوئی ازین پست بهه رنج بار باشم — نه رنجهات میرسد احسنت یار باد
از طالعم نرگس چو دو فانیست پس که ما — از ما در زمانه بهر طالعی که زا دو

عشقت بخاک بردم بردم چنانکه بردم
جانم بباد دادی دادی چنانکه دادی

جانم ازو بچشم من چنانے — که نیکوتر زماه آسمانے
اگرچون دیده و دل بودیم دے — بیا کامروز چون جان جهانے
بیکدل وصلت ارزانم براند — چه میگویم نصیب جان دیگانے
تو گر با من نه بیتو نه اهم سن — عجب هم برکران هم برمیانے
خیالت ایچه گرو دگر آخر — تو نیز ار مایهٔ خوبے توانے
ترا بر من بدل باشد که یارم — مرا بر تو بدل نبود که جانے

من از روی تو برگشتن نه دانم
تو برگردی از من آن تو دانے

ای در دست آمده بی تو در برفتے — آتش زدی از من و چون دود برفتے
چون آرزوی تنگدل زود رسیدے — چون دوستی سنگدلان زود برفتے
زانکار که در باغ وصال تو دل من — از داغ فراق تو برآسوده برفتے
تا گشت من اندر تو آزاد بجستم — تا کرد مرا وصل تو خشنود برفتے

آهنگ بجان من دلسوخته کردی
افسوس مرا دم نشد و زود برفتی

دلم بردی نگارا و رمیدی — جزاک الله خیر انج دیدی
بجان جاکرت گر قصد کردی — بحمد الله بدان همت رسیدی
خطا گفتم من از عشقت بگفت — معاذ الله که از من آن شنیدی
بیا بر پیش از این دامم غرامت — که خط در دفتر جانم کشیدی

کنون باری بوصلت در پذیرم
چو با این جان بیمم در خریدی

سر آن داری کامروز مرا شاد کنی — دل مسکین مرا از غمت آزاد کنی
خانه صبر دلم کز غم تو گشت خراب — زان لب لعل شکربار چو آباد کنی
تا کی پای تو مرا از آتش سودای مرا — بر زنی آب و همه اندوه بر باد کنی
شد فراموش مرا راه سلامت ز غمت — چه شود گر بسلامت ز دل من شاد کنی

آخرت شرم نیامد که همه عمر مرا
وعده داد و همی بر همه بیداد کنی

گر ترا روزی ز من یاد آمدی — دل کی از غم بفریاد آمدی
خرمن اندوه کی ماندی بجای — گر ز سوی وصل تو باد آمدی
کاشکی بردیت بردی جان یکی — بخت با ما حشمت آشنا آمدی
نام بیداد از جهان برخاستی — گر ز لطفت گرگه داد آمدی

در جهان وصل توام ممکن شدی
عاشقت پیوسته دلشاد آمدی

ای که از غم تو غمگساری — اندوه غم تو شادخواری

ازکبر نگاه وا ار رویت — در چشمه خون بچشم خوارے
از تابش آن دو تاب زلفت — شب دشن گشت در روز تارے
نقش عسم تو زباغ دلما — برکنده نهال کامگارے
ای شربت بوسه تو ساقی — دی مزبت غمزه تو کارے
گوئی بی من دل تو چون است — خونست بصد هزار خوارے
روزی که عسم توام بنائی — آنرا بنیفتی شمارے
با یاران آن کنند احسنت — چشم برد دردنیک بارے
امروز تراست جور با من — هرگونه همیکنی سوارے

ترسم فردا شو و مظالم ٭٭
تاب نفقه الملوک بارے

دلم بردی و برگشتی زہے دلدار بیمینے — چه بود آخر ترا مقصود زین آزار بیمینے
نگارا زین جفا کردن چه اگر تا من بیازارم — ز داد آرکه خوانندت جهانی یار بیمینے
وگر جای دگر تیزاست روزی چند بارازت — مشو غره نگارا بیدادان بازار بیمینے

همیگفتی که در عمرم ترا هرگز نه بگزارم
کنون حیران بماندستم ازان گفتار بیمینے

مراد قمر خوشست امروز حالے — قدح‌ها پر کنید و حجره خالے
که داند تا چه خواهد بود فردا — بزن رود و می بیا در باده حالے
زهی دلسوز ترا ز اروزه هجران — مے خوشتر ز شبهای وصالے
ز طبع خود نخواهد گشت گردون — اگر زو شکر گوئی یا بنالے

قدح بر دست من تا نوشم
بیا تا محمد دین زین السانی

ای نهایت عیش این جهانی
ای اصل نشاط و شادمانی
گر روح بود لطیف روحی
ور جان باشد عزیز جانی
گفتی که چگونه ای تو بی ما
دور از تو چنانکه دانی
از درد تو سخت ناتوانم
رنجی بر گیسم اگر توانی
گردیم به رشتهٔ قناعت
زین پیش همی مکن گرانی

گر دست رسی بود به بوسی
کاری بود سی هزار کانی

ای خوب‌تر از خوبی جرم تر از نکوئی
بد خو چرا شدستی آخر مرا بگوئی
ور نیکوئی تمامی ور بد خوئی بغایت
یا رب چه چشم زخمست خوبیت را نکوئی
ور دوستی نمائی گر دشمنی فزائی
بیگانه آشنائی بد خوئی خوب روئی
گیرم که بر گرفتی دست عنایت از من
هر ساعتی بجز غم دست جفا چه شوئی

جرم منی و گوئی دارم هزار دیگر
ای زود سیر بر دست تا تو بهانه جوئی

یکچند از غم بسایم همی
تا که هستم باده پیمایم همی
سیکنم به مرگونا گون وی
بسته تقدیر گشایم همی
چه با تو هم درد وفای دلبران
چون وسی زبان بنمایم همی
جان و دل اندر جوی مهوشان
جز غم و تیمار نفزایم همی

میروم هر جای دیجویم سراو
ما قبت نومید بازآیم سرے

ندارم جز غم تو غمگساری
مرا از تو غم تو یادگار است
بران تا روزگارم می‌خوش از تو

نه جز تیمار تو تیمار دارے
ازین بهتر چه باشد یادگارے
بران امید بودم روزگارے

همه امید وصل وصل تو بستم
بسر شد عمر و بستم نکشاد کارے

نگفتی کزین پس کنم سازگارے
بهانه چه جوئی کرانه چه گیرے
همه عذر لنگ است کز تو شنیدم
با انصاف گفتو چنین راست آید
غم دل چگویم تو زین کارہ دورے

بنام ایزد الحق نکو قول دارے
میاور میان نه بجز هر چه دارے
سر بازاری بهانه چه آرے
که در دل مهربانی و غم میارے
بهر زه چگویم در خواستگارے

همان به که زین فرو مرد و در دارم
کنم با تو در باقی آن دو دستدارے

یکدم ار آمادت دلم گرم نداری
من دوست ندارم که تراد دوست ندارم
این مرکب بیداد تو توسن چو پلست

یکذره مرا حرمت و آزرم ندارے
تو شرم نداری که ز من شرم ندارے
و آزا چو تن خر بش چرا زم نداری

در وفتر تیذی و درستی که هما نا
کمبو ز و برآید که توان برم نداری

گر من از عشق جز تو هیچ یاری دارمی
هر زمانی تازه یاد وصل تو کاری دارمے

ور نه کردی خوار و بیمارم تو اندر چشم خلق
ور غم و تیمار تو تیمار روا رے دارمے

هم ز باغ وصل تو روزی گلی چیدی دلم
گر نه هر دم همچو او تیمار خارے دارمے

نیستی فریاد من چندین ز جور روزگار
گر چو دیگر مردمان خوش روزگارے دارمے

تا ز من هر شب کم باشدی از آسمان
ور غمت گر جز کواکب غمگساری دارمے

چون نمیگیرد قرار کار من با وصل دست
کاشکے چون عاشقان بارے قراری دارمے

روز من از عشقت چو شب تاریک بگذشتی اگر
جز لقب از نور رویت یادگاری دارمے

قرطه کشا دمی زمانے بنشین مشک بگوے
روی بنمای که امروز چنین دارد روے

ور عذر گرد موی به بند و کشا ے
کز پذیرای گره شد تنم از موی چو موے

ای شده پاے دلم آبله در جستن تو
چون بدست آمده دل نه دوخته جوے

سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من
باز باید زدن آخر بهمین سنگ سبوے

انوری پاے بکش از ره عشق تو نشست
گر تو زو دست بشوئی بچکم دست بشوے

اگر نه ز عالم ایجان و زندگانے
درد اکه در فراقت می بگذرد جوانے

عمرے بے گذارم روزی همی شبانم
روزے چنانکه آید عمری چنانکه دانے

هرگز ز من ندیدے یکروز بیوفائے
هرگز ز تو ندیدم یکروز مهربانے

در کار من نظر کن بر حال من ببخشاے
تا کی ز بیوفائی تا چند بدگمانے

این تا رتا موافق رنجیست بی نهایے

زین بخت نابسامانم کاریست آسمانی

چو نازاست انکه اندر سر گرفتی   بیک باره دل از ما بر گرفتی

زچه بیرون نیاری ور گرفتم   برون از اندازه نازی گرفتی

ترا گفتم که با من آشتی کن   رها کرده رهی دیگر گرفتی

دریغ آن دوستی با من یکبار   شدی در جنگ ختم از سر گرفتی

بنادی بر شکر ما سوره سم   پس انگه نعل در شکر گرفتی

مراد در پای غم کشتی و رفتی
هوای دیگری در بر گرفتی

جانا اگر بجانت یابم گران نباشی   جانم مباد اگر بعزیزی چو جان نباشی

هان تا قیاس کار خود از دیگران نگیری   کار تو دیگر است تو چون دیگران نباشی

عشقت بدل خریدم حقا که سود کردم   جانم بغم بخر که تو هم بر زبان نباشی

چون من شمار هیچ مر و نیک برنگیرم   از کارهای خویش که تو در میان نباشی

ای در میان کار کشیده مرا بسیدم   واجب چنان کند که چنین گران نباشی

دستان تو بگرد جهان داستان نباشد
با دوستان بوصل چه بد استان نباشی

بیدلم ای یار پنهان که تو دیدی   دیده گهربار پنهان که تو دیدی

در کف عشق تو جان ممتحن من   هست گرفتار پنهان که تو دیدی

در گل رخسارت ای نگار سمنبر   بهر من نثار پنهان که تو دیدی

کز رخ چنگ تو بیم تا ززد و پیداست   ناله من پنهان که زار تو دیدی

پرسی دگری چگونه تو چه گویم
بیدل وبی یار بجان کرده تو دیدی

گر جان و دل هر ستمگر تو فدا دی
گر سیم زلف چو چشم تو نیستی مرا
در بر سرم نوشته نبودی قضای تو
اکنون چو او فتاده دلم در بلای تو

پای نشانده بر سر گردان هفتادی
من کارهای بسته خود بر گشادی
شهری پر از زبان تو چون فتادی
ای یک بنساخته بجمال تو شادی

گر بی تو خواست بود مرا عمر یکشبی
هرگز نبودی و زمادر نزادی

بانا بجمال صورتی نی
وصف رخ تو چگونه گویم
با وصف تو ملک جم نخواهم
انصاف اگر دهیم جانا

در حسن و جمال آیتی نی
میدان که رخ قیامتی نی
زیرا که تو به نزهتی نی
آراسته خوب صورتی نی

گفتی که تو رام امیر بی باش
لیکن چکنم که ساعتی نی

ای دل تو مرا بباد دادی
از دست تو در بلا فتادم
از دست تو در بلا بر گرفتی
خود دادم را نفس تنگ ستدی
نحوی ارشد خواست از تو جانم

از بس که نمودی استادی
آخر زکجا بمن فتادی
تو نیز به چشم من گشادی
تا دیده هنوز هیچ شادی
از خوردن غم تو شاد یادی

بسم الله تعالی شانه

رباعیات

شاها بخدای کز ترا گزیده است | گز ملک چو تو خدایگانی دیده است
خود جز تو کرا دیده است کو صاحب جهان | روزان بگرفت و شبان بخسپیده است

وله

شاها چو تو یادر زمان زاید نی | بخشنده چو تو هیچ شاه و بخشاید نی
تا حشر چو تیغ آبدارت پس ازین | یک ملک ستان یا ملک بخشاید نی

وله

آنی که گرفت خاص اوراق آمد | دانی که درت قبله آفاق آمد
منصور جهان توئی اگرچه منصور | اول حسن و پسلی داسحاق آمد

وله

پائی که زبند عالمی بیرون است | تا بود بجز زین محرم دل خوست
ای تاج سر زمانه آخر کم ازین | کی دست خوش زمانه پایت نخوست
ای گوهر تو خلاصه عالم کن | باد از تو قوم مراد و معنی حاصل
چون آب بکو خواه ترا حکم روان | چون لاله بد اندیش ترا سوخته دل

وله

ای روز بی حشم هیچ جز وحشت | جز دیت قیامت آید و بروحشت
اندیشه مدار از پل جیحون شاها | کانجا مشته شد جبابر کردحشمت

وله

آخر غم عمر از دل ما دور شود | وین ماتم بجر دوستان شحو رشود

وله

لشکرکش گردون چو درآید بکمال | فرمان ده گیتی به فشانو رشود

وله

خورشید زرای ستقی دارد نور | وز دولت بحریست گیتی پر نور
وز رایت دین رایت دین شد منصور | احسنت زهی خلیفه سلطان شکور

یکرویه کن این کار که سلطست سلیم
ملک ست بازیچه کز الملک تسلیم

اندیشه انتقام چون خرم کنیم
قهر همه دشمنان بیک عزم تقسیم

با چرخ چو با آتش اگر رزم کنیم
گردون پسم اسپ چو خوار زرم نیم

وله

هرگونه بحدیث تو خرسند شود
آفاق بر و حبس فرمین سبب شود

وانراکه بندگی پذیرے یکروز
شب را همه حال خداوند شود

ای ماه رکاب خسرو گردون رخش
وی ملک ستان سکندر گیتی بخش

در ملک عدم ملک چون تیغ تو نیست
برگردد بند بخش پیرایهٔ وحش

در چشمه تیغ بیگنت آب مباد
در زلف تو از بی کشتی تا بباد

بی نام مبارک تو بر دست ملوک
در آب فسرده آتش تاب مباد

وله

هم ابر دست دُر فشانت ماند
هم برق بتیغ جان ستانت ماند

هم رعد بگوش قهرمانت ماند
هم ژاله بباران کمانت ماند

ای عمر تو عمر کامرانی پیوست
افتاده بها پیش بزم تو زدست

زیبنده تر از مجلس دست تو بهار
برگردون عید هیچ پیرایه نبست

با قدر تو آسمان زهم ریخته باد
با خاک درت ستاره آمیخته باد

گر کم کند از مهر تو یک موی فلک
خورشید از و بموے آویخته باد

چون مهر علم زد بحساب ماند
چون چارده شد ماه بجا ست ماند

تقدیر بعزم تیز گام است ماند
روزی بعطا دادن تمام است ماند

ایشا و ز قدر رے گرد باز و نشست
تیر تو بنا وک قضا ماند چست

ورنه کرنشاید این چنین جا بکدست
پیکان دو دم بر سر و فا در ست

خود هست کرشمه هر زمان مشتیرش — اکنون من و زاری و شیفتان و زرش
نهان پس که دل و دیده بهم در سیرش — با عشق یکی شوند و آنگه ببرند
صبری چو توانی غم کارهم بخور یکی — ای صبر نکوئی کرده تا چه برند
ای دل تو ز ابتدا دل از جان برگیر — و آنگه بفراغت پی آن دلبر گیر
یا پی فرتا این حلقه و راه دگر گیر — دین را بخراج آن صد و یک گیر
با آنکه غم عشق تو از من جان برد — و آن را بزاری دو دیده زمان برد
تا دست رسی بود مرا با این درد — انگشت بهیچ شادی نتوان برد
شبها ز غمت ستم کشم باید بود — و ز دوری تو بر آتشم باید بود
هر روز دگر تا غمم بیکوره کنم — با اینهمه خوشی خوشم باید بود
دل باز چو در دامن غم عشق آویخت — صبر آمد و گفت خون غم باید ریخت
پیرامن دل من اندر و ندان — و ز دوست عنان تو بیکبار گریخت
ای دل بجز آن زلف که دستت نگرفت — جز غمزهٔ آن نرگس مستت نگرفت
می لاف زدی که صبر دستم گیرد — از پای در آمدی و دستت نگرفت
گفتم که بپایان رسد آن درد و عنا — وصلی ز غمم شادمانی دل ما
دل گفت کدام صبر ما را و چه کام — در غم سخت شادکامی ز کجا
با نیست چو نو بهار از رنگ خزان — عیشی که بعمر ما توان گفت از آن
یاران همه انگشت و زبان کرده زان — من در غم او بمانده انگشت گزان
ای با تو چنان شدم بیک خانه است — گر من ز تو بی ما نده ام دقه بدست
از شرم بمیرم ار بمیرم سے فردا — آن دل شده زنده گرید کرست

دوشینه اگرچه جانم اندر تکاپاست
چون تو بعیادت آمدی رنج رواست
رنجوری عیادت تو امشب عجب
زاید ز هر باور و همیشه اهم خواست

ولہ

ای دل چو بنیه به سیرت گردون
نتوان بجز دوش و ز زورق درون
زین چه بود جز که کف خون روان
دیگر چه کنم دلا چه دانم کردن

ولہ

کو آنکه ز خشم دست بجای زدمی
یا در طلب وصل تو دادی زدمی
بر حیله گری دست به هم تیز نماند
آن دولت شد که دست و پایی زدمی

ولہ

چون آتش سودای تو جز دود نداشت
مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بسی کوشیدم
چون بخت نبود کوششم سود نداشت

ولہ

روزی که کنم هجر ترا بر دل نقش
گویم چه کنم تن ز غم اندر آتش
چون راست کنم دامن دل از غم ها
عشق تو گریبان دلم گیرد کشا

هر روز اگر تازه غمی باید هست
از لب خود گاه غمی باید هست
در عشق تو کار را چه میباید هست
در دور فلک تو غمی باید هست

گفتم که تو را رسد بکشتم گر آیی
گفتا که رخم ببین هم تنهایی
تو زنده بجان دگران میباشی
از کیسه خویشتن تفعع نکنی

دل زنده بحال تو نشاطی دارد
بی جان ز فراق تو امانی دارد
بیچاره تنم همه جهان داشت تو
و اکنون بهزار حیله جانی دارد

در دست غم تو دل نه بوسه این بار
وین کار ز دست من که دل بستم این بار
وین طرفه که با تو زد جان میبازم
دست تو نشست و دست خود بستم بار

گفت آنکه مرد دره ساهست به محمود
کان عهد که گفته وفا در گردد زود

دی آن همه گفتها یقین گشت نبود
خوار و خجلم خوار خجل باد دلم
ور دست غمم اسیرے از دست
تا دست امید باشکستیم ز دوست
دشمن مه‌های شب چرا بر نجیند
چون دیده فرو ریخت بر رخ مینائی
اینجا تو چه میکنی چرا می‌پائی
صد پرده شبی فلک ز من بر دارد
از دست غمم روز به شب بگریزد
هر تیره شبی که رو به روز آید شبرو
با اینهمه ماتم فراقش دارم
این عمر که سرمایهٔ ملکت نخورد
وز این چنین زندگی بیش از مرگ
دل در خم آن زلف چو پا کرد
منشم مبدل دم بهر حال که هست
میسوز تو خرمن شکیبائی من
دامن بکشید در دمن باز زمن
چشمم ز غمت نهر حقیقی می‌سفت
سر بر تو که دلم ز جان بیداشت نگاه

و امروز ندارد هم پیمانه سود
آسیمه سر و پای بگل باد دلم
چونانکه منم اسیر دل باد دلم
زیر لگد فراق بستیم ز دوست
چون ما بچنین روز نشستیم ز دوست
وز دل اثری نماند جز سودائی
نیکو سر و کاریست تو دو ربائی
تا روز چو شب پرده به بیرون آورد
آنکس که چو روز من شبی بگذارد
گردون بحساب عمر من بر شمرد
گرچه هزار گونه نعمت گذرد
چون بخبران لب بنمیا بدمرد
روزی به هزار مرگ میباید مرد
جان گفت که جان دل از این بگذرد
مسکین چو بدو رسید پایش بشکست
تا مینهم از غم تو خرمن خرمن
من دانم و من با تنگ دامن دامن
بر چهره هزاران گل زارم بشکفت
آنکم نزبان جان با خلق بگفت

و له

گفتی چه شود کار فراقت یکشب — چون اشک شمع گرم با تو بنشینم
آن روز که در بیاکی اشک تو کجا — وان گرم سر بپای تو اشک بریز
یا آنکه کنم تو از عطای آرزو — وصلت بکشیدن بلای ارزو
در تحت عشق گر بریزم خون — هم تحت بر دوان بپای ارزو
با خاک برابرم ز بی ننگی خویش — از دل بجیل از دوام و تنگی خویش
یارب شکوه ام ز بی شرمی یا — تا با تو هم ز ننگ بی ننگی خویش

و له

روزی که بیایی از شب تیره برم — بگویم شکر و باز پس می نگرم
بنگر ز غم تو در چه خون جگرم — تا روز گذشته غنیمت شمرم
گردون به وصال موافق آن بود — کان تعبیه تجر دران پنهان بود
امروز چین شکر تو توان بود — کز روز وصال هم شب هجران بود
در کنز گریزم از تو ایمان کرد — با درد و بیازم از تو درمان کرد
چون از سر این محبت بتوانست دلم — دل برکنم از تو ترک جان کرد
آن شد که تیز دیک من ز خوناب — دشنام ترا لعل بقا باد جواب
حالا پس از این نیز به بینی تو بخواب — بر آتش من چون سخن سرد تو آب
آتش به سفال بر نهادی تو نخست — پس خاکم را بر بردن گرد نشست
با اینهمه باد تو نکو در سر تست — از آب سپید نیا دم با تو درست
بر آتش هجر تو ... از نشینم — با خاک در تو هم بدل گر ببینم
از باد همه نسیم زلفت یابم — در آب همه خیال رویت بینم
سر چرخ رسید از تو دم سرد دلم — بر دامن عصم نشانده گرد دلم

خون دلم از دیده بپالود چه‌ست
جز بنده رفیق و عاشق و یار گیر
در کار تو کارم از بجان پیدا ماست
از بهر هلال عید آمد ناگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله
در سایهٔ آن مشوش که تراست
می برد دلم میرود فارغ میباش
زلف تو برشته‌ها آورد کشاکش
زان پیش که دستار نگر توان داشت
زلف تو فتنه بار بیرون آرد
آرام گشت در روز در زیر کلاه
زلف تو از آن دم که دلم بربود است
تا نکو حکایت از لبت بشنود است
زلف تو که در فتنه کزو می آید
وای از شب زلف تو که کار من است
یکشب مه گردون بخت می نگرید
یکقطره از آن مه رخ زیبات چکید
چون چنگ بتم گرم نوازی
از آنکه چو زیر گرد گویا عسم تو

دور از دل و فارغ از تو در دو قلم
غم از تو ام عمر مرا خوار گیر
تو پای بکجا به هند کار گیر
بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
خورشید بر آمده است و میدید ماه
ای بس دل من کشته تمکش که تراست
دور از ما بس انکه دلجوش که تراست
هر جان دولی که بود در شهر نشان
روز دو دسته در زیر کلاهش نشان
این کار که داند یکجا انجا م
تا شهر از این فتنه قرار آید
از زیر کله روی بکس ننمود است
کز جملهٔ عاشقان خشیت بود است
از غارت جان تو می آساید
بس روز قیامت که جهان تو آید
و اشک دیده خون دل میبایم
این حال سیدان از آن گشته پدید
هم در ساعت پرده در انبار ے
چون تیر گسته اهم ر دل انداز ے

دمشاد تو چون سوسن آزاد آمد
بر چنگ تو گل که ز سپر او آمد
گفتم ز فراق دامن میگیرد
دی خفت چمن گرد سپاهی خورده
دی خفت چمن گرد سیاهی خورده
او چون گل سر داد ماشق زاد
آب رخ یاسمن خزامی ای گل
جامه چه دری رنگ چه داری ای گل
آن ماه که زیر سبز دیار زاد
چون گیرد عکس از لب پیمانه زاد
بیچم دل خویش که ز دامنت آویزم
یا دم نایدز بهر کیان و سر تو
منزل دور است و روز بیگاه آید
شباب منقطع زاد افشند
جانا دلم از شراب غم خشک مکن
در عشق گران رکاب صبری دارد
عدل تو چو سایه بر ممالک پوشید
چون حبشی که ز نوش بادت گردن
ای مسند تو قاعده دولت گل

زلفین تو چون دست تمشاد آمد
کز دست تو چون من عیب باد آمد
دین باز که زاده چمن میگرید
آهنگ حزین پرده آخر کرده
آهنگ حزین پرده خبر کرده
گل جامه دریده و سرو بالا داده
چون با جعل فرو نیامی ای گل
سرتا به قدم مکنده خرامی ای گل
خورشید مے نشاط افشا زاد
سرو زه نراز شوره رستار زاد
یا کم تن خویش که زمیانت آویزم
الا که ز خاک آستانت آویزم
رو در رکش آتش رهی آید دل
این راه دراز دل نکردان ای دل
چشم ز سرشک سیخ غم خشک مکن
زنهار مکن زین غم خشک مکن
کان بازوی بر که ازگفت مخبر شد
خورشید جمال و مشتری منع ...
خصمت که ز خوشت رشت ...

بیدار چو سبزه باد دکم عمر چو گل — چون آب فروشان للکد کوچ جل
در مستی اگر ز تو خوابم شاید — تنی دیده بیدار بود دل بگشاید
بیدار نما دران چو تو کم زاید — بخت تو نیم که هیچ خوابم باید
آن نور که ماه یافت از رای تو جو — از هیچ فلک بدست نتوان آورد
آن سایه که زلف از زلفت خورشید — خورشید بپیشه نتوان آورد
رای تو که آفتاب بخلعت دهنر — گر یاد کنند شب است از نیلوفر
تا کرده برد تمام زر آ تو گذر — آب بجای نیست برافرازد سر
تو با لب غنچه آنچنانی همه مرد — هرگز غم ایجبان خونخوار نخورد
هر جا لب تست که بر دوی آورد — از نام مهر دامن حرص تو کرد
محنت زده کس که خانه داشت بدشت — در نعمت دنیا زدیدش بگذشت
گفتمش که گنج یافتی گفتا : نه — تو با لب غنچه وکه بهمن دشت گذشت
دل در هوس شراب گلرنگ خوشست — با ابر بط و نای و دف چنگ خوشست
روزی کسی فراخ نیکو نبود — روزی نه فراخم از دل تنگ خوشست
دوش از سر و رونقی در مستی — گفتم فلکا نیست شدم گر هستی
گفت اینچه علی رتبه تا هست گهنز — تو با لب غنچه بر زبان میرستی
در عرصه فلکی که کمین نه پذیرد — تا چند که هرگز بیوسی نگریزد
خورشید فراختم فرو می میرد — تو با لب غنچه گو که دستم گیرد
ای دل چو غم تو نتو هر چیز گیر — چون کار زندگان شو ببر دین
با عشوه کودکانه می خیز دگر — با زین وزن عاقلانه صبر بکن

ای دل چو حریف چرخ گردون
تو ران بجز دوش شکوه ادبست ادیان

بیرون چو بود بزرگیت خون خوردن
دیگر بکنم ورد چه دانم کردن

دی چشم از شکوه شانی درست
گفتم بتنگو نه دم و بودن هست

بگشته بلند گفت ای عشق پرست
نشنیده که هر چه نیکافت نیست

گفتند که گل چمن بیکبار ربست
بر جست و چمن از دو باغ آراست

گل گفت که با تو هم بود نگه داشت
وانگه که گلاب جامه را او آراست

زلف تو که در خته کنون می آید
از غارت جان و دل نمی ساید

دی از شب زلف تو اگر کار نیست
پس روز قیامت که بما زار آید

دل در غم زلف پریشانت نشست
جان گفت که دل برفت مسکین شکست

شم بر دل بی دم بهر حال که هست
مسکین چو طلب سید بابش شکست

ایمان لایق هر شاه جهانی باید
زینجا جهان جمله نشانی باید

زین جا نفساس و آدمی ممکن نیست
ایما همه گر گند شبانی باید

آنروز که بنده جای خدمت برسیم
بر خدمت ابیج سیادت نگرید

امروز چو رنگ بر دل خود لیستش خدید
ابرام بجانه رود و امید بر بد

ایام گهر وصل تو نادم سفتن کو
راه تو امید وار نادم رفتن

ای روشن بحره خال تو سرگل
ای گلبن نو شکفته نادم گفتن

ای رای تو آفتاب فلک تو تیر
دی چو تو جوان بود در عالم پیر

دانی به علما اگر غیب خدای
داری همه چیز با اگر عیب ز خیر

چون سایه مدیون از پیش درج
در خدمت او دبار و بود عز منه

امروز چو آفتاب معلومم شد — گو سایه برین کار نخواهد افگند

ای دل مگذار عمر چون بجمیدان — دائم منشین ز روزگار گذران
تو طاق نه‌ای با تو همان خواهد کرد — ایام که گرد میکند با دگران

آخر شب دوش بهوای شمع چو گل — بگذشت و گذاشت در غم و خوار و خجل
تو فارغ و من وعدهٔ تا روز سفید — در بند تو بنشسته در برخاسته دل

دل محنت تازه چاشنی کرد آخر — سوگند هلاک جان من خورد آخر
عشقی که فرو برد جهان زیر زمین — هیچت دهم از زمین برآورد آخر

ای دل طمع زان همه سرگردانی — نومیدی و درد بود و بی درمانی
اینکار نه بر امید خود میکردم — بازی که تو از میان کار بردانی

سحری که ز دست او دل از شادی رست — بر دامن دل که گرد بنشست و نشست
وصل تو چو دل بدست بودی بوست — ور دا که از درد وصلی ماند بدست

ای گنده دهن چو شیر و چون گرگ بران — چون خر خس کم روده خوک کنزن کن
چون بود بسخره و چو گفتار زبون — ور کدیه دوان در بدر چون سگ دون

زان روز که نامهای عشق تو بخواند — دل دست ز جان بشسته دامن بفشاند
دان صبر که خادمست بدان آسودی — آن نیز بقای عمر تو یاد نماند

دل را کسی بجز تو آسان ندهم — چیزیست که گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدهم در آرزوی دل خویش — وانکه که زرا خواست بسبد جان ندهم

در منزل دل غمی دمی آید و بس — در سکهٔ جان غم تو می ماند و بس
با هیچ جمال فتنه رای تو دمید — گوئی که ز شب غم تو می ماند و بس

زلف تو صبا تو عنبر تر شکند — لعل تو بهای تنگ شکر شکند

آن کیست که از تیغ تو در خطر ندید — وانگه دو سه روز خویشتن نشکند

ول

چو ای شاد کرد ستوان نی — از بین بس کار تیغ زبانی ست

دریت اگر کرد آمد بی گر سگ — زانسان اگر تو مستانه ست

ول

خود عهد مکن بجنبانیدگذارد — ای خیره بدین بنیج یاوش بارد

جانا ز وفا روی گردان که هنوز — خاک تو وفشان ... دیگر دارد

جان و دل تو با تو که دارد بستر — وانگه در تو فشانان بر دلم و ...

با این همه من زجان بجان آمده ام — تا در تن من جو که در دل ... بستر

چون دیده زدر بخت بیرون کی — ور دل اثر ... سرای

ای جان تو ... چه اربابی — نیکو سر و کاریست تو درسی بال

ول

جانا غم عشق تو دلم ساز گرفت — چشم طلب خون دل آغاز گرفت

تو دست بخون ریختنم ریخت مدار — هجران تو این مسم بجان باز گرفت

ای گشته منیر چون بهشت از یادت — آکنده دولت جهان دلشادت

ای روز جهان مبارک از طلعت تو — نوروز تو ماه مبارک بادت

آخر غم عشق را از دلم ... — دین ماتم هجر دوستان سور شود

لشکرکش گردون چو در آید کهل — فرمان ده گیتی بفنا پور شود

خورشید بتن آمد منبع دارد نور — در دولت سنجر است سلجوق منصور

در ناصر دین است چو دین شه منصور — احسنت نه بس شکنیه باد مستور

شب نیست ولاکه از غمش خون نشد کم — در دیده بجای اشک بیرون نشود

چون نیست امید آنکه برگردد کار
ای دل ز فلک چرا نجوئی آزرم
دل بر تو نهادات یکی گرد و رزم
در معج خطر تربت زیچه کلیم
از شعبده ماه که گردے مردیم
عاقل سوی چنین جهان در نگرد
گو هر چه تو هر دو انکه خواهد مبرد
ای چرخ جز آیت بلا خوانی نے
چیزی ندهی که باز نستانی نے
چون هر که ز خشم ایزدش نا مد یاد
از مرکب تیک طبایع ز خاک افتاد
دی در چمن آزمان که طوفان گرے
گل گفت که سهل بود گفتم که برد
بازار قبول گل چه شد خوش خوش تیز
گل گفت که ای قدمش خیره مریز
با دل گفتم چه یار رهبر ما نیست
دل گفت مزن نقش که تقدیر آنست
بازیچه دو آسمان ام چه کنم
از هر چه بے کم پشیمان گشتم

وله

ای دل پس کار خویشتن چون نشو
هم باد هم سرد و ساز با گریه گرم
آنرا که هزار دیده باشد بے شرم
وز آتش فتنه شاه چون ابراهیم
معصومان را ز آتش قلب چه بیم
خشک و تر آسمان بیک جو نخرد
حاشا چون آنکه تی کند پس نخورد
ربکس قلمے ز عافیت دانی نے
ای کور کبود تو جز این دانی نے
در مرتبه آفتاب را بار ندارد
احسنت ای مرگ هرگزت مرگ مباد
با گل گفتم که زان شد آبی خورده
چه جامه دریدی و چه رنگ آوری
گفتم که بباغ در شو اے دلبر خیز
با دوست گلاب گر گرفتیم د گریز
این صبر هوس گفتن بے پایان است
هم گفتن این هوس که نتوان دانست
سرگشته اگر دش جهانم چکنم
آیا چکنم تا که ندانم چکنم

وله

چون مرتبه کس هیچ بجا با کنی — چون منزلت هیچ مرد را نگنی
تو سایهٔ یزدانی نیکو نه بود — گر قدرت و رحمت آنکه داری کنی

وله

سلطان که جهان جواد از وبیش نیافت — آن کیست که زد فراز خویش نیافت
در دولت او حاصل اموال تو کار — صدر اهل جهان گشت و در ... یافت

وله

از نشاط تا جهان نور گرفت — در زیر گل مردی زمین دیر گرفت
صد اسباب بزم ملکش پوشید — بستان صفت مجلس و ستور گرفت

وله

ای چشم زمانه کرده روشن بکمال — در گوش تو تو نشتری سحر نقطه سوال
رای تو چو آفتاب زوال دور — عزت با ذات تو سالها بعید زوال

وله

زان روز که بر جهان قضا گذراشت — کلک تو گره گشای شد فروداشت
هر نامه که در زدی امور نوشت — توقیع رد البوالی لی نماست

وله

بی رای تو صبح ملک بیگه خیزست — با عزم تو آب تیغ فتح آمیزست
چون خواجه تو انگشت کسی را که بگم — جمشید نشان کیقباد انگیزست

وله

عدل تو زمانه را نگهدار بس است — پابند تو دین و ملک را یار بس است
چون کار جهان کلک تو پندار درست — تا هست جهان کلک تو بیکار بس است

وله

رایت که جهان به پیش پایت نازد — از مسند آستان تو کی بازد
تو پای بخاک بر منی صدر زمین — تا چرخ از و مسند ملکی سازد

وله

صورت که فطرت شنگ روی تو لی — دوران فلک برون بیاید تو نی
هرچند همه جهان تو داری برداد — ای صدر جهان جهان خراب تو

وله

بر طالب ثنا ای بهر دولت دوست — در خود نگر جهان بیکی ببین

کز هست وجود آفتاب و سحاب — در رفعت و حلم آسمانی و زمین

ول

چون نیست یقین که شب چه خواهد آورد — بنشین غم نا آمده را نتوان خورد
فردا که ندانم که چه می خواهد بود — امروز چه دانم که چه می باید کرد

ول

باد سحری گذر بکویت دارد — زان بوی بنفشه زار مویت دارد
در پیرهنی غنچه نگنجد گل — از شادی آنکه رنگ و بویت دارد

ول

روی تو که شمع لاله زد در گیرد — گل پرده زردی با تو چون برگیرد
برخیز و بعزم گلستان موزه بخواه — تا چادر ناز غنچه دوست برگیرد

ول

ای دیده و دل آیت بلا می خوانند — هشدار که دد فوت بسی گردانند
ای یار که با موافقت خواهی کرد — من بیزارم تو وانیی و دل داند

ول

از بسکه دل و دیده بر من سیر اند — با عاشق یکی شوند و آهم جبه بند
جز آنچه که غم کار من نخورند — ای صبر بگوئی که ترا با چه خورند

ول

زلف تو که در فتنه کون می آید — از غارت جان دمی نمی آساید
ای زلف تو کار گرکه ایست ترا — بس روز قیامت که جهان را زاید

ول

ای دل بنشین که از غمش خون خوردی — چندین بخروش باش تا چون کردی
آری شب عشق دیر بازاست و بیا — لیکن تو سفید کار روز و آوردی

ول

ای کز تو فزوده عز دین عدل و عمر — وز جور تهی کرد زمین عدل و عمر
امروز بصد زبان جهان میگوید — ای عدل و عمر بپایه بین عدل عمر
آدم به بشر که هم عنان راندستی — بر باد عبار موکب افشاندستی
آدم پدر منست زان محترم هستی — زان نیست که تو برادرم خواندستی

تا کی ز لبی شکرم رها کردی		بنشین و بخور طعام زان غصهٔ خویش
زان شب که نشستیم بهم با طربی	وله	کردیم فراق را بو هیلت آدلی
بس روز که خاستیم شبگیر نماز		در آرزوی جهان تشنه و شبی
هر شب ز تب سن بوقت باد سحری	وله	دل با ز فرستادم بصاحب خبری
دل با همه بیرحمی و بیداد گری		آید بر من نشسته بر از کری
یکبار دو مرا بازیت از پای نشاند	وله	بر هر یک موی لب بر بخوری راند
چون سیم و زرم بر آتش کند رخت		در سیم و زری که بود بر خاک نشاند
سلطان جهان جهان بیاراست برفت	وله	سروی ز چمن چمن به پیراست برفت
چون کج بردی بدید از دور فلک		کج را یکی ان مراد و ره راست برفت
مسعود سعادت جهان برفت	وله	قهرست مسعود آسمان بود برفت
گو خواه جهان بمان دگو خواه جهان		چون آنچه خلاصهٔ جهان بود برفت
ای چشم از بهر تو صد رنگ و حیل	وله	بدست اجل قوی تر آید بجدل
گر جان مرا قبول کردی بدل		پیش از اجلش کشیده پیش اجل
تا چند طلب کنم وفای تو که نیست	وله	تا کی گویم که جای تو که نیست
گفتی که ترا جان و جهان خرمن نیست		ایجان جهان کجا کجای تو که نیست
راز تو همی ز خصم پنهان دارم	وله	ور غم و محنت فراوان دارم
گویی که ز دل نداریم دوست همه		آری ز دل ار ندارم از جان دارم
بر هر طرفی اگرچه یاری دگر است	وله	در هر گوشه چو غمگساری دگر است
در سر ز سر تو ام خماری دگر است		معشوق توی عشق تو کاری دگر است

وین طرفه که دوست زمانت دارم | با آنکه زصد هزار دشمن بترسی

وله

رفتم چو نماند هیچ آبم بر تو | در چشم تو خوارتر از خاک در تو
با این همه روز و شب بر آتش باشم | زان بیم که باد بگذرد بر سر تو

جانا بتن شکسته در غم درست | عمریست که دل در طلب صحبت تست
امروز چو نومید شد از وصل تو جست | در صبر زد آن دست که امید نشست

وله

آخر دل من بوصل فیروز نشد | شائسته صحبت دل افروز نشد
دردا که بشوره روز عمرم زغمش | شب گشت شب امید و روز نشد

وله

عشقی که همه عمر مبادا نیست | دردیکه زمن جان بستاندا نیست
کاریکه کشش چاره ندانند انیست | وانشب که بروزم نرساند انیست

وله

کس نیست غم اندوخته تر زینکه منم | با درد تو آمیخته تر زینکه منم
گفتی که بعشق در نه پخته تو هنوز | خامی چه کنی سوخته تر زینکه منم

وله

فیروزشهای برده سپهر از تو هراس | هر ساعت ده بس کرده زمین بوسیار
زیرا که ربی بخنجر چون الماس | از هفت فلک بیک زمان جابر و طاس

وله

هم توسن چرخ زیر زین را شاید | هم گوهر خورشید نگین را شاید
تا ظن نبری که آن و این را شاید | فیروزشه اطفال تمکین را شاید

وله

کسری که کمال عدل او کرده نره | حاتم که زکان بجود بکشاد گره
رستم که گریزد خود بکردے ازراه | فیروز شد از هر سه درین هریک

وله

ازانکه بهندگی پذیرے چه شود | شب را همه حال خداوند شود
هرگونه بخدمت تو خرسند شود | آفاق بر وجبس زمین بند شود

شد عمر و زمانه را جوادی نرسید | وز نامهٔ آرزو سوادی نرسید
دستی که بدامن قناعت بزدیم | دردا که بدامن مرادی نرسید

وله

این فتنهٔ روزگار شب پوش منه | وابدالان را غاشیه بر دوش منه
زلفی که هزار جان ازو در خطر است | از چشم بدان بترس و بر گوش منه

وله

هرچه از تو رسید ای دوست مکن | وین خیره کشی گرچه ترا خوست مکن
گفتی همه جان تو چون باکم نیست | جانا ز همه جان نه نیکوست مکن

وله

خورشید بروشنی رایت ماند | گردون ز شرف بخاک پایت ماند
دوزخ بعتاب جان گزایت ماند | فردوس بعرصهٔ سرایت ماند

وله

دستم که ز گوهر قناعت پیوست | ربود و نبود آز را بردی دست
با دست طمع گر شبی عیدی بست | روز دگرش عبیر ریزت بشکست

وله

دی در دو پیشی براز با هم نفسی | میگفت کریم در جهان ماند کسی
از گوش اخوج هاتفی بود بجز انکه | بوطالب نعمه را بقا باد بسی

وله

بوطالب نعمه طالب نعمت نیست | زان در کرمش تکلف و همت نیست
در سایهٔ آن زلف مشوش که تراست | ای بس دل سرگشتهٔ غمگین که زیست

وله

مائیم ازین گنبد دیرینه اساس | چون بید و زحمت چو مور اندر طاس
آگاه نه از منزل امید و هراس | سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس

وله

بس دور که چرخ و اختران بگذارند | تا مرد و پیشی چو بوالحسن بار آرند
کو حیدر حیا پیسی و کو حاتم طی | تا حاتم مردی و مردمی دارند

وله

تا حادثه فتنه نال عمران کردست | کس نیست که او حدیث سامان کردست

احسان ز کس بو الحسن بود مگر ــ گو همچو کسانش زرے پنهان کرد است

وله

شاباز خزانهٔ تو ریحان دسین ــ وارده بهان و خزانه در آستین
گو ور که هم این بر سر گنجست و هم ابلہ ــ گو سر که هم آن ور تیغ است دتین

وله

گر عقل عزیز را بفرمان شوے ــ تا ریخته آیم از پے نان شوے
زین قصه دریا زچون البقره ــ هم یاد بکر بس آل عمران شوے

وله

سود تنزل هست نه وهشیارے ــ یکدم چو بود که مطربے بگذارے
زر بستانی کز زار کے برادرے ــ مارا گل و باقلے و زیواج آرے

وله

رای تو که مسیح روز ملک انگیزد ــ در حادثه چو رنگ قهر آمیزد
تعجیل حقیقت از فلک بگریزد ــ آرام طبیعت از زمان برخیزد

وله

رفتم چو نبودش ازین جاے مقام ــ هر چند نیز نیک تو بودم آرام
کس را بجهان مبادای سیم اندام ــ رفتن نه باختیار و بودن نه بکام

وله

یک دور فلک از امید من نگشاید ــ یک کار من از زمانه بر ناید
جان مے کاهد غم تو مے افزاید ــ در محنت من دگر چه مے در باید

وله

پالے که مرا زدو تو بدر راه نمائے ــ دستے که بدان خواستمت من جدائے
آن پاے مرا چنین مفگند از دست مکو ــ وان دست مرا چنین مدرآ ور روز پائے

وله

گر در طلب صحبتم اے شمع طراز ــ دوش آبله کرد پایت از ره دراز
امشب بر من بیاے تا با تنگ نماز ــ چون آبله بر دست دهم پاش نیاز

وله

آن چهره که هرکه وصف آن نشنید است ــ بر چهرهٔ آفتاب و مه خندید است
ماه نو عید دیده ام دوش بد ــ بر ماه تمام کس مه نو دید است

ای شاه که بخت تو با آورده — هیچ این ستم مردمی بیداد آورده
زان سوی که ما ندیم اینقدر که آورده — تا دست ستم ز دست بیداد آورده

وله
چون سرو که نیست بر لب جوی مکان — گفتیم که زود بنشستم انتساب جهان
گفتیم که هیچ نیست اسباب جهان — ناگه کسی بر سر کوه قدیش بود تو تیغ چنان

وله
پیچ تخبیر تو بر سر ستمے — تا سید لیاقت تو بیدادی
زانست که سکندر چه اسی — از سیر قرآن به عمل این روز بدی

وله
گر همت دل من جهان برخیزدی — تا بلعم خبیر تن گنج گوهر شدی
در همت نگوییم قدیم اندر شدی — چو بر سکت من جهان دیگر شدی

وله
بودت در عرق زمانه از جور شکست — عدل چو رسید سلطام کردی بست
ای بر تو بیای پادشان بایست — ان تا نچه کز تو بست دو دست

وله
ای شاه بخت کشش گردان کیست — آنکس که زدین خزانت از زبان کیست
بیست زحل چه طلب ورنه از و — یک وانهد کشش کرک عیانست

وله
با دل گفتیم که کربلا سے پرسے — غیبتی که تو نمرد آن سر روسی
دل گفت ز خواب در سپید ارشدی — خرمیست ورنه بکنون کردی

وله
تشریف هوای تو به جهان نرسد — ملک عجم تو به سپاه ان نرسد
دو سمان طغیان زور تو محرم نشد — کان ورد بلا امان کرمان نرسد

وله
قومی که درین سفر مرا همرهند — از لعبت سیاه و کم آگاه نشد
تا بیکر و شیر و آسمان میگو — نقش آن آید که نقش آن خواهند

وله
ای دل چنین بیاثبت کرا رسے — تا باز نیچه مراد کی رسے

از لهو بیش اگر ترا سیری نیست — من پیر شدم وجان شیرین باری
وله
هر کو بمواظبت بخواند چیزی — با او همه حال بخواند چیزی
آخر پس ازان ازان بچیزی برسد — چیزی بود هرکه نداند چیزی
وله
گر شعر در مراد من بگشادی — با کار کسی بشعر نوری داد کر
آخر به چار خدمتم صدر جهان — از ملک و جهان یکی صد آخر شادی
وله
هرگز دلم از وفای تو فرد مباد — یک دم بغمم ترے لب دم سرد مباد
گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد — پس یک نفس از درد تو بیدرد مباد
بر آتش هجر عمری از بنشینم — بر خاک در تو هم بدل بگزینم
از باد دهد نسیم زلفت بو تیم — در آب همه خیال رویت بینم
وله
شادم چو کز فلک جز غم نکند — چندان ز کمال تو یقینم نکند
اکنون یاری دست دامن تست — گر چرخ شر در آستینم نکند
از چرخ که گامی بمرادم ننهاد — وز بخت که بندی ز امیدم نگشاد
نیرو ز شه طغان تگین دادم داد — نیرو ز شه طغان تگین یارب شاد
وله
ای دل ز هزار دیده خون سیرانم — عشقی که ترا سلسلی جنباند
خوش خوش بدعای شب سگی کارت — مسکین که بروز محنت بنشاند
وله
ای شاه زمین و در زمان بی تو مباد — مقصود جهان تویی جهان بی تو مباد
آسایش جان ز تست جان بی تو مباد — تا حشر شود مرا قران بی تو مباد
ای دل چه کنی بشوه خود را خرسند — پای تو فرو گلست و این مایه پسند
بالغ شده پیرز باطفل پیوند — چون طفل ترا انگشت فرمان تا چند

تا خرمن از زادگیت پیمانه است
خوش باش که یک نیم مرا در خانه است

وله

ای عشق بجز غم ز فیض دگر آر
ای هجر شگفته ز بزم خوشت شو

وله

گل روز دو عمر میدهد مایهٔ خویش
از خوی چو میدهد پس از آن مایهٔ خویش
عمری ز درخشک من چو آن بود گذشت
افسوس که روز هیچ دیر رسید

وله

تسلیم چو از حادثه فیروز شود
هر سال تو هیچ سالها گر وانر

وله

دوش از ره دو فارت بزمین پرستی
در گرد عتاب بر دامن او بنشستی
گر دوست مرا بکام دشمن دارد
گو دار کزین جفا فراوان بنشست
چشم و دل من که هر چه گویم هستند
اول پایم ز دور جسم بشکستند

وله

ای گل گهر فرا لمرچه در گوش کنی
آن کن ز چمن بار برون کرد اینجاست
تاک قدم تو تاج خورشید ارزد

نزدیک تو جز حدیث نان افسانه است
در سنبله سپهر اگر یک دانه است
ای وصل تو ای اگر ز نانش بر آر
گر وقت آمد بریز و بر من بسپار
زنهار شگفتی بران سایهٔ خویش
دریای نور ریز همه سر سایهٔ خویش
وان مایه گر دران سرد گذشت
پس چون شب وصل دلبران وو گذ
هم حادثه یار و حیله آموز شود
روز نیست شب آید و شب روز شود
فریاد و دعا میت بزمین کی بستی
از زلزله سقف آسمان بشکستی
با خسته دل و سوخته وار د
آن منت غم که بر دل او وارد
در خصمی من بشورت بنشستند
و آخر دستم ز هیچ بربستند
در سایهٔ بر یک تو نوش کنی
امسال چه خویشتن فراموش کنی
یک روزه غمت بعمر جاوید ارزد

شکر ایزد که از تو نومید شدم
وین نومیدی بسزا امید ارزد

روی تو به دلبری جهان میگیرد
زلف تو زره گری ازان میگیرد

جز مست بنظر زبان دل مے بندد
لعلت به شکر طوطی جان میگیرد

ان کو بمن سوخته خرمن نگرد
رحم آرد اگر بچشم دشمن نگرد

آزار که بیش ازینت هست کجاست
تا انچه شود بخت دو دشمن نگرد

بفروختمت بزرگان تا بخرم
ازان بفروختم گران تا بخرم

یاری خواهم ز دوستان ای دلبر
تا بو که دشمنان ترا بار خرم

من غره بگفتار محال تو شدم
زان روی سزای گوشمال تو شدم

وین طرفه که آزموده صد بار ترا
هم باز بعشوه در جوال تو شدم

از خاک درت ساختم و مفرش خویش
برخیز و بباد داده عیش خوش خویش

بنمای بمن تو آن رخ مهوش خوش را
هان تا بزنم آب نواز آتش خویش

بیداد فلک برده را زم در ریز
تیمار جهان اسیرم از جا بربیر

ای دل بیا زین کناره گیر و برو
کین کار مرا کناره نیست در ریز

ای چرخ نفور از جفای تو نفیر
وی بخت جوان ز نفان زین عالم پیر

وی غم گذران از توام نیست گریز
وی دوست اجل ز دست عمر دستم گیر

وصل تو که از سنگ برون مے آید
در کوی خیال چون مے آید

با هجر همیگویم ازین رنگ ز رے
من میدانم که بوی خون می آید

ای چون دل شب چراغ تو واست و تاب
از روی سپیده دم برانگنده نقاب

بیدار شو این باقی شب را دریاب
ای بس که بجوئے دنیا بینی بخواب

وله

دست بسخا چون ید بیضا بنمود
از جود تو در جهان جهانی بفزود
درجایگرے دسترسم بیشتر نماند
آن دولت شد که پای ہست فرسود

وله

این طائفه کز مروت آئین نکنند
زاسیان نه بس آنکه بخل را زین نکنند
رفت آنکه بنظم ونثر احسان کردی
امروز ہے بسحر و تحسین نکنند

وله

با یاد تو لے ریخته عشقت آبم
ننگفت اگر برد بر آتش خوابم
روی از غم چون تولی چرا برتابم
تا زغمت کدام شادی یابم
با انکه همه کار جهان آ درد تم
آنکه بنشین که نزد خویشت خوانم تو
با آنکه همه ملوک نامم دا شند
تا مردم اگر کسے ن نامم راند

وله

زلف تو دلم برد و در جان خرم
گیرم کر زغم بے بزلف بنرم
باری دہے از زیر کله بیرون کن
چند انکه زدود بر دل خوذ نگرم

وله

ای نسبت تو هم بنبی هم بولے
عمر ابطرے بادت دغزا رسلے
باقی بوجود تو پسا زیا بصد سال
هم گوهر مصطفی و هم نام علے
بوطالب نغمه اے بسپهرت طالب
بر تابش آفتاب رایت غالب
جز دیست که گل خوشی زبا پرایت
بوطالب نغمه از علی بوطالب

وله

ای ماه زسودای تو در آتش تیز
چون سوخته از گستم آبم ہمریز
چون چرخ ستیزه روی با من مستیز
من در تو گریختم تو از من مگریز

وله

زین جور اگر گذر توان کرد بکن
در حال من از نظر توان کرد بکن
با بنده ز روی مردمے آسیبی
یکبار دگر اگر توان کرد بکن

وله

یکچند بنان از دل بجا صل خویش
با خیر نیاه کرد از شکل خویش

کام دلم آن بود که سرگشته شوم — گردان گردان شدم بکام دل خویش

وله

چون چنگ خودم خمیده از هوای — هم در ساعت چون بره جوازی سای

آنرا که چو زیر کرده با نسیم تو — چون زیر گسسته ام شدن آزار تو

وله

ای شاه زده تیر که در بازوی تست — تیر تو بناوک قضا ماند چست

ورنه که نشانه از زین چابک توسنا — پیکان زدیم بر سر سوفار نخست

آن صبر که کام ست انده عمر تو — موی زرد هر عهد ناحکم تو

دین وصل که قبله است در عالم عشق — از گم شدگان کیست که در عالم

در دام غم تو بسته نیست چو من — وز جور تو دل شکسته نیست چو من

در جاستگان عشق چون باد پسند — در عهد وفا نشسته نیست چو من

شبی که مرا زهجر آن ماه آمد — گویی که همه بکام دلخواه آمد

افزون زهزار بار گویم هر شب — هان ای اجل شده گاه آمد

گلها چو بباغ جلوه ساز کنند — در غنچه نخست هفت رنگ ناز کنند

چون دیده بدیدار جهان باز کنند — از شرم رخت ریختن آغاز کنند

تا روی تو از عافیت افسانه بماند — چشم تو ز عقل شوخ دیوانه بماند

ایام ز فتنه تو در گوشه نشست — خورشید در سایه تو در خاک بماند

وله

نه سپهر گوشه فشاند ما را — نه عقل بکام دل رساند ما را

بختی نه که نصیب جز غم باشد — دور سری که در جهان ز اندوه الم

چون باز نه پیش خود براند ما را — کو مرگ که زین بار رهاند ما را

شادی گر از جهان برفت از آنکه — هرچند بیش چو بیش بس کم یابم

ترا کز خرد مست آموز شود | کس در تبسم عیب و هنر نوروز شود

عیدی به مشرق کرده نوروز شود | هر شب که جمالت پرتو روز شود

ای ابروان چشم تو چو کمان [illegible] | هر یک دو سه روز رنگ بوی داده

چون راست کمربند دل بیاد تو | از یار یکان یکان فرد افتاده

وله

غمی که تو دیدم از جهان بیرون رفت | عیدی که تو دیدم از جهان بیرون رفت

پیش از برلنگ آخر خشک لب تاب | این سبزه و ساحت [illegible] بسرفت

وله

عمری که بگرم چو [illegible] بر خون چرخ | یک روز [illegible] زاده بجوی چرخ

آورده سرت [illegible] تبسم تو | باز سبز گرفتست مرا گوی پیچ

وله

شو هر گز [illegible] در آید [illegible] | [illegible] به درت مرگ [illegible]

دین [illegible] کو جیاد است [illegible] | کردست چنان دکو بیاد است [illegible]

وله

دل در تبسم تو مثال جوانان [illegible] | سر تا سر [illegible] فرمان شد

[illegible] که [illegible] تا [illegible] | این درد دوا ز راه پایان [illegible]

وله

[illegible] بیاست [illegible] ست | گر رفت نگاهی که [illegible] است

[illegible] که [illegible] است | تا شور [illegible] فرزند [illegible]

وله

هر [illegible] بر [illegible] ستم | از خون جگر [illegible] داشته

از [illegible] بسیار [illegible] هرگز | گر بی [illegible] شب [illegible] شود

وله

ای شب [illegible] که [illegible] شد | شهری [illegible] زدی [illegible]

نوبت [illegible] گشتی | ای آن [illegible] ترک [illegible]

وله

این [illegible] آمد [illegible] | آن [illegible] که [illegible]

گفتا که چو نوبت طمع باقی خواه
دل هرچه دهد بد پسندید از تو
گفتی که نبیند دل من از غم تو سیر
ای دل طمع از وصال جانان بگسل
زان پیش که بگسلد جان از تن تو
با یار مرا روز ز رستم نگرفت
از شعر ترم چو سنگ نم در نگرفت
هستم ز تو دل شکسته ای عهد شکن
گیرم که بود دست من و دامن تو
با آنکه غم از دلم بر دن می نشود
با اینهمه غصه سخت جانی دارد
ای عشق در آفاق بسی تاختیم
آخر چو صحبتی که باشد مرا
با اینهمه غصه ام که گشادیم آخر
کس نیست که با او لفظی بخوان زو
آن بت که به دست غم گرفتارم زو
بیدار شد است از من و زارم بود
ای بت ز تو چون روی بگردن دارم
بر درد وصد پرده درین پس زینها

چندانکه شویم ای مسلمانان کاه
وز هر دو جهان برید و برید آز تو
دیدی که بجا قیست همان دید از تو
سر رشته آرزو و بدنام بگسل
از بهر خدا علائق از جان بگسل
زاری و فغان دلا بسم در نگرفت
تدبیر درم کنم که دم در نگرفت
وز دوستی تو با جانی دشمن
کردن چه توان دست غم و دامن
از تلخی صبر دل ز تو آن می نشود
این دیده که از سرشک خون می نشود
تا از دل و جان محنت را افراختیم
بشناس دهان گیر که تا ختیم
زین غصه که باکه بر آییم آخر
شبها همه عمر چون گذاریم آخر
وز دست همی در گذر و کارم از دو
دل نه و هزار درد دل دارم از دو
در عشق ز هیچ روی باور دارم
من پرده ز روی راز دل بر دارم

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی
آواز ز نوبتت بهر کس برساند
تا دست طمع بشستم از عالم خاک

بی نوبت تو جهان و عالم نفسی
لیکن برساد از تو نوبت به کسی
از گرو نماند داشت و درمی پاک

وله

امید بقا کسی شد و بیم هلاک
تا روی رخ تو دیدم ای روی چو ماه

چون میردم از جهان بی‌انز برتیا
از روز و شب جهان نبودم آگاه

وله

بنمود چو چشم بر فر دبست آن راه
دلبر ز وفای مهر یکسر بگذشت

شبها ز فراق تو مرا روز سیاه
تا کار دلم ز دست دلبر بگذشت

وله

چون دیر کند قدم بر آتش دارم
چشم همه از جهان فراز است اکنون
گفتا که همه جهان مجاز است اکنون
آیا که مرا تو دست گیری یا نه

بگذاشت مرا و آبم از سر بگذشت
ما را بجمال تو نیاز است اکنون
این دیده بدیدار تو باز است اکنون
فریادرسی بدین اسیری یا نه

وله

گفتی که ترا به بندگی بپذیرم
گو بنده در روز خدمت را بگذاشت

خدمت کردم اگر پذیری یا نه
نه نقش عبادت تو برابر انگاشت

وله

تقصیر از آن کرد چو چشمی که ازان
دل شادی روز وصلت ای شمع طراز
تا خود بینم ز آن همه شبهای فراق
چون دست غم تو دامن من گیرد
از دوستی تو بر نگردانم روی
دادم با امید دگاری بر باد

بیماری چون تو ای نگار مهر انگاشت
با صد شب هجر بس که گفتست باز
با روز وصال کو تمی گویم باز
کمتر غم جان بود که دامن گیرد
گر روی زمین همه دشمن گیرد
تا بوده زر در زنگار خود در شاد

زان می‌ترسم که عمر امانم ندهد — چندانکه ز روزگار بستانم داد

گر دل من بار گیردی نکتی — با دامن کار گیردی نکتی

چون عمر همیشه برقرار همه کار — گر عمر قرار گیردی نکتی

وله

ای شمس چو مریخ و زحل بگه و گاه — چون زهره عز و دسترسی خود بجاه

چون تیر منافق نه سفید و نه سیاه — نه راز چو آفتاب و نه نام چو ماه

وله

گر یکشبه وصل هستم آواز آرد — یکسان فراقش فلک آغاز آرد

صد روز ازینکه میگذارم نه هم — گر دور فلک ازان شبی باز آرد

زان روی که روز وصل آن تن تنها — در خواب شبی بیافتم بی زو آب

با دل هم روزم این سوالست و جواب — کایا شب آن روز ببینیم در خواب

ای دل ز سر بهار رها و پرواز کن — فرجام نگر حدیث آغاز مکن

خاک از سر آن راز نهان باز مکن — خود را و مرا در سر این راز مکن

بس راه که پای همتم پیماید — تا مشکل یک روز فلک بگشاید

پس روز سیه که از غلط پیش آید — تا از شب تنگ صبح تعیین نماید

وله

در کوی غمت هزار منزل دارم — وز وحشت پای صبر در گل دارم

در کار تو کار سخت مشکل دارم — دل نیست پدید و صد غم دل دارم

چون سنگ قناعت از عیاری دارم — از نیک و بد جهان کناری دارم

در با همه کس بهر خلافی که بود — در کار شود و راز کاری دارم

زانشب که برون کرده‌ام با تو براز — روز و شبم از غمت سیاهست دراز

پس روز چنین که با تو شب خواهم کرد — تا با تو چنین شبی برون آرم باز

ازاز تو بیرون شد و تکبر ز سرم … دز کوے تو بر بید فرد در بکذ درم
دست طلب تو باز در کوفت درم … تا برد سر دکا ربیا د دگر م
دوش از کف عشق آن بت عشوه فروش … تا رو نسئے طرب نمیکردم جوش
امشب من و صد هزار فریاد و خروش … تاکی شب دیگرم بیاید شب دوش

وله
هر روز بوے آن بت سلسله موے … جای دیگری مردستی ورنگ دوے
ماهی تو باو را چنین باشد خوے … هر روز بمنزل دگر دار در وے
ای هجر بکن هناتیے نیست ترا … دی دید وصل غاتیے نیست ترا
ای عشق مرا ببید ترا ر د ز ارزے … کشتے وجزاین کناتیے نیست ترا
جامے بجهان زجور افلاک برفت … بنیاد نظام عالم خاک برفت
آن زهر زبان راچو تریاک برفت … او رفت ز سعادت برد پاک برفت

وله
میوه نو خرمن شکیباے من … تا مینهم از غمسم تو خرمن خرمن
وامن تحدیث ورد من یار رهزن … من دائم دآسک لعل دامن دامن

وله
مائیم و هر اشخصے ستاره روشن … منع درورتان چند و همان دلتز
وزمیوه و ریحان قدرے سبب و سبز … رحیز و بیا چرا که وقت ترو تومن
روز یکه بحلیت است ورتبره برم … میگویم شکر و بازپس مے نگرم
بنگر زغم تو در چه خون جگرم … تا روز گذشته را غنیمت شمرم
روز یکه کسم هجر ترا بر دل خوش … گریم بکنم تن بنهم در آتش
چون راست که در باب کشم دامن امر … عشق تو گریبان دلم گیر د کش

وله
مصفا زده چشم بهار پیراهن گل … ابر آمده پر کرده زردر دامن گل

با اینهمه جان ناز اندر تن کن
گر تو بچمن در آئی ای شمع من کن

وله
چون ماهی ای تشنه بر دریاییم
دریای محیط آمده بی پاییم
دستم نکشد فلک من این را شاییم
ای چرخ گزیر نیست با سر ناییم

وله
از غم صدف دو دیده پر در دارم
وز جامه پوستین بگازر دارم
درد اگر هی دانشم از زر دست
وز دست شکسته آستین تر دارم
از حادثه که هرچه گویم این است
هرچند شکست با چه بینم اینست
گفتند شکسته دست آوردهٔ است
آورده ام این شکسته لیکن اینست
زود آی که بتا که حجره آراسته ام
مفزای سخن که از غمت کاسته ام
زآنروز که بی تو دوش تراخواسته ام
وامروز مرا بی نشست برخاسته ام
هوس که بجاه که شست باری گذرد
میتو شب من بدان درازی گذرد
وانشب که مرا تو با تو بیاری گذرد
گوئی که همه بر اسپ تازی گذرد
ای نامحرم کی جوانی که توئی
ای خواجه برایگان گرانی که توئی
ای قاعدهٔ محیط جهانی که توئی
ای آب دریغ قلتبانی که توئی

وله
با دل گفتم که اینهمه قلاشی
آخر تو بگو چه مسکنی چون باشی
دل دیده پر آب کرد گفتا که مپرس
در خدمت چنگ دختر خاشی
ای دل بخریدی دم آن شمع طراز
ای دیدهٔ غم زگریه کردی آغاز
ای عشق کمال ناشده زان بالای
ای محنت ناگذشته آوردی باز
اندوه تو چون دلم نشادی انگاشت
وز بهر تو پیوند جهانی بگذاشت
گیرم ز جهانش بار نتوانی برد
باری روزه فاش بار نتوانی داشت

تا دسترسی بود مرا در غم تو
در کوی تو هیچ کار من ناشده راست
آمد مدتی گذر کند چون بروم
گردون بوصال ناموافق زان بود
امروز چنین زنشکر او نتوان بود
دی یار من و عیش و خوش روی نگار
ای گردش ایام ترا هر دو یکی است
هموار چو بخت خود جوانی بادت
ای مایه زندگانی از نعمت تو
بیننده که چشم عاقبت بین دارد
تا جان دارم بکف بباد و خواهم داشت
تا طارم نه سپهر آراسته اند
در خار خزدوده دار گل کاشته اند
مانده بجان دگران میباشی
هر کنتار کان کنم گر آیی
وزین تعجیل دوان سوی زوال
فتنه ماند در دل میلامیل
نخفته دارم زنده بجان دگران
ان بر لب و دل براثر او نگران

وله

انگشت بهیچ شادی نتوان برد
ایام ز بر نفاستین من برخاست
کان دلشده کو رفت چو دست کجاست
کین تعبیه هجر در آن پنهان بود
کان روز وصال هم شب هجران بود
وامروز غم جدای و رنج خمار
جان بر سر امروز نهم وی باز آر
چون دولت خویش کامرانی بادت
ای شربت آب زندگانی بادت
می خوردن و دست خفتن آیین دارد
تکیه که مزاج جان شیرین دارد
تا باغ جهان بطبع پیراسته اند
چه توان کردن چو اینچنین خواسته اند
از کیسه خویش چون نقع بکشایی
گفتار بخشم کاین همه بنمایی
دانی که مرا جان چه آید بجیال
طفلی آید زخون اندر مالامال
عمری بهزار درد و محنت گذران
و در از لب و دندان شما هجران

گفتم ار زر مرا نخواهد داد
خداوند همیدانی که چیزی نیست در دست
ولیکن گر کسی پرسد چه داد ست رو دادی
بوم بکدوی تو برد حاجت بر
گفتا بکدوی خشک من کار نیست
ای رخ و فرزین بها ده چرخ را در حل و عقد
چون رخ شطرنج پیش خدمت آید الو رکر

دله

این دعای هم باد دست بسر
کرم چیزی نداد کسی بدین تقصیر معذورم
که گویم عشوه اول روز آخر روز دستورم
انگشت نماده پیش من او بر سر
اندر پا کم کدوی تر هست بسر
جز دو کس را اطلاعی نیست بر اسرار او
سیه مش چند آنکه چون فرزین شود قبا او

پسر حره وی بمن گفت
چه شود گر مطایبت کنیم
نزاده و مجلس بیتو نور یے
چه فرمائی چه گوئی مصلحت چیست
کمتر و مهتر و شیخ و شریف
دوستان گرم دوستان ترمند
کے وشیخ وی ازمیست نیے
چو زین بکیه ششم اکنون با ومطر
یارب آن ز او بوی بلطف تکمیل
تا گربے سماع آن عزو زلت
دختران و پسران فلک
تا بجوا هر همه باشند بخیر

دله

آنچنان احمقے که هیبا رقم
گفتم ای زن برو مطیبا رقم
اگر چه نیست مجلس در خور تو
تو آئے نزد ما یا با بر تو
همه سرگشته اندر در بخور نر
ازین روزگار معذور ند
دگر ممکن بود فرسنگیے خند
گناه از بنده عفو از خداوند
تا پیشش روزگار شود
یاده چند ما ن بکار شود
آرد از نسل تو تا خبر بود آن
تا نا دم مسرت مشحون

تا توانی بگرد شادی گرد | کا یدت گاه آنکه نتوانستی

وله

گفت صاحب غرضی که بگفتند | در سرای فلان فلان فلانست

گفت از این حدیث راست بود | در معاشی نبود این دهم آنست

وله

من ندانم عضو خویش در پا نهم | می ندانم کرجیست در پا نهم

سیر بوسه دهد شتا لنگم تو بگو | گرسنه لبشکند ز سخن دندانم

وله

جان را دلم گفت لطفی کن آخر | دلت سیر ماند ز چندین شبی

جان گفت از من لطافت نیاید | سدید فقیهی سدید فقیهی

وله

عنصری گر ز شعر مسله میافت | عذرا بنامی جنس برتریست

نیست ابزر زمانه محمودی | ورنه هر گوشه عنصریست

وله

چو قاضی حسن ذرا مور قضا | بیایدا ید از دختر را ضیه

تمنالیته کان فی عزله | ویالیتها کانت القاضیه

وله

آرزو رده رفت ما تاج الزمان شما | زیرا که وقت رفتن رفتم نگفت نیز

اعتراف از وطمع توان داشت شعر طیست | لفظش درست مرد حکیم است و در عزیز

وله

خوی رداه خواستم در شعر | تا زمستان بخود وقت از کنم

موی دادم لشده باره | سیم چندانکه موی باز کنم

وله

چون خواجه کعبه است و نان درست الحرام | نیک بنگر تا بکعبه جز بر نج تن رسی

بر نوشته بر کران نان او خطی سیاه | لم تکونوا بالغیه الا بشق الا نفسی

وله

خواهی که بیبن کار جهان کار تو باشد | زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی بس

یا فائده ده انچه ندانی دگری را | یا فائده گیر انچه ندانی ز دگر کس

امید و بیم وکند مرد را سخن خلق
مرا چو در دل زین هر دو هیچ نیست ازو
بخدائی که از صنائع ا و
که مرا در فراق خدمت تو
بازبون نگاه چون بردست
ان دهان تا زکس طلب نکنی
بخدائی که زنده باقی است
بادرم وار این حدیث ازانکه
بزرگا گر خطائی کرده آمد
خطائی بندگان باشد بهر حال
تا نشست خواجه در گلشن بود
کز نسیم گل بمیرد در زمان
زسند کرد سرفرازی
از گریبان من نداری دست
بخدائی که در همه جا او است
که بماندم چو قالب بی روح
چاکر زروی عجز سوالی همی کند
مهمان رسید باده ندارم زکرمت
بجز تو در دو گیتی کس ندید است

مدین دو خویشتن از خلق بازپس دارم
هزار ناکس بیشیم گرش بکس دارم
ولہ
روزی هر بوستان منقش گشت
زندگانی چو مرگ ناخوش گشت
ای بحری ورا دمردی طاق
هیچ تریاق نیز طارطلاق
ولہ
کز من امروز طلب مرگم
عجب رنجه زو نیک لبی برگم
ولہ
بگیر از من اگر باشد بزرگ آن
که تا پیدا شود عضو بزرگان
ولہ
شاید ار این بها شد از اجل
چون بگیرگ اندرون افتد جعل
ولہ
خواجه در خدمت تو دستارم
تا دگر دامنی بدست آرم
ولہ
جز بامرش نمی شود منظوم
باز دیدار تو شدم محروم
ولہ
از زرو مهتری سخن را جواب ده
یا چون خودی بمانی مرا یا شراب ده
ولہ
کرم با این کرنیی تا باد دم

زمین تاب عتاب تو ندارد
خداوندا بے خواہم کہ از دل
ولیکن این دم از جور زمانہ
بخدائے کہ بے ثناس مقیم
مرگ ہر چند خوش نباشد لیک
بخدائے کہ ہر چہ کردہ اوست
کہ مراد در جہان ہمہ جائے ہست
بخدائے کہ کرد گردون را
کہ ندیدم ز کار داری عشق
بخدائے کہ در ولایت غیب
ز عمت شہر خسم باب فراق
بخدائے کہ ذات بیچون قش
مرا یاد ماندن از خدمت
بربلائے کہ ز آسمان آید
بزمین نا رسیدہ میگوید
بگذارے کہ بند مشکوارت
جہان کاید ت کہ بر گردون
اجہ بو الفتح از کمال حرص بکار
بے انالے ہے گوید ز نش

چہ جای این حدیث است لسان نجم
ولہ
ترا تا عمر باشد مے ستانم
ربحذ این دل اندوہ گانم
ولہ
ز دل و دیدہ ہم لشم باشد
بے رنج دوستان خوشم باشد
رنج ربجوز شادے میبردم
دل ز حرمان خدمت رنجور
ولہ
کلبہ قدرت اے کے خویش
ہیچ سودے مگر تباہے خویش
ولہ
عالم السر والخفا نشست
آنچنان رند کہ بیم شہانست
از ہمہ عیبہا بریست برے
در ہمہ کشتا خریست خرے
ولہ
گرچہ بر دیگرے قضا باشد
خانہ آلوزی کجا باشد
ولہ
چاکر تو برق نہ کشاید
زہرہ را آب در زبان آید
ولہ
سیم حاصل نشکند بقا مرہ
ربنا انزل علینا مائدہ

چند مهتاب بر تو بپیاید
وله
این و آن در بهای روی چو ماه

آن دریغ آن بر چو سیم سپید
که فروشی بجز بسیم سیاه

گوئی که میفگن و بدر یا مستو
وله
تا سن چو خزان بجز جسم بر آید

گرنه ز بدت صلاح تو اده بسم
تا سن بتو این سخن ز نظم شعری بر

هیچ دو عجوزار بر انداختند
وله
اصل شد قرح چه تن میزند

اسب بیدار بر دریغ رسید
مخالف غزال چه فن میزند

آن گمان میبرگز بی عبی عادت است
که هجو او نکنم یا ز عجز کم سخنی

هیچ گفت بجا کرده من کسم بیاد
برای آنکه بجا رایده بجا نکنی

دشمن و دوست نیست طبع مرا
وله
ز انکه آن هر دو را یکی شمرد

سر دشمن بدان شده پرورد
گو همی خیره طبع دوست درد

بنده گر در هنر عطارد هست
وله
ای بر اشش قوی تراد نا امید

هر زمان از کدام زهره دل
بار خواهد بجلس خورشید

سرفراز ابوقتا بجود و کرم
دولت خویش در شمارنده

باکف وکیسه پر از زر و سیم
یکچنین مرد انتظار دهد

گراند که عطیه بخشد امیرت
اندر بتان گز و بیار باشد

عطای او بود چون ختنه کردن
گر اندر عمر خود یکبار باشد

کستر د مهتر و وضیع و شریف
وله
همه سرگشته اند و رنجه اند

دوستان گر بدوستان نرسند
اندرین روزگار معذورند

وله

وله

من با لباس طبع تا بزیم — گوهر مدحت تو خواهم سفت
تو عطا گر دهی و گر ندهی — بالله ار جز ثنات خواهم گفت

وله

ای بزرگی که رای روشن تو — همه کار صواب فرماید
هر سوالی که در زمانه کنند — چون تو آن را جواب فرماید
کهتران را چو مهتران بکرم — یک صراحی شراب فرماید

آن چیست که زان طبق همی تابد — چون تاج بزرگ شعر عنابی
ساقش بمثل چو ساعد جوزا — دستش بمثل چو پای مرغابی

وله

فلک بخواست تا کار دو عالم — یکبار زرای سلطان کند راست
چو او اندیشه برخاستن کرد — قضا تو نشین خواجه برخاست

وله

در جهان با مرد مانی که چون یکی است — آن نقد عمری که باید مردم آزاد مرد
کاستینها در غم او پر کنند از آب گرم — فی المثل گر بگذرد بر دامن او باد سرد

وله

اعتقاد درست دار چنانک — اعتقادت بران نباشد سست
بنده را بیشک از عذاب خدای — نرهاند جز اعتقاد درست

وله

بنده را فخر الزمان سحاق چندین گر خراو — تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند
گر درست این سخن معلوم کن تا این برات — خود بگرا آورده او کی تا بری بن درده اند

وله

شها چون پیل و فرزین رخ بر ستم — نه چون اسپست کارم رخ بر ستم
رهی آمد چو رخ بیشست پیاده — چو فرزین کج سیر و اکنون نشستم
تو در قوادی ای شرمگین کافر — توانی گر کنی تصنیف تدلیس
اگر چه او آدم زنده گردند — بمکر و حیلت و دستان تلبیس

متفرقات انوری
ردیف الالف

دیدهٔ جان بوعلی سینا — بوده از نور معرفت بینا
سایهٔ آفتاب حکمت او — یافت از شرق و بوسینا
جان موسی صفات در دو ترا — به تجلی و شخص او سینا

ورتنک جاه جهل چون مانی
مسکن روح قدس مسکینا

انوری چون خدای راه نمود — مصطفی را بنور بو سینا
برد قدرش به دولت فرقان — پای بر فرق گنبد مینا
نور عرشش بعرش سایه فگند — چون تجلی ببینه سینا
مسکن روح و قدس شد دل او — نی دل تنگ بوعلی سینا
سخن از شرع دین احمد گو — بی دلا ابلها دبی دینا

چشم در شرع مصطفی بگشای
گرنه تو بعقل نابینا

زهی صدری که از روی بزرگی — فلک را نیست چون قدر تو لالا
خجل از قدر و رایت چرخ و انجم — بشرم از دست و طبعت بر و دریا
کمر با همت بنهاده کیوان — کمر در خدمت بربسته جوزا
برد دست حوادث چرخ مغفر — برای صوابت عقل شیدا
گفت پیوسته مستم گاه روزی — درت همواره ماوا جای والا

چون دست حوادث دران پیر فرتوت … وز لست جهان باز با مساکین یا زرا
آن بود که بحر کرمش زود بر انگیخت … از لجه کف ابر چو دریای زر دارا
تا ریزهن خشک دهان تازه و بگشاد … در بیخ بزد شعله تا زحد شان را
ورنان که بتن بازده ساید ز زر قوم … با کتم عدم رفته در صد قافله جان را
القصه ازان عاقله کرده وی وقت … آسان گذراند جهان گذران را
زیر فلک پیر ز پیران و جوانان … او باز تو دانی که نماند دگران را

بخت است جوان اهل جوانرا به حقیقت
یارب تو نگهدار مراین بخت جوانرا

ای شبان رمه آنکه تو بی سایه او … نیک تیمار خواری نیک شبان رمه را
گرگ را دم زد فتنه همگی در خیر … بر غنیمت شمر این تیره شب این رمه را
تن درین خدعه مده زانکه یکی زین همه نیست … کن توان کیش فدا ساختن و رمه را

همه با داغ فدا اینه چه خرد و چه بزرگ
خاک هشدار که تا حشر زمانی همه را

آفتاب سما حمید الدین … دور از مجلس تو مرگ فجا
نی شکر گفته بهم نرسید … شاعرم هستم بمدح دهم مبجا

کله یاد می کنم لیکن
نشنوی تا نگویمت که کجا

ای فلک پیش طالع نیکت … کرده بردار اختر بد را
فتح باب گشت بیار آورد … قلب دی ماه شاخ گلشن را

مستی قبال نفش کند — نیش عشق تو نیست خود را
زبان تو قران دیگر نشد — ربسد و شد همچو من ... را
شکر از شکر نے بود تا زاد — رای حال دهان بجز ورا

در دیای من آن محل دارد
کز تو دردسرے و بے خود را

ای صدرنابی تو ولایت فرست شود — معزول کن شما یک منوس از دور را
زرهای بیشمار با فسوس سپرد — آخر شما را او کجن اند بهر جز ورا

تا دیگران دلیر نگردند همچو او
فرمان من بده بکش آن بیهوده را

بکرتا ملفه اقبال نا ممکن معانا — سلیما البعار بلکه بحر وما دسکینا
سنائی گرچه از ده مناجات ره هیگوید — بشری در حرمی آنکه با دیده بینا
کریا رسیا در سنائی را سنای بخش تکرت — چنان کردی که رشک بدروان ...
ولیکن از طریق آرزو بخشی خود داند — کریابخت ز مرده بس بیا یده دیده بینا
بر جان بدرستی درشیت ده کروبیر افتند — زیا جیج تمنا رفته در مسند ...

باشد او باید بر اگر از ما خبرے یابد
دانند بدو فطرت مثل این لعب ...

کرا مثل باشد ز بردست و عظمت — چرا زبر دستی کند هیچ زن را
خیال زن خویش باشد هر آنکس — که فرمان بر زن کند خویشتن را
ولیکن کسے را که زن شوی باشد — کجا در گذارد بگوش این سخن را

ردیف الباء

گرچه در دور توامی ریا دل کان شگرف — زین گرگ شبان بد دزدان محتسب
وزیران در ان گروه انصاف نوروی انگیزشد — فتنها شد ز شبیخون مقصد باشد منتسب
سایه مفگن بر جدید انقلابے کا دفتا — کان ز اول حادثه است از روی منقلب
در غم دور فلک تا عدل باشد گذشت — عافیت را کی تواند بود قامت منتصب

کان دو دریامی سنه در حبس دل اضطراب
زانکه کان پیوسته محبوس است دریا مضطرب

درین دو روزه توقف که بود خود مزد — درین مقام فسوس و درین سفر فریب
پراقبول کنم از کسی آن که عاقبتش — ز حلق سر نکشم باشد از خدای نصیب
مرا خدا ایتالی ز آسیاسے فراز — که عقل داشت آن در نیاید و عجیب
چه میده همه چیز سے بقدر حاجت من — چنانکه بے خبر سیب باه رنگ نشیب
ز بهر حفظ حیات انچه بایدم ز کفاف — ز بهر کسب کمال انچه بایدم ترکیب
هزار سال اگر عمر من بود بکسل — مرا نیاید زیاید ز آسیای نشیب

دو نعمت است مرا کان ملوک را نه بود
بروز راحت شکر و بروز رنج شکیب

ز دریکه مرا جیه تو در ذیش گرفتے — در قفس زنبور بر دو دختے جیب
واکنون همه شب منتظرم تا بفروزند — شمعے که سر خانه چراغے سند از غیب

آن روز ز فلک راچو دران شکر نگفتم
امروز درین زشت بود گر کنمش عیب

یا دقیق نظر سپهرے کہ گاہ دستا — آران ازیچگ سے همی آتش سب

دو جشن است سمای تو از تحیت شرم — بجای قطرهٔ باران زتیغ شهاب

بکش نیزه برشته بسو نیم — بیارد باده دو شنبه بہرست زاب

بزرگ ز ملک ماه برکشید و بردو — زتیر و ضرب و ماه برگرفته نقاب

امید پس از تو بچه وقت گرفت — زمانه مجلس ما هیچ جز کباب رباب

منان عشرت یا اینکه زمانه آن
تو نیک تنبل هنا را بشراب

مبر چه از تو که خیزد چه — ازگفت تو چه از شراب طرب

دولت انوری که کتاید — جز بیاد دست زر و شد ارب لب

تو مشبانه روز شب که از مے — بادنشا خفت روز از شب

جلیلی مینو بود از حریف — الفیه شلفیه بتار و غب

همه از آرزو ست لطف دام — گفت کمینه میزبان که من عجب

مرنا دیار دوست دگر با من — مانده زدن نشف خواجگان عجب

لطف باشد اگر کنید جو دت
دری خانه مت بیار عیب

ردیف التا

دوش خوابی دیده ام کو نیک بے تعبیر آ — خواب بل جائے که آن از کرامت

خوشتن را دیدمی بر تیغ کوہ بے گو نیا — سنگ او لعل و نباتش عود و ...

ناگهان سیم سوے گردون افتاد بے دیده — منبر کوہ بے که ز کرش زند دگر ...

صورت روحانی از بالای سپهر آمد پدید — گفتی او آفتاب است و سپهرش منبر است

شمس

با دل خود گفتم آیا کیست این فرخ شریف — هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبر است

در دو زانو آمدم پیشش به رسم دستان — راستی با دین منور هم آن تشور در سر است

چون برآمد یک زمان آهسته آمد در سخن — مرحبا آن گنج کز لطفش نثار شکر است

توحید

بعد تحمید خدا این گفت کای صاحبقران — شکر کن کاندر همه کاری خدایت یاور است

بار دیگر گفت کای صاحبقران جور ملک — زانکه ملکت بهر تحصیل خلق را و جان درخور است

باز انی کرد کای صاحبقران ایمن مباش — گر ترا گویند کاندر ملک چون اسکندر است

گر سکندر زنده گردد از تو صنع هر زمان — با تو این گوید که جاه است اسکندر چاکر است

حق تعالی با سکندر هرگز این احسان نکرد — خسروا تو دیگری کار تو کار دیگر است

لشکرت را آیه نصر من الله رایت است — رایتت را از ملوک و از ملایک لشکر است

بیخ جور از باغ تو چون بیخ مرجان بی بر است — شاخ دین جدول تو چون شاخ آهو بی بر است

صیت تو هفت اقلیم و کشور زان سوی عالم گذشت — تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشور است

هر که اندر نعمت کفران کند خونش بریز — زانکه فتوی داده ام کو نیز در دین کافر است

بر سر شمشیر تو جز حق نمی راند قضا — حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است

دیدم از عرفات مدحت سر ز رایت برکشید — خسروا رای تو خورشید است و دین نیلوفر است

بر من دلسوخته ام شد منیر ای خسروی — این سخن نزدیک هر کو عقل دارد باور است

چون سخن اینجا رسید کی مراد در دل گذشت — کین گدا این پادشاه عادل دین پرور است

زیور این خطبه هر بار ای گرامی صاحبقران — بر کرم بندد که او شایسته این زیور است

گفت کای سلطان دین سنجر که از روی حساب — عقد این صاحبقران چون عقد سلطان سنجر است

شاد باش ای پادشه کز حفظ یزدان تا ابد | بر سر تو سایهٔ چتر است و نور افسر است
تا ملوک سیر جهان را سبزه رنگین است اصل | پدر دیا ترا آنکه ماوی بحر و کان را سفلی مادر است

باد وقت اندر خسروی بر تخت بخت فرمان
تا بر اوج آسمان لشکرگه هفت اختر است

باز آمد آنکه دولت و دین در پناه اوست | دور سپهر بندهٔ درگاه و جاه اوست
مودود شه موید دین پهلوان شرق | کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند اوست | خورشید فر دولت بر کلاه اوست
سیارگان فلک نیست در بروج | بر گوشه‌های کنگرهٔ بارگاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر | هر سمت ظل رایت دیگر سپاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز میکند | در سایه که در عقب نیکخواه اوست
هم سبز خنگ چرخ همین بارگیر او | هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
بر آستان چرخ بخت نهد قدم | گردی که پایهٔ مه و شن خاک راه اوست
انصاف اگر گواه دوامست لاجرم | انصاف او بدولت دائم گواه اوست
روزش چنین که هست همیشه پگاه او | باد | کین ایمنی نتیجهٔ روز پگاه اوست

منصور باد رایت نصرت فزای او
کین عافیت ز نصرت تشویش گاه اوست

از خواص سخا و مجد و کرم | که همه دین و دانش و داد است
آنکه گردون ز انتظام امور | تا که شاگرد اوست استاد است
آنکه تا بنده میخرد و کشش | در جهان سرو سوسن آزاد است

آنکه با اصطناع الطافش | اینچنین را بهینه بنیاد است
سال و ماه از تواتر کرمش | کان و دریا از و بفریاد است
معجزی بین که غور آن شکالش | نه بپای توهم افتاده است
گوئیا لا اله الا لقد لو | از خواص پیمبری زاد است
اندرین روزها مگر کرمش | حاجتم را زبان همیداد است
که نداری خبر همیدانی | کز بخت چه کار بکشاد است
غایت مهر خواجه بردل | مهر زر را نپی تو بنهاد است
طلبم چون نکرد آن تعجیل | که در اخلاق آدمی زاد است
رغبت همتش که رغبت او | از وزارت خراب آباد است
خواجه را که خانه زنش گان است | مصطفی کافتاب از ذره است
کیست آنکس عطارد فلکی | که بدوجان آسمان شاد است
دوش وقت سحر بدان معنی | که مرا زانچه گفته ام شاد است
پابوسان ز بخت و طالع من | تقاضای آن فرستاد است

آفرین باد بر چنین مصطفی
کافرینش بنده او باد است

کلبه کاندرو بروز و بشب | جای آرام و خورد و خواب منست
حالتی دارم اندرو که دران | چرخ در رشک عین و تاب منست
آن چهرم درو که گوی سپهر | ذره نور آفتاب منست
وان حبابم درو که بحر محیط | دالمه سراب منست

هرچه در مجلس ملوک بود
همه در کلبهٔ خراب منست

رحل اجزا و نان خشک برد
گرد خوان من و کباب منست

شیشهٔ جوهر من که باد اپر
پیش من شیشهٔ شراب منست

قلم کوته و صریر خوش شر
زخمه و نغمهٔ رباب منست

خرقهٔ صوفیان ازرق
ز بهر ار الملس انتخاب منست

کنده پیر جهان جنب نکند
همتی را که در جناب منست

زین قدم راه جستم بست
آنکه او مرجع و مآب منست

این طریق از منافی است خطا
بحکم این خطا صواب منست

خدمت بادشه که باقی باد
نه بیاد دی خاک و آب منست

گرچه پیغام رنج پرورد
همه تسکین و اضطراب منست

هرچه بیرون بود ازین کم و بیش
حاش لله که عین عذاب منست

نیست من بنده را زبان جواب
جامهٔ و جای من جواب منست

رئیس دولت و دین آسیر اجل
شدی در رفت ببین حاصل جهان از دست

زمانه نی و بمردی ور کرم شکست
سپهر نی دم شخص و دم هنر در بست

دلم حریف وفاتت چو کرد خاکستر
یتیم وار برد جان بماتمت بنشست

فغان ز راحت این رنج ساز راحت سوز
فغان ز گردش اینجهان تنگ کار جور پرست

کر صورتی که بیرون نگاشت خود بستر
که گوهری که بسی سال سفت خود بشکست

زمانه عقد کمالی گسست وای دریغ
که آسمان نتواند نظیر آن پیوست

زوانگه عناصر چه فائده است گو — وزین کشیده دو دام سپید گرامست

که روزگار پس از انتظار نیک دراز — بدین دو دام بسی مرغ صید کرد گذشت

اگرچه در عجم هجرت بنوک ناخن شکست — نماند مردمک دیده را اگر دیر نخست

دگر هیچ سببی نیست تا ز دست بماع — هزار دیده بگردد ز تاشک بیگون است

زبان حال همی گوید انیست مقبل مرد — که از وعید و عرد بسی گرانه کرد درست

تو پرده ریده بوک آسمان بود — ازان قرار نکردی در آشیانه نشست

زمانه را تبول ورنه بست میدانست — که ماهی فلکی را فرو بگیرد شست

که بود چو تو کسی بسال زندگانی کرد
چو درگذشت بشد ماتمش تمام نشست

ای تو مخصوص اعجاز سخن لو — چون برای وشه در سمنی قوت

سمت درگاهت سوی چرخ را — گشته در دوران کل خیر السموت

روزگاری در کمال نا قسان — روزگار اطلس کند از برگ توت

ما چو قرص از ران دخوت عدیر — تو چو قرص آفتاب برج حوت

صعوه نا مرد سیمرغ تو نیست — تو توی باز و بفضلی ما یقوت

پیش نظمم چون نسج الوحد تو — چیست نظمم بالنسج العنکبوت

گرچه در تالیف این ابیات هست — بی ثمن عشقی و نفتی بی کردت

رای عالی در جواب این مسند — لائق اینها السکوت است السکوت

ای بحج بخت تو ستی لانیام
بادی اندر حفظ حی لایموت

ای کریمی که در زمین امید
لغزی گفته ام که نشبیش شو
انچه از پارسی و تازی او
در زمان هر که بیندش گوید
باز چون باز پارسیش افتاد
وانچه باقی بماند از تازیش
مر مرا در رشی که خدمت تو
داد آن مدد که بر کف راست
بده از پخته شد و گرنه نلی

هر چه ترست از سحاب عدل تو رست
هست احوال بر سگال تو چست
چون مرکب مقی دو حرف نخست
بی از نا مهای دشمن تست
ور کس و ناکس و چه سخت و چه سست
هست همچون شمایلش درشت
ردی بختم با سبب لطف خوشست
پشت ابهام از رکوع آن جست
نه تو در بصره و من در بست

در دهستیت نیستی مرساد
تا که مرفوع است باشد هست

هر جهان و شرف که دارد ملک
خواجه منصور عامر آنکه کفش
داخل مدحش ز شرق تا غرب است
رسمش اندر زمانه تصنیف است
ای هنرمند مسترسی که خسرو
شکر شکر تو در افواه است
تیر در حضرت تو مستوفیست
گر چه از غایت فصاحت و دانش

از جمال و جلال اشراف است
از عطایا دیگر را اسلاف است
چرخ چو دش لر قاف تا قاف است
واندر و از بزرگی امناف است
با هنرهای تو ز اجلاف است
سم رسم تو در اطراف است
زهره در مجلس تو وقاف است
همه دیوان شعرم اوصاف است

نیستی معرفت و رعایت جود ‌ ‌ ‌ حسن خلق را در تو طن اعتراف آست
وصف احسان تو چو من نکند ‌ ‌ ‌ هر که اندر زمانه وصاف است
مده ای خواجه که زپی مذلت ‌ ‌ ‌ خاک بزار و کوه صراف است
تا اثر از هوا لطیف تر است ‌ ‌ ‌ تا هوا چون نسیم شفاف است

باد صافی تر از هوا و اثیر
دلت از غم که از حد وصاف است

جهان نه رفتن بود و دشه مویه دین ‌ ‌ ‌ هما بود مزاج و هما بود سرشت
چه دفتریست جهان لا اله الا الله ‌ ‌ ‌ که روزگار در او جز قضای نم نوشت
چه سود از آنکه ازین پیش خسروان کردم ‌ ‌ ‌ ز رزمگاه قیامت بیزمگاه بهشت
چه عاقبت همه را تا بنجر اندر مرد ‌ ‌ ‌ شد است بستر خاک و ست بالین خشت
کدام جان که قماش از درای چرخ نبرد ‌ ‌ ‌ کدام تن که قماش از فهود و خاک بهشت
بگو که خوشه آسمانی از کجا چیست ‌ ‌ ‌ که گاو چرخ ازین تخم هیچ دانه نکشت
بگو که جامه آرایش از کجا پوشم ‌ ‌ ‌ چه دوک زهره ازین تار و پود هیچ نرشت
مسافران جهان را چو نیست دی مقام ‌ ‌ ‌ دو در دزده منزل و آرا نکو چه خوب چه زشت

خدای ناصر دین را بزرگ اجری داد
که دهر خورد و بساطی ز ملک و نه نوشت

هم زاده زحج باز رسیده است بوی ‌ ‌ ‌ باتو بره طاعت دانایان کرامت
ایم است که گر بار طریقت بگشاید ‌ ‌ ‌ بر چرخ کند خرقه چه پیروزه عرامت
دیوار ز رمی دی بیکی پیر افتاد ‌ ‌ ‌ گفتا بجز از مست نخیز و لیقیا مست

در چشم زنش مردمک دیده نیاید — زیرا که در او تیز رسیده است ملامت
با مردمک دیده فتد کار علی الحال — چون کار بر جهانی برآید تمامست

دائی بسرش در طلب آن نگراسال
زین شدت گرامیر جهان بسلامت

صاحبا ماجرای دشمن تو — کز گذشت در جهان هزار دوست
گفته ام در سه چار بیت لطیف — زان جفا نیاکه خاطرم راخوست
طنز میکرد در جهان کهن کد — در جهان گفته ای که با نوا دست
آسمان و ترنمش چو بدید — گفت اسراف بیش ازین نکوست
رنگ او با زمانه گرفت — رفتن رنگ رنجهاست نکوست
روزگارش گلی نشگفت دیر — هجو مرا تیلی کفن شده پوست

منذر
ز پوست

هجو رواج پر دریده شده است
وقت از هیچ برکشیدن دست

چار شهر است خراسان را بر چار طرف — که وسطشان بمسافت کم صد در صد
گرچه معمور و خرابش همه مردم وارد — نه چنانست که آبستن دیو و دد نیست
بلخ را چند اگر عیب بادباش کنند — در هنر هجو ز دی نیست که چندین دنیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک — معدن زر و گهر لیک سر بیشه نیست
دو شهر است بترتیب همه چیز درو — چند و هر لش هنا دی تو هری باهم نیست

چند اشهر نشابور که در روی زمین
گر بهشت است همانست وگرنه خود نیست

ای خداوندی که از غایت احسان و سخا ‖ ابر و بحر از جنت کف تو با طبل و دریا زده است
جود و بحر از کف تو هر دو مجبت شده اند ‖ اگرش طبع سخنور و دم کافور است
بنده را خدمت پیوسته دو سال که گذشت ‖ گر ز قرابات نفور و ز وطن مهجور است
ده قصیدست و چهل قطعه همه مدحت تو ‖ کز باطراف جهان منتشر و مشهور است
با چنین سابقه کس را بچنین روز که دید ‖ گر ز غم راتبه روزش چو شب دیجور است
سعی کن سعی که در باب چنین خدمتگار ‖ سعی تو اندک و بسیار همه مشکور است
در سر بش سایه فکن هین که در افواه فتاد ‖ کز تقصیر فلان کار فلان بی نور است
شدت اندر تن گرما که ز تاثیر تموز ‖ بانگ مرد از تف خورشید چو نفخ صور است
تا شفقت ره طاعت نبرد هرگز گفت ‖ گر ز آمد و شد خدمت عصیم رنجور است
چون چنان شد که بهر کام دونه بنشیند ‖ گر بخدمت نرسد دور دو جهان معذور است
همه جور من از این کنه دو صندوق بتیست ‖ گر به پیریش گمان همه کس مغرور است
خانه چون خانه لوبکر بابی است ولیک ‖ اندر و هیچ طرب نیست که در طنبور است
ای دریغا که ردن رفت بدر عمر و هنوز ‖ در و دیوار تنا همه نامعمور است
حال او دو درمش با کرم خویش بگوی ‖ تا بگوید که چنین با ز مروت دور است
صلت و بخشش و مرسوم و مواجب بگذار ‖ آخر از مزد نباشد کم اگر مزدور است
عید بگذشت و عود و سی شب و سور آمده گیر ‖ زانکه کابین شود از نا خلفی معذور است

داعم این قطعه چو برخواند خواهد گفتن
با چنین عید و عود و سیست چه جای سور است

ای سب سپهر زین کجایی ‖ کا ثار سعادت سمانست

بازم ز زمانه کم گرفتی — زین هم که گیاوت زبانست
این عادت قلت الولادت — آئین کدام دوستانست
زینگونه بضاعت مودت — در حمل کدام کاروانست
مارا بارے غم تو هر شب — همخوابه مغز استخوانست
زانرو که ز روزی از فراقت — با سال تمام توامانست
سالیست که دیده پر آبم — هر طرف دریچه دیده بانست
رخساره کاه رنگم از اشک — در هجر تو راه کهکشانست
در زمزمه است از آنکه چشمم — از آتش سینه پر دخانست
خود صحبت از سایه بگذار — کو مرد غریب ناتوانست
گرچه ز ده سپهر راست — آخر نه چو بخت ناجوانست
برخیزم و بنگرم که حالش — در جنبش تحیر از چه سانست
از دست مشو چو سقطه من — پائے تو اگرچه در میانست
سرے دارم که گر بگویم — گوئی بحقیقت آنچنانست
آنست دو عالم از حوادث — گوئی که درخت آشیانست
واجرام بجز بسی را یکبار — در طالع ثانیت قرانست
وز جمله شغل هوای گیتی — یک عمر که لمعه سنانست
مهمان تو آمدیم یا لیت — یا لیتم از آن تو میهمانست
تا از در مجلست که خاکش — همتای بهشت جاودانست
سر در کردم اشارتست گفت — در صدر نشین که جایت آنست

من نیز بحکم آن که حکمت	بر جان و روان من روان است
بشنیدم و گفتمش از چه صدرا دست	چیپی نبود که میزبان است
گفتم که چو شب گران کابست	تدبیر کے سبک عنان است
القصه چو جای خود ندیدم	کز منقطه نیک بر کران است
با خود گفتم که انوری نه	هر چند که خانهٔ فلان است
لیکن بحضور او که مدحش	حاضر شدن همه جهان است
دانی که تصدری بدین حد	نه حد تمام قلتبان است
فی الجمله ز خود خجل شدم نیک	خود موجب خجلتم عیان است
اندازهٔ رسم دانی من	وانز آنکس که رسم دانست
بر پای نشستم آخر الامر	چونانکه گمان همگنان است
بیگو رکنان حریف جویان	زانگونه که هیچکس ندانست
گفتم که شب نیکتر که شد	اکنون که ساغر گران است
چون نوبت گانه دست بردی	برجستم و این سخن نشان است
از گوشهٔ طارمی که سنگش	معیار عیار آسمان است
بر خاک درت نثار کردم	شخصی که بر دنثار جان است
بینی که گرم ز روی تمکین	بر سدرهٔ منتها مکان است

درگاه سپهرت منزلت را
تا حشر سرم بر آستان است

هر سخن کان خبیث قرآن یا حدیث مصطفی	از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترجمانست

انکه می دان ستانات بر بر نوشته
شاد باش ای عنصر محمود یان روی تو
از مقامات تو گر فصلی بخوانم بر بند
مثل کل فصلی تامن کرداز دکتابجب

پیش آن دریای مالا مال تا آب حیات
رو کر تو محمود عنصری تا بان سومنات
حالی از نا شفقتی بنده اسم او بر نجات
عالم اکثیر سخن دانند گرات قصه التفات

دیرمان ای رای قدرت عالم تأیید را
آفتاب بی زوال و آسمان بی ثبات

خریده ایست مهاده سپید جهان
جهان بنای کل تیره کرده آب جهان
زمانه روزی چند از طریق عشق کری

که روزگار رو بر دبیر فتنای تو بنوشت
ز زمین دو مایه سرشت آنکه مایه بهشت
و هر بهار بنائی ترا جمال بهشت

دلیک باد خزانش چو شاخ عمر شکست
بموت بستر و بالین کند ز خاک و خشت

مقلوب لفظ یار من تصحیف از گفت
تصحیف قافیه که بمصراع آخرست
آن دو لطیف را یسی هست هم لطیف

ر

دارم طمع که ملت پایم ز دست دشت
گر حشم کنی را بچه سماست هم نکوست
و انجش کنی بقلب مقلوب او هم اوست

امروز اگر از این شه بردن آیم بجود
فردا ز شکر هر سه بردن آرمت بوست

بخدا ایتی که بذل جان اندرا
کمترین پایه لطیف وصفش را
کمر اردر استراق خدمت تو

پایه اولین احسان است
با دو نور در ابر پنهان است
زندگانی ز مرگ یکسان است

از هراسانی که بیتی بود / خاطر دل ریش من هراسان است
میکنم در فراق سختیها / هجر یاران گفتن آسان است
دل دهان تا مقیم خوارزم شد / وای بر تن که در خراسان است

با نعیم

خوشدلی در جهان طمع کردن
هم ز سودای طمع انسان است

در حد در درست یکی دیوانه بود / روز و شب گردی بسوی دشت گشت
در تموز و در بهار و در خزان / سوی بازار آمدی از سوی دشت
گفتی ای آنان که عیش آماده از / هر زمانی زیرا این زرینه طشت
قاقم و سنجاب در سر پا سه چار / تو ز پوستین کتان بگرما هفت و هشت
گر شما را بازای هر چه شد / ورچه ما را بینوائی هر چه گشت

راحت و هستی و رنج و نیستی
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

بوالحسن آن کسی که در احسان / وعده اندر رغبت تو مایوس است
دل دو دست کرنشا دیاد دوست / که بر مقبول کان محسوس است
نکبتی قائم یکی گرد و است / شرع منکوس باشد ملک منکوس است
داغ شیب و در تو وارد / هر انسان ستم که مدروس است
دوش آن از نیاز می رسید / که کنون در رو معکوس است
گفت نی گفتنش آخر چه از عجب / حال تو کرامت محسوس است

کرمت با نمک در گرفت از عیش

گر کریم زمانه مجری است

گفتم آن تو نیست خواجه صاحب — گفت چه گفتمش چه وجه ذات

گفت چون نیست گفتم از پی آنکه — کربر دنا غذاست فرانت

چون نگذاری که بر زند هر روز
قلتبانی سه از گریبانت

گره عقد آسمان سست است — گره کیسه عطا سر سخت

آنکه نگشاد هیچ وقت و نبست — گره عقد و بند کیسه ز بخت

کیست بحری که موج بخشش او — کیسه بحر و کان کند پرداخت

میر ابوطالب آنکه آدم راست — اسدالله تاج و نغمه درخت

پادشاهیست نسبت او را تاج — شهریاریست همت او را تخت

جرم ماه از اشارت جدش — هم بدو نیم گشت هم یک لخت

هوش میگفت دو احمد تکبیر — پدرش تیغ فتح می آهیخت

ورنه از دی همتش هرگز — حاصل بر و بحر هیچ نسخت

دست او شاه بر جهان افگند — با عدم برد تنگ بستی رخت

با دو دستش قوی دراز دستش
بشمرن لخت لخت گشته بخت

کرم مفضل سید الدین سپهر سروری — ای گشته بلیغ اهل را بهتری از ذکی

آنچنان مثنی ز ردی مرتبت ابنای عصر — کافتاب انرا ماه و چرخ از خاک کعبه از ذکی

دست قدرت صورت آدم همیکردی نگار — ذکر اقبال تو بر اوراق گردون [illegible]

نه که خود آدم بذکر خود تقرب مینمود
چون صور بخش هیولی خاک آدم میسرشت

مرد را وقت ضرورت خاصه چون من ناگزیر
بردن حاجت نیز روش چون کرم نیست زشت

چون ندارم آنچه با قارون فرو شد در زمین
در دلم آنست کانرا کرد قسمت زر و خشت

در چنین وقتی مرا چون بنده ام در قوام
از کف رعدت که او جز تخم آزارے نکشت

گر نباشد آنچه اسماعیل را زو شد خلاص
زان نه بگریزم که آدم زو بیفتاد از بهشت

ای بزرگی که چون یزدان را
لقبت صد کمال تو داده است

وانکه من بنده را خداوندی
میوه و گوشتی فرستاده است

میوه در باغ او فتاد و ولی
کس درین فصل میوه ننهاده است

گوشتی بانزد من درو ماندم
زانکه رعنا و محتشم زاده است

لبش آهنگ کادمی نکند
چه عجب نه لبش ز بیجاده است

گفتم ای گوسپند گاه بخور
گرز علفها هنیت آماده است

گفت چون گفتمش ندارم گفت
ور گدائی خدای بگشاده است

گفتمش آخر از که خواهم جو
اینت محنت که با تو افتاده است

گفت خواه از کمال دین مسعود
که دلی نعمتی بس آزاده است

شفعا گر مادرین کلمات
لیکن زبان بسته ام زبان داده است

بکرم استادگی فرما
که شبرو برده پای استاده است

از آن کسی که بتعریض یکدو بارم رفت
که مردمی کن و بخشیده بی جگر نفرست

صفی وقت سببی چو بار بامیگفت | گرت که هرم هر روز نیست خر بفرست
شبی بمستی آخر بلطیفش گفتم | که آنچه گفته‌ای از خشک نیست تر بفرست
غلام را بفرستاد بامداد پگاه | نه زان قبل که ستودی پگاه بر بفرست

بگفتم از چه سبب گفت خواجه میگوید
که آن حدیث بدست آمده است زر بفرست

گرچه مستغنیم ازین سوگند | حق تعالی گواه و آگاه است
کین چنین خود اگر بحق گوئی | نه سزاوار آنچنان جاه است
رد آن هیچگونه می نبری | کین جوانمرد بر سر راه است
تا نگوئی که اینت طالب سیم | کهربا نیز جاذب کاه است
احتیاج از خرد رستی مشمار | آنکه اشباه را باشباه است
گر توئی یوسف زمانه چرا | دل مرا از انتظار در چاه است
در منم معطی سخن ز چه روی | بعطای تام تو ورا فواد است
زانچنان بیتها که کس را نیست | کز پی پنج دانگ بنیاد است
حاش لله مباد یعنی هیچ | راستی جای حاش لله است
دوش بیتی دو می تراشیدم | خردم گفت خیره بیگاه است
این یک امشب بکن بقبول بدا | کیست کو راه هوا نکو خواه است
بد که فردا دگر نه با این عزم | تا بفردای حشر ازین ماده است
بان دهان بیش ازین نمیگویم | شیر در خشم و در ششم یکتاه است

روز طوفان باد حزم نکوست

خاصه آنرا که خانه خرگاه هست

ای بزرگی کز آب دنیا که چو تو	دست دوران آسمان بسرشت
تخم از لطف در زمین کمال	چو تو حراث روزگار نکشت
یاد کردے ز انوری به کرم	باز بر پشت روزگار نوشت
غرض او تو ئی و خدمت تو	نه ملاقات چوب و صحبت خشت
در سرائے که تو نخواهے بود	در و دیوار را چه خوب و چه زشت
بخدائے که کعبه خانه اوست	که بود کعبه بے تو ام چو کنشت

میزبان اوّل آنکه خیامه
روبة الله جنت باز بهشت

خسروا گوهر شناسے ترا	جز بالماس عقل نتوان سفت
وی چو خورشید در حجاب غروب	روی از شرم رایت بنهفت
بیتے از گفته تا زمے گفتم	رای عالی بر امتحان آشفت
گردی از عقل داشت صحن دماغ	جان بجاروب هیبت تو برفت
نصفتم اندر حجاب شرم نماند	نرگسم اندر خواب عجز بنهفت
خیر تم بر بدیهه حسنا ر نداد	تا بباغ بدیهه گل بشگفت
عذر به مستے گیر و بے خبرے	آشکار است این خبر منهفت
تو خود انبیا فت من بده چو منی	چون تو ئی راثنا تواند گفت

عقل الحق از آن سشر ایقتر است
که شود باد مارغ مستان جفت

ای چو بخت با قضایت دست — آسمان از علو قدر تو پست
بسته از مهر تو دست قضا — هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با تو بد نشد که فلک — آرزوهاش بر جگر نشکست
هیچ سر آستانهٔ تو نسود — که کله گوشه بر سپهر نشکست
باز در طاعت تو کبک نواز — دید در دولت تو مرز برست
انوری را ز حرص خدمت تو — چون بر آتش بود قدم پیوست
انشایی است کلک مسرع تو — که ازو هیچ دیو رسته نجست
ابر عدل تو تا بزه بگشاد — گرد تشویش از جهان بنشست
همت واین کرم نفشاند — آز هم در زبان زفاقه برست
ای بجایی که از علو نگنجد — بیم دست تو چرخ را از دست
نتواند کرد همت تو مدد — گاه و بیگه چه هوشیار و چه مست

هست اینکه ندیم حلقهٔ در
ای جهان بر در تو بارش هست

تو آن فرزانه و آزاد مردی — که آزادی زاد با تو زادست
دلت گر پایهٔ زمان در بند باید — به بار دست احسانت گشادست
وگر چه نشسته بود ما را — عزاست را بجان دل یاد داست
تو را گویی که رد زآمد با خر — حدیثی از سر انصاف داداست

ولیکن چون تو سی دیر زمانه
ترا هرگز نه بینم با مداد است

آنکه بر سلطان گردون نور رایش نایبست ... پادشاه آل یاسین مجد دین بوطالب است
آسمان همت خداوندی که همچون آسمان ... همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست
آنکه او تا در سرای آفرینش آمده است ... تنگ عیشی از سرای آفرینش غایبست
بحر در موج شبانروزی دلش را زیر دست ... ابر با باران نوروزی کفش را نایبست
از نهاجان چو کلکش بسر آمد بوجنت ... آز کوی دیو و کلکش او شهاب ثاقبست
دی همیگفتم که از دیوان رای صائبش ... آفتاب ماه را هر روز نور راتبست

آسمان گفتا چه میگوئی که گوید در جهان
پرتو نور نبوت را که رای صائب است

بایکی مردک کتابی همیگفتم دوش ... تو چه دانی که زمین تو دلم چون خسته است
منتست در فنت اهر مرد همیدانی چیست ... آن چرا ایزد ز دین نه چه زد آهسته است
لغت از عیب خود و ز هنر ما شناس ... زنکه ما را زچار آتش دارنی جسته است
کارفرمای دهد رونق کار من و تو ... داند آنکس که دمی با من و تو بنشسته است
کارفرمای مرا پایهٔ من معلوم است ... لاجرم کار من از بند تقاضا رسته است
باز چون گاو خراس از تو در پایهٔ تو ... کارفرمای ترا دیده چنان بربسته است
که چنان ظن برد او کانچه تو ترتیب کنی ... کرده دائم و پرداخته پیوسته است
یا چنان داند کین عمر عزیز ار تو ملا ... همچو روز و شب چنال متاع رسته است
او چه داند که در آن شیوه چه خون باید خورد ... که ترا از سر بیداد در آن بی خسته است
انوری هم ز تو بر نسبت که بر شاخ درخت ... عقل داند که ستمهای تبر از دسته است

غصه خور غصه که خود در فلک از غصهٔ تو

تیر آنگشت گزیده است و قلم بشکسته است

بدان خدای که در نیست وجودی قدرتش	مسافران فلک را قدم فرسوده است
بدست احمد مرسل بکافران قریش	چرا ز حجرهٔ زنگ زنگ بنموده است
نهاد در این قضا آب حکم بگشاده است	بلا چو روبقا بام چرخ اندوده است
کمال لم یزل عز ذات لایزال او	ز هرچه نسبت نقصان بود بر آسوده است
دراز دستی او زانکه و تیزگامی وهم	طناب ذو بی حصر لیش پیموده است
جناب قدرت او بالقدر وسعت تعلق	زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است
سیاه روی سپهر کبود و کسوت را	رخش ز زنگ کدورت نخست بزدوده است
پس از خزانه حسن و جمال خورشیدیش	کتاب حسن ورق کاب جمال فرموده است
کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد	سنان لاله بخون دلش بیالوده است
بیاض روز نیابد نه بود اسب سفرا	هزار دوران بر خاک تیره پالوده است
کنی بخرج بخاراش بجاری کم کرده است	گهر ز خل و خان آز اثیر بفرسوده است

ای صورتی زمین شده آشنای کرد
چرا انکه از لب من هیچ گوش نشنوده است

در جهان چند انکه خود همی بشمار	نیستی و محنت او تیره است
در فلک چند انکه خواست بقیاس	نفرت آهو ز چشم شیر است
گر ز بالای سپهر آگه شد	زین قیاسش نکه اندر زیر است
دور انگذشت بر خوان نیاز	کافرم گرجز قناعت سیر است
تمام آسایش همی بردم شبی	چرخ گفتا این تمنا دیر است

گفتمش عمر بیست گفتا آن گذشت
گر کنون رغبت نماسی سیر هست

چون برکمای طوطی طبعم ببندام تو
در خاطرم که بلبل بستان نغمت است

یک تروی برنشاد و گر روی بر دعا ست
اطراف باغ دل ابدالآباد هر خواست

بار برگ تو با نوا و چنین پند وچو من
هر روز بی نوا تر و بی برگ تر چرا ست

رتبت و تمکین صدر زمو تمن
آفتابستش در سخاوت مقتدیست
طبع شد یگانه با آز دنیا از
دست او دراخواستم گفتن سخی ست
ای جواد مے کرتہیہ مدح و ثنا ست
عالمے از کبریا ئے سربسر
کار شاعر زحمت آوردن بود
هست مستغنی ز شرح از بهر آنکه

رنجو قدر رفیعش بی منتهاست
و آسمان را در کفایت مقتدیست
گفتش با جود و بخشش آشناست
باز گفتم نه غلط کردم سخاست
برین از مدح و ثنا مدح و ثناست
گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست
و آنکه زحمت آورد کاری نشاست
شرح کردن زانچه میدانی خطاست

بادت اندر دولت باقی بقا
تا بقا از ایزد باقی بقاست

این دختر تکمه عصمه الدین
خویشش نهایت مدارات

سرمایه زهد و نیکنامی است
وین هم نوعی زخویش کامی است

او مذهب بوحنیفه دارد

ایلمی چه گسستش کر امیست

وین مجلس خواجه جهان است | یا شکل بهشت جاودانست
یا منظر ملک دنشو دین است | یا موقف عرش انس و جان است
اوجش فلکیست کز بلندی | سیاره حیاری آسمان است
قصرش حرمی که در حریمش | از سایه آفتاب امان است
قصریست که در خیال نقشش | بشگفته هزار بوستان است
راز دل زهره و عطارد | از زخمه مطربش عیان است
سقفش بهمه الیس از دو هفته | لی صبح مرو نشید خوان است
خورشید مروق از نبیدی | در ساغر ساقیانش آنست
تا قبه آسمان گردان | گرد کره زمین دوان است
این قبه نشانه جهان باد | چونانکه نشانه جهانست

خرم زشستن وزیرے
کز مرتبه پادشا نشانست

ولہ

بخدائی که سؤول همه چیز بدوست | بهر سوی که چو زاید دگه نقش همه اوست
که باقطاع بخواهم نه جهان بلکه فلک | نه فلک نیز مجرد که فلک و هر چه درو است
دوش در خواب من پیمبرا | دیدمش کو زامت آزرده است
گفتمش ای بزرگ چیست بود است | طبع پاک تو از چه پژمرده است
گفت زین منقریک هیچ مشم | رونق وحی ایزدی برده است

انچه این زن بمزد میخواهد

جبرئیل آن بمن نساور داست

ای بدندان دولت آمده خوش | درد دندانت هیچ بهتر نیست
داروا ز غصه آسمان دندان | بر که بر کبریای تو پیوسته نیست
زانکه هرگز بهیچ دندان مزد | بر سر خوان آسمان ننشست
تیز دندانی حرارت سی | درد دندانت گر بخیره نخست
باز بنمود آسمان دندان | کز الم باز پس کشیدی دست
سر دندان سپید کرد قضا | گفتش ای جور خوی فتنه پرست
آب دندان حریفی آوردی | رایگان از تو کی تواند جست
از چنین صید بر مکش دندان | نه انتقامش بجان بخواهی رست
من نگویم که جامه در دندان | مرغ حیرت و آشیانه پست
تیز دندان کنان بخدمت تو | آسمان دیر تر میان بربست

گفت هم عشوه پشت دست برد
دو سه دندان آسمان بشکست

ولو

با خرد گفتم که دستور جهان | دست میزد گفت چه دستور دست
دست نتوان خواندن آنرا از نهار | تیغ کان بر تیغ دریا میزد دست
صفی الدین موفق را چو بینی | بگوشش انوری خدمت همیگفت
همیگفت ای بروزگو دیگر براد | همیگفت ای بگاه خواب جگی رفت
اگر از تو بپرسد کو چه میکرد | بگو در وصف تو دری همی سفت
بوصف حجره فیه وزه در بود | که آمد گنبد فیروزه را جفت

شبی گفت اندر دل ابر بهمن ز تیرش | سواد شب از چشم ذره بهفت

سحاب از آن جنبشش بهمن همی شست | صبا از تاب پر ملغش غرش میرفت

علو میکرد کز جنبش زمین را | بهاری تا بروز حشر بشگفت

دزین بود انوری کامد ملامش | که هیزم نیست چون آتش برآشفت

سر انگشت از جها را انگشت بردم | که بر جای رهم فلک طرزش زند سفت

باستت ما سے خر وارے دو هیزم
زمستانے چو خر در گل بمے خفت

ای سروری که چو تو برادی سحاب نیست | چون رای روشن تو بلند آفتاب نیست

مهمان رسیده اند بتی چند این زمان | تومی که شان رفتن ازینجا شتاب نیست

داریم کودکے کہ چو موی و چو روی او | گلبرگ تو شگفته و مشک تناب نیست

در بند خواب او همه حیران بمانده ایم
او نیم مست گشته و ما را شراب نیست

ای سروری که کوکبه کبریات را | کمتر جنیبت ابلق ایام سرکشست

همای تو در نظام ممالک براستے | تیری که جیب گنبد گردونش ترکش است

اکنون که از کشاد فلک بر مشام ابر | پیکان باد را گذر تیر آرش است

وز برف ریزه گوشه هر کوه پاره | تتبیت گوییا که گوهر منقش است

در حسب حال مطلع شعری گزیده ام | در آورده ام بصورت تضمین ولیس خوشست

گویم هر آنکه چهره روزی چنین بدید | خاصه کنونکه طرهٔ شبها مشوشست

بر خاطر سخن هر آینه این بیت بگذرد | کامروز وقت باده و خرگاه و آتشست

چندان بقاءت باد تا تأثیر نه سپهر
کاندر رزانه طبع چهار و جهت شش است

حاجت رگ زدنت دانستم — از چه معنی از آنکه محرور است
رگ نزند هر که او بود محرور — عاذر عذرت نخواه معذور است
جبری خانه گر خراب شده است — غم مخور تا بجا نه معمور است

ز جبری بتا بجانه شعرم
کز من تنگم و نه ره دور است

ای جوانمردی که هرگز چرخ پیر — کام حکم الله کامت برنداشت
از کفایت انچه وارد طبع تو — خاطر لقمان نه اسکندر نداشت
دوستی دارم که در روی زمین — نفس اهو بر در حسن نیکوتر نداشت
بارها بگذشت کایم نزد تو — این سخن اهو مکی علم باور نداشت
این زمان آمد ولیکن کمترست — در همه کیسه تسویی از زر نداشت
گوشت و نقل و نان ترتیب کرد — لیک در چه باده احمر نداشت
باده نایم فرست ای آنکه دهر — در سخاوت چون توی دیگر نداشت

در نهاد است از کس دیگر غم
وین مثل بر خوان که حاجی خر نداشت

مرجع مسکن آدمی را بود دایم خود گرفت — کیمیا اندر کوه و آفاق انسانی کجاست
دور دور خشکسال و قحط و دین و آتش است — چند گویی خشکسالی گذر بازار انی کجاست
من ترا نام اندر حال صد بوجهل جهل — گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست

آسمان نیست کمان از نناک ما برکشیده | تو تیغ تیز زن کردن منقصانی کیا

ناک را بود نن اگر فلکے دہر ولت آمدست
ای دریا دل چون نوح ہو فانی کجاست

ستم مہرتا سیحے از خدا اسے ہنر | بمانہ باش دیانا گی کہ خواہندت
فصیح و لنگ تبریش چند گویندت | جوان و پیر تبصرہ پسند راندت
کمان بری کہ ظریفت دلی نمے بینے | کہ پیش مردمک دیدہ می نشانندت

ہزار لعنت و تشنیع بر زن آن قوم
کہ تا بجا نیرسے رہ ظریف دانندت

ای سرافرازی کہ از یک سی تو | باست تکم کرد ملک و سر فراخت
جز تو از ارکان دولت فتح را | تا بدین غایت کس این زور شناخت

حق سلطان ابیشین باید گزارد
قدر دولت ایمیشین باید شناخت

احکام دین چو از شرف الدین شرف گرفت | از اعنایت ازست تقویت کند
آن کاست او کہ نماید جہان قبل | گر علم را کمال و نظر تربیت کند
از رای اوست تابش خورشید عاریت | مہر زان لطف تابش از و عاریت کند
ہر دم زمایت در عرش کاتب ہمیشہ | ہمسایہ را بعزل ہمی تعزیت کند
تہنیت اگر بقوت فتویش بعد ازین | با کرگ میش کشتہ بتاج دیت کند

ہان تا منصبش نکے تہنیت کردین
خود را منصب شرفت تہنیت کند

حسروا این چه علم و خاموشیست ... صاحبا این چه عجز و مایوسیست
آخرا فسوس آن نباید از آنکه ... ملک در دست مشتی انکوسیست
اولاً نامیئے کہ نیست بکار ... راست چون پرکار فرردسیست
ثانیاً ان کسال سیتو سفے ... نیک سیتاح روی سالوسیست
ثالث این مقام رهنا ریش ... بر سر شیی و جاسوسیست
رابعاً این کریم گنده دہن ... مرد کرخیلی و ناموسیست
خامساً این محمد را نمرے ... نیز از زہر ثان خیدسیست
سادساً این بہیبیے ترتیب ... کز مریدان قطب جالوسیست
ہمہ نازو کرشمہ و کبراست ... گوئیا از نثراد کاوسیست
سابعاً این فرید عارض ننگ ... از در صد ہزار طرطوسیست
ثامن آنقوم این یمن مرمش ... راست چون بیل کوتہ فالوسیست
کیست تا سیح نتیجہ مخلص ... کہ بہ حق ہجو زر بر موسیست
عاشران اکرم مکارم غیر ... گوئی از راہبان ناموسیست
مردکی اشعراست ردمی روے ... کوئی از ارکان ناردسیست
اکرم اکرم نعوذ باللہ ازو ... ہیکل مدبری و منحوسیست
جاکرم خام قلتبانی مست ... ہیچ کوئی کمال عیدوسیست
ناقرحنا سین جدا دسے ... ہست مجوس و اہل مجوسیست
احمد لیث آن مخنث دش ... کر ہمہ چیز توزی دروسیست
از کمال خرسے و ہجز وسے ... جل اسپین کتان فیلوسیست

هر کی را از زبان وی بهجست | کفر عشق آن ... شد

همه از روزگار رسا دست

همه در روزگار رسا ست

آن ال دین محمد آنکه براے | بهال حضرت و صدر وزیر سلطانست

ثنا و حمد و ثنا قدرت و قدر دست | بکسل و عقد ملک شوند دورانست

سپهر بر شده تا زان روشنش دیداست | ز بر کشیدن خورشید صبح پیدانست

نماند در دل کم عدم ضمیری داشت | که در وجود نگنجد کمال آن دانست

ما از جنبش قدرش ورای خورشید است | در سرای جلالش فراز کیوان است

برای روشن پاک آفتاب گردونست | بقدر و جاه و شرف آسمان گردونست

وزارت از سخن او چو جان با جسمست | نیابت از قلم او چو جسم با جانست

به پیش آینه طبعش آشکار شود | هر آن نتیجه که از روزگار پنهانست

از اتصال کواکب و از امتزاج طباع | هر آن اثر که ببینی همه از اندیشه آنست

که او مشیر همه کارهای اقبال است | که او مدار همه کارهای دیوانست

بجز طریق از حادثات امان نه دهد | که این چو کشتی نوحست و او چو طوفانست

بکار خادمش اندیشه سپهر باید | به از گذشته که اندیشه ناکردنیست

به بنده وعده الوان چه با چرخ ستیزن | که از زمانه بر دیده های الوانست

بزیر ضربت خالیک و محنت و شیون | عبور نیست ولی صبر کار مردانست

بطول قطعه گرانی نکردم از پی آنکه | گزین مطاع و زین قطعه گاه ...

نجشته تا ز فرود سپهر ارکانست | نهاد و تا زد برای کمال نقصانست

بدان خدای که در هست وجودی قدرتش — مسلم از آن فلک را قدم بفرسوده است

بدست احمد مرسل بکام ران قریش — هزار معجزه رنگ رنگ بنموده است

زباد و آن قضا آب بحکم گشاد است — بباد چو زد ابقا بام جسم اندوده است

کمال بدل و ذات لایزال او — زهر چه نسبت نقصان بود بر آسوده است

مقدس است که آسیب دامن امکان — بساط بارگه کبریائش بنسوده است

ز راه حکمت و رحمت عموم اشیا را — طریق کسب کمالات خاص بنموده است

شامل فلکی برانداز کارخانه صنع — بهین و خوبترین رنگ و شکل فرموده است

چنانکه طره شب را بقمر شانه نموده است — بلطف آینه جرم ماه بزدوده است

زمین دل شامل اندر مقام جیر خاک — نهاده تیرگی از جای طبع و بنموده است

خمیر مایه بخشش بخاک بخشیده است — برآنکه مرجع او خاک شد بخشیده است

سوار روح بچوگان ابی نسبت او — بزرگی گردون گوی کمال بربوده است

دراز دستی او بزاک و تیز گامی وهم — طناب لوبی حضرتش نه پیموده است

جناب حضرت او را بقدر وسعت نطق — زبان سوسن و طوطی همیشه بستوده است

کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد — سنان لاله بخون و کشش بیالوده است

سیاه روی سپهر کبود کسوت را — رخش ز زنگ کدورت نخست بزدوده است

پس از نزاهت حسن و جمال خورشیدش — لطافت حسن ز زکوة جمال فرموده است

بیاض روز ز بیاض لونه هوای مشنت — هزار سال برین تیره خاک پالوده است

نگه بخرج بخار ز بحار کم کردست — گهی بدیل و دخان از اثیر بفرسوده است

تا که بر فرایشی از ره تقدیم — برآسمان و زمین قدر جاه افزوده است

ترا انوری را ز خدمت مبارک تو — چرا آنچه دیده شنیده است و گوش نشنیده است
و دین سال چه خواب چه بیداری — خیال رایت و آواز نوبت بوده است
شکستهای اسب بیشوه ی لب سست — درشتهای حوادث بجا رسیده است
کشیدن داشتی با نفش از قدوم فرخ تو — چو برگ گل همه شادیش توده بتوده است
که سوری ز من شد و آشنائی کرد — نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنیده است

نه بر زبان که رانیده ام نه بر خاطر
نه در عقیدت من هرگز این گمان بوده است

فرخنده اوحد الدین فرزانه اورسی — ای آنکه از دو عالم وحدت منور است
شخص عزیز تو که همه لطف مردمیست — ستت خدای عزوجل را که بهتر است
روز یکه از جنبه می آمد بمردمی — ذات کریم تو و جان مطهر است
فرخنده طالعت را بود اندر آن حظی — سبب هر که برهوشنی نظم تو دلبر است

یعنی معلم و همت اگرچه پر از هوا است
با خاک ره بحکم تواضع برابر است

مرا مقصود فرزندان آدم — ز فرزندان صدق خود شمرده است
خداوند اوحد الدین خواجه اسحاق — که گیتی پایه ی کیاستش خورده است
گرش بینی بگو ای خاک پایت — ز رفعت پایه گردون سپرده است
خبر داری که فرزند عزیزت — چه پا امروز در فارس فشرده است
ز پایش در مفکن دست گیرش — که اندر پایمال دست برده است
گر ماند چنین در چار طاقش — بدست هشت خوارزمی سپرده است

به نتوانی شنید آخر که گویند — که انصافی سخن محبوس درد است

مصون باد از حوادث نفس عالیت — الا تا نقش گیتی ناسترد است

بآبی چند آتش باز داری — اگر دانی که آن آتش نمرد است

قطعه صدر اجل قاضی قضات شرق و غرب — آنکه بر عالم نفاذ او قضای دیگر است

خواجهٔ ملت حمید الدین که از روی قوام — دین و ملت را مکانش چون عرض را جوهر است

آنکه قاضی فلک یعنی که جرم مشتری — روز بارش از عدا دیرده داران در است

چاکران حضرتش را از دمن آورد دی — چاکران حضرت او را چو من صد چاکر است

چون نهادم بر سر و بر دیده آن تشریف را — گر عزیزی داشت همچو دیده گاهم در سر است

دیده از غیرت همی گفت آنچه کحل دیده توتیاست — تارک از وحشت همی گفت آنچه تاج در سر است

بر زبانم رفت کین دیبج سراسر نکته بین — عقل گفت ای هرزه گو این درج یا گوهر است

خاطر وقادش اندر نسبت آب سخن — آتشی آمد که دودش جمله آب کوثر است

عالمی بیش گفتم عالمم خاموش کرد — گفت عالم چون بود آنکو ز عالم برتر است

مهر و کینش موجب بدبختی و نیک اختریست — چه از این بدبخت شد انصاف از آن نیک اختر است

از خط مشکینش اندر فکرتم کایا گر — آهوان چین صبا چین را چرا کاعسکر است

با خرد گفتم تو دانی گفت این اعجوبه چیست — گفت پندارم که زنجیری ز مشک و عنبر است

عشق از وی گفت گفتا نیک در افتاده ام — یادگاری از لب معشوق و زلف دلبر است

دیر مان ای بعد آنکه پانصد و پنجاه سال — نظم و خلعت بر نبوت حجت پیغمبر است

تو مرا اگر پیاده ام مشکوه — که مرا از پیادگی گله نیست

جنبش آسمان بنقش خود است — پای بند طویله دگر نیست

در سواری تو لاف فخر مزن — که ترا جای لاف و مشغله نیست

تو چو کوهی و در منازل کوه
حرکتی جز یسی زلزله نیست

بخدائے که از کمان قضا — تیر تقدیر را روان کرد است

چشمهٔ آفتاب رخشان را — خازن نقد آسمان کرد است

کز نحیفی و ناتوانی ضعف — هرچه گویم فزون از ان کرد است

نتوان شرح داد آنکه مرا
غم هجر تو بر چه سان کرد است

بخدائے که در ولایت غیب — عالم السر والخفیات است

که غمت شه رخم باسپ فراق — آن چنان زد که بیم شهمات است

انوری را از نیست زاینده — ولہ — که از دهر که و مه جان زانیست

انچنین زنگه را فنالیش باد — ای دریغا که این جهان فانیست

بخدائی که در پرستش خویش — ولہ — آسمان را رکوع فرموده است

دست تکش زکیلهٔ خورشید — خرمن روزگار پیموده است

که زچشم بعشق خدمت تو — جان بعرض سرشک پالوده است

این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ ایمن درین سخن بوده است

گفتم آن تو نیست خواجه صلاح — گفت چه گفتم آن دو خلعت
گفت چون نیست گفتم از پی آنکه — که برو نافذ است فرمانت

چون گزارسے که برزند هر روز
قلتبانے سر از گریبانت

سراجی ای زقلتبان حضرت ترمذ — رسید نامهٔ تو همچو نامه ز بهشت
حدیث فخری منحول کرده رد کرده — که دست وطبعش جز دوک آن حدیث نرشت
غرض چه یعنی دزد لیست بهیا آخر — من این ندانم کز ماده گاو ناید کشت
بکلبهٔ سخن اندر چه ذکر او رانے — که ذکر او نکند هیچ کافری بکنشت

گواهیش که گواهی خود درین محضر
زنیک او همه شهر خود بهی نه نبشت

با آنکه چند سال بدیدم بتجربت — کز کل خواجگان جهان بوالحسن به است
بنداشتم که بازدِ احسان تو تیر است — آنجا که بر کتف علم پیرهن به است
تا همچو سرو نشو ورا آزادگے کند — آنرا که باغ ور که و سرو چمن به است
یا همچو شمع نور بهر کس رساند آنکه — در پیش او نهاده بگه هر لگن به است
سود دو احسد عصی عشوه ایم داد — گفتم که او سرا است سر آخر زتن به است

راغب شدم بخدمت او تا شدم چنانکه
حال سگان بوالحسن از حال من به است

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی — گفت کین والی شهر ما گدایی بی‌حیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای — صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست

گفت ای یاران نباید اینچنین کرد — آن همه برگ و نوا دانی که تا از بهر کیست
در دم مردان مده چون قش انکشت طفلان هین — لعل و یاقوت شاشش ز دهن ایام خواست
انکه تا آب سپید چو بسته ازما خواسته است — از بجز لی تا بمیزد اسحو انش از آن است
خواستن کر بیست خواهش عشر خوان ای خان — زانکه گرده نام باشد یکسا حقیقت نامده است

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهند سے
هر که خواهد چون سلیمان است گر خاندان روا است

بهر مستدم امیر تبجیل تمر بتے — زان که زنجوام فتح چو لنظ مبیح اوست
شیرین و ترش گشته و دیده هم رفیق — این بیان مدیث شیخ آن چه چنان دوست

آورده زیر کان زبے فائده بردن
رزرلیکے زسینه و سنے را کی زدوست

آلوده منت کسان کم شو — تا یکشبه در وثاق تو نان است
راضی بشود به بیچ به نفسے — هر نفس که در نفوس انسان است
ای نفس برسته قناعت شو — کانجا همه چیز نیک ارزان است
تا بتوالی حسد رکن از منتے — لیکن منت خلق کاهش جان است
زین سود چه سود اگر شود افزون — در پایه نفس نقص نقصان است
در عالم تن چه بیکنے هستے — چون مرجع تو بعالم جان است
شک نیست که هر که چیز سے دارد — وانرا همه طریق احسان است
لیکن چو کسے بود که نستاند — احسان آنست و بس که آسان است

چندان که مروت است در دادن

در ناسندن هزار چندان است

کیمیائے کنم ترا تعلیم — که در اکسیر و در صناعت نیست

رو قناعت گزین که در عالم — کیمیائے به از قناعت نیست

ولہ

هر که را شوقِ عیش گیرد سخت — بایدش کرد و کارہا بگذاشت

زانکه ما تجربت بسے کردیم — عقلها نیز هم برین بگماشت

تیر دادیم و کندها کردیم

تا نه کردیم هیچ سود نداشت

خمس را چیز کیست بر گردن — و اندرو چیزہا نه یک چیز است

هیچ دانے درو چه شاید بود — باتش در زیرِ ریش او تیز است

انچه بر گردن است بر کاج است

و انچه در زیرِ ریش پر تیز است

تو کسِ خواجه و هر که چه تو — کس دیگر کس است هیچ کس است

من بکس کس نیم بنفس خودم — لاجرم هر که چون من است کس است

نسبتِ ما و تن بعیب و هنر

گر ببین هر دو بیش نیست نسبت

بهاء الدین علی کز خرجِ جودش — دل دریا و کان را خوشدلی نیست

لبش با بحر اخضر توامان است — ولیکن آن بدین بے ساحلی نیست

بنا در معده از بی نیا بے — که از انعام عامش ممتلی نیست

برو در سایهٔ اقبالِ او رو — کزان به کیمیائے مقبلی نیست

دوش گفت [illegible] این مرد | جان آخر چه بینی [illegible] نیست

کرم کن [illegible] یک از هزاران
یکی چون [illegible] الدین [illegible] نیست

خسرو دارد نزاری [illegible] گر [illegible] افزودن [illegible] | با [illegible] در بسته [illegible] چون [illegible] عنکبوت
گر توانم [illegible] سازم [illegible] | چون [illegible] مریم [illegible]
پس [illegible] یارم کرد [illegible] درگاه او | هر یکی زین [illegible] زارا ازپیله کرده [illegible]
بخت را [illegible] کرد [illegible] لا ایام | [illegible] در [illegible] نابرت
طالب [illegible] را یک [illegible] باید مستوی | [illegible] سرگشته [illegible] ناقابلیت [illegible]
من چو کرم پیله ام قانع بیک نوع از غذا | توامان با [illegible] چون [illegible] یاقوت
فضله طبعم [illegible] الوحده [illegible] شده است | [illegible] الالف [illegible]

الورق لاف [illegible] تا که [illegible] ناموس [illegible]
[illegible] چون مردان [illegible] گردد [illegible] سکوت

ای بزرگی کرده بزرگی [illegible] | قدرت از چرخ [illegible] بیش است
عقل با دانش تو نادان است | چرخ با همت تو درویش است
دیده و دیده [illegible] راست | هر چه در خاطر [illegible] اندیشی است
باز با این دولت [illegible] است | گرگ با طوع [illegible] میش است
نور در چشم [illegible] | نوش در کام [illegible] نیش است
[illegible] در حمایت [illegible] است | کلک تو در حمایت خویش است
[illegible] که دارد اندر پیش | دائم اندیشناک [illegible] است

بنده را گرچه کمترین هنریست — اینکه نقش جهان بدکیش است

جز بسعی تو بر نخواهد داشت
بنده را این مهم در پیش است

ایضاً

بخدایی که در پرستش خویش — آسمان را رکوع فرموده است
دست حکمش بکلبهٔ خورشید — خز مین رده زنگار پیموده است
که ز چشم تفقد خدمت تو — جان بعرض سرشک پالوده است

این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ با من درین سخن بوده است

ایا خسروی کز پی جاه خویش — فلک را بجاهت نیاز آمده است
ازین یک غلام تو یعنی جهان — که با خفته بختم براز آمده است
که داند کزین صبر کوتاه عمر — بر دیم چه رنج دراز آمده است
نگوییش کاندر جفای فلان — زمانی که ترا این جواز آمده است
بکشتی نوحم رسان زین که غم — چو طوفان بگردم فراز آمده است
ترا سهل باشد مرا ممتنع — نه پای تو در سنگ از آمده است
مده زانکه کارم درین کوچه تنگ — تو گویی مگر ترکتاز آمده است

ازان پس که اسپی فرستیم هست
بزینی و خیمه نیاز آمده است

آن شد که جهان لاف همی زد که من آنم — گر لوای ستم را بته بیرد ز رشته مرده است
نزانه دور که قصد فلک از غصه کین است — در گوشهٔ حبسش گره چادر شه کرده است

نیامد است مرا خویشتن دگر مردم
گرم نشانه‌ی از روی مردمی شیخ

با فلک دوش بخلوت گله میکردم
این همه جور تو با فاضل و دانا ز چه جاست
فلکم گفت که ای خسرو اقلیم سخن
شکر کن شکر که در معرض فضلی که تراست
گنج قارون چه بود حکمت خاقان چیست

ولہ
از آن زمان که در اندیشهٔ کرم گشتست
چو بخت نیز نشانت دهد که مردم کیست

ولہ
که مرا از کرم تو سبب حرمان چیست
وین همه لطف تو با بی‌هنر و نادان چیست
باشد بیهده این شکوه و افغان چیست

بخدائی که روز را دامن
با گریبان شب گره کرده است
پشت چرخ از نهیب تیر قضا
جبه چون کمان بزه کرده است
کار روی توام جهان فراخ
تنگ چون حلقهٔ زره کرده است

برترین پایه مرد را عقل است
بهترین مایه مرد را تقوی است
بر جادات فضل آدمیان
هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی اند
آدمی و بهیمه هر دو یکیست
کافران را که آدمی نسب اند
نقص بل هم اضل ایشان است

حاجبت رگ زد و ندانستم
از چه معنی از آنکه محرور است
رگ زند هر که او بود محرور
عذر عذرش بخواه معذور است
چیزی خانه گر خراب شده است
غم مخور تا به خانه معمور است

من زچیزے تباہ خانہ شوم
کہ نہ من تشنگم و نہ رہ دور است

ردیف الجیم

شاہا چار اسپے رقیست کہ بمعیار نظر — ہست پیوستہ چو میزان ملک عادت سنج
پیش شطرنجِ تدبیر تو بر نطع امور — از پئے نظم جہان کرد بساط شطرنج
چرخ را اسپ در رخی طرح کند در تدبیر — فتنہ را برادر شہ مات نشاند بیرنج
باز چون دست بشطرنج تفرج بازی — ای ز دست تو طمع رقص کنان بر سر گنج
شاہ شطرنج کہ در وقت ضرورت شدہ است — بار ہا خانۂ فرزین و پیادہ بسنج

چون بہ بیند کہ ترا دست بود بر سر او
ہمہ دران معرکہ با پیل کند نوبت پنج

صوفی خطیر حاشش للہ — کز مال خطیر سے نہد گنج
از پارۂ قاف بر سرش چار — وز نوبت لاف بر در شش پنج
آنکس کہ میان ویلہ و بلقیس — تلقین کند بحکم بیرنج
قولنج مزورے بر آورد — زان تا بطبیب بر کند قنج
از بہر خدا برادر اندیش — دین منتقی را بعقل بر سنج

با طبع حسان فنود با شعر
باخوے خنین حدیث قولنج

ردیف الحا

چہ آبرو می بفزایدم بمدح و غزل — چرا بآتش فکرت ہمی بکاہم روح

بیا و بوکه دگر بیست سالی ... ایم | مرا خدای نداده است زندگانی فرح
خوان طبع از این پس کشیده خواهم داشت | اگر گشاده نشد در، به قبض دل و فتوح

وگر خطا نشود بر آرم از این پس مدح
به انفعال چو ابرار از سپید چنین ممدوح

هزار مدح شکر لب به صفت تو گفتم | اگر دو نگشت مرا تازه یک صبوح فتوح
برادرم که دهد تن پاک بدو دید نیرو | همی گسسته گردد عیوق او ز صبوح

بیست شهر که دو تن آگنده به خدمت ممدوح
یقین شده است که او به بد ز ضد ممدوح

ردیف الخا

ای خداوندی که هر کو بخدمتت دم درکشید | از ره بخشش تکلف در گردش افگند شخ
هم نکوخواهانت را دایم بدی تو نشاط | هم بداندیشانت را دایم بزاید ترنج
ساحت آفاق را اکنون که فراموش سپهر | از مریران فرش گسترد از بدران ابیخ
بر سپهر اول از تأثیر تو را آفتاب | حدت خوی از عذار سفرد شوید زنخ
سیدها سر درکشد از شدت گرما شاخ | ماهیان بیرون نهند از جوشش بلخ
وحش را گردد زبان در کام چون پشت کشف | مرغ را گردد نفس در حلق چون پای ملخ

مرتجنین گر بماند تحکم هیچ سردی نی که نیست
جز یکی کان نسبتی دارد بمن یعنی که یخ

درین زمانه نماندست هیچ مرد کریم | کرم بسودی عدم رفت ای دریغ آوخ
کرم مجوی ازین ناکسان درین ایام | سخن نگوی بدین ابلهان هیچ نسخ

تو دیدے کریان درین زمانه چنانکه | بشکل آنکه کسے نقش در کشد بر یخ

سطا مجوسے کرا از نقل نیست در عالم
ایا مخواه که چیزی دو دفیست در مطبخ

ردیف الدال

خدایگانا اے چشم زخم ملک چه باک | چه سخت آتش فتحت سپند می آرد
هنوز از درِ تائید تو همی تا ابد | هنوز ابر ز انعام تو همی بارد
ز خشک سال حوادث چگونه خشک شود | نهال ملک که اقبال جاودان کارد
بکام حکم تو خواهد سپهر زمانه و بس | که کامش از قبل طاعت تو بگذارد
اگرچه همت عالی تو درین درجه است | که چه داد بسزا اے جهان کم انگارد
ز بند حکم تو بیرون شدن بهیچ طریق | زمانه مے نتواند جهان نمے آرد
نه دیر زود به بینی که بار دیگر ملک | زمام حکم بدستت چگونه بسپارد
ز روزگار مکن عذر کرد هاش قبول | که دام عذر تو جز کردگار نگذارد
مبادروزی بے ملک تیغ جهان که جهان | بروز روشن ازان پس ستاره بشمارد
درین که هستی مردانه وار پا افشار | که بر سر تو فلک موی هم نیازارد
در فرح همه حال زد و بکشاید | چو مرد حادثه بر صبر پائے بفشارد
ترا هنوز مقامات ملک بازپس است | خطاست آنکه همے حاسد تو پندارد
تو آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان | تو ئی که مثل تو خورشید سایه نگارد
چو آفتاب فلک را غروب نیست [illegible] | خدا اے سایهٔ خود را چنین نه بگذارد
زخواب بنده خسرو معبران فا[illegible] | اگر نه [illegible] که غمهای ملک بگسارد

بخواب دید که در پیش تخت شعری خواند
وزان قصیده همین قطعه یاد مے آرد

ای زمان فسحت زندگانی تو — زندگانیت جاودانی تو
وی جهان شادمان بصحت تو — همه عمرت بشادمانی باد
امر و نهی تو بر زمین و زمان — چون قضا های آسمانی باد
بر در بارِ حضرتِ عالیت — که بهشتش بنای ثانی باد
روز و شب خدمتِ قضا و قدر — پرده داری و پاسبانی باد
با فلک مرکبِ دوامت را — هم رکابی و همعنانی باد
خضر و اسکندری بدانش و داد — شربتت آب زندگانی باد
تو توانا و ناتوانی را — با مزاج تو ناتوانی باد
تا بپایان نشد زمانه پیر — جاه و بخت ترا جوانی باد
هست فرمانت بر زمانه روان — دانشش همچنین روانی باد

ملک و اقبال و دولت و شرفت
این جهانی و آن جهانی باد

ای شاه زنقدها که باشد — در کیسهٔ صبح و شام موجود
در کیسهٔ عمر انوری نیست — الا نفسی سه چار معدود
زان نیز به بند مهر دانی — تا خرج کند چو نقد معدود
گیرم که یکی دو زان بیرون — تا رای فلک رسد بمقصود
نی دست تصرفش ببرند — وین عاشیقی بود بجمود

انگه چه زند که دست بود	ورد این جنبش وجود معبود
دانی که چه حال بنده اینست	ای عنصر عدل و رحمت وجود
شب خورش باد بیش گر بکلی	نه شاعر و شعر هست مقصود

اے تا باید شب تمناست
آبستن روز باے مسعود

خداوندا تو میدانی که بنده	نیارد هیچ زحمت تا تواند
ولیکن چون بچیزی حاجت افتد	زگیتی مرجع دیگر نداند
نیاید هیچش از نفس رخصت	که از کس جز شما چیزی ستاند
نه و این برکشید است از تکبر	که گردون گردنت برفشاند
کم از بیتی بود بالله بالله	که گر آمد زیر افلاک خواند
بحمد الله باقبال خداوند	که بخشش هر چه بیاید چشاند
فذلک چون تو کردی عزم بخشش	قرار کارها چونین نماند
اگرچه راتب معهود بنده	اجل مستر هر مه رساند
تو آنی کز جفا و جور گردون	بیک صولت ولش بازش ستاند

بمان در نعمت و شادی همه عمر
که آن نعمت باین نعمت بماند

طاعت پادشاه وقت بوقت	هر که در بندگی بجا آرد
رحمت سایهٔ خدا است براو	سایهٔ رحمت خدا آمد
خاصه آن پادشه که چترش را	بخت با سایهٔ هما آرد

شتر آمد جان این ناتوان	کرا کرسی سپه بر دلش آرد
هر بلی از پی که بی دیش	نوبتی بر در سرای آرد
آنکه در حق خشت وخت امید	کاف او سر گرد گشای آرد
[illegible]	ز دیبا سی کهربا سی آرد
روز جنگش قضای سپهر را	مهر زان تیر پست دیبا آرد
آنکه بخشش سحاب نیسان را	گوهای بحاسی پاسی آرد
آنکه چون حمله‌اش تیغ سبز	دو دو بیشه‌گی بجاسی آرد
مردم دیده را ز خاصیتش	آسمان اندر تو پای آرد
باد را سوی حضرتش تقدیر	بسته دست و شکسته پای آرد
نفسهای زرین جست تو	برگ سوسن سخن سرای آرد
ای بسا این حسد بالتجنیس	کس برا که در سخن نای آرد
بنده گرچه بدست تسبیر سخن	با همه روزگار نای آرد
طبع حسان مستعد است که	تا ثنا های ثمر زدای آرد
زانکه مقبول مستعد نشود	آنچه طبان ترا رغای آرد
از سلیمان و مور پای ملخ	یاد کن هرچه این گدای آرد
تا بود نزاده که نبات جهان	هرچه خاک نبات زای آرد
باغ را جور دی چو عدل بهار	رنگ فرسای مشکسای آرد
لاله را شگفته از پی رزم	رمحهای سنان گزای آرد
نرگس نو شگفته از پی بزم	جامهای جان فزای آرد

جاهت اندر ترقیی بادا | که مدد هاش جان‌فزای آرد

حشمت اندر تنزلی بادا
که تنزل هاش دلنواز آرد

گر خداوند عصمت الدین را | ماده رنجه داشت روزی چند
آن خدا از بد ستارهٔ نحس | یا جفاهای سپهر بدپیوند
دولتی داشت بس نهایت تیز | چون قضا قادر و چو چرخ بلند
بخت بیدار مهربانش گفت | که بود در کمال بیم گزند
دفع چشم بد جهانی را | همچنین نرم نرم خنداخند
داشت از روی مصلحت در روز | دل او را که شاد باد نژند
ور ز کفارتی سخن آنرا | من نباشم بدان سخن خرسند
کادمی زاده کم بگنه است | که به کفارتست حاجتمند
معصیت را بعالم عصمت | ره هم در نیامد و یکچند
پس چه کفارت آنچه کفر بود | یا چه بیهوده باشد و ترفند
وانکه معصوم هست ز گناه | پای او را نیارد اندر بند
لفظ کفارت ای سلیم القلب | بپذیر از من مسلمان پند
هیچ معصوم را چو نپسندی | عصمت صرف را مکن پیوند
ای ز آباد امهات وجود | چون تو هرگز نزاده یک فرزند
بخدایی که نیست مانندش | گرچه مستغنیم ازین سوگند
که ز انصاف روزگار امروز | همه چیزیست هست خر مانند

دانکه در عرصه گاه کون و فساد
هیچ را نیست هیچ خویشاوند

نظم پروین نداد کاری را
تا بشکل ثبات پیدا کند

گر نگاری نگاشت باز بشست
ور بناے نشاند باز بکند

باری از طوبی تو طوبی رک
سالها رفت و برگ بنکند

روزگارت جگر نخواهد داد
خصم گو روز و شب جگر می زند

گر گشاید زمانه در بندد
دل خود جز بجست ایچ مبند

پایت اندر رکاب تایید است
در نیفتی ازین سیاه سمند

تو که در حفظ ایزدی چه کنی
حرز و تعویذ اهل جست و جهند

حرف و صوت از قضا بگرداند
هرجا زند و جسته ایازند

ازکه گرد آتش حوادث دود
در سرای سپنج دود سپند

تا که بر نطع دهر در بازیست
رخ بهرام اسپ بار اسفند

باد فرزین عز و عمرت را
از پیاده دوام فرزین بند

شخص دینت ودیعت ایزد
بی نیاز از طبیب و دانشمند

عدد سالهای مدت تو
همچو تاریخ پانصد و چل اند

صاحب دین و ملک بی تو مباد
گر جهان کار این و آن دارند

زانکه این دو ودیعت اندر خلق
از خدای خدایگان دارند

ملک و دین را زمان تو بادا
کاب و رونق درین زمان دارند

تو آنکسی که ذکر مدحت تست
تا که گوینده گان زبان دارند

عالمی ذره پیش نعمت تو | شکر شکر در دهان دارند
امتی در وفای خدمت تو | کمر عهد در میان دارند
دامن عرصه ایست جاه ترا | آنکه این چار قهرمان دارند
گوشهٔ طارمیست قدر ترا | آنکه این هفت پاسبان دارند
دوستان از تو اثر کرمت | خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان از تراکم سخطت | فتنه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم به تیغ و کلک کنند | که اثرهای بیکران دارند
کلک فرزانگان کارگذار | تیغ گردان کاردان دارند
زین گروه آنکه اهل انعامند | همه از نعمت تو جان دارند
زان گروه آنکه اهل اقطاعند | همه از دست تو جهان دارند
جود میگفت با کرم روزی | که کجائی که این مکان دارند
گر جهان داری بسته‌ها کنند | می نگوئی که هرچه شان دارند
کرم از سوی تو اشارت کرد | که گر ایشان جهان چنان دارند
کیسه پرداز بحر و کان کف تست | که بدو خرج جاودان دارند
طاعت آموز انس و جان در تست | کش همه سر بر آستان دارند
همه با هر چه نارنت بادا | هرچه اصناف بحر و کان دارند
همه با داغ طاعتت باشند | هرکه نسبت بانس و جان دارند

پای بر خاک هر زمین که نهی
منتی تا بر آسمان دارند

تو آن کریمی که از التفات تا قدر تو / تیا زنا با پدر نسیم و ناز رفته
خود سرای تو تماشه چه ست بشر / هزار سال در اندیشه دراز افتد
بهشت هست هیچ تو در کرم مثنی / چنان شد که باصلاح آن نیاید
عجب مدار که اندر سرای عالم کون / نی نشیب شد که دگر فراز افتد

ز مدح مدح تو باشد که از درخت سخن / لطیفه مشتاق نیم سخته باز افتد

صاحبا مقتدا مبارک تو / شد ز آسیب حادثات بعید
دوش اینما دشهر چه حادثه شد / شنیده ز آسمان به بنده دو وعید
ابراسئی ازان حکایت کرد / بنده برگو مدت چنانکه شنید
گفت ای خواجه جهان رحمن / ناگهانی چو سوی قصر حبیب
مگر اندر میان آن حرکت / عطف دامن ز خاک در بچید
خاک در پایش او فتاد بعجز / مردی در کفش او به امید
میلی از بنده در کمش دامن / آسمان انبساط خاک بدید
غیرت غیر زد از جا لیش / قوت غیرتش چو در جنبید
دست ترش کرد و آستین بر زد / بجا با طمانچه باز کشید
خاک مسکین ز بیم سیلی او / مضطرب گشت و خویش را فرید
پای همو نشن از تنزل خاک / گر از جای خویشتن بجهید
هم ازین بود زانکه اول روز / هیچ بر خویشتن قبا بدرید
یار ریش هیچ تلخی پیمان / گر ازین صعب شربتی بچشید

نور بر جسم آفتاب فسرد
خوی ز اندام آسمان بچکید

این پادشاه شده ثابت قدم بتو — برامر و نهی تو قدمش را ثبات باد
هر دو مست ملوک جهان زین طاعتت — واجب تجبر ازاو ای صیام صلوة باد
وندر زمین مملکت از حرص خدمتت — مردم گیاه رسته بجای نبات باد
ندال پاگاه ترا گر دو دستگاه — هر جای نعل و میخ هلال و نبات باد
در استخوان هر که ز مهر تو مغز نیست — از پایمال خاک رمیم و رفات باد
از نهیب دشمن تو اشک روشن است — رخساره چو نیلش از خون فرات باد
بس بر جگر چو جان بلب آمد ز تشنگیم — آب ار بود ز تاثیر حادثات باد
بر باد حادثه که بر جست گذر کند — با نامه شفا و نسیم نجات باد

ای پادشاه سکندر ثنا نه خضر قوی
این شربت مبارکت آب حیات باد

مجد دین استخوان جود و کرم — دست جود تو ابر باران باد
ساحت عالم از طراوت تو — چون رخ باغ در بهاران باد
نظری چشم دیو شبهای لبت — بر لب و چشم گلعذاران باد

شربت خوشگوار امروزت
جان فزا هست و گوارا باد

با فلک دی نیازمندی گفت — زان جفاها که گردش تو کند
چون منت گر نیازمند کنند — تو چه گوئی که با تو چند کنند

تو آن کسی که عاشق عهد بقای تست جهان / مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد

تو آن کسی که برد امروز و دی و فردا را / اگر بخواهی حاضر سکنے زر وسے نفاد

مرا بخدمت شه خوانده که خدمت او / کند سپهر که هست او زمانه را بنیاد

عماد دولت و دین آنکه حصن دولت ویز / پس از وفور خرابی شدند ازو آباد

شه مظفر فیروز شه که مفتتح و ظفر / ز سایه علم و شعله سنانش زاد

مدام دولت باشد چو بندگی بشهی / که بندگیش کند سرو و سوسن آزاد

چو سرو و سوسن آزاد بنده شاهند / هزار بنده چو من بنده بنده شه باد

بسمع و طاعت و عزم درست و رای قوی / ستے بخدمت راغب ولی بدولت شاد

بنوزدهم از رجب روانه شدم / که ک طاز شهر توز است دی ح از خرا

اگر ستاره باتمام عزم اشد رام / وگر زمانه باعطای عمر باشد زاد

بشکل باد روم زانکه باد در حرکت / نیاورد ز بیابان آب جیحون یاد

چو زیر ران کشم آن مرکبی که را نفس او / که در ریاضت او باد را بود داستاد

عنان صولت جیحون چنان فرو گیرم / که از رکاب بگیرانم بر آورد فریاد

چو بگذرم بدر خسروے فرود آیم / که هم مربی دین است هم مرا قبداد

امر باد سلیمان ببزم شبه کلیم / بفر قرین فریدون بملک مثل قباد

بعون دولتش از بخت کام بستانم / که داد بخت من از چرخ دولت ادا

بقاش باد چندانکه در شمار آید / که رود سلقے ند چه هر چه در شمار افتاد

میسکے جست مر مرا در بلخ / که همه شهر اندر این هستند

تا به جشن خوان نواله کجاست
کس ندید و نه دید نشسته ند

من ندیدم ولیک تا نه جیرا
ی بسبر اندکی پیوند

هرکه او در زمین کمال شد و
ز لزله درس اگر نه هم بدرد گود
شیوهٔ نقصان ندید گردی تو زند
کرد قناعت به آستانش پیوند

رغبت اهل زمانه قصد کند زانکه
صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

ای به نام ایزد یکی است که هیچ ظفر
دولی که به سلیمان و نوح داد خدا
دولتی که سایهٔ عدلت چنان بسیط شود
نهیب رزم تو بشکست جوشن بهرام
شود چو غنچهٔ گل چاک ترک دشمن تو
بر دعین ترا سجده خانه تقدیر
بدان خدای که خورشید آسمان را داد
بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد

ز طبل گو به حضرت شود سیاه ...
ترا ملک سلیمان و عمر نوح دهد
که رخنه کردن آن مشکست بر خورشید
شکوه بزم تو بشکست بر بلند امید
اگر به نام تو بر سر زنند خنجر بید
دهد یسار ترا دست خاتم جمشید
چو در شکستهٔ بهرام و خنجر ناهید
رخ سیاه سه از نور آفتاب سفید

گرد غبار قصد درگاه چون فلک
مرا بسایهٔ خود شیر میست امید

ای یکجود بقدر بر ز فلک
دست جود تو جان همی بخشد
گر بجودت فلک بر دست آید
پای قدرت فلک نه شاید

فلکت پشت پای زان بوسد | حاسدت پشت دست ازان خاید
همتت از سپهر جلو دهمو | بجهان دست سے نیالاید
آخرت ازلی صعود شرف | بفلکش بر سبے نپا ساید
شبه تو چسپیخ ترا آرد | مثل تو دهر هم ترا زاید
هرکه را در دل از هوای تو زد | با دلش چیسخ راز نگشاید
هرکه را بر تن از قبول تو حرز | المش چون شفا نه گراید
دشمنت دشمن خود است چنان | که برا و ذات او نه بخشاید
خنجر کین او چو پیرا سے | خود زبانش سه رش بپیراید
ای نیاز از سخای تو ست | با توام کی بکس نیاز آید
مشربی داده‌ایم که شربت آن | غم بکا هد طرب بیفزاید
از لطافت چنانکه جز بغرض | چه هر ش سوے سفل نگراید
خلق او بر زمین نه پسند کش | زانکه او چون هوا نه بپاید
باغش چون خرد بدید بگفت | گفت چون تو ترا که بستاند
چون بشکلت نگه کنیم گوییم | کس بماه آفتاب ننماید
گر بسحر مت نگه کنیم گوییم | کس بگل آفتاب انداید
تا دران مشرب آن بود شربت | که ز دل زنگ رنج بزداند
یا در دست تو می که بعکس | رنگ رخسار را لاله بر باید
صرف با لوده چنانکه بلطف | زانگینه چو صبح پالاید
رای فرمانت بر زمانه روان | تا فرو در اسے بد نفرماید

بادشه تو نعمت سود — تا عیش ما از تو تفسیر باد
تن آراست هیچ تو چو خرد — تا تن ما خسرو دیا باد
است سجاد تو جان ما خرم — روح ما را رح تو بہت باد

جانم از بهر سبب بایست
جسم در بهر جان سبب باید

جا میست نشسته جا کر تو — با سے که در و طرب فزاید
با مشرب چو ماه تابان — چنگے تر و خشک همسراید
اسباب نشاط جمله داریم — جز خلعت تو کرسے بیاید

درخواست همیکنیم هردو
تشریف دهد کسک بیاید

خدای کار چو بربسته فرو گیرد — بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید
دگر بطمع شود در رود بزد بهو خودی — ز بهر چیزے خوارد نزند بازآید
چو اعتقاد کند کرکسش نیاید خیر — خداے قدرت دارای خویش بنماید

بدست بنده زحل وز عقده چیزی نیست
خدای بنده کار و خداے بگشاید

مردم از مشتری و زهره و چرخ — خود سعادت چرا طمع دارد
کان یکے زاهد فسرده و سست — که همه کار با شکم خارد
وان دگر قحبه الیست رانیه — که همه شب خداے آزارد
این دو سعد اندر آن دو نحس ترا — کذران هر که همه نحس بگذارد

بند اندر زبان دور ایشان | که نه ایشان زمانی بگذارد
نیست در جمله آسمان شاخی | که بجز شر و فتنه بار آرد

فالی از عقل هست آن تا اهل | کز تو در خواست هیچ چیز [illegible]

ای آنکه لقب نامش ثاقب تو | هر شب ز فلک اهرمن براند
موسی بزبان بریقین او اجابه (?) | نامم بسر دگیست تو خواند
خورشید جهان آبهر وظیفت | نو برد گر از رای تو ستاند
بر چهره گیتی ار بجو آبی | خالی ز نیابی شیب نماند
گیتی لب خشک نامرادان | بنیست تو آبی بسر رساند
در معرکه ار بی محابا | بیجود تو کس نظیر یابد
ار اندیشه راند زجر و بیم | کلک تو بنده انکه او نداند
منشی فلک با فنون انشا | پیش قلمت هنر ز بر ندانند
بر سیده تو کاسمان بر غیبت | آن خواهد کابجسم بر وفشاند
چون سایه نشان ده انوری را | عشق تو وزین گونه او نشاند

گر نیست اجازت باد خسرو را | باز آیت ان الرحمن یکون بخواند (?)

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو | آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پای باست زمین اگر بر خنگ ایام افگند | فتنه نتواند که در ظلش ستمگاری کند
روی هر خاکی که از نعلت حجابی کسب کرد | تا ابد تیر ز بزم و کوتر کلهداری کند

موزهٔ خاصی ترا دستار کردم از شرف | موزه خاصی ترا زیبد که دستارم [illegible]

نام میمون تو تا بر ساق او بنوشته اند | ساق عرش از رشک آن دولت [illegible]

موزه کز افسری بنشست در پایش کنون | حاش لله بنده هرگز این سبکباری [illegible]

آسمان از بهر تاج خسرو سیاره گان | روز ها شد تا همی از من خریداری [illegible]

هر کرا این دست موزه از تفاخر دست داد | بر همه عالم ز بر دستی و عیاری [illegible]

شاد و دولت یار باد تا بسی آفتاب
در نمائش نباتی مرا صبا یاری کند

بکلاهی بزرگ کرد مرا | آنکه گیتی به بخشش آمد خورد

آنکه آب کلاه داری چرخ | آب دستار خواجگیش ببرد

هر که پیشش کمر بخدمت بست | بر کله گوشهٔ سپهر بسترد

تیر در زهرهٔ سپهر بسوخت | تا کلاهم بخورد دو لب بسترد

پس چو از قلت المبالاتش | کس از ان پس مراکس نشمرد

دست از معجبتم جنان بکشید | پای بر فرق من جنان بفشرد

گرنه مجرم شدم بشادی و غم | نه حریف آدم بصادقی و ذرد

گفت آن آز اکله چگونه نهم | که کلاهی نباید ش زرد و برد

خیر یارا که راه او غلط است | بسر راه باز کرد دیو گرد

آن جوانمرد را بپرس و بگوی
که سفیهی بده کلاه بمرد

ای خداوندی که در معراج قدر دستر | تا بجای همتت بر سترکه نکرت [illegible]

ماکیای لست آنکس کیمیا داند خرد — هر مسی هرگز فگندش آسمان کان زر شد

رک فلک لست آنکس جوهری خواهد صدف — قطره هرگز بدو پیوست کو گوهر نشد

ار هوای دولت مرغ خلافی کی گذشت — کز سموم انتقامت عاقبت بی پر نشد

در بهار خدمتت شاخ خلافی کی شگفت — کز صبای اصطناعت جنت برگ و بر نشد

برای خورده داراندمیان خواهم نهاد — باحرم کن گرچه کس را از من آن باور نشد

سنه ده کاغذم فرموده زان روز راست — در تقاضا گرچه زان پس نوک کلکم تر نشد

خواستم تا قطعهٔ پردازم امروز اندران — زین مطول تر ولیکن زین مطول تر نشد

زانکه بود این باندیشه کردم از پی جلش نیست پارهٔ — حالی از ممکا غذی و ستم شبلکش در نشد

لاغری از بخت من ناید شگفت از بخت تست

کز دوام آرزو پهلوی او لاغر نشد

ای خداوندی که روزگار است — که بدیهاش در شمار آید

زاله حکم بد را بر قضا — همه بر کشت اختیار آید

پیش مردم زناشناسی کار — کارها سفته با ضطرار آید

این چنین کارها بروی مرا — همه از روی شرمسار آید

ورنه باشد اگر بدار قرار — چیست یک ساعتم قرار آید

بندهٔ خاک آستان توام — کش ز آب حیوة عار آید

وعدهٔ مجلس تو ناداده — موی مویم در انتظار آید

بگوانیست حاجتم که سخن — چون ز جان گویم استوار آید

اگر صحبت خسان نبود — کس نباشد که خواستار آید

هم با دل پر درد و هم با رخ پر موی
السر و لقا محنت ازین بیش چه آید

ای خداوندی که بنای جهان یعنی خدا
استان ساحت جاه ترا چون برکشید
فتنه را خواب ضروری دیده از گیتی بدوخت
ای حیات تو نهادستی مراد در تن چنانکه
عذر آن اقدام چون خواهم که خاکش بسپهر
شاد باش ای مصطفی سیرت که خلق

گوهر پاک ترا اصل نکو کاری نهاد
عقل کل هم پای بر خاکش بدشواری نهاد
چون قضا بر دیده بخت تو بیداری نهاد
با لشکر ار در خاک هرگز ابر آوازی نهاد
سرمه چشم خداوندی و جباری نهاد
بی تکلف بر تکبر داغ بیزاری نهاد

از شرف در عرض بن عرقی نهادستی چنانکه
مصطفی در نسل بو ایوب انصاری نهاد

بخدائی که دست قدرت او
دست قهرش گر زند عدد وعید

تا وکیل خبر سے قدر زنگند
خورد در مغز منصب سکند

گر ز ملاقات مردکی یا گوش
هیچ شاد و لے زجان و دل کنند

تخمه جگر سے یا بم
گرد و کلاه جهان پنگا فتنه باد
ملک الموت را ملامت نیست
تو جهان نیستی جانداری
تو کن زیبد ار قضا نکند

شد چنین عمر او نظر ندهد
که یکی کرده بی جگر ندهد
که به بیماری گل شکر ندهد
این اشارت بتو خبر ندهد
تو به شاید ار قدر ندهد

کر عمر تو مباد اسست — تا فلک را قبا کرند بد
نقش نام زمانه افروزت — سکه از دود سستی بزند بد
کافران راچه باک باشد اگر — خشم تو تا یه سفیر نه بد
داد جسد نمید به در تو — سند اگر دهد دگر نه بد
بود تو حق ازان فردان است — کار او بود اگر دگر نه بد

دست میمون تو ازان داد است — که باشت طلع مظفر نه بد
وای آن رزمگه که جله تو — ده و نصرت و ظفر نه بد

جز تو کس را نشاید آدم گفت — عقل مشاطه سکه تجر نه بد
گریه بسیار در دل وارد — جز باند از دور دسر نه بد
خدمت تونه آن درخت بود — که بسا سلے هنر ابر نه بد

خاک درگاه تونه آن سرمه است
که بچشم هنر بصر نه بد

شاعری دارم ای بزرگ چنانکه — چاکر ش آفتابسے باید
تا ز تنگ سیم او بشد — کاسه جان زیر تاب میاید
نشود راست تا شود هشیار — گنده مستے خراب میاید
تا شود تم رسد بخیمه باد — سند قدح می طناب میاید
نقل و اسباب او حاصل شد — که صراحے شراب میاید

توبه تا ترا ثواب بود
گر دلت را ثواب میاید

آن خداوندے کہ سال و ماہ را | تکیہ بر اجزاے روز و شب نہاد

بر ہوائی جہان را سیزدہ | اصل و فرع و منشا و مطلب نہاد

چار سفلے را از دام کرد نام | تا مہاے علویان را اب نہاد

ہرچہ از عالم بسفلے جمع کرد | یک مکان شان معظم و مشرب نہاد

آن بہل آباد فرخ کہ خانہ را | روز فطرت نام او مکتب نہاد

اى نمود ار ز آسمان بلند | گشتہ ایمن چو آسمان ز گزند

صورت فتح و قبۂ ظفرے | آہنین و کشای دشمن بند

ساحت آب قند ار ببرد | صنعت بیخ نوبہار بکند

سقف تو با سپہر ہمسایہ | صحن تو با بہشت خویشاوند

آسمانے کہ نیست ہمتا | یا بہشتے کہ نیست مانند

از تو آباد باد فرخ آباد | آنکہ بنیاد فرخ تو فگند

مجد دین بو الحسن کہ ہست عقیم | مادر عالم از چو او فرزند

آنکہ دستش بداد روزی | آمد اندر زمانہ روزے چند

تا ز تاریخ ما شود معلوم | گر فلان چند شد ز ہمان چند

صد و سالہاے عمرش باد | ہمچو تاریخ با الف صد و چہل اند

اى ز تو بنہادہ کلاہ نمے | ہر کہ نیاید کلمش از دو برد

نام تو ز اوراق سعادت بنوشت | باہ تو الواح نحوست سترد

از خلفا ذات دوم چون قرت / نام مبارک پدرش را اسیرد
جز تو کرا در صف عرض جهان / عارض تقدیر جهانی شمرد
باد صبای کرمت چون بجست / آتش از بن آدم ببرد
عهد فلک با تو چه گر گشت خشک / نزد تقدم چو الست بمرد
رو که درین عهد زمی تیغ تر / صاحب تو کی باقی خم جام درد
در شکم خاک کسی نیست کو / پشت زمین چون تو بواسب سپرد
بار بزرگیت زمین کی کشد / لنگ سطوت ازین حمالیست خرد
ای که ز تو از شتر و پیل و جمال / مدی کرز تو بنز من بر دوست برد
من بره از غایت تنگم کرده ام / سبلی سیری میشوم اکنون بده کرد
عزم بر آنست که عهدی خورد / پای بیران جست بخواهم فشرد

خرده بو بشم نهین قافیته
قافیت اول یعنی که برد

امیر اجل آنکه با ماه وجودش / نه خورشید بر آید نه گردون بگردد
حسودش گهر یارا جست گردون / نه پرورده ابر گوهر بپروزد
پلنگ خلافش زند همچنین را / که در حال خوش اسل برمیزد
فلک ساغر ماه لو بیش دارد / که از جام همت جرامی نریزد
اگر سیم و سیماب شد دستش آتش / سر آنجا که این آمد آن بگریزد

که از موج دریای دستش کم آید
که گویی که از کوه دریا نخیزد

گفتم چو لطف بار حسد آیم قبول کرد
گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دمید
خود بهر انتفار دو ر از هم گلو گرفت

جانم ز قهر و غصهٔ ایام رسته شد
روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد
نومیدیم که جانم از آن در دخسته شد

گیرم که سنتی برخاست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف
هر کسی را کنیت و نام و لقب درخورد داست
حاسد احمد و و شاه ناصرالدین را لقب
وانکه او را نسبت دیگر تو یابد ز آسمان
پیش ازین چیزی دگر حادث نشد در نام او
چون پدر مودود نامش کرد تائید خدای

نا جهادادست پیش از تر و خشک و گرم و سرد
پس پدر آورد شان اندر جهان خواب و خورد
گر موید شد تو زین معنی چرا باشی بدرد
زانکه از روز ولادت خود مؤید بود درد
آن به نیکو نامی اندر جملهٔ آفاق فرد
از سیم حرف و چهارم حرف او یکی فرد کرد

باد نامش در جهان باقی و ذاتش همچو نام
ملک گیتی و شنگاه و حفظ مردان یا تی سرد

در مرثیهٔ موید الدین
گفتم که قصیده کنم نیز
لیکن پس از ان جهان معنی
با اینهمه شرح حال شرطست
در جوف سپهر تنگدل بود
میگفت کجاست با فضلی

هر کس آخر سخن همی نماید
باشد که تسلی فراز آید
خود طبع همی سخن نزاید
شرحی نه که طبع هرزه لاید
منقابقفس درون نیاید
کم زین سینه خاک در کربانه

ایزد که گره گشای فضلش — بندد قدر و قضا گشاید

بشنید باستماع لایق — چونانکه جز آنچنان نشاید

نطقش برسالت اجل گفت — کاین زنده صبح مے چه باید

برشاخ مزاج بلبل جانش — تا چند نوای غم سراید

گر مختصریست عالم کون — رای تو به ره نمی گراید

سنجیده ام که سکته دگر هست

تا آن دگرت چگونه آید

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار — نعل اسب اختران گوش نه گردون کنند

آفتاب رای ابر دست گوهربار او — آز را از بی نیازی بادوان تازه کنند

لمعه رخسار جاه و عکس اشک و همت — گهر یا را چو ان عقیق از خاصیت گلگون کنند

بنده را شاگرد از میست شیطان یکی — کانچنان تریکی در گوه وشند ماموں کنند

معده دارد که سیری را در و امید نیست — در علاج جوع کلبی کو و اگر معجون کنند

از نهیب او نهنگان رخت بر صحرا کشند — گر شیاطین صورت امعاش چون مجنون کنند

یکدم از خالی شود معاقش کز مهر تش بادغم — راست چون دیگی بود کش اندرون شب دلن کنند

از شره گویی همی حلوای صابونی خورد — گر خمیر نان او را جمله از صابون کنند

حاش لله گر بماند یکمه دیگر بمرد — آه وادنیا که این مشتی مساکین چون کنند

گر نهیب معده او هر شبی تا آسمان — اهل شهر و روستا زنان همی افسون کنند

محنت و آشوب دکیدا و کرا ازنجم بکند — طبع موزونم همی هر لحظه ناموزون کنند

ساقیا آخر جزایت خیر باد اخیر کن — کاندرین معده هم بسی خیرات گوناگون کنند

یا غلام چند را از روی جیشش گمار | تا تبیغون آورند دفع این ملعون کنند
یا بکش این کافر زن روسپی را آشکار | یادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند
یا بکوزان بیش کر عالم برارد قحط کل | تا تسلی از حد دو عالمش بیرون کنند

یا بفرما اهل دیوان را که تا من بنده را
وانچه مجری دارم یکنفس افزون کنند

تو آن کریمی کافراط اصطناع کفت | بدان رسید که کان هیچو بحر ناله کند
چنانکشد دم سرد از نوال دست تو ابر | که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند
بیاد بزم تو هر ماه آسمان دو سه روز | ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند
پس از طریق تشبه چو شکل خوان تو دید | ز عکس تابش حباب خوان ز هاله کند
چو روی باس تو بر حادثه ترش گردد | بخاصیت سر دندانش بر سفاله کند
مراد من همه در دیگ دهر ناپخته است | که بخت خوان طرب را از و نواله کند
لند قرابه گردون تهی ز درد شفق | شبی که زهره بیادت بساط کاله کند
یقین شناس که مریخش از طلاق دهد | بدان امید که او رغبت حلاله کند
محک نویس سپهر دوم رود سر زیر | همه سپهر سوم را بر و قباله کند
مهد دولت تو سنگ ز تاج غازی به | گرش ز دختر نعش آرد و جاله کند
غلام طبع کسی ام که در بر ز زن حال | نشسته است و صدیت سرای خاله کند
بزرگوار نیکو بود که با چو تو سی | نمرو در چو منی وامهاسے خاله کند
مای گنبد نیلو فرسے ز شعله دل | زمانه نقشم چون زبان لاله کند
ریشه دان که مرا خیره کسے حواله کنی | که روزگار بدست همی حواله کند

بقات باد که تا در کنار عز و شرف
بهر سال تو زدت هزار ساله کند

مفتی شرع و کرم حافظ ملت و جود ــ آنکه از ما در ایام چو تو کم زاید
فتوی بنده چو از روی کرم برخواند ــ حکم فتوی بکند مشکل او بگشاید
خواجه بنده خود را نه بتکلیف سوال ــ بر او دل خود کرمی فرماید
من بنده نیابد خبری زان انعام ــ همه را زان بخبری عمر همی فرساید
چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد کانکیست ــ که مرا آنچه تو فرمودی از آن می‌باید
خواجه گوید که فلانست بروز و بشباب ــ بنده دم در کشد و هیچ بدان نفزاید
چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست ــ تا بدیگر ده و پس باد انگراید
هر سوکی بیند ازین بیهده گو جای گریست ــ هشت گرده و بیهوده بهم در خاید
گویدش خواجه ما رفت کنون ده بدرست ــ تا رسیده دست برد خواجه وزین مگاید
بنده چون انسی این رفته نیاید رفتن ــ عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید

ورنشاید که عوض خواهد از او شاید آن
که حوالت بپذیرد پس از آن تا باید

ای خداوندی که بر درگاه جاهت بنده‌وار ــ چرخ انجم سالها در آرزو راتب خورده‌ام
بنده را فخر الزمان اسحاق و چندین کس کزاوام ــ تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده‌ام

گر درست است این سخن معلوم کن تا این برات
خود که آورده است و کی باری من ناورده‌ام

ایکه او دست دولت راست را سبب فربی می‌کند ــ درگست را در میر چوزی دمبر وزی کرد

یافت از دست اجل جان گرامیش نجات / هر کرا خدمت جان پرور تو روزی کرد

ای ولی نعمت احرار سوی نعمت ناز / ابر را داعی جود تو ره آموزی کرد

با جهانی کنت آن کرد که با خاک دنبات / باد نوروزی و باران شبانروزی کرد

فضله بزم تو فراش بجاروب نرفت / باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد

بخت پیروز ترا گنبد فیروزه چرخ / تا قیامت سبب نصرت و پیروزی کرد

زده گوهر انشاه که از گذشته بخت / سالها گوهر تاجش فلک افروزی کرد

پاسبانی جهان گر تو بگوسی بکند / فتنه بی عدل گزین پیش جهانسوزی کرد

در سراپرده انشاه که انگشت نفاذ / ماه را پرده دری کرد و قبادوزی کرد

از شب و روز میندیش که با تست بهم
اگر از زلف شبی کرد و ز رخ روزی کرد

تیغ قلاشیم با پیغوله / با حریفی کو ربا بجوش زند

چرخ مردم خوار گوسی خصم ماست / تا چو برخیزیم بر هر ششش زند

بی شراب او آتش اندر بار زد
کیست او تا آتش درین آتش زند

سخن اسی که از صنایع او / روی هر بوستان منقش کرد

که مرا در فراق خدمت تو / زندگانی چو مرگ ناخوش کرد

نیکو دلیست آن علی سالار / گنبد زر تلعت نه می نو شد

زن او را طلب مخوان که بشر / وبه آزاده دارد بفر و شد

نیست او قابان ولیکن کوه / وقت حلمش ز رشک بحر و شد

وانکه بینی که زگرد فلک پاک بود

بر پسندی زپسندید خصالت که بروز — پای من چون سر بدخواه تو برخاک بود

چه خبر باشد از لشکر جاهت که درو
نسب شرف وما عارض و بدباک بود

تا ستایش رای ثنای یزدان — منت آفتاب باطل کرد
انچه با من زلطف کرد امروز — در بهار آفتاب باگل کرد
کرمش پاسے مرا دگشت مرا — شرف دست بوس حاصل کرد

خدمت خاک در گهش که مدام
جان من بنده همره دل کرد

بخدائی که وصف بحو لنش — همه اسباب عقل بر هم زد
کاف در نشانیش تحیر لن گشت — صنع بیرنگ بر دو عالم زد
شمسه امر دنی بتکلیفش — خیمه بر آب و خاک آدم زد

که اگر بنده انوری هرگز
بخلاف رضاے تو دم زد

ولہ

چه گوئید را ندن چرا میدے — دلت زین قبل گرچه پرغم بود
مترس از کسے و بگو مرد وار — چه مردی بود کز زنے کم بود
می نشنیی که بر دزنگار چه کرد — بفلاک برکشید دوسنے را
بر سر آدمی بسلط کرد — آنچنان خر فراخ لوسنے را

ولہ

دلم را ازان حضرت از بهر تسکین — همی وار دگی درد و ریان فرستد

جهان ز تنائف روزی دامن باز گرفت — مجاوران فلک را اگر که مایه نماند

ولہ

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بیابی — جز نظیر خویش دیگر هرچه از خاطر برآید
باد اگر گرد ستیم است بود زنخ برفشاند — تا ابد از آتش او خیل آب کوثر آید

کمترین بندگان انوری بر در ستاده
چون حوادث باز گردد با اقبال اندر آید

خدایگان آنی که دوستند از انت — ز نور رای تو دائم ستاره زای شوند
قبول درگه تو چون بیافتند بقدر — چو ساکنان مجرد سپهر سای شوند
نشسته چار حریفند شاهد و شیرین — بدان سبب برسیده که سرگرای شوند
شرابشان نرسیده است و زان همی ترسم — که شاهدان همه ناکاده پا ز جای شوند
بیک دو باده بپرس که ذره درسانی — بکام بنده همی سه چهار پای شوند

اگر عزیز کنی شان بشیشه دو شراب
حریف بنده تو با شراب کاسه شوند

ای خاک درت سرمه شده چشم دلی را — از بس که کف پای تو بر خاک درآید
بر درگه تو بنده ستاده است بخدمت — دستوری تو چیست رود یا که درآید

ولہ

ای جهان فضل و از مکارم تو — انوری در جهان ترا دارد
چون قوی دل بود برحمت تو — هر زمان رحمتت همی دارد
بنده گرچه نیست بر تو عزیز — خویش را خوار هم نه پندارد
لب که گوشت که با تو دم نزند — حرمت خامشیش بگذارد
میرست شرط شاعریست ولیک — بنده را از آن شمار نشمارد

گر سموم قهر تو بر بحر و کان یابد گذر — صد این بیجاده و بیجاده آن خون کند

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — شعلهٔ او فعل آب و جلوهٔ جیحون کند

عدل تو میزان حشر آید که در بازار کسب — زشت و خوب از هم جدا ذخیرهٔ هر موزون کند

نقل را جرأت همی آید ز کلکت گاه گاه — گو به تنهائی همی ترتیب عالم چون کند

وانکه تشریف خداوند خراسان آیتست — کز بزرگی نسخ آیتهای گوناگون کند

پاسبانش ز انبساط نسبت همسایگی — کسوت خود راستی کز تحفهٔ گردون کند

از نشاط آنکه این تشریف‌نامه یادگار اوست — در زمان در رائحهٔ عنبر ز سر بیرون کند

از وجوه خویش بر مدح تو تا گر گفتمی — بارگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند

شاد باد سر تا جهان صد سال دیگر بر دت
همچنین خدمت کند از جان همین اکنون کند

سبحان الله که دست قدرت او — ذیل شب بر عذار روز کشید

گلبن برادرش یک لحظه — بیشمار استی بخواهد دید

بیشمار هیچ برگ گل او — با دستگیرستی صبا نوزید

هیچ یک از دریچهٔ جانش
مرغ لذات و عیش خود نپرید

زهی صاحب ملک بر دور گیتی — سخای ترا خرج یک ذره آید

زلیل یقین تو در حکم مطلق — همی لرزه در چرخ پیروزه آید

چو دیهیم تو در سریر ایران نما — ازو باد را سنگ در موزه آید

اگر از من نعمتها تو بدانند — در ایام تو نوبت روزه آید

زده هر سبوی کو را انجمن بنا نیز … گر از پشت من دسته کوزه آید
جدا ماه دیگر میشان گرم گردید … کرد و تن به شیا به ریزه آید

اگر آن نخواهم که از پیله باشد
بیاید مرا آنکه از کوزه آید

بخدائی که از شب تیره … روز روشن همی پدید آرد
بی قلم بر بساط آئینه فام … صورت آفتاب بنگارد

گر نمت انوری بر آتش دل
آب حسرت بدیده بنگارد

وله

دایهٔ صنع و لطف قدرت او … رونق حسن تو مرتب کرد
گر جهان بر من غریب اسیر … اشتیاق جمال تو شب کرد

بمن انوری آن چو دریا تو انگر … همی از سخن زاده کان فرستد
بنان نارسید مرا ترهٔ بس از … عزیزی مرا نیز مهمان فرستد
چو بی برگیم گشت او را مقرر … ز خلد برینم همی خوان فرستد
ولیکن چون او بر سر گنج باشد … چنین سفتها زد و آسمان فرستد
چو هر گنج را جای ویرانه آمد … ازان گنج خود سوی ویران فرستد
بدانست گوئی که من بسته طبعم … از انعم همی روح و ریحان فرستد
بما ماد آن دوست کو دوستان را … تمنای دل و راحت جان فرستد
زبیب الشراب آن بنا و کریمان … مرا بی قدح آب حیوان فرستد
دلم را ازان حضرت از بهر تسکین … همی وارد سی ورود دران فرستد

اجل مجد دین آنکه در نظم عالم — همی سوی افلاک فرمان فرستد
مرا اوحد الدین در ایام بهمن — همی تحفهٔ عهد نیسان فرستد
نیم آنکه راضی شوم از زمانه — اگرم تاج و تخت سلیمان فرستد
الوئی ز باغ رضا زمو علیم — به از میوه هائی که رضوان فرستد
زنبید النعی باشد آن کز کرم — چنین سیلها سوی عمان فرستد

بخندد خرد بر کسی کو ز غفلت
به بلبل چنین لحن دستان فرستد

اوحد الدین که در سوال و جواب — بر همه داد علم و بستاند
به بزرگی جواب این فتوی — بکند چون بفضل بر خواند
آنکه داند که حال عالم چیست — پس تواند کزان بگرداند

هم بران گر بماند ارچه بود
عقل اینجا فرو همی ماند

ای بزرگ جهان حمید الدین — که خرد هیچ تو همی خواند
وانکه از هیچ روی نتوانگفت — که نداند همی و نتواند
اندیک چیز آنکه خود نکند — گرچه عاملی تواند دواند
زانکه بر سوی نیاز واجب نیستا — که بپی تیغ کس قضا راند
لم در افعال او نیاید از آن — که سبب در میانه بنشاند
غنی مطلق از غرض دور است — فعل او کی بفعل ما ماند

هیچ تدبیر نیست جز تسلیم

خودکیش ترا بیش ترا بیش باشد

چرخ کیسر جهان جهان بگرفت	کز چه پیوست عدل نتوان برد
در بزرگی بہ نقش حادثه نیست	می شناسم کز خاملت نشمرد
در طریق دگر شناخته ام	کز دو چیز جابران بسپرد
اندکی چیز انیکه او نان کرد	ستمش دیگران چیده اشمرد
نه همه مغز بلکه بیشتر پوست	نه همه صاف بلکه بیشتر درد
در رو بر اتفاق و بخته نهی	چون کاری بپایدش زرد برد
عقل آغاز کار کم نکند	نه درین ماجرا کم است از گرد
وانکه قسمی بخویشتن بربست	خویشتن را شریک کار شمرد
حاکه دستی چرا چون بکشید	وقت تسلیم هم قدم نفشرد
خواجه دانی که چیست حاصل کار	تا نیاید عنان بدیو سپرد

متفکر می بباید زیست
متحیر می بباید مرد

ای معزّز تو از خرمی دار القرار	دائم از اقبال چون دار القرار آباد باد
آن مکان کز تو فلک قدر زمین بسطت گرفت	در نهاد تو فلک سقفت و زمین بنیاد باد
گفته از ردی آزادی نزد سے کن درو	جاودان جا ساخته نسیم جاودان آزاد باد
وانکه گفتی طبع ارشاد گردان گاه گاه	گاه و بیگاه هست دل همانی مرشد شاد باد
پایه شعر از عدیست برد سر از آسمان	آسمان را کمترین شاگرد و او استاد باد
باد شهرت را که دارد نیست از پا برشست	بر سر از تشویش طبعت خاک در کف باد باد

کمترین بندگان از بندگان خاصت
ای خداوند همت عام از بندگانت یاد باد

وله

ایمنی را و تندرستی را — آدمی شکر کرد نتواند
در جهان زین دو نعمتی است بزرگ — داند آنکس که نیک دریابد
آسمان آن بخیل بدفعل است — گر ازو هیچ فضل بخشد
نان و آبش مخور که هر که خورد — هرگز از دست او بجان نرهد
خاک ازو به اگر کسی بخل — مشتکی چو نیز داد دهد

چون کریمان ازو قبول کنند
پس بپروانه بیست بار دهد

هشت مدبر مدبر فلک اند — چون اجل جمله قاطعان سپید
آفتابی که گرش دست دهد — تیغ بیرون برد ز سایه سپید
شرح آن دیگران سپهر نهد — که فرو تندر برد از خورشید

تیر کیوان بسلسلت برجیس
تیغ بهرام در بر ناهید

کی بود کین سپهر حادثه زای — جمله از یکدگر فرو ریزد
تا چه پرویز نست او که مدام — بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی عافیت نگذاشت — چند ازین بوی فتنه آمیزد
می نخیزد دگر بدست ستم — من ندانم کزین چه برخیزد
با همه سستی چو گریه چند کنم — زانکه چون سنگ در بدیه پرهیزد

باشد از بس که این تخم تفر ... باشقیدان خاک بستیزد
آشیان شد که بوقلمون مثل ... شیر با گاو و اگر بیاویزد
زانکه باشد که در مزاج فلک ... چون پلنگان فسادی انگیزد

هر کجا در دل زمین موشیست
سرنگون سار در هوا میزد

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت ... کان مردک بازاری از آن فرق چه جوید
گفتا چه تفحص کنی احوال گروهی ... گر کند طمع شان سگ صیاد چه بود
بازار سیکی مرز عه تخم فساد است ... زان تخم در آن خاک چه پاشی که چه روید
غافل بجهان طالع زودن نگرایید ... مردم بسوی مزبله جیفه نجوید
امید کس را سست ازایشت نخشد ... تا روی ترش چون الا که بجز نا فسوید

تو سلیم خود وز راست تراز قول شهی نه
زان در همه بازار کسی راست نگوید

انوری را حسد انگان جهان ... پیش خود خواند دوست داد و نشاند
باده نسود و شعر خواست از او ... و اندر آن سحر کرد و در بنشاند
چون بمستی نرفت باردگر ... کس فرستاد و پیش تختش خواند
همه بگذار این شه بس که ملک ... تا مرا من برنه بان اسطبل راند

پیش ازین در زمانه دولت نیست
هیچ با فیش در زمانه نماند

سگ خشم و خر شهوت کنه بوگیری نیست ... تیز دندان تر ازین هر دو درین خانه گو

مرکب من که داد و شه کرد
جان فدای مراکب شه کرد
بندهٔ پیادگان سیاه
در چنین جایگاه همره کرد
اندر آمد زبی چهی از پای
ردیم از غم گدشته که کرد

سالها باز کرد نتوانم
آنچه با من فلک درین کرد

ولہ

جان گر مضطرب شد گو همی شو
من وسے تا جان آرام گیرد
دل را اندره امروز بیش نیست
که سے اندوه فردا وام گیرد

ولہ

یکے درپنج وسی وز بیست پیمے
دگر قدرت بود فرهنگے چند
چوزین بگذشت او مضطرب چند
گناه از بنده وعفو از خداوند
گرچه شب سقطهٔ من سر کرد
یاره از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آموز او
گنج بزرگست پس از رنج خورد
من چه نیم دست خوش آسمان
کے برم از گردش او دست برد
نقش طبیعے ستر در روزگار
نقش آلے نتواند سترد
پیے نیر وخاصه درین حادثه
تا نشوی بر سر پیے مجو گرد
واقعه از سر بشنو تا بپای
پای برین راه چه باید فشرد
سوے فلک میشدم الحق از آنکه
تا بشناسم سبب صاف و درد
منزل تم گفت سوسے بنگری
تا کلمت آید از بیتا بهفت برد
فاک جواز عزم من آگاه شد
روح برواز غم جسم فسرد
علم مرا باز برو دل بسوخت
راه نکو حمدی و یاری سپرد

از فلک باز عنان باز تافت
بار دگر زنده کرد خاک برد

یک چند روزگار نه از راه کرمست … بر اوری ز نعمت گیتی گشاده بود
چون چنبری که از در تهم افتاده باز رد … گفتا نبرد ما با نامت نهاده بود
وامروز هر که گویدم آن نیم شروتی … کز مادر زمانه بتدریج زاده بود
چون با تو نیست گویمش آن باز خواستی … گولی که هنده از سر جودی نزاده بود

گردون چو سگ بفضل خود باز گشت کرد
بیچاره او که کارش با این خدا ده بود

طبع مهتاب را دو خاصیت است … که به بند جیران و بگشاید
بیکی جان چو جور بخراشد … بدگر دل چو عدل بزداید

ماهتابیست آن علی مهتاب
که احص الخواص میسزاید

ولہ

شعر تر و خوب بنده و گوید … انعام نصیب غیر باشد
این رسم نو آمده است امسال … انشا الله که خیر باشد

ولہ

ای بدیع الزمان بیاد به بین … که زبدعت جهان چه میزاید
دوستان را برنج بگذاری … تا فلک شان بجُم نفرساید

شمس بدر ده خواجه بی اصل … چند ازین فرع گرم و و هده برد
از سر جوی عشوه آب به بند … بیش ازین گرد پای خونی کرد
تا مرا در میان تابستان … مرترا دید ستین بباید کرد

ولہ

من برین دوستی شدم راضی — که ترا این چنین همی باید
گرچه در محنتی فتاد دستم — که دل از دیده می بپالاید
بسپر تو که هیچ لحظه دلم — از تقاضای تو نیاساید
بدرم هر که دست باز نهد — گویم انبار او همی آید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز — چشم بر در ترا همی پاید
خود بر از عقل هیچ مفتی نیست — زانکه او جز بعدل نگراید
قصه با او بگو ستمات برین — تنگ تو بر اگرت نستاند
این ندانم چگونه است که فلک — پایم از بند باز نگشاید
با سر و روی درپیش تو چکنم — رحمت تو کنون همی پاید
کلاهم پشت پای میدرد — کاختم پشت دست میخاید
این دو بیتک اگر طبیب رقیب — تا دگر صورت تو ننماید
گر بدین خوشدلی و آزادی — خود دلم عذرت فرماید
ورنه باز اندر آستینم شد — گر همی دامنت بیالاید
چند پیش هزل زیر کان گویند — زبان بکاهد ملالت افزاید
طعنهٔ دشمنان که زاینده است — طیب دوستان نه بگزاید
پوستینم کهن که از غم و درد — فلکم پوست می بپیراید
آسیای سپهر دور از تو — هر خشم استخوان همی ساید
عکس اشک رخم چو صبح و شفق — سقف گردون همی بیالاید
ناله‌ای کنم چنانکه بمهر — سنگ بر حال من ببخشاید

دستم اکنون جز آن ندارد کار — کز رخم رنگ اشک بزداید
کیل غم شد دلم که چرخ بدر — عمر ما شادوی بپیماید
ور غمم فلک بدست اجل — می بترسم که گل بپراندامید

حکیم یا بلا کرانه کشد
یا مرا از میانه بردارد

مقبلی آنکه روز و شب ایار — از سر و ریش او همی ریزد
دست بر نبض هر کسی که نهاد — روح او از عرق بگریزد
هر کجا کو نشست از پی طب — در زمان بانگ نوحه برخیزد
ملک الموت که فتنه دارد — در سر آن دار و سی کآمیزد

ولہ

صفی مجمع تاریخی آن جهان نفاق — جهان ز حادثهٔ تاریخ او ز سر گیرد
هنوز از تب غم یک تمام نا شده گرم — ز حادثات زمانه تب دگر گیرد
بر دز حشر ز خصمان تو سخت کسی — کہ دامن تو بگیرد زن و پسر گیرد
چو زن خصومت تان شمرده قطع کند — پسر خصومت نافی در دیده در گیرد

جهان از زن و فرزند اگر گرفتی تیر
خدای درد و جهان ستر از تو برگیرد

ای شاه جهان جبه جند وق خزانت — از بهر چه شماص تو شود بانگ بر آرد
هر جا که فتد مال تو در معرض قسمت — دینک زند و حق طمعا بگذارد

یکماه دگر گر ندبی سوزن مدتش
ترسا که گران جبه ترا جبه گذارد

تراهجا نکند انوری منا ذ الله ــ نه از بزرگی تو بلکه از معایب تو

ولہ

نه او که از شعراکس ترا هجا نکند ــ چه جای وهم که اندیشه هم کرا نه کند

ولہ

روز نزار رایگان ز دست مده ــ دست این روزها که کوتاه است
انچه ز دچاره نیست از اباش ــ سایه بر قبه جهان مفکن
باری از راه خویشتن برخیز ــ مهره‌ای است ماه و سپهر
مستعدان بکام خویش رسند ــ عمر بر تا گریز تفرقه کن
هر کرا دونا گریز گرفت

نیست امکان آنکه باز رسد ــ که بدان دولت دراز رسد
بسرت گرچه ترک و تازه رسد ــ تا ترا آفتاب باز رسد
چونکه کارت باحتراز رسد ــ کی بشاگرد حقه باز رسد
کار با چون بکار ساز رسد ــ تا از و چند قسم آز رسد
که بنم خوردنی مجاز رسد

یک غذا شو که مایه چندان ــ که بهم جیر رانفر از رسد

طبع مهتاب را دو خاصیت است ــ بیکی جان چو جور بجز اشد
انتها بیست آن علی مهتاب ــ سلب انصاف را به بند و ننگ
مغز آزادگی نکرده فزون ــ باز در جبند رمیکند تا شیر

که به بند دبدان و بکشاید ــ بد گر دل چو عدل بزداید
که اخص الخواص می زاید ــ قصب عهد را بفرساید
ور ز کام جفا بیفزاید ــ ما چو آب و گلش بیالاید

این چنین احتساب دانی چه — کار زدجاد نکات را شاید
تا گر بش در حساب کوی خساد — گر زششش هفت جام دریاید

به ذراع قضا بدست فنا
ناگهان بر قیاس بنماید

قاطبا نے هم بخواهرم بزن — هست پیدا اگرچه کس پنهان
چند گوئی خواهر من پارساست — لب مزن گرد حدیث او گرد

پارسا در خانهٔ تو نان نشست
زانکه نانت را نه زن بیند نه مرد

آخر آن زن بمزد را رسید — که مرا خام قلتبان گوید
که اگر در سرای او بمثل — تره کارند قلتبان روید

بجفکنات لیش کری در بری بدیدستی — نه هیچ دوی سیاهی که در توی بیند
کنون بخیمه زدن دانه پراگنده — که مرغ ذکر تو لی چاه و دان ازان خیزند
وزان دو لفظ سخن چار دست نیای عصیر — چنان نشنید کان شیوه عقل نگزیند

مکن بعذر تلطف دل مراد بیاب
که چوب خیمه دران پسر تنگ نه نشنید

قاضیا داستان خرزهٔ تو — دور و نزدیک خاص و عام شنید
یاد یادت مقرب عارض — که ز تو صد هزار غصه کشید
زان عجب تر نفتیکی خنگی — کز فعال تو زهر ناب چشید
وان ظریف زمانه شمس الدین — قول تو کس فرد شد چون بخرد

لاجرم آن یکی که حجت زد | وان دگر چین تو تیغ درید

تا تو زان روی از طبع بزرگ
زین بتر بهانه خواهی دید

ولہ

چه خبر باشد در لشکری که نیز درد | عجیب مشرق عارض فرید لنگ بود
شکست پای یکی زد و تا نه زیر سپر | خبر که دست دگر نیز زیر سنگ بود
من و این نفس که با قحبهٔ رعنای جهان | چون خزان عشق نیارم نه بسود نه لعب

قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست
قوت ناستدن هست و لله الحمد

ولہ

ای خداوندی که هرگز طاعت سر در کشد | روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشد
گر سموم قهر تو بر اوج دریا بگذرد | جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد | دیو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت میدهد | ورنه تاثیر حوادث خط بعالم در کشد
بر مسیر کلک تو ترتیب عالم واجبست | تا باستحقاقش اندر سلک نفع و ضر کشد
تیر گردون کیست تا رای در همه روی زمین | کو بدیوان قدر یک حرف بر دفتر کشد
گر ز بهر تیر شه پیکان کند گلبن رواست | بیدها کیست که او در باغ شه خنجر کشد
صاحبا گر بنده را تشریف خاصست آرزو | تا بد و دامن ز جیب آسمان برتر کشد
نیست آخر کو نخواهد کرد پی تشریف تو | ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد
آسمان را گر نوید جامهٔ سکبا دهی | در زمان دراعهٔ پیروزه از سر بر کشد
تا عروس بوستان را دست انصاف بهار | از رهِ مشاطگی در حلّه و زیور کشد

رونق نسبت این عمرت باد تا این عمر تست
کابر آزاری تهی در دوستان تنگ گشته

گفتم چو لطف بارقه ایم قبول کرد — جانم ز قهر غصهٔ ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعدهٔ انعام او دمید — روزیم فاضل آمد و روزم خجسته شد
خود بعد انتظار درازم گلو گرفت — نومیدئی که جانم از آن درد خسته شد

گیرم که سنت حیله برخاست از جهان
آخر در زکات چرا نیز بسته شد

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بیاید — جز نظیر خویش دیگر هر چیست از خاطر برآید
باد اگر خاک سم اسپت بدو زلف برفشاند — تا ابد از آتش او بوی آب کوثر آید

کمترین بندگانت انوری بر در بماند
چون حوادث باز گردد یا چو اقبال اندر آید

تو آن کریمے که از التفات خاطر تو — نیاز تا ابد اندر نعیم و ناز افتد
خرد سزاے تو نامے منظم آرد — هزار سال در اندیشه دراز افتد
به بیت مرتج مدح تو در کرم بیتے — چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد
عجب مدار که اندر سرای عالم کون — گہے نشیب فتد کار و گہ فراز افتد

ز حرص مدح تو باشد که از درخت سخن
لطیفه مثلا نیم پخته باز افتد

طاعت پادشاه وقت بوقت — هر که در بندگی بجاے آرد
رحمت سایهٔ خدا اسے تو باد — سایهٔ رحمت خدا اسے آرد

نرگس ز شگفتن مست سبزه می
جامهست اندر ترسی قیی بادا
جامهای جهان نمای آرد
که دردهای جانفزای آرد

حصت اندر تراسی بادا
که خللهای جانگزای آرد

خدایگانا از چشم زخم مست چه باک
رشو زماه ز تائید اوسی تابد
چو سخت آتش فتح سینه سی آرد
ز نور ابر انعام اوسی بارد

ز خشک سال حوادث چگونه خشک شود
نهال ملک که اقبال جاودان دارد

ردیف الزای

حکایتی است بتفصیل استماع فرمایند
بروزگار ملک شاعری ز حج رو
سوال کرد که امسال عزم حج دارم
چو حلقهٔ در کعبه بگیرم از سر صدق
چو پادشه بشنید این سخن بخازن گفت
برفت خازن و آورد پیش شهنشاد
سپاس دار و بدان کین دویست دینار است
صلهٔ دگر بخود شاهانه میدهم رشوت

بشرط آنکه نگیرند ازین سخن آزاد
اگر بیار گفتش رفت از قضا که بار
مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
برای دولت و عمرش دعا کنم بسیار
که آنچه خواست عطا بی برو و چندان آر
بلطف گفت شه او را که سیدی بردار
صد است زاد تو تا زاد کرای و با افزار
نه بهر من ز برای خدا ترا زنهار

که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی
که از وکیل مزور تباه گردد کار

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان — وی مستعار جود تو انعام روزگار
انوار این زمانهٔ جود تو مستفاد — و آثار آن ز رحمت خوب تو مستعار
دوش از حساب هند و جمل بندهٔ ترا — بیتی ز شعر گفته شد از روی اختصار
مال چهار بنگر و چندش بره فزای — پس ضرب کن تمامت این مال در چهار
اینک دو حرف گفته شد اندر دو نیم بیت — چون مرد تو متین و چو حزم تو استوار
یکحرف دیگر است کزو آن تمام نیست — معنی آن دو خواه و نهان خواه آشکار
مجموع این حساب ببین هر دو حرف را — چون در سه ضرب شد شود آنگاه پدان

اینست التماس دو دگر نارو ابود
از تو روا ندارد رسم تو روا مدار

آیا بزرگ زمانه که در سخا و هنر — ترا نظیر ندارم بجز سیاد و بدر
چو هشت در بهشت حریفیم در یکی خانه — شناخته بجهان در بهشت و هشت هنر
دبیر و شاعر و درزی طبیب و دانشمند — ادیب و مقری و قوال و جبر و دانشگر
شراب نارسیده است و باز اندیشه — گرفته ایم سر انگشتها بدندان در
سه چار کنده شاهد در او دغا و سپند — زباد بای گران مست گشته جای دگر

بیک دو درد دگر این چهار کاره شوند
بهیچ و شش نی بهفت هشت نیرزند

ای هزار آتش طبع تو بو یا بیچو عود — وی فلک در خدمت چون نیشکر بسته کمر
کار من با عود و شکر آمد است اندر حریف — دین محقر نزد آن حتر ندارد بس خطر
عود و شکر دشمن کین غم من آن میکند — کاب و آتش میکند پیوسته با عود و شکر

گر بنده بخدمت نیامد   زو منت بیشمار میدار
در یک دو سه روز کرد تقصیر   در خدمت تو عجب تو پیشه‌ام

وله

زیرا که تو کعبهٔ نیازی
نتوان سوی کعبه رفت بیپا

هر که تواند که فرشته شود   خیره چرا باشد دیو ستور
تا نکنی اے پسر ناخلف   ملک پدر در سر شیرین و شور
چیست جهان قعر تنوری اسیر   خود چه ترنج بود اندر تنور
جان که رو لشکر نگردد ز تن   مرغ قفس نیست که مرده است و گور
خصم چو دندان بزند همچو مار   حرص که چون دانه کشد همچو مور
طیره توان داد ملک را بقدر   سخره توان کرد ملک را بزور
چشمهٔ خورشید شو از اعتدال   تا برهی از قصب و زنبور
خاک بر است سپر چون سپهر   تا نه ز شب عنقره گیرد نه بور
بو که گریبانت بگیرد خرد   خود که گرفتست گریبان عور
گیر که گیتی همه چنگ است و تار   گیر که گردون همه ابست و ...

طبع ترا زانچه که گوشت کر
نفس ترا زانچه که چشمست کور

هر کس که جگر خورد و دلبردی بیاموخت   در دور قمر بود به نشین خون جگر خور
نزدیک کسانی که بصورت بود کسی از   با صورت ایشان نفسی برزن و خر خور
بنام زنی آرد همه اطلس بزیر پوش   یا خرد باش و همه حلوای شکر خور

ولە

هرگز گمان مبر که گمان از آن برد ... گر در جهان عنان بود بکسی غنا پذیر

سیران که ساکنان فلک سیر گشته اند ... از مطرب زهره بدین جیب کند دیر

خواهش گری کرد و کنان از آن شنید ... کو بود در زمانه درین علم بی نظیر

گفتند زهره را ز فلک دور کرده ایم

ای رشک جان زهره بیا جای او بگیر

ولە

مرا گوئی بدستم زر شود خاک ... چنان کاندر صدف باران شود در

مرا باری درین بفروش اندیش ... که بر بادمنی ای خواجه حر

که صد ره کرده پیشش تهی آب ... زنانت هر که کرد یکی شکم پر

قاضی از من نصیحتی بشنو ... نه مطول به از طویله در

بارها گفتمت خر از کنه دور ... خرتفالی کمن تو کرد آخر

پند احرار داستت نگرفت ... ای بتقسیمت تا قیامت خر

کیک در پاچه من انگندی ... دیلکات سنگ او فتاده بسر

این که شاخ هجا بسیار آمد ... بیش ازین هیچ نام ننگ مبر

خشک ریش کری کری نکند ... بان دهان چار دست دبا

این زمان بیش ازین نمیگوییم ... ایها الشیخ بالسلام مر

پس ازین خون تو بگردن تو

گر بدان آریم که گوییم بر

خلق عالم وضیع و مرد شریف ... اهل دنیا صغیر و مرد کبیر

همه در چنگ نخوت اندر زبون ... همه در دست خواهش اندر اسیر

تیر در پیش هر که خواهی باش
مطلب خود ز هر که خواهی گیر

هر که از من بخواهد این دفتر — یا بدزدد بعادت بیشکر
یا ز من عاریت طلب کندش — ببرد بر هنر ز دفتر افزون تر
مرغکی یک دو پیسا لنگ بود دمن — سیم ضحاکان به پیچشش در
چار خاق رده عزیز آلش — گشته ویران بپای پیچم خر
مانده در ششدر بلا شش روان — همچو مهره ز سیر هفت اختر
هشت و نه ماه خود بسر کرده — هر شبی ده بیاز ده بستر

شرط ندبردن کتاب اینست
هر کرا گر ز دست گوشه ببر

خداوندا تو دانی کافرینش — بیکی هست چون دریا و تو در
جهان را پهلوان چون تو نباشد — زهی از تو جهان را صد تفاخر
نیارد بیشه دولت چو تو شیر — نزاید مادر گیتی چو تو حر
نگیتی فتنه کی بنشستی از پای — اگر نه تیغ تو گفتی الشم
فلک با اختران گفتا که آن کیست — که هست از خیل او خشم جهان پر

رکابش بوسیدند و گفتند
الغ جاندار یکت انیاچ سنقر

من و سه شاعر و شش درزی و چهار دبیر — اسیر و خوار بماندیم در کف دو سوار
دبیر و درزی و شاعر چگونه جنگ کنند — اگر چه چار ده باشند در چهار هزار

جز بنظر ست بست کرده سپهر　　دستکاری اختران همه چیز
پیش طبعت حدیث دریا هست　　همچو در پیش کان حدیث پشیز
از سوالید ممکنات وجود　　چون تو چشم قضا نه بیند تیز
تا نگه گشت از تو الد احرار　　امهاتش عقیم و آبا چیز
تا میان هزیمت و نصرت　　تیغ چون کند تا کند تمیز
از لقب تیغ فتنه باد تهی　　دشمنت را دماغ چون کشنیز
تو بره کردن حسودت را　　از سر باد و جر جدار زیر
زیر سنگ اجل شکسته چو جوز　　هر که با تو دو دل بود چو مویز
طبع غم با سر شکسپیا بیش　　طبع زنگار و سرکه با ارزیز
سپاش سر بسر چو سنگ بکس　　روز و شب سر بر آستانه تیز

انوری اینهمه تکلف چیست　　چون نگوئی که سبلتش را تیز

ای برابداد اولیا پیروز　　ور مکافات این دآن شب روز
هر یکی بود قانصت مثالب　　بر دگر جاه قاهرت کین توز
بذل نزدیک همت تو چو دام　　گرست دام تو شکرت اندوز
داده بیسل کرده سی کینه　　در این پایه ساز صورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر　　حالت دشمنانت را لیت یوز
ای سبق هر دو در تصرف تو　　مالک هر دو سکه بدر دیدوز
وانکه اقبال خویش را دیدم　　یار خی دلکشا و جان افروز

ردیف السین

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو ‖ آسمان ابلق است و روزگار آبنوس
گشته قدرت را سر گردون گردان پایمال ‖ کرده دست را لب خورشید رخشان دستبوس
خاک طوس از نعل یکران تو باشد پر هلال ‖ آسمان گوید بهر ساعت که اوخ ای فسوس

کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار
بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک طوس

تو در قوادگی ای شیخ کافر ‖ توانی گر کنی تصنیف تدریس
اگر حوا و آدم زنده گردند ‖ بمکر و حیلت و دستان و تلبیس

بگردانی دل حوا از آدم
کنی در ساعتش عاشق با بلیس

وله

بودن اندر عذاب چون خر خیر ‖ باشدن در جحیم چون ابلیس
بهتر است از سوال کردن طمع ‖ وایستادن بنزد مرد خسیس
ای باقلیم کبریای تو در ‖ آسمان شحنه آفتاب عسس
چند گوئی چه خورده بوتاق ‖ تو بدانی اگر نداند کس

وله

وله

خدا جاهبر زهی یک قدری می بفرست ‖ نه از آن می که بود در خور پیمانه قطار
از آن می که بشیر و بشور که بیما نرا ‖ ساغر از کف دست و صراحی کرباس
شدید بیستی ای سوجرس تمام کنم ‖ که موجرس چه وزان چند و زکجا و چه کس
کمن بپای شتر و به در میفگن ورد ‖ ببند بر و ندانم کجا می زنت جرس
هنوز گاو دو جا در میان ندارد پای ‖ اگر نه مغز خرت داده اند انیت ببر

چو ثنا نه بیش کمن دو زبانے در دو سر — گر نچو آئینه رویت سیه کنم به نفس

نه خوشتر آنکه تو ان رسش ز بجنبانی
کر انوری چو توئی را بجا کند ز نبر

چه خورم چون به پنج شش روزان — سبزه مشبنیم جسته که هوس
بنده اسے که بمی رد زے — پیتا میل اور ساند ز بس
که زمین دهد اسے خانه من — نه سپه مور بیسند و نه مگس

این که ارباب زند گیسم امروز
هیچ معلوم نیست جز که نفس

ردیف الشین

آن خواجه کز آستین برغبت — دست کرم بزرگوارش
برداشت ز خاک عالمے را — در خاک نهاد روزگارش
ننشست نفیر او ولیکن — بنشاند عزا اسے پاندارش

حسد گو نه چو من به بینم احسان
بر خاک دریغ یادگارش

عادت طرح شعرا و کر بند — قومی از حرص کل کنند و خویش
نام حکمت سہے نہند انگاه — بر خرافات ترا ز زنده خویش
گرگ و غراز جمن لیئا شند — همه دو ز نده دور نده خویش
انوری پس تو نیز یاد آور — طیره گیهای زهر خنده خویش
میرشد بجون خودی ز سیلاب — سرکی پیش در نگنده خویش

شکر کن کین زانس می بینی
خواجه دیگران و بندهٔ خویش

ای فلک با کمالِ تو ناقص
ای جهان با نوالِ تو درویش

کم کند راه مصلحت تقدیر
گر نه تدبیر عقلِ دوراندیش

هیچ سعنی که در جهان باشد
بر جهانی و زجهانی بیش

وزپس دور از تو ای مدبر عقل
نه بتدبیر عقل ودوراندیش

جمع ضدین کرده در زنبور
لطفت از نوش انتقام از نیش

پشت از گونه گونه بی نفسی
که نگون باد نفسِ کافر کیش

کرده ام آنکه یاد آن امروز
میکند جانم از خجالت ریش

بیچ دانی کردی عذر سے ہست
تا بخواهم زنا بکار سے خویش

اگر برنج ندارد اجل نجیب الدین
که هیچ رنج مبادش نه عالم و کیش

بیارهٔ سیبی برمرم نه بدنست
بشرط آنکه دگر درد سر نیارم پیش

بوقتِ خواندن این قطعه وانم ایمنی
بگوشهٔ دل او بگذرد که ای درویش

دل من از سیبی خواستن بسر آمد
دل تو سیر نگشت از امید کار خویش

ای فلک پیش قدرِ تو ناقص
ای جهان پیش دست تو درویش

دولت را زوال بیگانه
مدت را خلود آمده خویش

علم تو زود عفو و دیر عقاب
حزم تو پیش بین و دور اندیش

در بزرگی ز روی نسبت و قدر — ذاتت از کل آفرینش بیش

دوش در پیش حضرت تو کجا — آسمانش بخدمت آمد و پیش

آن سخا سر نگرده ام که توان — داشت جایز بهیچ مذهب و کیش

هیچ دانی چگونه خواهم داشت

عذر رقے کردگے دستی خویش

سبز خنگی که بارگیر من است — باد و الا شود بر فتارش

سبز خنگ سپهر داند و بس — در مقادیر پویه مقدارش

اختری نیست صاحبا دیوی است — رائض طبع کرده رهوارش

عیش امنیست لیکه بگه و گاه — هست بیکار این و آن کارش

راست رادرین سفر باری — من کران تلتان کشتم بارش

خواجه از من همین بخواهد گفت — که کن بر طویله بگذارش

خود بگفتم که بارگیر من است — ملک خواجه است بهتر کارش

شرطکے کرده ام در آخر شعر — تا که بیکار کم شود خارش

ز جمعش باد در تن آنکس

که برد بعد ازین به بیگارش

شعرم همه جهان رسیده است — مانند کبوتران مرغش

شد شرح آن باشد که وقت پاسخ — ما را بدهد جواب ناخوش

شکر ز لبش چه خواستم گفت

بگذر ز سر حدیث بد و درزکش

ردیف السین

ای بطالع چونام خود مسعود — وی بهمت چورای خویش رفیع
آسمان ای مطاع عالم کون — امر و نهی ترا بطوع مطیع
تیر ماه امید را داده — لیبای وفا مزاج ربیع
دو طلایه است خرم و عزم ترا — سیر شان جاودان بطی سریع
مدتی شد که در مصالح من — بوده هم تو خصم و هم تو شفیع
عاطفتهای خاص تو داده است — صدرهم بی نیازی از توضیع
بدعتی تومته درین نوبت — که بود از خصائص تو بدیع
بخدا سئے کر جز با و سوگند — هست شرک خفی و فحش شنیع

که تبریح این طلسم هرگز
این توقع نبود ازان توقیع

ردیف الفا

درازگشت حدیث درازدستی باد — سپید کرد بیک ره سپید کاری برف
زمین و آب دو تحفانند بر منافع بخت — هوا و ابر دو بحرند در عقوبت ژرف
فغان من همه زین عیش تلخ دز ترش — چنانکه تلخی افعی خوری تریاق ژرف
فغان من ز خداوند من حمید الدین — که از وجوه من او را فراغتی است شگرف
درین چنین مه موسم که هیچ ماهی را — ز رد ز لرزه در یا نه قبه ماند و ظرف
بصد هزار تکلف بجد مثش برم — قصیده که ز نقدش صبا ریافت حرف

بنه عرض کردن و ناکردنش چنانکه کند

خبر گرد مرا لیسه هفته یدو حرف

ردیف القاف

هرکه مخلوق را کند خدمت	چون بود حر و فاضل مرزوق
عمر باید که بگذراند خوش	پیش مخلوق با می و معشوق
پس ازین دولتی نباید نیز	از زر و جامه کیسه و صندوق

چون ز خدمت بکف نیامد این
تنها باد بر چنین مخلوق

ای بحری و راد مردی آن	بازبون بکلاج چون بروت
هیچ تریاق بر ز طام طلاق	بان دهان تازکس هلت کنی

ولہ

صاحبا این موفق سببی	هست از جمله خراسان طاق
نه برین طاق آن سببی خواهم	که ندارد نظیر در آفاق
کاینچنان طاق دلی نظیر توئی	ادجگدانست بجز طاق رواق
گشت خوش خوش لیاگی بنوا	وای بر سیکند ز ساعد وساق
تا نه بس روزگار اگر بزید	سالها بگذرد علی الاطلاق
هر شبی از فشارش طبعش	نام یاقوت راگرفته خناق
بس نیاید که من ز بر بودم	باز جز نفاسیتی بنفاق
آخرش بعد از انتشار دراز	شناگی راست شد باستحقاق
دی گرگیس ز ناکش یاقوت	سبی نمود بر دستم اق

گفتمش آخر کجا شدی گفتا — از پی آنچه خواستے بوثاق
گفت آوردهٔ کنون یاری — گفت آورد ام ز تیر طراق
گفت این بی ادب غلام چه است — گفت انکار سر گرفته دغاق
میکند صد هزار سبے آب — پس همه روز برکشیده حماق
بے محابا همیکند چو خزان — ادب الکند مان بغیر باق

ولہ

ای خواجه مبارک بر بندگان تنفیق — فریاد رس کہ خون برین بریخت جابلیق
لختے ز خون بچه تا کم فرستا از انکه — هم بوی مشک دارد و هم گونه عتیق
تا یاد خواجه دگر بار بر کنیم — از بادهٔ خوش اکل و فیقال و باسلیق

ردیف کاف

صاحبا از نیک خواه و بدسگالت یک مثال — دیده ام از چرخ دولابی در انجم سماک
میل دو رش چون بگردش می در آید دیده — یکطرف سوی زمین و یکطرف سوی فلک
قصد و میل نیکخواه و بدسگالت همچو اوست — در ترقی زین دیج و اندر تراجع زی در
این کنار از کار و دل پر میشود سوی سما — و آن دماغ از مغز خالی میشود سوی سمک

ردیف لام

تیر در کیشش زهره و مریخ — تیز در ریش مشتری و زحل
خشک ریشت کند فلک میدیر — تا شوی خشک و تر چو حوت و حمل
واسطه عقد بین کر آوردی است — از هوای عدم بخاک ازل
نیم کاران کارگاه وجود — تا زنان خزینها سے جبل

نقطه فرج و آدم و حوا	حشو مسلول علت اول
هر یکی روی در پس آورده	زشت و ناخوش ز کارگاه ازل
آدم آدم همه ز بنیاد ولی	نه بعلم آدمی و نه بعمل
کارشان سال و ماه می و توئی	پیشه شان روز و شب جدال و جدل
بی طهارت چو سجده آرند	در میان دو صد خطا و زلل
وحی شان در رسد که حاصل شد	شرف صد پیمبر مرسل
سیلت کنده را بستر رزق	استوا داده چون خط جدول
همه را هوش سوی چشم غزال	همه را گوش سوی قول و غزل
روی گر بر زمین نهند ز کبر	بر کنند آسمان ز گنده بغل
در سلامت کنند پرده وزند	کیسه بر خند ای عز و جل
چند ازین حادثه سرای وجوب	چند ازین ذره هوای اجل
گر نباشد این چنان چه زن	در نزاید این خران چه خلل
ای دریغا که طینت آدم	بهوام و بهیمه گشت بدل
شاد از آنم که گرچه نیست مرا	نزد ایشان درین زمانه محل

این یکی را همی نباید دید
به قیامت ز اکثر و ز اقل

شعر های کمال آن به سخن	پای طبعش سپرده فرق کمال
گرچه نزدیک دیگران نظم است	مخجل از مفردات وهم و خیال
سخن چند معجزه است مرا	در سخنهاش سخت لایق حال

گویم آن درخزانه‌های اجل — بوده موزون طویله‌های لآل
همه چون ازل قدیم نهاد — همه چون فلک عزیز مثال
مایه شان داده از مزاج درست — صدف جود ایزد متعال
همه را دیده چشم حرف خرد — همه را سفته دست سحر حلال
بهای فزوده قدر و بها — چون جواهر بگرد شش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود — آن بلند اختر مبارک فال
آن جواهر چنانکه رسم بود — در فشان بر مرا قد اطفال
ریخت بر آستان خاطر او — روز بنمود ش آستان جلال
چون چنان شد که در سخن بشناخت — حلقهٔ زلف راز نقطهٔ خال
دست طبعش برشتهٔ شب و روز — بست بر گوش هر گرو همه دسال
او ست کز خاطری چو آتش تیز — شعر زاید همی چو آب زلال
خاطر من که گوهری زاید — بکفایت زهیاد و سه خصال
چون بدید آن سخن پشیمان گشت — از همه گفتها صواب و محال
ای مسلم بنکته در اشعار — وی مقدم به بذله در امثال
طبع پاکت چو بر سوال و جواب — فهم تیزت چو بر جواب سوال
تا زند دست آفتاب سپهر — آب با عرض جنوب و عرض شمال

آفتاب شعار شعر ترا
بر سپهر بقا مباد زوال

ای ترا آفتاب حاجب و ماه — همتت را ستارگان در خیل

حرج جاه ترا معلی برج
بوده در وقت فطرت عالم
شرر شعله سیاست تست
سده ساحت تو ملیح امن
خرمن جود تو نه پیمایه

ابر جود ترا مکارم سیل
گوهرت را وجود جمله طفیل
از مهای سپهر تا بسهیل
خانه دشمن تو معدن ویل
گر ترا سوی منو باشد میل

هیچ دانی که یاد هست امروز
رای عالیت را کلام اللیل

گویند که در طوس گه شدت سرما
بگذشت بدکان یکی مرحصیری
تا چون دگران قطع خدم بر تیغ
بنشست ویکی کاغذک از حکه برون کرد
گفتا دو ده گر حصیری سره راجند
شاگرد حصیری چوداد ای سخنش دید
تدبیر نکن هندگر شو زیرا که
حال من و آن وعده قطع تو همین است

از خانه ببازار همی شد ز نکیلال
بر دل بگذشتش اگر امیست مرا لال
آخر نبود کم ز حصیری بهمه حال
حاصل شده از گدیه بجوجو نه بمثقال
نی از طلخ و زکشب از بینی تال
گفتا بر دای قحبه چو این سخن ز ال
تا نرخ حصیری تو بده ماه و سال
از بسکه زنی قرعه و گیری بادال

هان بر طبق عرصه نهم حاصل این ذکر
هین بر ورق هجو کشم صورت این حال

خاطری چون آتشم هست و زبانی بچو آب
ای و دیغا نیست ممدوحی سزاوار مدح

فکرت تیز و ذکا نیک و شعری بی خلل
ای و دریغا نیست معشوق سزاوار غزل

ردیف المیم

شاها بدیدهٔ که دلم را خدای داد | در دیدهٔ تو سینهٔ نیکو بدیده ام
چون کردگار ذات شریفت بیافرید | گفت ای کسی که بر دو جهانت گزیده ام
راضی بدان نیم که بغیری نظر کنی | زیرا که از برای خودت برگزیده ام
چشم جهانیان ز پی دیدن جهان | وان از تو بهر دیدن خود آفریده ام

تکمیل آن ز هیچکس اندر جهان مدان
کان مکمل غیر تست که من در کشیده ام

خصم تو ز قاعدهٔ ملک ا د | آن شده از بد و جهان مستقیم
چون دو بنا بود برافراشته | زان دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزلهٔ قهر تو شان کرد پست | زلزلة الساعة شیء عظیم

وله

خدایگانا سالی مقیم بنشینم | بهوسی آنکه گریه شود ازین کارم
همی نباید نقشی بخیره چه خرد شتم | به نگردد کارم نفیر چون دارم
نه راه دولتی از چرخ میدهد نوزم | نه شاخ شادی از باد میدهد بارم
نه پای آنکه ز دست زمانه بگریزم | نه دست آنکه درین رنج پای بفشارم
نه پشت آنکه ز اقبال روی برتابم | نه روی آنکه گر پشت بر جهان آرم
نه حرمتی که بدان منفعتی بدست کنم | نه غم خوری که خورد بیش بخت تیمارم
بحد وصف نیاید که من ز غم چه کنم | بوهم خلق نگنجد که من چسان زارم
گهی بباختهٔ این سپهر منحوسم | گهی گداختهٔ این جهان غدارم

گهی کنج در دل نشسته چون موش | گهی تنها به دست غم تریده چو لب ادرم
گهی چو باد بسر جایگاه دیو باشم | گهی چو خاک بسر بارگاه درخوارم
گهی ز آب دو دیده مدام در بحرم | گهی ز آتش سینه مدام در نارم
گهی با حرمت خانه گرد بود کنشم | گهی بنام شبانه چو من و دستارم
گهی نهند گران بار در اثر خایانم | گهی نهند لقب احمق و سبکسارم
خدای داند ز نیکو ننز نه کی که مراست | بجان دو دیده و دل مرگ را خریدارم

از آنچه گفتم اگر هیچ بیش و کم گفتم
ز دین ایزد و شرع رسول بیزارم

ای خداوند بخشش حریف ظریف | دل ز اندوه یار می شکنم
عزم کرده بخدمت تو درست | لعبت حق عمار می شکنم
بازوی آفتاب میتابم | گردن روزگار می شکنم
زار زدی جمال لون سفید | خواهش اندر زبار میشکنم

وله

عقل صد مسهل لطیفم بیش داد | تا چنین در نظم و نثرش کردم زرم
چون بدانستم که بی اسهال او | مجلس مردان نخواهد گشت گرم
کافرم گر فقط ره زین پس زنم | در دهان شان جز آن رزم و بزم

وله

ای همه سیرت تو چنگ و ثبات | یکنم بی ثبات و بی سنگم
گر خطائی برفت بر قلم | هست از آن شرم چون قلم زنگم
تا نگوئی که شعر نیز نگیست | حاش لله نه مرد نیرنگم
ز هجائی به پست غرم و بس | گرچه هست از جهانیان ننگم

الحق الحق هرانچه کرد ستم — در خور هر عتاب و هر جنگم

چه شود از من این گران مشمر — هم تو دانی که بس سبک سنگم

بکمن با من و مشو دلتنگ — که من از کرده نیک دلتنگم

ولہ

ایا بعالم عهد تو از بهار وفا — چرا چنین ز نسیم وفات بیخبرم

علی الخصوص چو دانی که رنگ و بوی بداز — خرد بباغ سخن بی شکوفهٔ هنرم

بصد زبانت چو سوسن نگفته بودم که — که چون بنفشه رستے فرو شد سر مجگرم

که زندانی عرق نسترن بدست آر — بمن فرست وگرنه بگوی تا بخرم

زبان چو لاله بگرد دهن برافگندی — که گر نیاست از سبزهٔ دمن شجرم

فروخت روی نشاطم چو بوستان فروز — بدان امید کزین ورطه بو که جان ببرم

بدون شدی فرو برده سر چو نیلوفر — در آب غفلت و آنکه کاب می نخورم

دو روز رفت که چون سنبله تر مود — ز تشنگی که بغایت نه خشکم و نه ترم

زلفت چو ظاهر تفاح زرد گشت از غم — ز غم چو باطن او پاره پاره شد جگرم

چو گوش این سخنت همچه میل گوش نبود — که چیست عارضه با من بسر صبح درم

ز بیوفاتت چو ایام یاسمن خواهم — نه زین سپس همه رنگست چار عوارضم

تو آن چه بینی این بین که با فراغت تو — هنوز دیده چو نرگس نهاده می نگرم

چه دستهای چنار است هر دو دستم بست
وگرنه پیرهن از دست تو چو گل بدرم

لطف یاری بریده باد از من — تا بجد هست چرا نه پیوستم

می ندانم زپای سر زین غم — تا برفت آن سعادت از دستم

حاکم ار بجم من بود مردم   وانه را از لطلعت تو بود جستم
خواستم تا بیایم و گویم   کز حریفان دینه چون رستم
بسر تو که تازه هشیاریست   که هنوز این زمان خیال مستم

کر کشاون نخی تو آنم چشم
دین تو انی بحیله بربستم

زروزگار بیک نامهٔ تو خرسندم   گر روز و عا همه آن خواهم از خداوندم
شنیده ام که بجز سند کم گراید غم   غمم چراست چو از تو بنامه خرسندم
زهر چه باشد خرسند را بسنده بود   چرا که بی تو همی عمر خویش نپسندم
مراد حال حرا بی جمال طلعت تو   صفت ندیدم ازین به چو دل برا گندم

چنانکه تشنه بآب زلال و مرده بجان
بجان تو که بدیدارت آرزومندم

بزرگوار ادانی کز آفت نقرس   زهر چه ترشی من بنده می بپرهیزم
شراب خواستم و سرکه کمن داوی   که گر خورم بقیامت منغص برخیزم
شراب دار تو آخر کجاست تا قدحی   بگوش وینی آن قلتبان فرو ریزم

وله

از سخنهای عذب شکر طعم   ور دهان زمانه نوش منم
لیکن ارزد بسمع مستمعان   با زبان چنین خموش منم
در زدایای رستهٔ معنی   مفلس کیمیا فروش منم
خدایگان وزیران و بادشاه مسعود   که با تقاذیست از قضا فراموشم
یکی ز آتش جور سپهر بازم خر   که از تجادزاد هیچ دیگ درجوشم

عجب مدار که امروز مرمرا دید است | دران لباچه که تشریف داده دوشم
زبهر خسرو سیارگان سپهر خواهد | که عشوه بخرم آن لباچه بفروشم
وگرنه خنبه شد با قبای کهلی خویش | همی برآید ازین غصه و مبدم هوشم
نثار گازر اصدره من شفیع آورد | بگو چگونه کنم باکد امشان کوشم
بدان بهانه که تا آستینش بوسه دهم | هزار بار گرفته است اندر آغوشم
زپایبوسی این گریه هیچ واقف نیست | ولیک من نه حریف آن خواب خرگوشم
مرا ازبون نتوانند گرفت روبه وار | که در پناه تو من شیر شیر او دوشم
بکردگار که انصاف من ازو بستان | کزو بکیت چو حسود تو خون همی نوشم
نه آنکه برمن وبر آسالت فرمان نیست | همم اوت بنده وهم منت حلقه درگوشم
مرا بسنع چو خصم تو التفات تو بس | که بعد ازین سخن او بگوش ننیوشم
بنعمت تو در دامنش جمله محو کنم | زجاه تست که در مجلس تو خاموشم
خطی کشیده ام ازخط درین ورق یکشد | بدان نگه نکنم منکه بی تن و توشم
یقین شناس که گر دیگران سخن گویند | دماغ نه بخراشم زبسکه بخروشم
بروچگونه دهم کسوتی که از شرفش | کلاه گوشه عرش است ترک شب پوشم
زپرده دار تو تشریف باشد انچه دهد | بلی وباز تفاخر کند از دوشم

دگر برهنه بمانم چو آفتاب ومش
قبای کهلی او کافرم اگر پوشم

دوش چون احمقان بخانهٔ خویش | نزدیک نازنین کاک شدم
بیت القصه تا بگردن در لیسش | هیچو چو لاهه درمغاک شدم

نیم شب را چو در زسری کاہل / از گریبان بسوی چاک شدم

حاصل آن شب چنان بیالودم / که ز معجون مغسبه پاک شدم

گفتم ای نفس آب من نه ببر / هین که خود خوش بهرت خاک شدم

رفت و سر در لحاف خانه کشید / یعنی از گند کس هلاک شدم

ای غلامت چو شاه باد فلک / ما غلامان و خاص و عام توایم

تا که در خانهٔ فلک باشیم / همه در خانهٔ غلام توایم

ولہ

غم بسر من بتکلف میار / زانکه بسعی تو تن آسان شوم

من خود اگر مادر غم اژدهاست / تا که بزاید پسر آن شوم

پرسی و گوئی که ز من بدمگوی / روز دگر با تو دگرسان شوم

چون تو تمام من که بهر خورده / گه بفلان گاه به بهمان شوم

ولہ

چون من بره سخن فراز ایم / خواهم که قصیدهٔ بیارایم

ایزد داند که جان مسکین را / تا چند عنا و رنج فرمایم

صد بار بعقده در شوم تا من / از عهدهٔ یک سخن برون آیم

ولہ

فخر دین یک التماس است از توام / سالها شد تا همی پنهان کنم

خرد و اکنون در میان خواهد نهاد / بر تو و بر خویشتن آسان کنم

کبشکی داری اگر بخشی بمن / خویشتن در پیش تو قربان کنم

شکرهای آن کنم زانگاه چه / تا نگی تا کابنا من کان کنم

در لقربا سے که وندان به کشم / سهل باشد بر کشم فرمان کنم

برمیانم گر شکل نبود حلال		چو بکی یابم که در زندان کنم

چیز ہاے گویت حقا که سنگ
تان نبوید نیستند اگر بریان کنم

دوشش در خواب دید شهوت را		از بوید دختر سے گریستم
بیک امرد ز شحنه حرام		خواہد انصاف دمن ہیت متم
بو بسے تو دفع مے نشود		این جنایت که دوش کردستم
موسے رو باہ خواستم ازلہ	وله	تا زمستان زخود فراز کنم
موسے دادہ نشد پدیاری		سیم چندانکه موسے باز کنم
ای از برادر دید را فزدن دو صد بار	وله	وز تیز اسمان بشاری چارم
بفزست حور زادہ بخلم دو مه ستیز		باجیر مصحف بجبنی بر دو بسیم
باد احروف نام تو چندان بکام تو		کاید برون زصورت لی دود دست کم
بجز تو در دو گیتی کس ندید است	وله	کریم ابن الکریسے تا آدم
زمین تاب عتاب تو ندارد		چه جای این حدیث است اسمانم
غرض ذات تو بود ارنه نگشتے		بنی آدم بکر منا کرم

سخن کوتاہ شد گر راست خواہے
تو ئی آنکس دگر و الله اعلم

ای بزرگی که از بلندی قدر	آسمان را ندا سشتے آزرم
ہرگز اندر نفاذ امر ترا	از قضا و قدر نیامدہ شرم
تاہت گر نفتگے نکند	سایۂ آفتاب سرد شے گرم

ای شراب از تو شرم میدارد — خود نداند که تو نداری شرم
پیش تو چوبین درفش چون آفتاب — که بعز ریش برند و زیجرم
چکنی باده سخت کن حمدان — تا شود هیچ خانه حاسلے نرم

دختران کرام را دیدن
زشت باشد بیون دختر کرم

خواجه مسعود کار از آن گذشت — که من آرزم تو نگه دارم
ازان دهان مطلعے تمام کنم — ورنه امروز نیز بگذارم
بنظم مرثیه در که چون زموجب آن — نیم دار تفکر کنم بر آشوبم
امیر عالم در یکدو بیت نقدی کرد — هنوز رش اندر سر اخلاص جای خیز خیزم
دران نشاط که آن نظم ازو محقق شد — چو سرو نوز صبا پای حال میکوبم

زهی مفید که تنبیه کرد بے زجرم
زهے ادیب که تعلیم داد بیجرم

بمیح ای نابمیح ای پیر قواد — چو دیدم روے تو با تم گرفتم
بعالم در اگر تو بود خواہے — من از ننگت کم عالم گرفتم
گر از طبع ایکی چندین تفاخر — اخبار راز عالم کم گرفتم
مزن تو غرچه اکخر دنباشے — ترا خود علیے مریم گرفتم
بخدائے که در موجودات — ولہ جز با مرش نمیشود منظوم
کر باندم چو قالب بیجان — تا ز دیدار تو شوم محروم
بخدای که زنده و باقیست — ولہ که من امروز طالب مرگم

بادرم داراے خدمت از آنکه صعب رنجوره نیک بے برگم
بحر و ثنا چون کنم رسالہ نظمے نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن لجا لیمات حمیدے اگر وحی باشد بر آسمان فرستم
ز فضل و هنر چیست کان نیست او را بگو تا مرا گر بود آن فرستم
همی عزم دارم که پای تلخ زا سوی بارگاه سلیمان فرستم
من و قطره چند سور سیاهم چگوئی که بر آب حیوان فرستم
من و ذره چند خاک زمینم چگوئی که بر چرخ کیوان فرستم
بآن گراز نکهت میوه بادی نسیمے بدزدم به نیسان فرستم
به فرمائی از صدمت سنگ آهن درختے بخورشید رخشان فرستم
همه روضه من حشیش است یکسر شوم دسته بندم برضوان فرستم
همه لقمه نیست بخوان عقلم گزان زله پیش لقمان فرستم
گر اگر وه امن سزد گوی گردون بدین تحفه گوئی گریبان فرستم
کسے را که تو بادهٔ وحی دارد لقایای وسواس شیطان فرستم
سخن هست فرزند جانم ولیکن خلف می نیاید مگر جان فرستم
نه شعر است سحر است از آن می‌نیارم که نزدیک موسی عمران فرستم
غرض این سخن چیست تا چند گویم فلان را همی سوی سامان فرستم
به هجو دلیان و مدح و ستان اگر تر از طیلان به حسّان فرستم
بهانه است این چند بیت ار نه خاشا که من زیره هرگز بکرمان فرستم
دلم دعوی عشق او کرد یک شب از آن شب در آنم که برهان فرستم

فرستاده شد ریک نیکو نباشد — که زنگار آهن سوکان فرستم
ز کم دانشی کار گردون چنین — بر شیر گردون گردان فرستم

فرگر نه چرا با چو رستم سوارے
چنین نو سواری بمیدان فرستم

قاصد خویشتن را فرستادم — بتو بهتر پیاسکے دادم
سه حریفان میهمان رسیے — که بدیدار هر سه شان شادم

گر فرستے صبوحی باده
بیقین دان که هر سه دلشادم

ای بزرگی که از تو دلشادم — شاد گشتم که کرده یادم
نامه تو رسول چون آورد — غم گیتی بباد بر دادم
چون خط بخطای تو دیدم — سر خود بر خط تو بنهادم
حالی از لطف تحفه قلمت — گره از طبع خویشتن بگشادم
شب تاریک هم بدست رسول — باده سر وشنت فرستادم

تا توان دو سه را نخواهے داد
من بنقد این رسول را دیدم

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم — در بیان او نهایت اوستاد و ماهرم
من ز لقمان و فلاطون نیستم کم در حکم — در همی با در نداری ز تجربه شو من عالمم
با بزرگان مستفیدم با فرودستان مفید — عالم تحصیل را هم دارد و هم صادرم
عقضا دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک — زین یکی آوج که نزدیک تو مرد شاعرم

گرچه دربستم در مدح و غزل یکبارگی — ظن مبر کز نظم و الفاظ و معانی قاصرم

بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسی — خواه جزوی گیر آن را خواه کلی قادرم

منطق و موسیقی و هیئت بدانم اندکی — راستی باید بگویم با نصیب وافرم

وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل سلیم — گر تو تصدیقم کنی بر شرح و بسطش ماهرم

وز ریاضی مشکل چندم بخواهد حل شد آنک — وندران جزو اهل سعی از توفیق کش وادرم

وز طبیعی رمز چند از چند بی تشویر هست — کشف دانم کرد اگر حاسد نباشد ناظرم

اینهمه بگذار با شعر مجرد آمدم — چون سنائی نیستم آخر نه همچون صابرم

هر یکی آخر از ایشان بی کفافی نیستند — این منم کز مفلسی چون روز روشن ظاهرم

خود هنر در عهد ما عیبست اگر نه این سخن — میدهد فتوی که من شاعر نیم بل ساحرم

خاطرم در ستر دیوان دختران دارد چو حور — زهره سان پرورده در آغوش طبع زاهرم

گر ز یک خاطب یکی را در زنم صبح قبول — برتر از حسنست کابین یا فهم من کافرم

در چنین قحط مروت با چنین آزادگان — دامنم گر نان خورندی دختران خاطرم

اینکه میگویم شکایت نیست شرح حالتست — شکر یزدان را که اندر هرچه هستم شاکرم

در عوض از آفرینش نمایم لیک آن و لم — گرچه در سه گشته جزو اندر دی صورت آخرم

قدر من صاحب قوام الدین حسن داند که کرد — صدر او را یادگار از ناصر الدین طاهرم

دی مرا ماه‌تنگی گفت غزل میگو ای — گفتم از مدح و هجا دست بیفشاند بسم

گفت چون گفتم آن حالت گمراهی رفت — حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم

این یکی شب همه شب در غم اندیشه آن — که کنم وصف بسی چون شکر و زلف بخم

آن دگر روز به هر روز دو دان محنت دگر
کز کجا و ز کجا گرد چون کسب کنم پنج درم

وین سه دیگر چو سگ خسته تسلیش بدان
کز زبونی بکف آرم که از دو ماندم

غزل و مدح و هجا گویم یارب ز خمار
بسکه با نفس جفا کردم و با عقل ستم

انوری دست زدن سیرت مردان نبود
چون زدی باری مردانه بیفشار قدم

گوشه گیر و بسرا و بجای الطلب
کز بس دیر بیاید بتو این یک دو درم

بجای کرمن نشینم بیکار کی شناختم
یا خطکی نویسم یا بیتکی تراشم

خطی ز سمت نیکوتر با خطی بیاید
زین شعر کی نیکو بل شعر کی بهاشم

ولہ

نرسد گردن سر فراز سپهی
خواجه در خدمت تو دستارم

از گریبان من نداری دست
تا دگر دامنی بدست آرم

ولہ

شعری بسان دیبه زربفت بافتم
وانگه بسوی صدر مجیری شتافتم

عیب من آنکه هستم از شعر مشتهر
ورنه بفضل سوی معالی شکافتم

گر پرسدم کسی که ز جودش چه یافتی
ای آفتاب خواجه چه گویم چه یافتم

نزد دش باز شاه با دو سه بیت تهنیت
بکار در بده ایم و هنوز در کاریم

خدای مزد که ما را بسیم گیر دوست
نه دسترس که بگیرا و دیا سے برآریم

شراب نیست دلی لعل داوت ذخیرست
خدای داند تا از کجا بدست آریم

خواجه بر من اگر سلام کند
چون قیامش کنم تمام کند

او زرد سنے به غمه بر خیزد — بعد از ان چون برد سلام کنم

او چه حمد ان خود قیام کند
من چه حمد ان خود قیام کند

بکوش تا بتوانی بجنگ و صلح گزین — که جنگ و صلح بر دو بسوی شادی و غم
پس از عدو نکند صلح و جنگ جوی بود — تو جنگ و صلح بیر ره بسوی شادی و غم

وله

بکوش نیک که تا از عدو تمامی بس — بکوش سخت که تا در جدل نیابی کم
شود زیادت شادی و غم شود نقصان — چو شکر و صبر کنی در میان شادی و غم
ز شکر گردد نعمت به اهل نعمت بیش — بصبر گردد محنت بر اهل محنت کم

وله

حلم احنف گنج قارون صبر ایوب رسول — یاد کرد اندر کتاب این هر سه لقمان حکیم

وله

هر که بازد عاشقی با این سه حرف نیکنام — لام او هرگز نشد بیند ردی عماد و درد میم

من بعهد را چه میگویی — هر چه گویی سزاست آن هستم
لطف باری بریده باد از من — تا بخدمت چرا نه پیوستم
من ندانم ز پای سرزمین غم — تا برفت این سعادت از دستم
حاکم از جرم من بود مردم — داور از لطف تو بود رستم
خواستم تا بیایم و گویم — کز حریفان دینه چون جستم
بسر تو که ذات هشیارست — که هنوز این زمان چنان مستم

که گشادن سخن توانم چشم
دین توانی بحیله بر بستم

خداوندا بحشمت دولت تو — اگر کبک نشیمنم باز گردم

چه بیدار تو هستم آرزومند — در آیم یا هم از در باز گردم

و له

هیچ دانی ارشدالدین کز کف طبع تو دوش — من چه شربتهای آب زندگانی خورده ام

آن نه دانم تا بچون بر وردهٔ این قطعه را — این همیدانم که من زان قطعه جان پرورده ام

گرچه ایمانم بدان خاطر قوی بود است و هست — راستی به دوش ایمانی دگر آورده ام

تا تو تعیین کردهٔ یعنی که شعر تست شعر — پارهٔ برگفتهٔ خود اعتمادی کرده ام

نام من گسترده شد یکبارگی از نظم تو — ای مرید آمده برنامی که من گسترده ام

کردگارا شب نمی دهد با زانوش اش — ما کی از قومی که هم ایشان و ما هم رسته ایم

شعر بردم خواجه را عالی جواب باز گفت — لفظ و معنی همچنان یعنی که ما هم پیشه ایم

قصه تا کی گویم از بس خواب گوش جهان — راست چون شیران بشب آتش همان بیشه ایم

خاطر از اندیشه عاجز گشت نقدی کیلین — دیر شد سند در میدار اندران اندیشه ایم

تکلف میان دو آزاده مرد — بود ناپسندیده و سخت کام

بیا تا تکلف بیک سو نهیم — نه از تو رکوع و نه از ما سلام

بسنت کنم اقتدا زین سپس — سلام علیکم علیک السلام

و له

اندیشهٔ انتقام چون جزم کنم — قهر همه دشمنان بیک عزم کنم

با چرخ چو با استر اگر رزم کنم — گردون شکنم اسپ چو خوارزم کنم

ای خواجه ترا سری چو طاس است — بالیده و سرخ روی و محکم
موی نبرد اگر بود نیز — از تهائے گرفته ماتم
رگناش ز رنگهاے الوان — چون دایره کمان رستم
پس با سر این خبیث ریشست — مانند یکی سپید پر چشم
این پر ز سخنت و بال ساده — وان پر کلفت و بال محکم
ریشش از در کندن دمادم — سر از پی سیلی دمادم
آن نیست که استرت بزیر است — از تو بجز امزاد گے کم
از روی نسب ترا بود خال — لیکن پسرانت را بود عم
یا این سر و ریش و استر آنکه — در حلق همه خرا شدت دم

خوش خوش تو عجب امیر گشتی
زیر ران تو اسپ ادهم

چون من بر تو سخن فراز آیم — خواهم که قصیده بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را — تا چند عنا و رنج فرمایم
صد بار بعقد و در شود تا من — از عهده یک سخن برون آیم

ولہ

ای ز نور شراب خانهٔ تو — روی آفاق همچو دست کلیم
یک صراحی شراب ان بفرست — باشد آن نزد همت تو سلیم

هست نایاب باده اندر شهر
ورنه از دولت تو دارم سیم

ردیف النون

ای خردمند اگر گوش سوی من داری / قطعهٔ بر تو بخوانم که عجب مانی از آن

در جهانداری و فرماندهی خلق خدا / بر سزاواری سلطان بتمامی برهان

سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند / که فرستاده بهر وقت یکی را یزدان

نام سلطان بجمل چون عدد ایشان نیست / پس بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان

بر او هر که ببیند عدد انصاف که او / پادشاه است بحق بر همه معمور جهان

گر ترا شبهه و شک است درین داعیه / شبهت و شک ترا حل نکند جز یزدان

شو اولی الامر بخوان پس عدد آن بشناس / بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان

تا بود راست حسابش چو حساب سنجر / چونکه داوی که نه مقرو ستکنی ز دل نقصان

گر کسی گوید ما صد همه سنجر نامیم / گویمش نی نکنم چه اولوا الامر بخوان

زانکه منکر نشناسات از روی لغت / باز از روی حساب ار تو بدانی سلطان

پس یقین شد که پس از یاری پیغمبر حق / نرسد بر همه آفاق جز او را فرمان

ای سه قرن از مدد عدل تو رحمت حق / بوده سکان زمین بجبر از دور زمان

ای بحق سایهٔ آنکس که ترا حافظ از وست
تا بود سایهٔ خورشید دران حفظ بمان

احمد مرسل ز خاک که چون هجرت نمود / مدتی آن تعطیه بود انگشت نومیدی گران

یار چون باز آمد از اقبال میمون مرکبش / تازه شد چون در سحرگاهان گل از باد وزان

بلخ را فر دز شاه احمد بهان هجرت نمود / تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر خزان

باز چون در ظل عالی زحمتش آرام یافت / زنده شد بار دگر چون از صبا شاخ رزان

شکر یزدان را که شد آباد و خرم تا بحشر

قبهٔ اسلام ازین وکعبهٔ اسلام ازان

نشاید بسر آداب ندیمی — دگر بر جان و دل زحمت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری — زخاطر نکتهای بکر زادن
که باز آمد همه کار ندیمان — بسیلی خوردن و دشنام دادن

ولہ

روزی از بهر تماشا سوی دشت — چند زن بیرون شدند از مهتران
چون بصحرا ساعتی ماندند پر — چند خر دیدند در صحرا چران
نر خری بر ماده خر رغبت نمود — بر مثال عاشقان با دلبران
با هم و دآهوسی یاپید دو گز — عشرتی میکرد بر رسم خران
پس زنی از دور چون اینحال دید — از سر زاری بگفت ای خواهران

چون چنین شوق ست کین خر میکند
بر تن ما سی رسند این شوهران

ای جانت بمهر دل جویان — آسمان هم درین هوس پویان
مویه گر گشته زهره و مطرب — بر جهان و جهانیان مویان
عمر خوش خوی روز رش کرده — بیتو بر زندگان چو ید خویان
کرده احرام ماتمت پروین — چرخ را یان مشتری ردیان
من زحج زیارتت محاجر — دانکه آن کعبه را سجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر — تیره چون طرهٔ سیه مویان
خوانم از نعمت تو بود و نهاد — در کمی روی دار و تن روی آن

زانکه پیوسته مردم چشم — همست دو از غمت بخون شویان
نور و ظلمت ز نو به قدمت — خاک کویت چو عاشقان جویان
نفس تو تازبان در دو منزل — تازه گلهاے از حبی رویان
تو دو پیکان سدره در نسبت — همه تم شهریان در هم گویان

عرش رود رجنابت آورده
قدس الله روحه گویان

حسام دولت و دین ایخدای داده ترا — جمال احمد و جود علی و خلق حسین
نهاده آدم لفظ تو چون مراد از لفظ — سواد عالم لفظ تو چون سواد از عین
عنایت ازلی سورت تو چون بنگاشت — بنشست نسخت روشن ز حاصل کونین
جمال آب حیاتست تشنه تر هر روز — بدیدن تو خداوند صد چو ذو القرنین
سعادت فلکی طینت تو چون بسرشت — نمود از دل و از دست مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کردند آسمان من چه — چو عرض قدر تو دادند اختران من این
ز حسب حال درین قطعه رمزکی بشنو — چنانکه تا فلک رفته است دین بر سر دین
مرا که طوطی نطقم درین چنین دو حلے — چه جوزه‌ای بگل ورنباشد آخر شین
اگر چه بط دهایم کند کرامت تو — بجه زینت مسیح در زیور آئین
شوم چو هیبت کبک دری سراسر زیب — شدم چو پیکر طاؤس بر سراسر زین
کنم چو فاخته بر گردن از سپاس تو طوق — اگر چه هست درین گردن افرین تو دین
سرائمت بهمه جای شکر بلبل وار — و گر نه تا بیه کشش باشم از غراب البین
بقات باد بخوبی و خرسے چندان — که ابجدش نهد پای جز بمنزل عین

حسود جاه ترا آن الم که در همه عمر
جبین او نکند کم علاجهاے چنین

زمین بباحت فخر الزمان که تو اهل برد — هزار بندگی اندر لباس گوناگون
وزان سپس که رساند بسمع عالی او — که ای حبیب معالیت قدر گردون دون
کمینه بندگکے مخلصت همیگوید — که ای خلاصهٔ مقصود گردشِ گردون
توئی که بر من بیچاره اصطناع تو نیست — ز اصطناع صبا بر نبات خاک افزون
وهنوز خجالت تقصیر خویش هر نفسی — بمکارمِ تو عرق دارم از مسام برون
تو در درج سپهری و برج جود و شرف — درین یکی بفضائل دران دگر بفنون
اگرچه بر تو مرا نظم و نثر خدمتهاست — چو بر سمای تو دائم ز ننگ قبح مصون
هنوز نعمتِ تو در کان خاطرم دارد — هزار گنج گهر نه خرد همه مکنون
مراچو با کرم خویش کردهٔ گستاخ — همیر دم همه وقت همبران قانون
گذشت مدت ماهی که با تو ام سخن است — چو صوفیان همه اندر میان نعم اکنون
روا مدار چو معطے تو ئے که سائل من — که حاتم بو فادیر تر شود مقرون
کتابی ست مثمن بخطِ من خادم — چو اشک چهره من جلدش از درون و برون
سه گونه علم درو کرده بو علی تقریر — باختیار همایون و طالعِ میمون
زمن بغصب جدا کرده اند و کرده مرا — ز غصه با دل پر درد و دیدهٔ پر خون
مگو که نیست ور شارع زبان تو نیست — دگر بخواهی سوگند میخورم بر لون
سخن درشت مگوی انوری م جای آیین — که پادشه متواضع بود و لے نه زبون
چو در سخن بخراشان زمین امیاسے — مگو زمین خراسان چنین مخواه عیون

ایا سزای مجامد عرض مجاهد لست
سزد که مهتر انزم بدین دو بیت چو تیر

عیدون غیر عیون را فسانه‌دان و فسون
از آنکه شیوهٔ من نیست هیچ شیوه زبون

حسود تو همه در ریش باد دبیر سر دیبا
چو حجر بعزت و کم قدر باد در قرق نگون

نگر اندر علت سرای سپهر
پای این بسته دست بی سر انجم

حلقهٔ آزاد و صید دام جهان
ول آن بردهٔ تنگ دام جهان

تیز در ریش سعد و نحس فلک
تیز در روی خاص و عام جهان

سعد دین اسعد یگانهٔ دهر
تا بنوشیم با چهار حریف
شش میان شراب داده که زو
مجلس ما که بود هشت بهشت
تیر ده ریش باشدش در تن
از تبارش نه دوازده مرد
عمر او خود نبیره مرساد
هفده هجده هزار لعنت باد
داده در کودکی نوزده سال

زده دمن باده خود ایم سکر تن
یکان یکان سه روشن
هفت اندام ما گرفته محن
هیچو شه چرخ کرد زائل حزن
ریش او خود به جسم یازده تن
ور نژادش پلید سیزده تن
پانزده شانزده چه داری ظن
بر سر در ریش آن سک غزن
بیست کس را فراغ چون دمن

تیز در ریش آن چهارده ده
موی او سبلتانش پانزده گز

ای بزرگی که از شمایل قدر
ملک را زینتی و دین را زین

نور رای تو فالق الاصباح
کف و کلک تو مجمع البحرین

روزی خلق تا بیوم الدین
شده در دست سخای تو زین

نقطهٔ تو سواد مسکون را
ای ز تمکانش چون سواد از عین

ز آسمان تا بسیایهٔ شرفت
از زمین تا بآسمان مابین

بسر آن کربت و بلا آورد
که نیاورد کربلا به حسین

نبود شین اگر بود ما جز
ای ز دنیا نه عجز دیده نه شین

قطره از کشیدن گیتی
اشتری از تحمل کونین

ای سلامت بصحبت عطشان
چون بآب حیات ذوالقرنین

زار زوی علاجت از دل پاک
در جبین آمده عظام جنین

گفته بودم بخدمتت بر سنم
خردم گفت انتما من این

نزد سیمرغ تب از آن خوشتر
کر عیادت کند غراب البین

مردی فراغ کرد همه روز در چمن
ماهی تازه خورده و جغرات بیح من

لم بیش نیست بیضه بیاورد و لوت کرد
وانگاه رگ گشاده و بردن کرد خون ز تن

پس ریش شانه کرد و بحمام در خزید
ایمن ز حادثات و فراموش از فتن

در کرد سر ز در ملک الموت و گفت هان
جرم از من است یا ز تو ای بدمعاش زن

ای ملک قدر ری که بر انگشت قدر تست
از شرف مهر فلک زیبد همی مهر نگین

هست پسر خادمان از خاتم تو در یسار / هست پس پاکتران از خامهٔ تو در یمین

از دست را تا دان برخ برفروزد مهر تیغ / آن زهر کامی به اینها که موم از انگبین

آن خبایا کز آدم را برون کرد از بهشت / زان خبایا که با آدم برون فرو شد بخریها

الا تا خورشید و مه پیش رخت تیره و تار / بود زو شب که خورشید و ماهم تشنه رو روزن

پس این سردی و تاری که در تن است آزار / ازین سردی و تاری که بانگ شد و روشن

ولہ

ای جوان بخت پیر دولت و ملک / صدر دنیا امیر دولت و دین

ای جلیل سال نام و نسبت تو / بوده نقش نگین دولت و دین

خاتم و خامهٔ تو هست چنو ز / در یسار و یمین دولت و دین

تخم ذکر جمیل کاشته / سالها در زمین دولت و دین

داغ نام نکو نهاده ستی / غرّ ابرسرین دولت و دین

دیده در عزم تو قضا پیدا / همه تمکن و لقین دولت و دین

کرده در حزم تو قدر پنهان / همه غث و سمین دولت و دین

لطف خاصیت تر آگر به / آسمان پیش بین دولت و دین

قلم منصب ترا خوانند / چرخ حبل المتین دولت و دین

راستی به ترا توان گفتن / خواجهٔ راستین دولت و دین

تا قیامت چو باز و خستهٔ چشم / مانده شیر عرین دولت و دین

دیر مان ای بزرگ و نه گونه اثر / افتخار گزین دولت و دین

تا کس از آفرین سخن راند / بر تو بادا آفرین دولت و دین

چو چار چیز ز ارکان بارگاه تو باد … مخالف تو گرو هست عیش شیرین

دو نیمه تن چو ستون و دریده دل چو شرح … چو سرح کوفته سر چون طناب چاک نشین

وله

سعدیه بیضه را دوش گفتم … که ز ما نیست در غفلت بدین سن

جواب این سوالم باز فرمای … که عمری در دو عالم گشت از من

چه باشد خایه سنگ مرد و باشد … بود در پشت بگوئیش هست ممکن

وله

ای پایه دانش از دولت عالی … وی دیده بخشش از کفت روشن

اقبال تو نسیم بوی از خلقت … یعقوب و نسیم بوی پیراهن

پیراهن مدحت تو دوران را … تا حشر فرو گرفته پیراهن

همچون زه و جیب قدر و رویت را … دست مه و آفتاب در گردن

ایام گریزپای و سرگردان … بر پای تو سر نهاده چون دامن

ایا بچه فن تو امنت ویدن … امید رهیده فن چو مردم یک فن

از جیب بکتان سینه تو
سر بر زده قلتبان یعنی من

خواجه اسفندیار میدانی … بچه رنگم ز چرخ روئین تن

من نه سهرابم دو سه لی با من … رستمی میکند سه بهمن

خر دو زال را بپرسید هم … حالتم را چه حیلت است و چه فن

گفت افراسیاب وقت تو ای … گر بدست آوری از آن دو سه من

باده چون دم سیاوشان … سر تخته تیز چون جه بیژن

گر فرستی تو اسپ فریدونم … ورنه رو نزد غرو باشد من

همچو فتاک ناگهان بجهم
باز باے هجات برگردن

روبهی میدوید در غم جان — روبه دیگرش بدید چنان
گفت خیر است بازگوی خبر — گفت خر گیر میکند سلطان
گفت تو خر نه چه میترسی — گفت آری ولیک آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند — خر و روباه شان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من — که چو خر برنهند پالان

خر ز روباه می نه بشناسند
اینت کون خران و بیخبران

ولہ

اوحدالدین انوری ای من فدای طبع تو — دی هوای عشق و مهر تو مراد طبع من
هم به بینم دولت وصل تو اندر ربع خویش — گر محل دولت و اقبال گردد ربع من
ای پسر افلاک خلق سخاوت نبرسے — آنکه چه بدهد به بشارت بستاند بیمین
آفتابش کو درین دعوی رایت برفراشت — اگر انصاف دهی آیت تخلیست مبین
از بخیلی نبود آنکه کسی داده خویش — برکشد از سر آن تا نکند داد بداین

پاره ابر سیه مدید آن بهره ز نور
تا باندازه آن باز نخواهد ز زمین

ولہ

من از تاثیر آن گردنده گردون — بر این ساکن نه ام یک لحظه ساکن
مرا گوئی جهان اینست خوش باش — همی کوشم که خوش باشم ولیکن
مارا برون ز حکمت یونانیان که هست — تقلید کیان و قیاسات کوفیان

ولہ

نان حلال کسب نخوریم از طریق ظلم — او را از خون خوریم چو عمال صوفیان
من توانم که نگویم بد کس در همه عمر — نتوانم که گویند مرا بد دگران
گر جهان جمله بد گفتن من برخیزند — من و این کنج و حسرت بجهان دگران
جز نکویی نکنم با همه گر دست دهد — که برانگشت بپیچید بدم بیخبران
نفس من برتر از آنست که مجروح شود — خاصه از کید ز دل بیهده این قفران

گاو در خرمن من هست مرا می شاید
ریش گاوی بود آبستنی از کون خران

نفس من گو ملک ملکت تحفض من است — هر دو را سخره خود کرد تبادیب سخن
ترک و تاجیک تماجیل شناسند و خران — که بجز خوردن و کردن نشناسند ز تن
تو نگویی که کند نفس ملک همت من — گر تو گویمش بیا خدمت این حالقه کن

ولہ

دی محتسبی براه دیدم — در دست گرفته چوب ارزن
هر روز یکی گرفته میزد — نظاره برو ز بام و روزن
پرسیدم از آن میان یکی را — کان چوب چرا زند بر آن زن

گفتا زنکیست رد سپیتن
وین محتسبیست بس ردی زن

ولہ

بر بطی بشکسته از استغنی — رد سپی را گر بیابی هم بزن
زانکه هر جا محتسب پیشه بود — رد سپی زن باشد و بر بط شکن
در بد و نیک جهان دل نتوان بست از آنکه — گذرانست بد و نیک جهان گذران

ردیف الواو

شبانی ای خداوند شعر تو دام و دانه عقل — هزار مرغ چو من صید دام و دانهٔ تو
زمین زمین خدا و من هوس بوسی — که ای زمانه خجل در هنر زمانهٔ تو
هزار بار گذشته بصد هزار قرن — نه چون تو یار چو جگر گوشهٔ زمانهٔ تو
چو کودکی که رساند زمین بدامن تو — چو موسیٔ که ستارند هوا از نشانهٔ تو
اگر زروی ضرورت کناره کردم دوش — ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانهٔ تو
تو برزمانه آن بر کشاده تیر شکی — که خوب جای مگس نشاید آشیانهٔ تو
ز جاه تو چه عجب کاختران کناره کنند — برآسمان ز سوازات آستانهٔ تو
مرا از خدمت تو جا دست مانع دلبر — که حالیست مرا جاه بیکران ز تو

دگر نه مردمک چشم تو چه خواهد آن
که معتکف بنشیند بر آستانهٔ تو

چون مگس بر سپید سپید رسی — هرکجا خیزی و نشینی تو
مگس اندر تموز دری میرد — همچنان سیری ار چه بینی تو
با تموز و مسا درست یکشد — با دست غزل را چه چینی تو

زین دو زردی و دو زبانی چند
ای زشت رویی مسکینی تو

ردیف الیا

ای هدایت بپادشاهی خلق — از ازل تا ابد پسندیده
ابد از کشت نزار هدیت تو — خوشهٔ عمر جاودان چیده
ابر دستی خدایگانی تو — خاک آدم به تیغ بخریده

ابر دولت که نافیت مظهر است — سایه بر کائنات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدار ت — شب فطرت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای نوبت تو — جز نوای فنا و نشنیده
آفرینش بچشم همت تو — التفات نظر نه ارزیده
خصم در مجلس تو مسخره وار — گردن از کاخ در بدر زدیده
رایت از هر چه نام هستی یافت — دادن دین و داد بگزیده

بسیر تیغ ملک بگرفته
بسر تازیانه بخشیده

ولہ

ای شیخ میدانی که در گیتی ز مرگ بو الحسن — چرخ جز قهر و کرم دیگر چه دارد فائده
ای دریغا آنکه چون یادش کند گوید جهان — ای دریغا خاتم طائی و معن زائده
روزه روزی در آمد خواجه ی ذکرش بخیر — یا مسکین ربنا انزل علینا مائده

ای نامور سپهر که در همه عالم — کس نیست چو تو کریم و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده — تابنده عنان بدست تو داده
شیرین پسری بدستم افتاده است — مانند حوریان پری زاده
وانگاه ز سح العز امنه جفت کون — بر بسته بر و چو حلقه ساده
معلوم نمیشود بهشیاری — کی سیمتن زن است یا ماده
از بهر خدای را سبوی سپی — بفرست بدست این فرستاده

ورنه نفرستی بمانم در عجبم
زین دو دل غلام چیست تا کاده

بارخدایا لبفضل بشد خودرا
اگر بتوانی فرست بازه باده

زان می آسوده کز پیاله بتابد
چون ز بلور سپید تسبد ساده

زانکه برو تند کره رام توان کرد
زانکه از گرد دالیستاده فتاده

زانکه مراکره الست تند و بیج بخت
سرکش و بدخو میانِ کله بزاده

بنده برو جز بسے سوار نگردد
در بیخودسے بماند بنده پیاده

شعر دو راز توحیض مردان است
بعد بنجاه اگر به بند دبه

مرد عاقل بساختن زبان
جگرِ خویش اگر نه زند دبه

بر سپیدی کر جاسے گر سه بود
این بدانم که گر نخند دبه

ایا یامی ازان خطه بر تر کشیده
کر باشد زبر دست ایشان زبابه

قضا داغ طوع ترا اشد مسخر
قدر تیر کلکِ ترا شد نشانه

یکی قصه بشنو که از غصهٔ آن
دلم میزند همچو آتش زبانه

دران شب که از خانهٔ مجد دنیم
کرباداش بر آسمان آستانه

ببردی و در مش عالی سکانت
همی تاختم اسب ده تازیانه

سر آمد ز دم یکدگر گشته بازان
کسانت یگانه دوگانه سه گانه

همراه میکردی افسون بگوشم
چو اطفال را وقتِ خفتن فسانه

کر تا ز دزخواهی بنوشید و نوشید
سماع مغنی شراب مغانه

دلم از طرب موج میزد چو دریا
که آخر درافتاد یک خستگانه

طمع بر زبان من که صید لیست فربه
خود اندر سر صید شد دام و دانه

چو اندر وثاق آمدی ناشسته — فرو ریختی خورده صوفیانه
که هوال گیتی نوائی ندارد — دلا چند ازین حالت ابلهانه
من از جمله دیلت انگشد و باوی — چو درویش خشک از ملاقات شانه
که کیمیای عیش خوشم حاصل آمد — صبوح ترا و استماع ترانه
ز بس شیر مردی و روباه بازی — بر عین حسنی آخر چو پوز از میانه
دلم در غم خدمتی گشت والم — که آن بس حقیر است و دین بس میانه
کلاه سرخسی کتاب تهافت — که همراه شد با تو از بنده خانه
یکی خدمتی بود و دیگر امانت — بران جمله دادی قرار شبانه
که فردا امانت بکه میفرستم — دو سه روز شد چیست چندین بهانه
برین دست تا کنون برون آمد — نه بعد ازین پای بر آستانه
سخن نیست و خدمتی حاش لله — که دارم از آن نسخت بیکران

کلا باز ده ای زنخت می نگویم
که لعنت بران بد معاش زمانه

وله

سرفراز بوقت جود و کرم — دولت توکیش در شمار مده
با کف و کیسه پر از زر و سیم — بمن بکیس انتظار مده
ای آنکه جویبار جهان از نهال جود — خالیست تا تو سرو سعادت برسته
الا نظیر خویش که آنرا وجود نیست — از روزگار یافته بهر جسته
دست از سرم بعلت تقصیر برمگیر — تو کار خویش کن که نه شیران نشسته
یارم سه دسته کاغذ نیکو بداده — اسال از آن حدیث در تو حق تن

ولہ

ای زمین را ز بیر خدمت تو   آسمان بار باشنا گفته
وی بالماس خاطر دقّار   دُرّ اسرار اختران سفته
زاعتدال بهار خاطر تو   بوستان کمال بشکفته
وامین هیبت تو گرد فساد   از میانهٔ فلک فرو رفته
سن نبید ارسے قضا و قدر   زدنبا بیخ بخت خود خفته
تو نیز بسی که آفرت چون زد   بر زمین آسمان آشفته

ای همای همتت سر بر فلک افراخته   کس چو سیمرغ تنگیری کبر جهان نشناخته
دو زمین چون کرکس خشم انگنی یچون عقاب   باز چنگ ام چنبر گردن نا چه باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا   جز بیاد مجلست نادا و دو ننواخته
بخت بیدارت خروسان سحرگه خیز را   از نگه خیزی که هست از بشکم صبح انداخته
تا بتاج هدهد طاوس در کین عدوت   تیرهای پر زر دست و تیغهای آخته
قهر شاهین انتقامت آنگه دل برس   خون دراماهای شتر مرغ از شغف بگداخته
نیک پیمین بنده است ای بندگانت نیک پی   از تجلها کبک کرد است جُستیا فاخته
طوق قمری بر قفا خون ندرد اندر رود چشم   با چنین زیب و بهادرها ز غم پر داخته
زرد زیب از کبک تیهو بر ده بس بی اختیار   مانده اندر ششدر رحانس قفس ناتاخته
هر یکی چو ناکه لق لق باز خواهد صعوه گرم   سوی آب و دانه چینی دایم اندر تاخته
چون جواصل ربح سری می نماند از علف   وین علامت وبه کنجشکی ندارد ساخته

مردمی کن پاره از زن فرستش کرشره
چون دو دو سلخ اند این دو شهر آشوب کشور تاخته

ای جهان از عدل تو آراسته	باغ ملک از عجزت پیراسته
حلقهٔ شبرنگ زلف پرچمت	روزها حضارِ فتح آراسته
دردودم نشانده از باران تیر	هر کجا گرد خلافی خواسته
خسروا نقشِ نگین خسروی	نام را جز نامِ تو ناخواسته
یکنا خواهانِ ز دستت زان شدند	کز پیی خواهنده خواهی خواسته

ای بقدر ور ای چرخ و آفتاب
بادهٔ دولت ناکاسته

ای جهان را دین بپشت تو در	چون معاون هزار سرمایه
دولت را دوام همخانه	مدت راز با نه همسایه
گردن و گوشِ آفرینش را	رسمهایِ تو گشت پیرایه
جود را پرورید همتِ تو	راست چونانکه طفل را دایه
ملکی در محاسنِ اخلاق	زان نداری محاسن و خایه
آفتابی و در مراتب و جاه	آفتابست عنصر و ترین پایه

چونکه از تابشِ تو در نورند
همه آفاق و بنده در سایه

تو با من نسازی که از صحبتِ من	ملامت فزاید سشما را و تا
تو زر خواهی و من سخن عرضه دارم	تو در فاژه افتی و من در عطاسه
نه هر جا که باشد سخن زر بیا شد	که پابند زر دیده ام صد خماسه
زمن بد فراسم امیر قبیله	تو خود میشناسی بعلم و فراسه

کتاب دگر اسرار است اینجا نقل | چه آید ترا از کتاب دگر اسرار

اگر فهم بود کنه عین آن چه باخ
نباشد به فردی مدیک و کتاب اسرار

مرادی را همین پیغام داده است | بجز ای صاحب صدر یگانه
ز هیر فهمی سخن گفته است پنهان | غرض را درج کرده در میانه
چه فرماید کنون پیغام او را | به پیش تو رساند بنده یانه
مرا گفته بفردا کاش صبح | زند از کوره نشرق زبانه
بگو او را که میگوید فلانی | که ای خلقت وجودت بیکرانه
بود در سایه مراد و روز افزون | نباشد نوبت از گشت زمانه
پس از دو روز خود تا خیر کردم | شود سال دگر اندر فسانه
که پس درخواستی دارم زخلقت | بیا نا آور دبا من بهانه
دو در روزی نیز در صحن چمن آی | بگو تا مطرب آرند و نیشانه
بزیر سایهٔ گل شادمان باش | مرا از لطف خود کن شادمانه

چو من آنجا بیایم خوب نبود
من اندر باغ و تو در تابخانه

خرد دوش از من بپرسید و گفتا | که ای جیب نطق تو منطق فسانه
بگو چیست آن طرفه نیاز و دلبا | که از لفظ و معنیش دام است و دانه
دلم گفت خاموش تا من بگویم | که من حاکم عدلم اندر میانه
هوا و نفاق از میان برگرفتم | کلام رشید خداوندانه

رشید اختیار زمانست و طبعش
قوی باشد اندر زبان تو الحق
ره ترتیب بر کمانی نهادی

درین فن چو در زلف تو لید تانه
که گردد کسی اختیار زمانه
گر آمد همه تیر او بر نشانه

بباید بلکه کرتا جهان را
چهار آسمان است و نه آسمانه

قاضی تو اگر چند برادر پندیری
کانکس که چو تو کودک نخواسته باشد

گیری ز طلب کردن این کبک کرانه
تنها نبرد کنده بی ریش بخانه

زیرا که چو در خانه ببینید شما را
کا بیند ندانند کدام است دوگانه

ول

انوری شعر و حرص دانی چیست
پایه حرص و گدیه و طمع اند
تا بداری خرد بس و از علم
گردن و گوش نفس مردم را
شعر تو گوهری گرانمایه است
پیش بر باد ز از شعر بده
ای حکم ترا اقتضای یزدان
تو عمدهٔ ملکی و ممالک
در خاک نهاده آب و آتش
در جنب کفت سیاه کاسه است

آن یکی طفل و آن دگر دایه
تا نگردی بگرد این پایه
چکنی همچو ماکیان خایه
بهت آمد بپیشه پیرایه
تو یکی شاعری گران سایه
زین گران سایه آن گرانمایه
داده چو قدر کتاب نامه
لوح است و کتابت تو خامه
پیش سخط تو بازنامه
ما شنا فلک کبود جامه

آن شب که زان نشست میمون — با عیش چنان مع الحرامه
در حجرگک نصیر خبّار — بودیم چه خاصه چه عامه
از جنگ خیال بر نتابی — وز باده دماغ پر شمامه
بر دست چنین یگانه بود — در کسوت جبّه و عمامه
او را بطلب تا چه گردی — ما را بده وعده شادکامه
ور آتش صبر چند باشم — ساکن چو سمندر در نعامه

این قصه چنین بر آب منویس
هم سیر که بده هم آنکامه

وله

یارگکی کاد وشتر لکم خرست — رنج دل شاعر سلطان بگاه
شکر چو شکر کنمت از شراب — هست چو آن کو ندارم زکاه
ای ز دست سخا سیر خادم — بشرهای لال پوشیده
اختلاسی که حال من دارد — نیست بر خاطر تو پوشیده
هست ایام حیض دمن بعایکم — وز خطاب و صواب پوشیده
نیم خورشیده دستکی دارم — قلقلش گوش نانیوشیده

از طریق کرم تو اسبی کرد
بره‌ای چیش تمام پوشیده

ای سرافراز مهتری که بدهر — کس ندیده است چون تو آزاده
دولت بوستان فضل ترا — هر زمان تحفه‌ی دگر داده
مادر بخت بهر خدمت تو — دختران زاده و فرستاده

زد من کست آمد ندا امروز — خواجه سیر د کودکی ساده
باده چند خورده و کرده — طبع از بهر باده آماده
بکرستی و مهرستی بفرست — سیم نقل و صراحی باده

تا بدان سیم و باده کودک پیر
مست و خوشنود گردد کاده

ای فلک با کلاه داری خویش — پیش قدرت کلاه بنهاده
زاده میزاده چون تو سی بکرم — مادر روزگار تا زاده
خواب خرگوشش غور کین ترا — شیر نر بچه را دلیر باده
بنده با مشت خربطاست امروز — همچو خر در خلاب افتاده
نی غلط میکنم گروهی اند — سخت آزاد و نیک آزاده
کل اشباح را بغر سوده — گشته ارواح صافی و ساده
نیز با این گروه غورا شد — خازن از خلد شان فرستاده
نقشبند جمال داهب حسن — داد حسن جمال شان داده
عقل پیش لب چو لعبت شان — راست چون کاه پیش بیجاده
ای دل اندر هوای تو بسته — وی زبان در ثنات بگشاده
هست حاصل همه از بکار هم تو — همه اسباب عیش جز باده

این که بیر دل هی جسند از دام
هیچ سنشش مه معاش ناراده

شهاب دولت و دین آنکس که هست مام — نیاز رماز توحید و شوال رار ددز ه

ستاره راز درستت کیک در پاچه — زمانه راز سخاے تو ریگ در موزه

ز بیرخ روی توفیق تست خرد خرد — سپید کار و سیه کلبه چرخ پیروزه

ز آب روی سخاے تو دزکی چنداست — که از زمانه نشسته است آب در کوزه

ز تست بسته تر بسته سپهر حرد ن — سبک اجابته ذنازک ستکوه چلغوزه

بدانکه موسم آبست و میل جنس ترا — که در دز چند برآرند رنگ دریوزه

عجب مدار که اندیشه مندی دارم — بیاره کردن این کشته ها سه تا دوزه

ز راه ریزه در اکنند دخانه الیست عمر کوزه — همه رودوست بهم برنهاده چون کوزه

اگر کراست ور لسوزنی کنی عجیب
کرباد عالمت از دوستان ثلسوزه

ولہ

یک دو شک می سه تن بچار جو اسب — پنج قدح شش زبان بخورده دوخته

هفت فلک شد گواکه هشت تن از دل — نه ره و ده بار در مدح تو سفته

مغز دبیری بدو زبان و نه روسے — هشت جنان هفت چرخ مدح تو گفته

می شش دنان پنج من چهار منی گوشت — زین سه دو دارم یکی فرست نهفته

تو آن سپهر اثر صاحبی که بیک ظفر — به نیک و بد ز بساط تو میبرد نامه

تبازه کردن تاریخ نامهاے تو دهر — کجا نماند که روزے نکرد هنگامه

ستارگان به یمین و یسار آصف جم — بخدمت تو آورده حسام و خامه

ز قصد حادثه ایمن چو وحش در طیر حرم — بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه

شریعت کسوت خاص خلیفه را که قضا — بمشتری ندهد بر سپهر خود وکامه

چهان موازنه میکرد با کمال تو گفت

کہ کعبہ را چہ تجمل فزاید از جامہ

یارب بدہ مرا اہل منشے کہ بود — خرسندی حقیقت و پاکیزہ توشہ
امنی و صحتے و پسندیدہ طاعتی — تا نے دخترزۂ و نشستن بگوشہ

ولہ

ای بر ریاسے عقل کردہ شاہ — وز بد ذہنک روزگار آگاہ
چہ کنی طبع پاک خویش پلید — چکنی روی سرخ خویش سیاہ
نان فروزن بجون دیدۂ خویش — وز در ہیچ سفلہ سرکہ مخواہ

ولہ

اسے بردر باد او بیدار — فارغ چو ہمہ خزان نشستہ
نامت بمیان مردان در — چون آتشے از غبار جستہ
مار افلک گزاف پیشہ — بر آخر شرکت تو بستہ
نارستہ ز جہل و بردہ ہر روز — تو بادۂ استغنی برستہ
باشوخی جہل ہر کہ در باخت — فالش نکند فلک خجستہ
طفلند میزان درین اند — احرار چو دایہ سینہ خستہ
باری چو درخت شمشاد — کم کردہ تبر بشاخ دستہ
در مجلس روزگار این بس — گر دور زہ رسیدہ و بستہ
طوفان ساز مست ہنگیز — اسے ساکن کشتی شکستہ

آہ از خور و خواب اگر شود دیم
در سلک سیاست از تو رستہ

با بوالفتح قصاب گفتم کہ آخر — دو من گوشت کو از دجو دو دو ماہ
مرا گفت بر سیخ حمدان ہمیزن — ز کون زخم روزے دو دو تا ہ

برفتم بگفتم دو سه لا رخ ظیفت ... چو رفت بپلیدم بداد ان سه نامه
نه ابستد انکار آمد سه لعل ... بپیش ازین بار بارنامه و جاه
کار بابد دگر نبود تا پیشش ... باز خواهی شدن بران ناکه
نه آب و سگی که سلطان برست

ولہ

گویند ستی زنی عفیفه است ... عفاک الله ازین عفیفه
از عصمتهاش خود چگویم ... سنت شده در جهان جنیفه
آئین مساع در معیبت ... ترتیب جماع در وظیفه
انگه جو ح العسر امها و را ... با اینهمه خصلت شریفه
بی منع جگر بردن ز شلوار ... کو نیست ز پا چه تا بنیفه

ولہ

بروز شنبه برکف شراب روشن نه ... که از شراب شود فر در اکشاده گرد
چو عزم فرد ابرابل عقل لازم نیست ... دور روزه کن طرب و باده خواه یکشنبه
چو در دو شنبه آغاز کار باشد ... شراب و شاهد و مساز در دو شنبه دو
سه شنبه که در و خواجگان مشاهده کنند ... موافقت کن و می نوش و عذر پیش منه
چهار شنبه روز مظالمست مرو ... برون ز خانه و داد خود از شراب بده
به پنجشنبه از بیم جنج روزه خمار ... بپوش بر تن و بر جانت از شراب زره
چو روز جامه نماز است روز آدینه ... تو خاص باش و کمان شراب دار بزه

اگر بدست بود سیم و در اجل تاخیر
نه کنم که ترا گفتم ای پسر بالله

ای زمین راز بهر خدمت تو — آسمان بار آشنا گفته
وی بالاسس خاطر تو تاو — بر اسرار اختران سفته
زاعتدال بهار خاطر تو — بوستان کمال بشگفته
وین همت گرد فساد — از محیط فلک فرو رفته
من ز بیداری قضا و قدر — روزها همچو بخت خود خفته

خود نگویی که آخرت چون باد
بر زمین آسمان آشفته

سعد است و خطیر کاسه ی کنده — هر سه یوناق گشته بنده
ترکش ز پی مقام نهاده — وز بیم دم سپر فگنده
از سردی روز جنبت دلگرسے — وز گریه ابر جمله با خنده
دارند بلفظ ترک دهندسے — از جود و نگار مست آت و منده
لکن من زن ابرده راد اسنے — یا مث دے از مروت آگنده

بے مرغ و نیم وزین سبب ستم
با آشکیه سے چو مرغ برکنده

بار خدایا العقل بسنده خود را — گر بتو اسنے فرست یاره باده
زان مے آسوده گر بیاید تابد — چون زلبو سپید بستد ساده
زانکه بد بسته گره رام تو انگرد — زانکه از و کرد و ایستاده فتاده
زانکه مرا کرده الست شد و رنج سخت — مرتش دید خوبیان کله زاده

بسنده برو جز سیے سوار نگردد

ورنبودے بانہ بسہ وبیادہ

ای جہان را دفیض دست تو دو / چون مساد ان ہر ابر ہمرایہ
دولت را دوام ہمسانہ / مدت را زمانہ ہمسایہ
گردن ہرگوشش آفرینش را / رسمہاے توگشتہ پیرایہ
جود ابر دریدہ ہست تو / راست چونانکہ طفل را دایہ
ملکے در محاسن اخلاق / زان ندارد محاسن وغایہ
آفتابے ودر مراتب جاہ / آفتابست فرد ترین پایہ

چونکہ از نالیش تو در یوزند
ہمہ آفاق وبسندہ درسایہ

ردیف الیا

ای بوده ملک شہ معظم / مہ پرور وسال بخش ثانی
است کرده کلیم دار خدمت / آن خدا است داشبانے
حقا گر شود بہمہ و مہر / دی او بہو سم خزانے
در دولت تو کراست بیان / کان دولت نیست بادوانی
یا دہی ہمہ سال شادمانی است / آب رحیب اصل شادمانے
انجواجہ فیلسوف فاضل / کر فضل یگانہ جہانے
گر معنی این نغز واجب / پیدا کردن ہمیشہ است
از دولت ہر مہر کہ گفتم / تا آخر سالش از برانے

آنگہ بستم نہ بایام

معیشت همسر آینه براسے

کسی که مدتی سی سال شعر باطل گفت / فدای بر همه کامیش داد پیروزی
کنون که روی سوی جمله در حقیقت شرع / چو اعتقاد گیتی بازگیر دستش روزی
برد که عقل از این انتیار آن پسند / که گشت تشنه به پیند ز ابر نوروزی
ز شعر پیشت تو آن بارها نمی گشید / که چون هلال به نقشک در آمد تن گوزی
ز شعر جان تو آن حلهاسے نور زند / کز و بهر فلک آفتاب افروزی
دلیک تا تو همان جز زن مو میسازی / ولیک تا تو همان عود بحر میسوزی
تو حرف شعر که آرمی بزن ز مخرج شعر / چه علم آنست نباشد از آن ایمن و دری
در ای شرع آموختی بری دخلاسے / چو عین شعر با حربی بیاید زسے

ولہ

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو / چون قضای آسمان شد نافذ اندر کل شے
پیش قدرت پشت گردون از تواضع گشته خم / تا زد رایت رنگ خورشید از خجالت کرده خوی
مرد آزاد از قبول بندگی باید تو / پای تا سر همچو سرو ساعت کمر بند دوی
نقشبند گل ز تأثیر صبا و لطف تو / بوستان را نقش بندان بند و اندر ماه دی
شادی کامرور ز حد انعام عالم سر بسر / ای معیشت سیر فرمان تو سد رو کرده طے
دوستان و دشمنانت در دو مجلس میکنند / هر دو سنگ انداز دوستان ازو آن تاکی

دشمنانت تا روز محشر سنگ اند در غم
دوستانت تا روز عید سنگ ندا زمے

خداوندی عصمت الدین همیشه / بجز سالکین سر عصمت مباد و مسند
ز غم جاودان باد در خواب غفلت / تو از بخت بیدار مانده ای کر شادی

تو ئی عالم داد و دین را مدار | نه بی خود تو هم عالم دین و دادی
ز کن جهان کس نیارست نزادت | از آن دور کز مادر دهر زادی
تو از عنصر شرف ذاتی بیستی | نه از آتش و آب نز خاک و بادی
سوالیست من بنده را بشنو از آن | بحق بزرگی و حری و رادی
از آن پس که چندین سوابق نمودم | نگوئی که چندان کرم چون نهادی
بهر فرصت از بس رعایت که کردی | بهر موسم از بس عطاها که دادی
چه بد خدمتی کردم آخر که اکنون | چو بد عهد نامم بد بر نهادی
دو هفته است تا از تو در عبادت | مرا زین بچندین هزار اوستادی
فسیر رتبت رسیده است بنگر | که تا زان به نیکی بدل لب گشادی
چو گردون به بیداد برخاست با من | تو نیز از عنایت فرو ایستادی
نشاید فراموش کردن کسی را | که در هر دعا و ثنایش بیادی
چه گر در ثنا قافیه دال گردد | چو لفظ مبادی شکل یا ستادی
بیک قافیه تشدید و معنی نیاید | نگویم که باید ز من شند بادی

مبادی مبادت وگر چاره نبود
مبادی تو هرگز بکام مبادی

ای صاحبی که صدر وزارت بجای تو | با اوج آفتاب ز ندلاف برسری
قربان تو که زیر تکالیش رده جهان | با روزگار بسوده عنان در برابری
بر هر که ابر عاطفتت سایه افگند | تا حشر با غنیمت چو دریا توانگری
دست نیست تورا ز قسمت ضمیر تو غیب دان | بی دعوی خدائی ولا قب پیمبری

احوال بیرمی و گدای شاعران / دانند همگان که نه شعر و نه شاعرے
شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد / در خدمت مبارک میمونت انورے
واکنون بر آستانه میمونت روز و شب / گرش آستانه بادیه با زباده دشترے

از لطف شامل تو طمع دارد اینقدر / کاخر چه مسکے و کجا سے به منیح رسی

حمید احمد حمد یا اگر بہ بینے / بگو از طریق ظریفے دیارے
که آخر فلان راز بر سیدن تو / چه مقصود باشد بجز دوستدارے
ز شعرا مینی زانکه شعرت نیابرد / تو دانی که تو منصب آن نداری
امید مبرت ندارم هم از تو / تو آنگه مبرت پس امیدارے
ز نان و نمک درگذر گر لئیمی / کس را بصد حیله بر خوان گذارے
دگر در همه عمر یکشب نباید / چراغی و دو شنگلے خوری نه اضطرارے
حریف از نظر باسے تو اندر افتد / دو تن با تو گردند از آن استوارے
تبا سایهاسے دهقانان که در روم / بیارا از این کیمیا شان بزارے
نکس از تو چون نیک عهدی نیاید / نه در حق شناسی نه در حق گذارے
تو ای کون فراخ آخر استغفر الله / بگو تا کجا آمد این تنگ بارے

وله

چهار چیز است آئین مردم هنرے / که مردم هنری از آن چهار نیست برے
یکے سخاوت طبعے چو دستگاه بود / به نیکنامے آن را به بخشے و بخورے
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازارے / که دوست آینه باشد چو اندرو نگرے

شد از تنگی زبان ریکاه سخن زشت — اگر مدارست ادبیت عذر تم نکوست

چنانم آنکه گو بجاست تو بکرد
به عذر خواهندام گناه دادنی

خداوندا کرداند خودست عذر لطیف و احسانت — چه گویم در که خواهم یارب مروزاندر آن یاره

ندارد بنده و محتاق این سنا چندین خداوندی — و لیکن تو خداوندا اوحدی این درست

ستم ناز چنان کرده ام چندانکه از خجلت — نیارم که عذری خواهم امروز بخشایشی

اگرچه دم نیارم زدن لیکن چنانکه آید — بشنو که همیشه من تو سگی یمن است

وله

به پیری دیگران تشریف را تشبیه خواه کرد — حدیث مصطفی میدان و بوایوب انصاری

بزرگوارا با آنکه مسر سخن ز سخن — چنانکه باز ندانم ردیف را از زر دستی

وله

بنه زبا همه اعراض من چو در نگرسی — سخن چنانکه بنیان به بود ز من نگرسی

بر سپهر سست پیدا شد ز خاک خاوران — تا شبانگاه اید چارم آفتاب خاوری

خواجه چون بوعلی شیدائی آن صاحب قران — مفتی چون اسعد شوبان نه بهر سری بری

صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسعید — شاعری ساحر چو مشهور خراسان انوری

شاد باش ای آب و خاک خاوران کز روی لطف
زآنچه آب بحر و خاک کان گهری پروری

گر نیست زمانه بجنگ و نبرد خلق — پیوسته باز مانه چرا در نبردی

در آسیای چرخ پر غم نگردی — در جوی آسیا متوطن نگردی

آب مراد زیر پل کس نمی رود — ور نه فتاده رخنه طوفان نخوردی

با من با غم فزاست تا لم بلیه — کی جنت گردی اگر از و فردی

نقشی که گر میان دگری مبتلا شدی | من در خلاص او بتکلّف حمله بردمی
یا در مدد چو مهره میان بندی بهر | یا کوی در دعا دشه را نا گذردمی
یا کبتین جانب چو دبا زیائی | با خود بساط حاصل خود در نوردمی
با هر که عرصه داشتی او کرانه کرد | گوئی که صورت خم و تیمار و دردمی
از خواجگان شهر چو یاری نیافتم | گر خواجه شهریار نبودی چه کردمی

آزاد نیست جملهٔ مردان دانوری
آن دستگاه کو که من آزاد مردمی

ای ز تدبیر قطب آن گردون | که ز تقدیر ساختست جدی
ای ز تشریف خاطرت خورشید | خوشها خورده در بموج خوسی
هر چه کنون خطهٔ اشیاست | همه باکنت تو اسی سئی
حکمت اندر نفاذ گشته چنان | که نگنجد در انقیاد شش کی
ظلّ جاهت از آن کشیده ترست | که کند دور در و نگاش سطی
سیر حکمت از آن سریع ترست | که بود سریع ضمیر شش بطی
گر تعهد کنی عمارت عصر | نشود هیچکس خراب ازمی
آدم از نسبت وجود تو یافت | اختصاص خلقة بیدی
چون عنان قلم سبک کردی | آب گردد روان صاحب ری
چون رکاب کرم گران کردی | خاک بوسد غلام حاتم طی
قدرت گفت روز جمع الست | چون جدا کرد اخطل از اخطی
دوش با آسمان همی گفتم | بر سبیل سوال مطلب اسی

کان حق تیغ ابن هشتم بهشت — جنت گفت تو هست هشت

که مدار حیات عالم کیست — روی سوی تو کرد گفتا وست

گفتم این را دلیل با هم گفت — هر که را هست کز پی سبب

هر آبست وحق همیگوید — ومن الماء کل شیء حی

تا کرد ز دبیر سرو نیست قیام — در نمو تو بهار دارد رو دی

باد پشت جهان چو سرو بپای — پای تا سر کمر به بسته چو نی

پوستش دشمنت کفن گشته
بجز از کرم قفس ترا کمر نی

بیگناه از من تو بر لب میکنی — وانچه از خواریست با من میکنی

سهو میکردم جفا کاری تو — در پیه میدانم که عمدا میکنی

من خود از سودای تو سرگشته ام — هر زمان با من چه صفرا میکنی

کشته غم تنگست از غمت — چشم از خونابه دریا میکنی

جان نخواهم برد امروز از غمت — وعده وصلم اگر فردا میکنی

ناز دیگر میکنی هر ساعتی — تا دریابش انگشت زیبا میکنی

روی خوب تو ترا پشتی قویست — این دلیریها از آنجا میکنی

انوری چون دیر کار تو شد
بر سر خلقش چه رسوا میکنی

هر که ز کلک و دست زد در آن وزیر — آن ز اسعد مبل در دین سلیمان ثانی

عالی از کرم آن همه در آسایش — است از قلم این همه در آسا سے

جد ایشان رمی رغبت روزی بخشی / عدل ایشان همم کسوت آبادانی
تا جهان هست فرمان دهی ایشان کرد / هیچ مختار نزدیکم بیفرمانی
غرض چرخ کمالست که ایشان دارند / چو بباید به زمین همه سرگردانی
جز اعراض ملکی که در وچند سه / بیدریغا نه برد آز زر و ویرانی
مرحبا بسعادت جاهی که در و منقطع اند / مسرع مایه و خورشید زمینا یانی
نکند روزی بد دولت ایشان آن کل / گر نه بر مهره گردن بودش پیشانی
در چنین دولت من کتن تمانع بکفاف / هم آنست که آنم ببرد بی نانی
نظم و نثری که مرا هست دریغا که گمیر / که از آن روز نیسار خاطرتم ارزانی
مملکت مهر چه باید که ز دل کنان / هیچ بر باشد خاصه چو بود کنعانی
عنبر گر نفست آنکه از آن مجموع آست / خازن خاص ملک دار دا گر بستانی
هم تو اقرار کنی که انوری از روی سخن / روح پاکیزه پرداز سخن روحانی
لیس تو انی که بدان مشکل که طوطی الحمد / بلکه تفتیش معانی کنی از بتوانی
تو که پوشیده همی بینی از دور مرا / حال بیرون و درونم نه بها نادانی
گر مرا معطی دینار از آن خواهد بود / بی نیاز است مرا فاقه جاویدانی
طاق بوطالب نعمه است که دارم زبرون / دزد در دون پیرهن بوالحسن عمرانی
انوری اینچه پریشانی و هیچ پیشقدمی است / هیچ دانی که سخن به چه نسق میرانی
بر سر خوان قناعت شده همکاسه عقل / چند پرسی چو طفیل خبر مهمانی
بسر سهل گدا اگر که سکی حال آرد / حکایت گدیه چو عباس دچو سگ میخوانی
زهی لقا و تو در سر کار باسی مالک / گر نه نسبت اسرار حکمهای الهی

مثالِ رفعتِ قدرِ تو بین رفعتِ گردون
حدیث پایهٔ ماست پیش پستی ماهے

چو وقف نامهٔ دولت قضا بنام تو نوشت
چهار عنصر و نه چرخ بر زدند گواهے

تویی که مسرع ابرت نمیدهد بن تو تفت
تویی که روبهٔ جاهت ندیم تنگ پناهے

ز رشک رای منیر تو صبح روز نباشد
که صبح جامه ندارد بر آسمان زنگاهے

اگر برنج نداری که هیچ رنج مبادت
ز حسب واقعه منویش چند بیت کماهے

بیا دلست جانا حدیث بخشش اسپے
که گر باش چو بیند کسند عزیمت کاهے

برون نمیشود از گوشم این حدیث تو دانی
حدیث اسپ نباید بردن از کوس سپاهی

دگر بها بود آنرا بها بدیه نباشد
پیادگی و فراغت به از عقیله شاهے

بعون تست پناهم که از عنایتِ گردون
حیات باد که هرگز بهیکس نه پناهے

مرا ز صورت حالی که هست قصهٔ غصه
روا بود که بگویم بنا خوشے و تباهے

بران قدر ای که اندر زمانه روز و شب آرد
اگرچه سوز تماشے بود و بسیاهی

مرا ز حادثه حالیست آنچنانکه تو خواهے
توانی ار بعنایت چنان کنی که نخواهی

بذل کوش که از مال و جاه حاتم طی را
اثر نماند بجز بد لباسے مالی و جاهے

ثبات باد که تا مهر آسمان سیه گون
بخاصیت ننماید ز شوره مهر گیاهے

ای رفته بفرسخے دلیر دوزسے
باز آمده در زمان بهروزسے

در معرکه درندهٔ و دوزنده
صف میدری و جگر همیدوزسے

از لاله رمح و سبزه خنجر
در باغ مصاف کرده نوروزسے

تو ناصر دینی و ازین معنی
یزدان همه نصرت کند روزسے

چون تیر نهاده کار عالم را
پروانه مسند ظفر باشد
فرزین بنشیند بطرح رستم را
صد رخ به پیاده بر اندازد
میدان باختیار من باشد

یکساعت در کمان تو گوزرے
چون مشعله سنان برافروزے
آنجا که بلعب اسپ کین توزے
آن راکه تو بازی درآموزے
تا خرمن فتنها همی سوزے

اے روز مخالفانت شب گشته
سے نور برادو دل شیانروزی

خوان خواجه کیست خوان اهل کرام
برنشسته برکران نان او خطے سیاه
آسان چو میستانی دشوار میدهے
در وقت خرج ردی و وقت دخل باز

وله
نیک بنگر تا که جز برنج تن رسے
لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

وله
گوئی که کسب از هنر و تیشه میکنی
خود را چو شیر گرسنه در بیشه میکنی

چیزی زبیش حکم بن قلتبان بده
آخر تو زن بمزد چه اندیشه میکنی

دی بصحرا رفته بودم تا برآسایم دمے
پیر کے دیدم جوانی رادرا در ده بزیر
گفتم ای زیرک بگوئی اندرین احوال گفت
در گه خشم و شهوت و خورد و خواب
خویشتن مردمے بی تمرسے

با حریفی چند بود اندر میان یک زیرکے
راستی گو بر چاری دو ختند انجیرکے
اینت بی حمیت جوانی اینت کافر پیرکے

وله
اینچنین عاجز دزنبون که توئے
بر دلے خر فراخ کون که توئے

وله
ای خواجه کمن تا بتوانے طلب علم
کاندر طلب روزی هر روزه باشے

رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز — تا داد خود از مهتر و کهتر بستانی
نه گوشه و گنجی و کتابی بر باقل — بهتر ز بسی گنج و بسی کام روانی
گر تیران قیمت این ملک بدانند — ای عقل تحمل نشستم از بد کرمانی

فرعون عذاب ابد از این برهنت
موسی کلیم الله تو بی دستانی

تو اگر شعر نگوئی سخنی خواجه حکیم — بتو سیلت نتوانی که بدریا چونی
من اگر شعر نگویم پی کاری گیرم — کز غلامیم و ره از جا نشد و بیخوئی
من همه شب ورق رزق فرو شویم — تو همه روز زیح از بخزان میشوئی
باد رنگین بدل عمر که در خانه نهند — بوی آن می برم الحق تو همانا ادوئی
قیمت عمر من و عمر تو یکسان نبود — کانچه من جویم از عمر تو کی میجوئی

ضایع عمر من آنست که شعری گویم
حاصل عمر تو این است که شعری گوئی

ای کریمی که بجرم هفت اختر — هست با لطف عرض تو بیکی
توئی آن کرمی که عالم را — ضبط کردی بمختصر نیکی
هست مهمانکی مرا امروز — ترنگی تنگ چشمکی خفتکی
او ز مستی بیک دمی کرد است — من بدو داد خواهم از سبکی

هیچ باشد تر از لطافت آن
که فرستی مرا اشتکی

بارها نان و نان برد خواهم — که مرا مشود بهر دادن می

گیر غو نسـر بر زبان رانند
بعد ازین من چه بر زبان آرم

هم لغز مودلیس ما فرستم کے
ولہ چکنم آخر الدوار اسکے

بیگفت انوری که درین سال یاد
بگذشت سال و برگ نجنبید از درخت

چندان وزد که بر نجنبد تو بنگرے
ولہ یا مرسل الریاح تو دانی نه انورے

این همایون در فرخنده سرای
چو بهشت ایمن شده از فرسودن
اندرو خاصیت مغناطیس
نتوانسـد ز رفعت همه د
لفظ و معنی هر بیتش همه ایک
مجد دین بوالحسن عمرانے
آسمانے نه بتدبیر و بقدر
کان جو قدرت نبود رو ترا فزون
ای قضا در سخا را قلمت
دشمنانت همه انگشت گزاے
دست تو گلبن باغ کرم است
تا فلک در پی تحصیل کمال
کار از روی بزرگی و شرف

تا ابد باد در اقبال بپاے
زیر این گنبد گیتی فرساے
کاهن از طبع درو گیرد جاے
آسمانش انجم گیتی پیماے
مرحبا خواجه فرود آی درآی
زانکه زر احسانش سرشته است همه
آفتابے نه بتحویل و به ماسنے
دیدنا چه ز رایت خود دیده را افزاے
گشته ز انگشت کرم جیره گشاے
دوستانت همه انگشت نماے
بلبل کلک پرو وحی سراے
دائم از شوق بود نا پرواے
کار فرمای فلک را فرماے

بلبل بدخواه تو در زیر گلیم
وز غم حادثه نالند چو نای

دارد مفرحی که دهد روح را غذا / سازد طربی که کنی دیو را پری
دست مبارک تو بجز ابر بید رست / از خط راست نامه بحق صنوبری
یارب چه طالعیست که خود بیمه بجست / بیمار به شود چو تو آن سراه بگذری

ولہ

تو وزیری و مدح گوی تو من / دست من بی عطای و کیسه
تو وزارت بمن سپار و مرا / مدحتی گوی تا عطا بینی

ولہ

خداوندا حریفان آمده استند / که تا امشب کنند ای شب عدسیلی
به زر سیلی نمیسازیم درین شهر / وگرنه هست در بلبسم سیلی
مونث کن مرا امشب بسیلی
و یا بیرون کن اینها را بسیلی

ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدی / آدمی پس با ملک یا دیو بودی یا پری
در قوای ماسکه و لحج نبودی در بدن / طفل را از دایهٔ اول نبودی برتری
طبع اگر دست تصرف در کشیدی وقت خواب / شخص را بر دم زدن هرگز نبودی قادری
نزد عاقل هیچ فرقی نیست وقت مصلحت / آنچه بوئی میکنی یا آنچه آید میخوری
گر طبیعت را بدست آدمی بودی زمام / خندهٔ بیوقت را خندیده کردی داوری
دیده برآواز واجب دار بر مشهور سنی / کز چنین گردابهای ترزرفی جان بیرون بری
باور آنکه بی اختیار اندر بماند / چیز دیگر را چرا در خواب مستی منکری
فعل طبع از راه تسخیر است بی هیچ اختیار / در جماد و در نبات آنگاه در ما بر سری
راه حکمت رو که در تفتیش این جنس از علوم / ره بدشواری توان برد از طریق شاعری
چون بوقت هشیاری رنیائی با دقاق / آنگاه مستی با حریفان چون همان ره بسپری

خوذ کند هیچکس که دیده بود — ولہ — ازبس شور مرد و ماتم و سے

بنگویم بگو چه را گویم — ممتلے را بود که افتد قے

چون من از هیچکس نباشم به — خلل آنجا همے بود کا غلطے

نام کار دگر ہمے منبرم — که مدارند عاقلانش سیے

که اگر گویم ارنه محفوظ است — عرق پاکم چنانکه نورا نفے

در ذرا نیک دانه ار کالا — پاسبان خلقة بید سے

ره زنا مرد کم شود بر مرد — ورنه پیدا شد است بر تندا ز بسخے

خوار صحبت مباش تا باشے — صاحب صد هزار صاحب رے

قصه کوته شد آن کنم همه عمر — چونکه توفیق دادم ایزد حے

که اگر بر کنم سنے پس ازین — از ندامت گرتم بگیرد خے

گرکنم خیره از نه خود سعد نه م — گفته اند آخر الدوا الکے

اینهمه گفتم و سے ہے گفتند — غضب و شهوت آن سلول و الی

عمده بر کیست این دعا دیبا
همتم گفت قد تنبّت سکلے

مرا دوستی گفت کاخر کجا ئے — چرا بیشتر نزد ما سے نیائے

مرا گفت چون بار گیری نخواہی — که از خدمت نیست روی رہائے

بر بیت عادتش جوابش بگفتم — چه گفتمش گفتم که ای روشنائے

مرا از شکستن چنان درد ناید — که از ناکسان خواستن مومیائے

بجز آنکه ذات تجو نیستی — ولہ — از همه عیبها بری بسے

کی مرا باز ماندن از غم ست	در جهد گیشا فریست فرست

ولہ

ای انوری تو ئی کہ بفضل و هنر شعر
بود دو رقم امیران و شاعران
هست خبر که ستم و دراز به ناتوان
مشغول بود دو که کر دسید عیادتم
نی نی ز البلی است مراز تو آنچ
تارنج ناتو اسنے بہ دوستان را
گوید طبیب بہتری امروز زخم مجزر

اوار و روز کرد او اتصل قرار بے
وکنون شدت مسلم بر شاعران شے
ایکہ بزار واندو زشارد جون ہے
یا خود مراعمل عیادت سنے
خیز دینین طبع بہ حقیقت نر لبے
دل گشت پر زاندہ و دو زضمیر شدہ
اینک برفت علت و آمار شدہ

چار کسں یابی کہ در جوی من اند
قاضی طوس و سید بیہقے
تو ہمی کوشی کہ نجم شان شوی
تو خم خامی دمن جوان سنگ قلب
رخ بتو کرده است طبعم در حیات

گر بجوئی از ثریا تا ترے
تا بحک غم زد و کافی ہرے
احتیاطی کن درین بیع و شرے
در نگر مدرست این یا افرسے
گفتت گر بر خیزی از خرے

طبع آن ہر چار آدخ گفتت
ای دور یتا گرده بازیگرے

بینی زرهسد علت نیز ابطال
ہان تا مینال بدیچ دونان
افزون نکنی بر انچہ دونان
مشغول شو یقین نہ آسنے

اکنون بارسے چو میشو اسنے
درحال حیات این حیاسنے
درحال حیات این حیاسنے
فارغ منشین ز جان نہ آسنے

ورنه چو برگ حنظل مردی
دانی چه قیاس راست بشنو

هرگز نرستی بر زبر گه سے
برخود دبیر کتاب عشره خواسته

زنیوسی اجل بدین که چو سنی
زانسوی اجل تابان بیاسنی

عادت کن ای جوان سه خصلت را
زیرا که پرستگار بدان گردی
با هیچکس نگشت حسبه بمیرد
در هیچ دین و کیش کسی نشنیده

ای خواجه وقت تو همی دمیدار سے
امید رستگاری اگر داری
کان هر سه را که گرد خریدار سے
هرگز این سه مرتبه بیزار سے

دانی که چیست آن بشنو از من
راد سے ورا ستے کم آزار سے

سفیدر انقش تو بسته نقاشان چین
نه درشادی نیمه را گرو همچون آینه
ای برادر خویشتن را صفدان همچنان

بستد این معنی که زین خوشتر حدیثی بشنوے
او ستاده نیمه را کرد نقش بانوے
هم بسعقسینیک عالی هم بربنیاد تو سے

یاری از آن نیمه پر نقش توانی شدن
جهد آن کن تا گر آن نیمه دیگر شوے

هر کس سه بدکند و در حق خلق
زانکه فرموده است ایزد بر سنے

بر چو سے خویشتن بیند خر سے
لیس للانسان الا ما سعی

ولہ

وی زمین پرسید معروفی ز معروفان بلخ
گفت گیتی راسته دریا و داد گیتی آفرین

از شما پوشیده چون دارم عزیزا شادی
هر یکی زیشان نهیا از نهایت بی بر زسته

آن تبرزد آن بوصل و آن شه دیگر دو هرات | کیست بهتر زین شه عالی همی در راستی
گفتم ادرا ماشه نیده این تساوی شعر نیست | لازم هر گز که کند رسمی و سوس تا پنجی
این بیان صوفیان باشد که هنگام خطاب | شیخ بهر بر راوی خواند سلیمان اسمی
زانکه اندر قدرت این خسرو صاحبقران | منتی گوئی که حکمش شناعت هست از فرشی
منتظم گردد ز ملک موصل و حصن هرات | امتحان را این بهشتی عرصه آن دو زخی
مباشرش را امید کش با شرجال موصلی | مطبخش را دیگ شور رشیده ابیر مطبخی
شادمان زی ایقدر قدرت خداوند کریست | جای مقادلی فلکت اگر گردون با و مسخی
از مثانت جبل اقبالت چو شعر بد الفرج | در غدو بیت شعر بیلشتنیه نظم فرخی

گویند که چیست حاصل تو | وله — ای بیجا حاصل ز زندگانی
گویم خطکی و بیتکی چند | از دولتهای این جهانی
حطی نه چنین چنانکه آید | وله — بیتی نه چنین چنانکه دانی
سحرگاهی بنزد خواجه رفتم | که بفزاید مرا جاهی و نانی
بدست خواجه دردی بدره دیدم | کز آن هر بدره بود ادراملائی
دعا آمد مرنکی دانکه بنقار | زبود از فرق هر یکی هلالی
جامه از دگر گشت لطفی کن آخر | وله — دلت سیر ناید زچندین سفیهی
چنان گفت کز من لطافت نیاید | سدید فقیهی سدید فقیهی

خداوندا همیدانم که چیزی نیست در دستت | وله — اگر دیدم دهی چیزی و رنه پس تو سند درست
ولیکن گر کسی گوید چه داشت روز ویار | که گویم عشوه اول بروز آخر رود دستور

با چرخ رشته سنان راندی | وله — بر ماه غبار مرکب افتاند سکه

آدم پدر نعمت و زو محرم نیست — زانست که تو با درم خواهدے

ولہ

اے سزا ز کبر فلک بر دو — گشته گردان ز انجم فلکے
بعتاسبے رسیده از گے — بساکے رسیده از سکے
بس بس اکنون که بیش ازین سر — حاش للّه که دیو را سکے
مہمان خواسنگے ہمیر اند — هنرت چه نسبت تو سکے
نمک دیگ خواجگی جود است — نه بخیلی و خشم و بے تمگے
ہمچو خرچنگ و خار پشتی تو — مصرفے نیاید از تو بے فنکے
خواجه را که بیش حیش سخا حق — موج دریا هیکند یزمکے
باز اگر تو قنع خود رسے شل — چو یک کوزه نقع سمکے
از تو یک قطره خون اگر بجکد — دور از نیجا اگر نه هم سنگے

ولہ

خواجه ببستی چرا نیا موزے — خواسنگے گردن از شهاب زنگے
ای کویت کلاه کبر یا قوت — پیوسته کلاه کبر بادے
دستار سرار کبر بود ت — در گنذره کس زنت نهادے
دانکه بفدون دکوس با من — چون کوئی دطف برکشادے
گفتم که تو ہمچو کبر سفتے — گفتا شده ام چو کس نزادے
القصه سه هفته ہمچو خاشه — بر در زدیم باد ستادے
تادینه باختیار چون کس — بر رہگذر بلا فتادے
گفتے که بیاش تا بسیارند — گفتم که نبات باد شادے
سویشه همه تیغ زد چه کس موسے — تاکمد و در دغ خوش بادے

من در گفتم ترکت، دگر بار — اگر عشوه چه تیز جلوه بادی
چو آن کبر درسے بایستادی — تا توانستی در ایستادی

تا بود دگر چه خانه نرم کردی
خود در خیمه بخانه باز دادی

ایضاً

خداوندا صفی الدین محمد — دلی گر دوست اکنون آید این جانی
بعالی مع تو دائم رسیده است — مرا عادت کردی هر خزانی
حدیث هیزم در آن گفتگو — مگر گشت از بسکه گفتم داستانی
بهر شهری که بود اندر خراسان — چنان عشوه دهی رشوت ستانی
ز هیزم آن سوختی اندران شهر — بقدر حاجتم دادی زمانی
برغبت گفتی از هیزم دو خوابی — بهر روز پیشش خواهی هر زمانی
چنانکه آمد ببانگ مرگ آخر — درین کجت گم میکند جانی
سگی کردی به هر روز که بیامی — سگی دادی بیا تو تنگ نشانی
سگی گفتی کاینک خواجه امروز — همی خواهد شکستن نردبانی
دگر گفتی در آن تدبیر امشب — که از بامی بدزدم ناودانی
پس از یک هفته از امروز و فردا — برآن دیدی بر ترکمانی
یکی زین سگ پرستی سوخت ارسی — ازین سرگین چنین گوساله مانی
بگردن در فگنده زنده سازی — بگون بگرفته چون باد آسیانی
بپالان خرش نادیده آبی — کمان از پشت ناخورده نانی
ازین متفاوت سگی زین دو دگر کرد — ازین متفاوت سگی بیدوده مانی

نه اندر هیچ شهرش آشنائی *** نه اندر هیچ شهرش آشیانی
چو گشتی ناپدید از چشم مردم *** نگشتی گرد او زان پس کسانی
بدستی دفع سگ را نیم خشتی *** بدیگر قوت تن را استخوانی
بیا تا گوییم روز پیش مرده *** بیار از در درون بیشرم کانی
بگویم تا بدین غایت همی بود *** بدین اندازه هر سالش زبانی
ز روی شرم با کس هم نگفته *** که هرگز داد آیا رب فلانی
مرا زو بار خر نیست بر او باد *** چه خواهم کرد احسانی چنانی
تو ده تا مست آن از تو دارم *** که در حشمت کم از کاهیست کانی

دریغت نامد آخر حاجت من
بگو یکبار با خویش قلتبانی

رئیس این را چو بشنید گوی *** که گر دو فضولی نیستی تی
مکن پوستین باز گونه مکن *** که در پوستین خود دم استگنی
نباید طبایعی چون بر درش *** بدیدم در آن بحث میرنی
بیروسی که جانی همی آیدم *** از این مرد زیرا تو مر دشمنی
تو گرگان ستکری دمی *** بانگشت ابجوم ریی بشکنی
بیزدان افسوس سی مینمت *** که دست جفا کرد نم افگنی
قوی میدهی دوستان را بدست *** ببین تا تو خود را چه بد دشمنی
مگیر دگریبان تو هیچ مست *** که با خصم در رطل پیر اسنی
مگر فهم که در شعر واقف نه *** که تو مرد یک حرفت و منکنی

ندانی گر گزیدستی گودت — تو گر دولتی و صابر و سودستی
علی القطع ابا ردی مریخ شکت — تو گر گردون آسیی و گر گردستی
بگوید در آخر بایمن قافیت — که آخر بگو چند از این زر بستی

بنا گفتی در شیب مرا
تو گفتی خر دیگی خر زنا کردستی

ولہ

زعیم حوزه را ایشست برگرد دهن چتاک — تو گوئی عنکبوتی بر کس گاو دی تیندستی
سری دارد گلی هر جا عنکبوتی رسته ازرتم — کس گوئی بر اطراف کدوی خشک بر بسته
بجای آنت چون اول زانه سد عثر زدس — ورنیا ای بجای کون نافق و ربدستی
انکه سایه اش کس نمیدا زغایت سبز صلاح — با صلاح صالحی و آفتاب واضحی
گرچه رای جو ستیارت ناسخ احوال — یکسا نصیحت گوش دار از بنده قاضی ناصحی

هر که در گاه و ستدر مجلس است از قدم
در صلاح کار رست الاصلاح صالحی

بدین تیزی در روشنائی گو هر — ترا از کجا در خور و زندگانی
نه بر دست تقدیر گنگی بگیر سی — نه در حرب ایام خوجی برانی
ترا ذو الفقار علی خود گرفتم — گران قلتبانی گران قرطبانی
چه تیغی که در گردنت هست اجبا — بگوش دلت چون فردی بخوانی
چنین مایه داد دستعد پید ماسی — چه تاخیر سر و است چون میلوانی
چرا قدر مردم ندانی ولیکن — تو مردم نه قدر مردم چه دانی

خرابی تمام در دست میدا

بیادا که اندر جهان دیر بسی

کافی آن پاس را و کافش وجیم — چیست معنیش کافر جانی
نیک واقف شدی غلام توام — راستی خواجه یا یقیناً فخی
نیک دانی که دو خود آخر کیست — لیکن اندیشه درین شانی
از جنس مردان مستمایه خود را — گر بتیره ان نزدی دادت زری
هنر باید چه رد باشی چه شیر — عرو بابچه تار وسنی چه عورت
نور حسن غالب از چشم با برگ — هلین جو از نه مهر باسی و معوری
ز نسبت جنت نو در شکم شاید — نه من چون تو ام کرسی دکوری
چه رشک آید از آن جزم کرد دلن — اگر بیش آید تلخی و شوری
از ین واقعی بماند یا در سینه — دزان دو دوی بر آید از شوری

چه بر گفته جوادسی بر جا دسی
چه بر اسپی ستا درسی بر شور

بشنو ز هنر طلب شد از بال — اکنون بار سی که معشوقی
جان تا تحیال حیه دونان — در حال حیات اینجا نی
افزون ببستی برانچه باسی — قانع نشوسی بدانچه دانی
مشغول مشو چو من به زشتی — فارغ منشین ز دوبان که آسانی
گر باشدت بعلم در تربیت — آنگه تو و ملک خدا و در امنی
در ره چو بزرگ جستی مردی — هر گز نرسی به زندگانی
دانی چه قیاس راست بشنو — بر خود چه کتاب عشق دو خوانی

زین سوی اجل بدین کرچه نے — زانسوی اجل چنان بانے
گویند که چیست حاصل تو — اسباب حاصل ز زندگانے
گویم خلکی و میتکی چند — از نعمتهای این جهانے
خطی ز چنین چنانکه آمد — شعری ز چنین چنانکه دانے

تو ای سیف رنگ اهل چون نگیری
که الحق بانصاف درخورد آنے

رگ او همچو شاخ آهو سخت — بیخش از محکمی چو بیخ درخت
سر او پشت پای او سوده — شاید از بار او لیف سوده
آسمان گیر گاو گشته برو — کیر خر عبد و نوشته برو
راست گوئی که صخره سماست — چون برآرد سر و دو باشد راست
بر لبش کف چو بیخ محلوجست — گوئیا راس عاج بن عوج است
پیل اگر هیچ زخم او بیند — مرگ را بر حیات بگزیند
شیر ازان تب گرفته در بیشه — کز محنتش دار د اندیشه
الغیه در جحیم از دو رافضی است — مهر ز قاضیست هرکه از قاضیست
چو دو پا دشموتے جالیش — بر سیبوز د سر از گریبانش
چون بستی جسم او بجنباند — راست خرطوم فیل را ماند
چون سر از پشت خایه بردارد — کافری کشیه را بیفشارد
شب غبائے از بردن آید — زاهد مرده را فشرد کاید
از پی کار جان تو اندر داد — هرکرا جان بود تو اندر کار

شد بجان الفیه غلام او را | نخورد مستلیه تمام او را
شکل او چون مناره مخروط | مفتی مشکلات امت لوط
سر بر آورده هیچ ثیا نیست | راستی را شگرف همدانیست
حالی نتوان زدن بدو آری | که چنو کم بود شتر بارکی
نیست چون بخت نجروان جوابش | پخته شد نان قاضی از آتش
تا نبی زد دیر و در نیرنگ | سیر آکنده پای قاضی لنگ
کودکی را که خشک بسپوزد | کونش آرد بروز حشر بسوزد
کودکانی که در سبیل اندر دهند | هیچ ران زآورد بیرون دار بر منهند
قاضی بیچه از غم آسوده | هر چه دانی بکیسه پالوده
لیفهایی از دو فسیه چو زنده | پس چو زنار بر میانش بندد
قحبه‌ای او همه بر زن یاد شد | گر بسنجی هزار من باشد
خر او بمرد و بیسان شد | قحبگان را برابر جان شد
سوخته یک بیک ز درد فراق | در نهادند در هوای عراق

ولہ

بستد از کیر قاضی کیر تنگ | که ندارد در سنگ خارا تنگ
عرق اندر مسام او شده باد | منی اندر عروق او شده تنگ
پوست بر پشت او ز سختی چاک | جامه بر جرمش از بزرگی تنگ
هم ره غنچها پیوسته بصلح | همه در قلعها گشاده بجنگ
جستن باد او درو بشتاب | رفتن آب را ز دبر بدرنگ

زرد بود چون شیب چون بابی		بنیسه میر فروز بجو بانک
	ولہ	
زین نمرزاد دختر شهزاد گفت		کو می ساقی بریق زیبا شنفت
کرد آکرد آن نسب زرین		در قبا بیشه مرا نصیبی کن
دختر عشق ز حسرت درد		زرد از آتش جگر دم سرد
گفت بانم فدای خدمت است		یک الثان فی الزجیو تکبیت
زین سپس باز درد دلسوخته		با تو اگر آگشته روزی
یارب این بخت سوی من نگرد		که چه بختی زار مرا ببرد
همچنین دولت که بودی خود		چون من لیلی آن تو اندر بود
گر از آن پیر سبب تو بایم		با شما عید جال در خوابیم
بود مستحق بجز محرم		آه از این بخت شدم مطالع شوم
که بود در سرا [illegible] ناصر دین		که بیند در کنم بد سر زمین
[illegible] او براز [illegible] شوم		[illegible] او [illegible] شکی بیچو
این همه بیت [illegible] بیارید		چو د انگشت [illegible] بنارید
چون بدان پاره طاقتش برسید		[illegible] کشتن بیش
آخر الامر قاضی بگرفت		[illegible] داد نیک شگفت

شعر [illegible] دلستش که نیک شیرین بود
[illegible] است او این بود

زندگی [illegible] حسر [illegible]		باد چند [illegible] او [illegible]

قد تو شمع و رخ چراغ یا سینه — قدر شمس تا ابد فزاینده

باری از تو [illegible] — گر [illegible] تا ای [illegible] سر شکسته

ای شهی که چهره [illegible] — خانگان [illegible] رکاب [illegible]

بس [illegible] مجلس باده — پرده [illegible] خانگان داده

شاد و خرم [illegible] کاسه کرده — باده چون [illegible] کرده

عرصه کرده عذرخواه شده — [illegible] کنان سوی بارگاه شده

ای همه [illegible] — گر سر [illegible] سپید [illegible]

تا [illegible] را ز دیده آب [illegible] — [illegible]

چون درآئی [illegible] — [illegible]

آسمان خاک پای تو [illegible] — بر زبان [illegible] گویان

[illegible] ای فرخ همای [illegible] — مرحبا مرحبا [illegible]

[illegible] تو جهان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] کام [illegible] تو

نظم [illegible] کرده ام [illegible] — [illegible] گشاده [illegible]

نرگس چشم [illegible] — از [illegible] ز چهره [illegible] قد

[illegible] زلف [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

عارض لاله رنگ [illegible] گل او — [illegible] او

سیب اندر [illegible] — [illegible] رخسار [illegible] داده [illegible]

جمله اطراف او بنفشه وجه — تو بهارش نه برق دیده نه میغ
سرانگشت بسته خندق او — هیچ دی ناشکسته رونق او
همه در مرغزار تازه و تر — چشمهٔ او چو چشمهٔ کوثر
کرده او آن مزاج جانرا قوت — عرقی در گرفته دریاقوت
آب اندک درو ولیکن خوش — گرم و سوزان ز طبع چون آتش
هرچه باید ز رتبتش همه هست — گویا راست کرده از بدست
کنج نقصان همی ز بس وردی — اینکه باشی ندید کس دردی
سزاوار راستی همچو اسپ — اینچنین چشمه را چنان ماسپ
لیکن اندر جوار او غاریست — وان نهان در میان کهساریست
چاه هاروت را قرین گشته — هست لوط از دلیلش گشته
تا ثریا بدر ده کرده سرسے — غور غارش نموده کاوبرسے
سر دبیرش نبات رسته — دست از دکل جا نو رشسته
گرم و شور از بخار کنده چو گور — منفذ او چو سر گرفته تنور
ابر آواز بخار ماسئے نه — باشدش رعد و روشنائی نه
برف او از تموز نگداز د — کافتابش چو سایه بیاز د
سکناسش از چو لقمه غاست — عزم نتوان شدن که هم راست
هر دمم بر دل از لقا تازه غمیست — زانکه مابین این و آن ندیست
تو غریبی و فرجه باریک است — ره نشیب است و بیشه تاریکست
گر درافتی بخود خدا ے کن — ان وهان بر مقام رای کن

پیکنی عرصہ نہ خوش ستره | ساختش کوہسار و غار و دره
خود دگر فتم چنین کہ نشنیدی | کوه و بامونش فی المثل دیدی
ساعتے گرد آو بر آمده گیر | کند کے از جهان بر آمده گیر
پیش ازین درد سر نیفزایم | کت بسر بر اثر ہمے پایم
در بخدمت رسیده نتوانم | بجوابے بزرگ گر دانم
خدمت من بجستہ خایہ | برسان بر طریق ہمسایہ
نامہ بنوشت دیس بقاصد داد | بستد و قاصدش برفت چو باد
قاصدش چون بنیم راه رسید | از قضا یک دخترش را دید
کرده آہنگ قاضی کیرنگ | بره او چنانکہ شیر جنگ
نامہ باہزار گونہ نیاز | حل او بجو کیسر و درد دراز
نامہ درروست و پایہا خستہ | بیان بران کار در میان بستہ
قاصد دختر از طریق خشم | حیلہ ساخت بر بدیہہ خود
نامہ نر دبستد و سرش ببرید | بعد تحمید حق تعالے دید
شرح وسطے چنانکہ آن ترد تیز | کرده زانگونہ افتتاح خطاب
ہر دو قاصد ترددی نسبت کار | کہ زیک جنس داشتند دو بار
یکدگر را چو آگہے دادند | خنده کردند و راز بکشادند
این یکی را طرب جنده چو یوز | دان دو زن بانشاط عز غوکوز
عجب و خشم و ساقی و جلاد | زان عجب تر چو شادے تو آمد
آخر الامر چون بدار قضا | آمدند آن دو قرطبان زقضا

بود در بر دو کس مجهول — چون وکیلان قاضی معزول

یا لبوت چو سام گنبه — بنشت چنین کسند در بجبه

دختری هست دلبری دارید — ...کس را ایک کی آرید

گفت نی سی و یکی بیدارست — بر تفحص قضات ناکارست

گفت یکدم زیاست بنشیند — تا ببینم درین دو شخص بسیند

چون نشستند هر دو بر سر پائی — اندرون شد وکیل گفت ...

قاصدان بجواب هر دو ابرو — در شدن اول او خدمت کرد

مبتلی بود آن وکیل دو کس — این و آن بود از خلایق دگر

آن یکی ایستاده بر در دقت — وین دو یک برنهاد و تنگ بهم

نزد قاضی مظالم ساکن — هر دو در پایش قضا لیکن

یکی از پس نشسته آهسته — یکی آشفته پیش بنشسته

بیک دختر چو نیک در نگریست — گفت از آن هر دو خواجه قاضی

این سخن چون بگوش قاضی شد — گفتی از خشم هوش قاضی شد

گفت کیرنگ مرد بیجان را — آنچه بفزاید از خوشی جان را

هم از قاضیان مشار الیه — آن دگر کیر راست عزه الیه

الحمد

تمت

خاتمۃ الطبع از کارپردازان مطبع مع برخی از حالات مصنف

الله الحمد والمنۃ کہ درین زمان بہجت اقتران کتاب نادر انتخاب گلدستہ گلزار معانی
گنجینہ اسرار پنہانی نسخہ سحر حلال مرقع تمثیل خیال صفحہ عرائس مضامین عزّا روضہ
ریاحین اشعار مطرا شاہدان الوار خوش کلامی از بیہ دیبای الفاظش با صد تغنج و
دلال درجلوہ گری مسمّی بہ قصائد انوری مع کلیات دیوان و متفرقات از کرشمہ
خیال با نور و فکر آسمان گذر علامہ عصر و شہرہ آفاق محسود شیوا زبانان عجم و عراق
متقن قوانین سخندانی مروج احکام نکتہ رانی ناظم باکمال شاعر عدیم المثال
والا اندیشہ بلند نظر رنگین بیان معنی پرور تازگی بخش مضامین نو کمن نبض شناس
سخن شیرین بیشہ فصاحت بلبل بوستان بلاغت سقراط وقت بقراط زمان فلاطون
عصر جالینوس زمان شہنشاہ اقلیم سخنوری حکیم اوحدالدین تخلص انوری
کہ یکی از رسل ثلاثہ قلمرو سخن بودہ بقول عزیزیکہ میگویند ۵ در شعر سہ تن پیمبرانند
قولی است کہ جملگی برانند + خاقانی و انوری و سعدی + ہرچند کہ لانبی بعدی
بزمان سلطان سنجر سلجوقی شہرہ آفاق گشتہ و مرتبہ شاعری را بکمال رسانیدہ
چنانچہ در تذکرہ دولت شاہی مسطور است کہ اوصاف سخنوری و فضیلت انوری
اظہر من الشمس است از شعرا کم کسی در دانشمندی و انواع فضائل ہمتای او بود اصل او
از ولایت ابیورد است از دیہی کہ او را بدنہ گویند در جنب مہنہ از توابع خراسان
و آن صحرا را دشت خاوران میگویند از نیست کہ انوری در اوائل حال خاوری
تخلص میکرد استاد او عمارہ التماس نمودہ کہ انوری تخلص کند در عنفوان شباب در مدرسہ

منصوریه طوس بتحصیل علوم مشغول میبود و در عین فلاکت و افلاس بسر میبرد
روزی بر در مدرسه نشسته بود دید که مردی محتشم با لباس فاخره و اسب
تازی میگذرد پرسید که این کیست گفتند از شعرای سلطان سنجر است گفت سبحان الله
پایه علم چنین بلند و من چنین مفلوک بعد ازین من نیز خود را بشاعری مشهور
خواهم ساخت همان شب تمام شد سلطان سنجر قصیده گفت و صبح الصباح آنرا بنظر
سلطان گذرانید که دو بیت از آن قصیده اینست (ابیات) گر دل و دست
بحر و کان باشد ؛ دل و دست خدایگان باشد ، شاه سنجر که کمترین قدمش
در جهان پادشاه نشان باشد ، چون سلطان در غایت سخن شناسی
بود انعام و اکرام بخشید و ملازم رکاب خود ساخت مدتی همراه بود و در علم
نجوم سرآمد روزگار خود بود و فرید کاتب شاگرد انوری است خوشگوی و لطیفه
[illegible] بود گویند که از خاک خاوران چهار بزرگ فاضل خاسته اند که
نظیر ایشان نبوده چنانکه گفته اند (ابیات) تا سپهر بست گردان
است از خاک خاوران ، تا شبانگه و آمدش یارا آفتاب خاوری ، خواجه چون
[illegible] شادان وزیر نامدار ، شاعری نادره چو مشهور خراسان انوری ،
[illegible] بهائی چو سلطان طریقت بوسعید ، عالمی چون اسعد منه زبیر شرف [illegible]
در تذکره مذکوره ایام مرقوم است که انوری در سال پانصد و چهل و هفت
فوت کرده و این غلط بنظر آید زیرا که مشهور است که انوری تا قران هفت
سیاره که در سنه پانصد و هشتاد و دو در زمان طغرل سلجوقی واقع شد
زنده بود و بمبالغه تمام گفت که روز قران سبعه سیاره بادی صعب خواهد وزید

چنانکه اشجار قدیم دبناهای مستحکم را از بیخ برکندا ما چون این واقعه بوقوع
پیاد سلطان با انوری خطاب وعتاب عظیم نمود وانوری از آنجا گریخته
به بلخ رفت وباقی عمر در آنجا بسر برده وده بعضی رسائل مرقوم ست که انوری
در آخر عمر از خدمت سلاطین احتراز نمود و با کنج عزلت نشسته و قبر وی در بلخ در جنب
مرقد شیخ احمد خضرویه واقع ست وتاریخ فوت او را بمثل یافته اند که عدد آن
پانصد ونود وده و هشت و بالجمله چنین کتابی لطیف ونایاب که ازین سبق چند بار
در مطبع منشی نول کشور موسوم باوده اخبار واقع لکهنو بعد حسن وخوبی
حلیهٔ طبع در بر کشیده اکنون حسب اصرار شائقین با تمکین در مطبع منشی
نول کشور واقع کانپور بسر پرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین
صاحب دام اقباله مالک مطبع بتصحیح تمام وتنقیح مالاکلام بهزاران
خوش اسلوبی بماه مئی سنه ۱۸۹۷ء بار اول از زیور انطباع آراسته
و پیراسته گردید ۞

تاریخ طبع از مورخ کامل جناب منشی بھگوان دیال صاحب عاقل ایجنٹ مطبع

از تصانیف انوری خالا ؟ | طبع شد کلیات بے ہمتا
سال تاریخ زد رقم عاقل | بود نظم انوری زیبا

۱۴ ۱۳ ھ

ایضاً

بیگمان باشد بری از مدح و تشبیہ و مثال | کلیات انوری نکتہ سنج دلکش مقال
ہر بیانش دل ز فرط شوق عاقل وقت طبع | نظم نور اندوز گفتم از پے تاریخ سال

۱۳ ۱۴ ھ